سازمان کتابخانه ها، موزه ها و مرکز اسناد آستان قدس رضوی

اداره مخطوطات

نام کتاب مثنوی معنوی (۶ دفتر) (-۶۷۲ق.)

مولف متن جلال الدین محمد بن محمد رومی بلخی (مولوی) محشی

شارح .... مترجم -

تاریخ تحریر قرن ۱۲ ق. نوع خط نستعلیق تعداد سطر ۲۳

نام کاتب ....

موضوع ادبیات زبان فارسی عدد اوراق ....

طول ۲۳ عرض ۱۲/۵ شماره عمومی ۴۳۱۹۳

وقفی / خریداری آستان قدس (سلطانی) تاریخ وقف شهریور ۸۹

ملاحظات ناقص الآخر

مرعشی

عزیز نا امید ... معلوم

اکر دو بار زخصم ... ناصح

... داد کر ... فی نفسک تنفیرا

... من القول بالفرو وال احوال

... لیس معلوم شد که ذکر ...

... از بهم کار نا اما طا ... المرکز

... بیفر از بیم ... بس حالیه را

... تا از خودی او را بیر ...

یا رب یسر بسم الله الرحمن الرحیم وتمم بالخیر

آغاز کتاب مثنوی معنوی مولوی روم

هذا الکتاب المثنوی وهو اصل اصول الدین فی کشف اسرار الوصول وهو فقه الله
وشرع الله الازهر وبرهان الله الاظهر مثل نوره کمشکوة فیها مصباح یشرق اشراقا انور
وهو الجنان الجنان ذو العیون والاغصان منها عین تسمی عند ابناء هذا السبیل
سلسبیلا وعند اصحاب المقامات خیر مقاما واحسن مقیلا الابرار فیه یاکلون
ویشربون والاحرار منه یفرحون ویطربون وهو کنیل مصر شراب للصابرین و
حسرة علی آل فرعون والکافرین کما قال الله تعالی یضل به کثیرا ویهدی به کثیرا وانه
شفاء الصدور وجلاء الاحزان وکشاف القرآن وسعة الارزاق وتطییب الاخلاق
بایدی سفرة کرام بررة یمنعون ان لا یمسه الا المطهرون لا یاتیه الباطل من بین یدیه ولا من
خلفه والله یرصده وهو خیر حافظا وهو ارحم الراحمین وله القاب اخر لقبه الله تعالی بها
واقتصرنا علی هذا القلیل والقلیل یدل علی الکثیر والجرعة تدل علی الغدیر والحفنة
تدل علی البیدر الکبیر محمد بن محمد بن الحسین البلخی تقبل الله تعالی منه اجتهدت فی تطویل

اصول

اصول المنظوم المثنوی المشتمل علی الغرایب والنوادر وغرر المقالات ودرر الدلالات
وطریقة الزهاد وحدیقة العباد قصیرة المبانی کثیرة المعانی لاستدعاء سیدی وسندی ومعتمدی و
مکان الروح من جسدی وذخیرة یومی وغدی وهو الشیخ قدوة العارفین امام الهدی والیقین
مغیث الوری امین القلوب والنهی ودیعة الله بین خلیقته وصفوته فی بریته
ووصایاه لنبیه وخبایاه عند صفیه مفتاح خزائن العرش امین کنوز الفرش ابو الفضائل
حسام الحق والدین حسن بن محمد بن الحسن المعروف بابن اخی ترک ابو یزید الوقت جنید
الزمان صدیق ابن صدیق رضی الله عنه وعنهم الارموی الاصل المنتسب الی الشیخ المکرم بما قال امسیت
کردیا واصبحت عربیا قدس الله روحه وارواح اسلافه واخلافه فنعم السلف ونعم
الخلف له نسب القی الشمس علیه رداءه وحسب ارخت النجوم لدیه ضیاءها
لم یزل فناؤهم قبلة الاقبال یتوجه الیها بنو الولاة وکعبة الآمال یطوف بها وفود
العفاة ولا زال کذلک ما طلع نجم وذر شارق لیکون معتصما لاولی البصائر الربانیین
الروحانیین العرشیین المشکوة النظار الغیب الحضار الملوک تحت الاطمار اشراف القبائل
افاضل الفضائل انوار الدلائل آمین یا رب العالمین وهذا دعاء لا یرد فانه دعاء لاصناف البریة
والحمد لله وحده وصلی الله علی محمد وآله وعترته حسبنا الله ونعم الوکیل نعم المولی ونعم النصیر

بشنو از نی چون حکایت میکند / وز جداییها شکایت میکند
کز نیستان تا مرا ببریده‌اند / از نفیرم مرد و زن نالیده‌اند
سینه خواهم شرحه شرحه از فراق / تا بگویم شرح درد اشتیاق
هر کسی کو دور ماند از اصل خویش / باز جوید روزگار وصل خویش
هر کسی از ظن خود شد یار من / از درون من نجست اسرار من
سر من از ناله من دور نیست / لیک چشم و گوش را آن نور نیست
تن ز جان و جان ز تن مستور نیست / لیک کس را دید جان دستور نیست
آتش است این بانگ نای و نیست باد / هر که این آتش ندارد نیست باد
آتش عشق است کاندر نی فتاد / جوشش عشق است کاندر می فتاد
نی حریف هر که از یاری برید / پرده‌هایش پرده‌های ما درید
همچو نی زهری و تریاقی که دید / همچو نی دمساز و مشتاقی که دید
نی حدیث راه پر خون میکند / قصه‌های عشق مجنون میکند
[illegible] / مر زبان را مشتری جز گوش نیست
در غم ما روزها بیگاه شد / روزها با سوزها همراه شد
[illegible] / تو بمان ای آنکه چون تو پاک نیست
هر که جز ماهی ز آبش سیر شد / وانکه بی روزیست روزش دیر شد
در نیابد حال پخته هیچ خام / پس سخن کوتاه باید والسلام
بند بگسل باش آزاد ای پسر / چند باشی بند سیم و بند زر

گر بریزی بحر را در کوزه / چند گنجد قسمت یکروزه
کوزه چشم حریصان پر نشد / تا صدف قانع نشد پر در نشد
هر کرا جامه ز عشقی چاک شد / او ز حرص و عیب کلی پاک شد
شاد باش ای عشق خوش سودای ما / ای طبیب جمله علتهای ما
ای دوای نخوت و ناموس ما / ای تو افلاطون و جالینوس ما
جسم خاک از عشق بر افلاک شد / کوه در رقص آمد و چالاک شد
عشق جان طور آمد عاشقا / طور مست و خر موسی صعقا
با لب دمساز خود گر جفتمی / همچو نی من گفتنیها گفتمی
هر که او از همزبانی شد جدا / بی نوا شد گرچه دارد صد نوا
چونکه گل رفت و گلستان درگذشت / نشنوی زان پس ز بلبل سرگذشت
سر پنهانست اندر زیر و بم / فاش اگر گویم جهان برهم زنم
آنچه نی میگوید اندر این دو باب / گر بگویم من جهان گردد خراب
جمله معشوقست و عاشق پرده / زنده معشوقست و عاشق مرده
چون نباشد عشق را پروای او / او چو مرغی ماند بی پر وای او
من چگونه هوش دارم پیش و پس / چون نباشد نور یارم همنفس
نور او از یمین و یسر و تحت و فوق / بر سر و بر گردنم چون تاج و طوق
عشق خواهد کین سخن بیرون بود / آینه غماز نبود چون بود
آینه جانت چرا غماز نیست / زانکه زنگار از رخش ممتاز نیست
آینه کز زنگ و آلایش جداست / پر شعاع نور خورشید خداست
رو تو زنگار از رخ او پاک کن / بعد از آن آن نور را ادراک کن

حکایت عاشق شدن پادشاه بر کنیزکی و خریدن پادشاه آن کنیزک را و رنجور شدن کنیزک و تدبیر پادشاه در معالجت وی

بشنوید ای دوستان این داستان / خود حقیقت نقد حال ماست آن
نقد حال خویش را گر پی بریم / هم ز دنیا هم ز عقبی برخوریم
این حکایت را شنو از گوش دل / تا برون آیی بکلی ز آب و گل
فهم گر دارید جان را ره دهید / بعد از آن از شوق پا در ره نهید
بود شاهی در زمانه پیش ازین / ملک دنیا بودش و هم ملک دین
اتفاقا شاه روزی شد سوار / با خواص خویش از بهر شکار
بهر صیدی میشد اندر کوه و دشت / ناگهان در دام عشق او صید گشت
یک کنیزک دید شه بر شاهراه / شد غلام آن کنیزک جان شاه
مرغ جانش در قفص چون می طپید / داد مال و آن کنیزک را خرید
چون خرید او را و برخوردار شد / آن کنیزک از قضا بیمار شد
آن یکی خر داشت پالانش نبود / یافت پالان گرگ خر را در ربود
کوزه بودش آب می نامد بدست / آب را چون یافت خود کوزه شکست
شه طبیبان جمع کرد از چپ و راست / گفت جان هر دو در دست شماست
هر که درمان کرد مر جان مرا / برد گنج و در و مرجان مرا
جان من سهلست جان جانم اوست / دردمند و خسته‌ام درمانم اوست
جمله گفتندش که جانبازی کنیم / فهم گرد آریم و انبازی کنیم
هر یکی از ما مسیح عالمیست / هر الم را در کف ما مرهمیست
گر خدا خواهد نگفتند از بطر / پس خدا [illegible]
ترک استثنا مرادم قسوتیست / نی همین گفتن که عارض حالتیست
هر چه کردند از علاج و از دوا / گشت رنج افزون و حاجت [illegible]
ای بسا ناورده استثنا بگفت / جان او با جان استثناست جفت
شربت و ادویه و اسباب او / از طبیبان بر[illegible]

آن

آن کنیزک از مرض چون موی شد / چشم شه از اشک خون چون جوی شد
چون قضا آید طبیب ابله شود / آن دوا در نفع هم گمره شود
از قضا سرکنگبین صفرا فزود / روغن بادام خشکی مینمود
از هلیله قبض شد اطلاق رفت / آب آتش را مدد شد همچو نفت
سستی دل شد فزون و خواب کم / سوزش چشم و دل پر درد و غم
شه چو عجز آن حکیمان را بدید / پا برهنه جانب مسجد دوید

بندگی و نیازی پادشاه بدرگاه باری تعالی کردن و در خواب پیر روی نمودن

رفت در مسجد سوی محراب شد / سجده‌گاه از اشک شه پر آب شد
چون بخویش آمد ز غرقاب فنا / خوش زبان بگشاد در مدح و ثنا
کای کمینه بخششت ملک جهان / من چه گویم چون تو میدانی نهان
حال ما و این طبیبان سر بسر / پیش لطف عام تو آمد هدر
ای همیشه حاجت ما را پناه / بار دیگر ما غلط کردیم راه
لیک گفتی گرچه میدانم سرت / زود هم پیدا کنش بر ظاهرت
چون برآورد از میان جان خروش / اندر آمد بحر بخشایش بجوش
در میان گریه خوابش در ربود / دید در خواب او که پیری رو نمود
گفت ای شه مژده حاجاتت رواست / گر غریبی آیدت فردا ز ماست
چونکه آید او حکیم حاذق است / صادقش دان کو امین و صادق است
در علاجش سحر مطلق را ببین / در مزاجش قدرت حق را ببین
خفته بود در خواب دید آگاه شد / گشته مملوک کنیزک شاه شد
چون رسید آن وعده‌گاه و روز شد / آفتاب از شرق اخترسوز شد
بود اندر منظره شه منتظر / تا ببیند آنچه بنمودند سر
دید شخصی فاضلی پرمایه / آفتابی در میان سایه
میرسید از دور مانند هلال / نیست بود و هست بر شکل خیال
نیست وش باشد خیال اندر روان / تو جهانی بر خیالی بین روان
بر خیال صلحشان و جنگشان / وز خیالی فخرشان و ننگشان
آن خیالاتی که دام اولیاست / عکس مه‌رویان بستان خداست
آن خیالی که شه اندر خواب دید / در رخ مهمان همی آمد پدید
نور حق ظاهر بود اندر ولی / نیک بین باشی اگر اهل دلی
آن ولی حق چو پیدا شد ز دور / از سر و بالین همی بر تافت نور
شه بجای حاجبان پیش رفت / پیش آن مهمان غیبی خویش رفت
ضیف غیبی را او استقبال کرد / چون شکر گویی که پیوسته بود
آن یکی لب تشنه و آن دیگر چو آب / آن یکی مخمور و آن دیگر شراب
هر دو بحری آشنا آموخته / هر دو جان بی دوختن بر دوخته
گفت معشوقم تو بودستی نه آن / لیک کار از کار خیزد در جهان

از ولی التوفیق در خواستن توفیق رعایت ادب در همه حالها و بیان کردن وخامت و ضررهای بی ادبی

بی ادب خود را نه تنها داشت بد / بلکه آتش در همه آفاق زد
از خدا جوییم توفیق ادب / بی ادب محروم گشت از لطف رب
مائده از آسمان در میرسید / بی شری و بیع و بی گفت و شنید
بی ادب خود را نه تنها داشت بد
بی ادب گفتند کو سیر و عدس
منقطع شد خوان و نان از آسمان / ماند رنج زرع و بیل و داس ما

در میان قوم موسی

باز گستاخان ادب بگذاشتند
چون گدایان زلها برداشتند
کرد عیسی لابه ایشان را که این
دایمست و کم نگردد از زمین
بدگمانی کردن و حرص آوری
کفر باشد پیش خوان مهتری
زان گدارویان نادیده ز آز
وآن در رحمت بریشان شد فراز
من و سلوی ز آسمان شد منقطع
بعد از آن خوان الله شد منقطع
ابر برناید پی منع زکات
وز زنا افتد وبا اندر جهات
هر چه بر تو آید از ظلمات و غم
آن ز بی‌باکی و گستاخیست هم
هر که بی‌باکی کند در راه دوست
ره‌زن مردان شد و نامرد اوست
هر که گستاخی کند اندر طریق
گردد اندر وادی حیرت غریق
از ادب پرنور گشتست این فلک
وز ادب معصوم و پاک آمد ملک
بد ز گستاخی کسوف آفتاب
شد عزازیلی ز جرات رد باب
حال شاه و میهمان بر گو تمام
زانکه پایانی ندارد این کلام

ملاقات پادشاه با آن طبیب الهی که اشارت داده بودند بوی

شه چو پیش میهمان خویش رفت
شاه بود و لیک بس درویش رفت
دست بگشاد و کنارانش گرفت
از مقام و راه پرسیدن گرفت
پرس پرسان می‌کشیدش تا بصدر
گفت گنجی یافتم آخر بصبر
صبر تلخ آمد ولیکن عاقبت
میوهٔ شیرین دهد پرمنفعت
گفت ای هدیهٔ حق و دفع حرج
معنی الصبر مفتاح الفرج
ای لقای تو جواب هر سؤال
مشکل از تو حل شود بی قیل و قال
ترجمانی هر چه ما را در دلست
دستگیری هر که پایش در گلست
مرحبا یا مجتبی یا مصطفی
ان تغب جاء القضا ضاق الفضا

بردن پادشاه آن طبیب را تا حال او را ببیند

چون گذشت آن مجلس و خوان کرم
دست او بگرفت و برد اندر حرم
قصهٔ رنجور و رنجوری بخواند
بعد از آن در پیش رنجورش نشاند
رنگ روی و نبض و قاروره بدید
هم علاماتش هم اسبابش شنید
گفت هر دارو که ایشان کرده‌اند
آن عمارت نیست ویران کرده‌اند
بی‌خبر بودند از حال درون
استعیذ الله مما یفترون
دید رنج و کشف شد بر وی نهفت
لیک پنهان کرد و با سلطان نگفت
رنجش از صفرا و از سودا نبود
بوی هر هیزم پدید آید ز دود
دید از زاریش کو زار دلست
تن خوشست و او گرفتار دلست
عاشقی پیداست از زاری دل
نیست بیماری چو بیماری دل
علت عاشق ز علتها جداست
عشق اصطرلاب اسرار خداست
عاشقی گر زین سر و گر زان سرست
عاقبت ما را بدان سر رهبرست
هر چه گویم عشق را شرح و بیان
چون بعشق آیم خجل باشم از آن
عقل در شرحش چو خر در گل بخفت
شرح عشق و عاشقی هم عشق گفت
آفتاب آمد دلیل آفتاب
گر دلیلت باید از وی رو متاب
از وی ار سایه نشانی می‌دهد
شمس هر دم نور جانی می‌دهد
سایه خواب آرد ترا همچون سمر
چون برآید شمس انشق القمر
خود غریبی در جهان چون شمس نیست
شمس جان باقیست او را امس نیست
شمس در خارج اگر چه هست فرد
میتوان هم مثل او تصویر کرد

لیک آن

لیک آن شمسی که ازوی شد اثیر
نبودش در ذهن و در خارج نظیر
در تصور ذات او را گنج کو
تا درآید در تصور مثل او
چون حدیث روی شمس الدین رسید
شمس چارم آسمان سر در کشید
واجب آید چونکه آمد نام او
شرح کردن رمزی از انعام او
این نفس جان دامنم بر تافتست
بوی پیراهان یوسف یافتست
کز برای حق صحبت سالها
باز گو رمزی از آن خوش حالها
تا زمین و آسمان خندان شود
عقل و روح و دیده صد چندان شود
گفتم ای دور اوفتاده از حبیب
همچو رنجوری که دور از طبیب
لا تکلفنی فانی فی الفنا
کلت افهامی فلا احصی ثنا
کل شیء قاله غیر المفیق
ان تکلف او تصلف لا یلیق
من چه گویم یک رگم هشیار نیست
شرح آن یاری که او را یار نیست
شرح این هجران و این خون جگر
این زمان بگذار تا وقت دگر
قال اطعمنی فانی جائع
واعتجل فالوقت سیف قاطع
صوفی ابن الوقت باشد ای رفیق
نیست فردا گفتن از شرط طریق
تو مگر خود مرد صوفی نیستی
نقد را از نسیه خیزد نیستی
گفتمش پوشیده خوشتر سر یار
خود تو در ضمن حکایت گوش دار
خوشتر آن باشد که سر دلبران
گفته آید در حدیث دیگران
گفت مکشوف و برهنه بی غلول
باز گو دفعم مده ای بوالفضول
گفت مکشوف و برهنه گوی این
آشکارا به که پنهان کردن
پرده بردار و برهنه گو که من
می‌نخسبم با صنم با پیرهن
گفتم ار عریان شود او در عیان
نی تو مانی نی کنارت نی میان
آرزو می‌خواه لیک اندازه خواه
بر نتابد کوه را یک برگ کاه
فتنه و آشوب و خونریزی مجو
بیش ازین از شمس تبریزی مگو

خلوت طلبیدن ولی از پادشاه از جهت دریافتن رنج کنیزک [illegible]

این ندارد آخر از آغاز گو
رو تمام این حکایت باز گو
چون حکیم رنجدیده آگاه شد
وز درون هم محرم شاه شد
کس ندارد گوش در دهلیزها
تا بپرسم زین کنیزک چیزها
گفت ای شه خلوتی کن خانه را
دور کن هم خویش و هم بیگانه را
خانه خالی ماند و یک دیار نی
جز طبیب و جز همان بیمار نی
خانه خالی کرد شاه و شد برون
تا بخواند بر کنیزک او فسون
نرم نرمک گفت شهر تو کجاست
که علاج اهل هر شهری جداست
اندر آن شهر از قرابت کیستت
خویشی و پیوستگی با کیستت
چون کسی را خار در پایش خلد
پای خود را بر سر زانو نهد
وز سر سوزن همی جوید سرش
ور نیابد می‌کند با لب ترش
خار در پا شد چنین دشوار یاب
خار در دل چون بود واده جواب
خار دل را گر بدیدی هر خسی
دست کی بودی غمان را بر کسی
کس بزیر دم خر خاری نهد
خر نداند دفع آن بر می‌جهد
بر جهد وان خار محکم‌تر شود
عاقلی باید که خاری بر کند
خر ز بهر دفع خار از سوز و درد
جفته می‌انداخت صد جا زخم کرد
آن حکیم خارچین استاد بود
دست می‌زد جا بجا می‌آزمود
زان کنیزک بر طریق داستان
باز می‌پرسید حال دوستان
با حکیم او رازها می‌گفت فاش
از مقام و خواجگان و شهر و باش
سوی قصه گفتنش می‌داشت گوش
سوی نبض و جستنش می‌داشت هوش
تا که نبض از نام کی گردد جهان
او بود مقصود جانش در جهان

دوستان شهر او را برشمرد / بعد از آن شهری دگر را نام برد
گفت چون بیرون شدی از شهر خویش / در کدامین شهر بودستی تو بیش
نام شهری گفت و زان هم در گذشت / رنگ روی و نبض او دیگر نگشت
خواجگان و شهرها را یک بیک / باز گفت از جای و از نان و نمک
شهر شهر و خانه خانه قصه کرد / نی رگش جنبید و نی رخ گشت زرد
نبض او بر حالت خود بد بی‌گزند / تا بپرسید از سمرقند چو قند
آه سردی برکشید آن ماه روی / آب از چشمش روان شد همچو جوی
گفت بازرگان مرا اینجا آورید / خواجه‌ای زرگر در آن شهرم خرید
در بر خود داشت شش ماه و فروخت / چون بگفت این ز آتش غم بر فروخت
نبض جست و روی سرخ و زرد شد / کز سمرقندی زرگر فرد شد
چون ز رنجور آن حکیم این راز یافت / اصل آن درد و بلا را باز یافت
گفت کوی او کدام است در گذر / او سر پل گفت و کوی غاتفر
گفت دانستم که رنجت چیست زود / در علاجت سحرها خواهم نمود
شاد باش و فارغ و ایمن که من / آن کنم با تو که باران با چمن
من غم تو می‌خورم تو غم مخور / بر تو من مشفق‌ترم از صد پدر
هان و هان این راز را با کس مگو / گرچه از تو شه کند بس جست و جو
چونکه اسرارت نهان در دل شود / آن مرادت زودتر حاصل شود
گفت پیغمبر که هر که سر نهفت / زود گردد با مراد خویش جفت
دانه چون اندر زمین پنهان شود / سر او سرسبزی بستان شود
زر و نقره گر نبودندی نهان / پرورش کی یافتندی زیر کان
وعده‌ها و لطفهای آن حکیم / کرد آن رنجور را ایمن ز بیم
وعده‌ها باشد حقیقی دلپذیر / وعده‌ها باشد مجازی تاسه‌گیر
وعده‌ها اهل کرم گنج روان / وعده‌ها نااهل بیماری جان
وعده را باید وفا کردن تمام / ور نخواهی کرد باشی سرد و خام

دریافتن آن ولی رنج را و عرض کردن رنج او در پیش پادشاه

آن حکیم مهربان چون راز یافت / صورت رنج کنیزک باز یافت
گفت تدبیر آن بود کان مرد را / حاضر آریم از پی این درد را
قاصدی باید که اخبارش کند / طالب این فضل و ایثارش کند
شاه گفتش ای نکو تدبیر چیست / در چنین علم موجب تاخیر چیست
چون ببیند سیم و زر آن بینوا / بهر زر گردد ز خان و مان جدا
زر خرد را واله و شیدا کند / خاصه مفلس را که خوش رسوا کند
زر اگر چه عقل می‌آرد ولیک / مرد عاقل باید او را نیک نیک
مرد زرگر را بخوان زان شهر دور / با زر و خلعت بده او را غرور

فرستادن پادشاه رسولان به سمرقند به طلب زرگر

چونکه سلطان از حکیم آن را شنید / پند او را از دل و جان برگزید
گفت فرمان ترا فرمان کنم / هر چه گویی آنچنان کن آن کنم
پس فرستاد آن طرف یک دو رسول / حاذقان و کافیان بس عدول
فاش اندر شهرها از تو صفت / کای لطیف استاد کامل معرفت
پیش آن زرگر ز شاهنشه بشیر / تا سمرقند آمدند آن دو امیر
نک فلان شه از برای زرگری / اختیارت کرد زیرا مهتری
اینک این خلعت بگیر و زر و سیم / چون بیایی خاص باشی و ندیم
مرد مال و خلعت بسیار دید / غره شد از شهر و فرزندان برید

اندر آمد شادمان در راه مرد / بی‌خبر کان شاه قصد جانش کرد
اسب تازی برنشست و شاد تاخت / خونبهای خویش را خلعت شناخت
ای شده اندر سفر با صد رضا / خود به پای خویش تا سوء القضا
در خیالش ملک و عز و مهتری / گفت عزرائیل رو آری بری
چون رسید از راه آن مرد غریب / اندر آوردش به پیش شه طبیب
سوی شاهنشه ببردندش به ناز / تا بسوزد بر سر شمع طراز
شاه دید او را بسی تعظیم کرد / مخزن زر را بدو تسلیم کرد
پس حکیمش گفت کای سلطان مه / آن کنیزک را بدین خواجه بده
تا کنیزک در وصالش خوش شود / آب وصلش دفع آن آتش شود
شه بدو بخشید آن مه روی را / جفت کرد آن هر دو صحبت جوی را
مدت شش ماه میراندند کام / تا به صحت آمد آن دختر تمام
بعد از آن از بهر او شربت بساخت / تا بخورد و پیش دختر می‌گداخت
چون ز رنجوری جمال او نماند / جان دختر در وبال او نماند
چونکه زشت و ناخوش و رخ زرد شد / اندک اندک در دل او سرد شد
عشقهایی کز پی رنگی بود / عشق نبود عاقبت ننگی بود
کاش کان هم ننگ بودی یکسری / تا نرفتی بر وی آن بد داوری
خون دوید از چشم همچون جوی او / دشمن جان وی آمد روی او
دشمن طاوس آمد پر او / ای بسا شه را بکشته فر او
گفت من آن آهوم کز ناف من / ریخت این صیاد خون صاف من
ای من آن روباه صحرا کز کمین / سر بریدندش برای پوستین
ای من آن پیلی که زخم پیلبان / ریخت خونم از برای استخوان
آنکه کشتستم پی مادون من / می‌نداند که نخسبد خون من
بر منست امروز و فردا بر ویست / خون چون من کس چنین ضایع کیست
گرچه دیوار افکند سایه دراز / باز گردد سوی او آن سایه باز
این جهان کوه است و فعل ما ندا / سوی ما آید نداها را صدا
این بگفت و رفت در دم زیر خاک / آن کنیزک شد ز عشق و رنج پاک
زانکه عشق مردگان پاینده نیست / زانکه مرده سوی ما آینده نیست
عشق زنده در روان و در بصر / هر دمی باشد ز غنچه تازه‌تر
عشق آن بگزین که جان باقیست / از شراب جانفزایت ساقیست
عشق آن بگزین که جمله انبیا / یافتند از عشق او کار و کیا

بیان آنکه کشتن و زهر دادن مرد زرگر به اشارت الهی بود نه به هوای نفس

تو مگو ما را بدان شه بار نیست / با کریمان کارها دشوار نیست
آن پسر را کش خضر ببرید حلق / سر آن را در نیابد عام خلق
آنکه از حق یابد او وحی و جواب / هر چه فرماید بود عین صواب
آنکه جان بخشد اگر بکشد رواست / نایب است و دست او دست خداست
همچو اسمعیل پیشش سر بنه / شاد و خندان پیش تیغش جان بده
تا بماند جانت خندان تا ابد / همچو جان پاک احمد با احد
عاشقان جام فرح آنگه کشند / که به دست خویش خوبانشان کشند
شاه آن خون از پی شهوت نکرد / تو رها کن بدگمانی و نبرد
تو گمان بردی که کرد آلودگی / در صفا غش کی هلد پالودگی

ملکت را از طلب دکان ای کی کنی
ان لعوض الظن اسم کوان

بهر آنست این ریاضت وین جفا
تا برآرد کوره از نقره جفا

بهر آنست امتحان نیک و بد
تا بجوشد بر سر آید زر زبد

پاک بود از شهوت و حرص و هوا
نیک کرد او لیک نیک بدنما

گر خضر در بحر کشتی را شکست
صد درستی در شکست خضر هست

وهم موسی با همه نور و هنر
شد از آن محجوب تو بی پر مپر

آن گل سرخست تو خونش مخوان
مست عقلست او تو مجنونش مخوان

گر بدی خون مسلمان کام او
کافرم گر بردمی من نام او

می بلرزد عرش از مدح شقی
بدگمان گردد ز مدحش متقی

شاه بود و شاه بس آگاه بود
خاص بود و خاصهٔ الله بود

آن کسی را کش چنین شاهی کشد
سوی بخت و بهترین جاهی کشد

قهر قاضی از برای لطف عام
شرع میدارد روا ابکذار کام

گر ندیدی سود او در قهر او
کی شدی آن لطف مطلق قهرجو

طفل میلرزد ز نیش آن حجام
مادر مشفق در آن غم شادکام

نیم جان بستاند و صد جان دهد
وانکه در وهمت نیاید آن دهد

بیشتر آ تا بگویم قصه
رو که یابی زان بیان حصه

حکایت بقال و طوطی

بود بقالی و او را طوطیی
خوش نوا و سبز گویا طوطیی

روغن ریختن طوطی [illegible] شدن طوطی

بر دکان بودی نگهبان دکان
نکته گفتی با همه سوداگران

در خطاب آدمی ناطق بدی
در نوای طوطیان حاذق بدی

خواجه روزی سوی خانه رفته بود
بر دکان طوطی نگهبانی نمود

گربه برجست ناگه در دکان
بهر موشی طوطیک از بیم جان

جست از صدر دکان سویی گریخت
شیشه‌های روغن گل را بریخت

از سوی خواجه خانه باز آمد
بر دکان بنشست فارغ خواجه وش

دید پر روغن دکان و جامه چرب
بر سرش زد گشت طوطی کل ز ضرب

روزکی چندی سخن کوتاه کرد
مرد بقال از ندامت آه کرد

ریش بر میکند و میگفت ای دریغ
کآفتاب نعمتم شد زیر میغ

دست من بشکسته بودی آن زمان
چون زدم من بر سر آن خوش زبان

هدیه‌ها میداد هر درویش را
تا بیابد نطق مرغ خویش را

بعد سه روز و سه شب حیران و زار
بر دکان بنشسته بد نومیدوار

با هزاران غصه و غم گشته جفت
کای عجب این مرغ کی آید بگفت

ناگهان جولقیی میگذشت
با سر بی مو چو پشت طاس و طشت

آمد اندر گفت طوطی آن زمان
بانگ بر درویش زد چون عاقلان

از چه ای کل با کلان آمیختی
تو مگر از شیشه روغن ریختی

از قیاسش خنده آمد خلق را
کو چو خود پنداشت صاحب دلق را

کار پاکان را قیاس از خود مگیر
گرچه ماند در نبشتن شیر و شیر

جمله عالم زین سبب گمراه شد
کم کسی ز ابدال حق آگاه شد

همسری با انبیا برداشتند
اولیا را همچو خود پنداشتند

گفت اینک ما بشر ایشان بشر
ما و ایشان بستهٔ خوابیم و خور

این ندانستند ایشان از عمی
هست فرقی در میان بی منتهی

هر دو گون زنبور خوردند از محل
لیک شد زان نیش و زین دیگر عسل

هر دو گون آهو گیا خوردند و آب
زین یکی سرگین شد و زان مشک ناب

هر دو نی خوردند از یک آبخور
آن یکی خالی و این پر از شکر

صد هزاران این چنین اشباه بین
فرقشان هفتاد ساله راه بین

این خورد گردد پلیدی زو جدا
وآن خورد زاید همه نور خدا

این خورد زاید همه بخل و حسد
وآن خورد زاید همه نور احد

احد

این زمین پاک و آن شوره است و بد
این فرشته پاک و آن دیو است و دد

هر دو صورت گر بهم ماند رواست
آب تلخ و آب شیرین را صفاست

جز که صاحب ذوق کی شناسد بیاب
او شناسد آب خوش از شوره آب

سحر را با معجزه کرده قیاس
هر دو را بر مکر پندارد اساس

ساحران موسی از استیزه را
برگرفته چون عصای او عصا

زین عصا تا آن عصا فرقیست ژرف
زین عمل تا آن عمل راهی شگرف

لعنة الله این عمل را در قفا
رحمة الله آن عمل را در وفا

کافران اندر مری بوزینه طبع
آفتی آمد درون سینه طبع

هرچه مردم میکند بوزینه هم
آن کند کز مرد بیند دم بدم

او گمان برده که من کردم چو او
فرق را کی داند آن استیزه رو

آن کند از امر و این بهر ستیز
بر سر استیزه رویان خاک ریز

آن موافق با منافق در نماز
از پی استیزه آید نی نیاز

در نماز و روزه و حج و زکات
با منافق مومنان در برد و مات

مومنان را برد باشد عاقبت
بر منافق مات اندر آخرت

گرچه هر دو بر سر یک بازیند
هر دو با هم مروزی و رازیند

هر یکی سوی مقام خود رود
هر یکی بر وفق نام خود رود

مومنش خوانند جانش خوش شود
ور منافق تند و پر آتش شود

نام او محبوب از ذات ویست
نام این مبغوض از آفات ویست

میم و واو و میم و نون تشریف نیست
لفظ مومن جز پی تعریف نیست

گر منافق خوانیش این نام دون
همچو کژدم می‌خلد در اندرون

گرنه این نام اشتقاق دوزخست
پس چرا در وی مذاق دوزخست

زشتی آن نام بد از حرف نیست
تلخی آن آب بحر از ظرف نیست

حرف ظرف آمد درو معنی چو آب
بحر معنی عنده ام الکتاب

بحر تلخ و بحر شیرین در جهان
در میانشان برزخ لا یبغیان

آنگه این هر دو ز یک اصلی روان
درگذر زین هر دو رو تا اصل آن

زر قلب و زر نیکو در عیار
بی محک هرگز ندانی ز اعتبار

هر که را در جان خدا بنهد محک
هر یقین را باز داند او ز شک

در دهان زنده خاشاکی جهد
آنگه آرامد که بیرونش نهد

در هزاران لقمه یک خاشاک خرد
چون در آمد حس زنده پی ببرد

حس دنیا نردبان این جهان
حس عقبی نردبان آسمان

صحت این حس بجویید از طبیب
صحت آن حس بجویید از حبیب

صحت این حس ز معموری تن
صحت آن حس ز ویرانی بدن

راه جان مر جسم را ویران کند
بعد ویرانیش آبادان کند

کرد ویران خانه بهر گنج زر
در همان گنجش کند معمورتر

آب را ببرید و جو را پاک کرد
بعد از آن در جو روان کرد آب خورد

کار بی چون را که کیفیت نهد
اینکه گفتم از ضرورت می‌دهد

حکایت [illegible] معنی
گفته می آید [illegible]

گه چنین بنماید و گه ضد این
جز که حیرانی نباشد کار دین

نی چنان حیران که پشتش سوی اوست
بل چنان حیران و غرق و مست دوست

آن یکی را روی او شد سوی دوست
وان یکی را روی او خود روی اوست

جهد

چون بسی ابلیس آدم‌روی هست / پس بهر شخصی نباید داد دست
زانکه صیاد آورد بانگ صفیر / تا فریبد مرغ را آن مرغ‌گیر
بشنود آن مرغ بانگ جنس خویش / از هوا آید بیابد دام و نیش
حرف درویشان بدزدد مرد دون / تا بخواند بر سلیمی زان فسون
خوی مردان روشنی و گرمی است / کار دونان حیله و بی‌شرمی است
شیر پشمین از برای کد کنند / بومسلم را لقب احمد کنند
آن شراب حق ختامش مشک ناب / باده را ختمش بود گند و عذاب

داستان آن پادشاه جهود که نصرانیان را می‌کشت از تعصب

بود شاهی در جهودان ظلم‌ساز / دشمن عیسی و نصرانی‌گداز
عهد عیسی بود و نوبت آن او / جان موسی او و موسی جان او
شاه احول کرد در راه خدا / آن دو دمساز خدایی را جدا
گفت استاد احولی را کاندر آ / رو برون آر از وثاق آن شیشه را
چون درون خانه احول رفت زود / شیشه پیش چشم او دو می‌نمود
گفت احول زان دو شیشه من کدام / پیش تو آرم بکن شرح تمام
گفت استاد آن دو شیشه نیست رو / احولی بگذار و افزون‌بین مشو
گفت ای استا مرا طعنه مزن / گفت استا زان دو یک را در شکن
چون یکی بشکست هر دو شد ز چشم / مرد احول گردد از میلان و خشم
شیشه یک بود و بچشمش دو نمود / چون شکست آن شیشه را دیگر نبود
خشم و شهوت مرد را احول کند / ز استقامت روح را مبدل کند
چون غرض آمد هنر پوشیده شد / صد حجاب از دل بسوی دیده شد
چون دهد قاضی بدل رشوت قرار / کی شناسد ظالم از مظلوم زار

آموختن وزیر مکر پادشاه را

شاه از حقد جهودانه چنان / گشت احول کالامان یا رب امان
صد هزاران مؤمن مظلوم کشت / که پناهم دین موسی را و پشت
او وزیری داشت گبر و عشوه‌ده / کو بر آب از مکر بربستی گره
گفت ترسایان پناه جان کنند / دین خود را از ملک پنهان کنند
کم کش ایشان را که کشتن سود نیست / دین ندارد بوی مشک و عود نیست
سر پنهانست اندر صد غلاف / ظاهرش با تست و باطن بر خلاف
شاه گفتش پس بگو تدبیر چیست / چارهٔ آن مکر و آن تزویر چیست
تا نماند در جهان نصرانیی / نی هویدا دین و نی پنهانیی
گفت ای شه گوش و دستم را ببر / بینی‌ام بشکاف و لب در حکم مر
بعد از آن در زیر دار آور مرا / تا بخواهد یک شفاعت‌گر مرا
بر منادی‌گاه کن این کار تو / بر سر راهی که باشد چارسو
آنگهم از خود بران تا شهر دور / تا در اندازم در ایشان شر و شور

تلبیس وزیر با نصاری

پس بگویم من بسر نصرانی‌ام / ای خدای رازدان می‌دانیم
شاه واقف گشت از ایمان من / وز تعصب کرد قصد جان من
خواستم تا دین ز شه پنهان کنم / آنکه دین اوست ظاهر آن کنم
شاه بویی برد از اسرار من / متهم شد پیش شه گفتار من
گفت گفت تو چو در نان سوزن است / از دل من تا دل تو روزن است
من از آن روزن بدیدم حال تو / حال تو دیدم ننوشم قال تو
گر نبودی جان عیسی چاره‌ام / او جهودانه بکردی پاره‌ام
بهر عیسی سر دهم جان می‌دهم / صد هزاران منتش بر جان نهم

جان

جان دریغم نیست از عیسی ولیک / واقفم بر علم دینش نیک نیک
حیف می‌آید مرا کان دین پاک / در میان جاهلان گردد هلاک
شکر یزدان را و عیسی را که ما / گشته‌ام آن کیش حق را رهنما
از جهودی و از جهودی رسته‌ام / تا بزناری میان را بسته‌ام
دور دور عیسی است ای مردمان / بشنوید اسرار کیش او بجان
کان شه [illegible] / [illegible]
زین سخن می‌گفت [illegible] / لیک [illegible]
گفت شاه [illegible] / [illegible]
چون وزیر آن مکر را [illegible] / از دلش اندیشه [illegible]
[illegible] / خلق حیران مانده زان مکر نهفت
راند او را جانب نصرانیان / کرد در دعوت شروع او بعد از آن

قبول کردن نصاری مکر وزیر را

صد هزاران مرد ترسا سوی او / اندک اندک جمع شد در کوی او
او بیان می‌کرد با ایشان براز / سر انگلیون و زنار و نماز
او بظاهر واعظ احکام بود / لیک در باطن صفیر و دام بود
بهر این بعضی صحابه از رسول / ملتمس بودند مکر نفس غول
کو چه آمیزد ز اغراض نهان / در عبادتها و در اخلاص جان
فضل طاعت را نجستندی از او / عیب ظاهر را بجستندی که کو
مو بمو ذره بذره مکر نفس / می‌شناسیدند چون گل از کرفس
موشکافان صحابه هم در آن / خیره گشتندی در آن وعظ و بیان

متابعت کردن نصاری مکر وزیر را

دل بدو دادند ترسایان تمام / خود چه باشد قوت تقلید عام
در درون سینه مهرش کاشتند / نایب عیسیش می‌پنداشتند
او بسر دجال یک‌چشم لعین / ای خدا فریادرس نعم المعین
صد هزاران دام و دانه‌ست ای خدا / ما چو مرغان حریص بی‌نوا
دمبدم ما بستهٔ دام نویم / هر یکی گر باز و سیمرغی شویم
می‌رهانی هر دمی ما را و باز / سوی دامی می‌رویم ای بی‌نیاز
ما درین انبار گندم می‌کنیم / گندم جمع آمده گم می‌کنیم
می‌نیندیشیم آخر ما بهوش / کین خلل در گندم است از مکر موش
موش در انبار ما حفره زده‌ست / از فنش انبار ما ویران شده‌ست
گر نه موشی دزد در انبار ماست / گندم اعمال چل ساله کجاست
بشنو از اخبار آن صدر الصدور / لا صلوة تم الا بالحضور
ریزه ریزه صدق هر روزه چرا / جمع می‌ناید درین انبار ما
بس ستاره آتش از آهن جهید / وان دل سوزیده پذرفت و کشید
لیک در ظلمت یکی دزدی نهان / می‌نهد انگشت بر استارگان
می‌کشد استاره‌ها را یک بیک / تا که نفروزد چراغی از فلک
چون عنایاتت بود با ما مقیم / کی بود بیمی از آن دزد لئیم

حکایت ارواح که محجوب [illegible] از دولت

گر هزاران دام باشد در قدم / چون تو با مایی نباشد هیچ غم
هر شبی از دام تن ارواح را / [illegible] الواح را
[illegible] ارواح هر شب زین قفص / فارغان از حکم و گفتار و قصص
شب ز زندان بی‌خبر زندانیان / شب ز دولت بی‌خبر سلطانیان

نی غم و اندیشهٔ سود و زیان / نی خیال این فلان و آن فلان
حال عارف این بود بی‌خواب هم / گفت ایزد هم رقود زین مرم
خفته از احوال دنیا روز و شب / چون قلم در پنجهٔ تقلیب رب
آنکه او پنجه نبیند در رقم / فعل پندارد بجنبش از قلم
شمه‌ای زین حال عارف وا نمود / خلق را هم خواب حسی در ربود
رفته در صحرای بیچون جانشان / روحشان آسوده و ابدانشان
وز صفیری باز دام اندر کشی / جمله را در داد و در داور کشی
چونکه نور صبحدم سر بر زند / کرکس زرین گردون پر زند
فالق الاصباح اسرافیل‌وار / جمله را در صورت آرد زان دیار
روحهای منبسط را تن کند / هر تنی را باز آبستن کند
اسب جانها را کند عاری ز زین / سر النوم اخ الموت است این
لیک بهر آنکه روز آیند باز / بر نهد بر پایشان بند دراز
تا که روزش واکشد زان مرغزار / وز چراگاه آردش در زیر بار
کاش چون اصحاب کهف این روح را / حفظ کردی یا چو کشتی نوح را
تا ازین طوفان بیداری و هوش / وا رهیدی این ضمیر و چشم و گوش
ای بسا اصحاب کهف اندر جهان / پهلوی تو پیش تو هست این زمان
یار با تو غار با تو در سرود / مهر بر چشم است و بر گوشت چه سود
باز گو کز چیست این روپوشها / ختم حق بر چشمها و گوشها

قصه دیدن خلیفه لیلی را

گفت لیلی را خلیفه کان تویی / کز تو مجنون شد پریشان و غوی
از دگر خوبان تو افزون نیستی / گفت خامش چون تو مجنون نیستی
دیده مجنون اگر بودی ترا / هر دو عالم بی‌خطر بودی ترا
هر که بیدارست او در خواب‌تر / هست بیداریش از خوابش بتر
چون بحق بیدار نبود جان ما / هست بیداری چو دربندان ما
جان همه روز از لگدکوب خیال / دارد امید و کند با او مقال
دیو را چون حور بیند او بخواب / پس ز شهوت ریزد او با دیو آب
چونکه تخم نسل را در شوره ریخت / او بخویش آمد خیال از وی گریخت
ضعف سر بیند از آن و تن پلید / آه از آن نقش پدید ناپدید
مرغ بر بالا پران و سایه‌اش / می‌دود بر خاک پران مرغ‌وش
ابلهی صیاد آن سایه شود / می‌دود چندانکه بی‌مایه شود
بی‌خبر کان عکس آن مرغ هواست / بی‌خبر که اصل آن سایه کجاست
تیر اندازد بسوی سایه او / ترکشش خالی شود در جست و جو
ترکش عمرش تهی شد عمر رفت / از دویدن در شکار سایه تفت
سایهٔ یزدان چو باشد دایه‌اش / وا رهاند از خیال و سایه‌اش

[illegible]

سایهٔ یزدان بود بندهٔ خدا / مردهٔ این عالم و زندهٔ خدا
دامن او گیر زوتر بی‌گمان / تا رهی در دامن آخر زمان
کیف مد الظل نقش اولیاست / کو دلیل نور خورشید خداست
اندرین وادی مرو بی این دلیل / لا احب الآفلین گو چون خلیل
در حسد ابلیس را باشد غلو / ور حسد گیرد ترا در ره گلو
کو ز آدم ننگ دارد از حسد / با سعادت جنگ دارد از حسد
دامن شه شمس تبریزی بتاب / رو ز سایه آفتابی را بیاب
ره ندانی جانب این سور و عرس / از ضیاء الحق حسام الدین بپرس
عقبه‌ای زین صعب‌تر در راه نیست / ای خنک آنکش حسد همراه نیست

این

این جسد خانهٔ حسد آمد بدان / کز حسد آلوده باشد خاندان
گر جسد خانهٔ حسد باشد ولیک / آن جسد را پاک کرد الله نیک
طهرا بیتی بیان پاکی است / گنج نور است ار طلسمش خاکی است
چون کنی بر بی‌حسد مکر و حسد / زان حسد دل را سیاهیها رسد
خاک شو مردان حق را زیر پا / خاک بر سر کن حسد را همچو ما

بیان حسد وزیر

آن وزیرک از حسد بودش نژاد / تا بباطل گوش و بینی باد داد
بر امید آنکه از نیش حسد / زهر او در جان مسکینان رسد
هر کسی کو از حسد بینی کند / خویش را بی‌گوش و بی‌بینی کند
آن بود بینی که او بویی برد / بوی او را جانب کویی برد
چون که بویی برد و شکر آن نکرد / کفر نعمت آمد و بینیش خورد
شکر کن مر شاکران را بنده باش / پیش ایشان مرده شو پاینده باش
چون وزیر از ره‌زنی مایه مساز / خلق را تو بر میاور از نماز
ناصح دین گشته آن کافر وزیر / کرده او از مکر در لوزینه سیر
هر که صاحب ذوق بود از گفت او / لذتی می‌دید و تلخی جفت او
نکته‌ها می‌گفت او آمیخته / در جلاب قند زهری ریخته
ظاهرش می‌گفت در ره چست شو / وز اثر می‌گفت جان را سست شو
ظاهر نقره گر اسپیدست و نو / دست و جامه می‌سیه گردد ازو
آتش ار چه سرخ‌رویست از شرر / تو ز فعل او سیه‌کاری نگر
برق اگر نوری نماید در نظر / لیک هست از خاصیت دزد بصر
هر که جز آگاه و صاحب ذوق بود / گفت او در گردن او طوق بود
مدتی شش سال در هجران شاه / شد وزیر اتباع عیسی را پناه

پیغام شاه پنهان با وزیر

پیش امر و حکم او می‌مرد خلق / دین و دل را کل بدو بسپرد خلق
در میان شاه و او پیغامها / شاه را پنهان بدو آرامها
پیش او بنوشت شه کای مقبلم / وقت آمد زود فارغ کن دلم
آخر الامر از برای آن مراد / تا دهد چون خاک ایشان را بباد
انتظارم دیده و دل بر رهست / زین غمم آزاد کن گر وقت هست
گفت اینک اندر آن کارم شها / کافکنم در دین عیسی فتنه‌ها

بیان دوازده سبط از نصاری

قوم عیسی را بد اندر دار و گیر / حاکمانش ده امیر و دو امیر
هر فریقی مر امیری را تبع / بنده گشته میر خود را از طمع
این ده و این دو امیر و قومشان / گشته بندهٔ آن وزیر بدنشان
اعتماد جمله بر گفتار او / اقتدای جمله بر رفتار او
جان بدادی گر بدو گفتی بمیر / پیش او در وقت و ساعت هر امیر
چون زبون کرد آن وزیر آن جمله را / فتنه‌ای انگیخت از مکر و دغا
ساخت طوماری بنام هر یکی / نقش هر طومار دیگر مسلکی

تخلیط وزیر در احکام انجیل

حکمهای هر یکی نوعی دگر / این خلاف آن ز پایان تا بسر
در یکی گفته ریاضت سود نیست / اندرین ره مخلصی جز جود نیست
در یکی گفته ریاضت را و جوع / رکن توبه کرده و شرط رجوع
در یکی گفته که جوع و جود تو / شرک باشد از تو با معبود تو

جزو و کل جز که تسلیم تمام / در غم و شادی همه [illegible] دوام
در یکی گفته که امر و نهی تمام / هر کرا آن نیست شرح عجز تمامست
در یکی گفته که عجز خود ببین / کفر نعمت [illegible]
در یکی گفته که [illegible] و دگر / [illegible] هر چه بگنجد در نظر
در نظر چون بگذری از خیال / گفته باشی [illegible] شرع و [illegible]
از گذشتن شرع جان افزون بود / [illegible] مجنون شود
در یکی گفته که [illegible] / بر تو شیرین گردد [illegible]
در یکی گفته که [illegible] / کان قبول طبع [illegible]
که میسر کردن حق [illegible] / هر چه [illegible]
هر چه ذوق طبع باشد چون [illegible] / بر نیارد [illegible]
آن میسر بود [illegible] / نام او [illegible] عاقبت
در یکی گفته که استادی [illegible] / عاقبت بینی [illegible]
عاقبت دیدن [illegible] / ورنه [illegible]
[illegible] / [illegible] سر خود گیر سر گردان [illegible]
در یکی گفته [illegible] / [illegible] اندر [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
او دگر یکی [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
چند باران [illegible] / [illegible]
[illegible] آتش [illegible] / [illegible]
این امانت [illegible] / [illegible]

در یکی گفته که خدمت واجبست / ورنه اندیشه تو کل [illegible]
تا که عجز خود ببینم اندران / قدرت او را بدانم [illegible]
قدرت خود بین که آن قدرت ازوست / قدرت تو نعمت او دان که تو
در یکی گفته که [illegible] شرع را / کین نظر چون شرع آمد [illegible]
در یکی گفته که [illegible] پاک دار / تا عوض بینی نظر را صد هزار
ترک دنیا هر که کرد [illegible] / بیش آید مرد را [illegible]
بر تو آسان کرد [illegible] / خویشتن را [illegible]
راه‌های مختلف [illegible] / هر یکی را [illegible] جان [illegible]
در یکی گفته میسر آن بود / که حیات دل بدان جان بود
جز پشیمانی نباشد [illegible] / جز خسارت [illegible]
تو [illegible] / عاقبت بیند جمال [illegible]
عاقبت دیده [illegible] / لاجرم [illegible]
در یکی گفته که [illegible] / زانکه [illegible]
در یکی گفته که آن جمله یکیست / هر کرا دو بیند احول [illegible]
هر یکی قولیست صد [illegible] / چون [illegible]

[illegible] در صورت
[illegible] حقیقت راه

[illegible] / [illegible]
جامهٔ صد رنگ [illegible] / [illegible]
گر چه [illegible] هزاران [illegible] / [illegible]
صد هزاران [illegible] / سجده آرد پیش [illegible]
چند خورشید [illegible] / تا که [illegible]
خاک [illegible] / [illegible]
تا [illegible] / خاک [illegible]

آن

[illegible] / [illegible]
[illegible] آنکس [illegible] / [illegible]
زانکه حکمت [illegible] / همچو [illegible]
[illegible] / که پیش آید [illegible]
[illegible] / یک [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
این [illegible] / این چه [illegible]
آنکه [illegible] / وانکه [illegible]
[illegible] / چون زکات [illegible]
چند در آتش [illegible] / چند [illegible]
چونکه [illegible] / از امید [illegible]
[illegible] / [illegible]
خواجه [illegible] / کم شده [illegible]
[illegible] / چون [illegible]
[illegible] / [illegible]
چون [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / آن [illegible]
[illegible] / این [illegible]
[illegible] سخن [illegible] / دل [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / ماه [illegible]

او [illegible] / چون [illegible]
[illegible] / چون [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / چون [illegible]
دم [illegible] / [illegible]
تا [illegible] / [illegible]
این [illegible] / [illegible]
آنکه [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
چشم [illegible] / کان [illegible]
[illegible] / چون کسی [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
دولت [illegible] / [illegible]
تا [illegible] / پس [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
ذره [illegible] / [illegible]
در [illegible] / [illegible]
وانکه [illegible] / [illegible]

[illegible]

اذکر الله شاه ما دستور داد / دید اندر نار ما را نور داد
گفت اگر چه پاکم از ذکر شما / نیست لایق مر مرا تصویرها
لیک هرگز مست تصویر و خیال / در نیابد ذات ما را بی مثال
ذکر جسمانه خیال ناقص است / وصف شاهانه از آنها خالص است

شاه را گوید کسی جولاه نیست / این چه مدح است این مگر آگاه نیست

انکار کردن موسی بر مناجات شبان

دید موسی یک شبانی را براه / کو همی گفت ای کریم و ای اله
تو کجایی تا شوم من چاکرت / چارقت دوزم کنم شانه سرت
جامه‌ات شویم شپشهایت کشم / شیر پیشت آورم ای محتشم
دستکت بوسم بمالم پایکت / وقت خواب آید بروبم جایکت
ای خدای من فدایت جان من / جمله فرزندان و خان و مان من
گر ببینم خانه‌ات را من دوام / روغن و شیرت بیارم صبح و شام
هم پنیر و نانهای روغنین / دیگها جغرات های نازنین
سازم و آرم به پیشت صبح و شام / از من آوردن ز تو خوردن تمام
ای فدای تو همه بزهای من / ای بیادت هیهی و هیهای من
تو کجایی تا که خدمتهات کنم / جامه‌ات را دوزم و بخیه زنم
زین نمط بیهوده میگفت آن شبان / گفت موسی با کیست این ای فلان
گفت با آنکس که ما را آفرید / این زمین و چرخ ازو آمد پدید
گفت موسی های بس مدبر شدی / خود مسلمان ناشده کافر شدی
این چه ژاژ است این چه کفر است و فشار / پنبه‌ای اندر دهان خود فشار
گند کفر تو جهان را گنده کرد / کفر تو دیبای دین را ژنده کرد
چارق و پاتابه لایق مر تراست / آفتابی را چنینها کی رواست
گر نبندی زین سخن تو حلق را / آتشی آید بسوزد خلق را
آتشی گر نامدست این دود چیست / جان سیه گشته روان مردود چیست
گر همی‌دانی که یزدان داورست / ژاژ و گستاخی ترا چون باورست
دوستی بی خرد خود دشمنیست / حق تعالی زین چنین خدمت غنیست
با کی میگویی تو این با عم و خال / جسم و حاجت در صفات ذوالجلال
شیر او نوشد که در نشو و نماست / چارق او پوشد که او محتاج پاست
ور برای بنده است این گفت و گو / آنکه حق گفت او منست و من خود او
آنکه گفت انی مرضت لم تعد / من شدم رنجور او تنها نشد
آنکه بی یسمع و بی یبصر شده است / در حق آن بنده این هم بیهده است
بی ادب گفتن سخن با خاص حق / دل بمیراند سیه دارد ورق
گر تو مردی را بخوانی فاطمه / گرچه یک جنسند مرد و زن همه
قصد خون تو کند تا ممکنست / گرچه خوش خو و حلیم و ساکن است
فاطمه مدح است در حق زنان / مرد را گویی بود زخم سنان
دست و پا در حق ما استایش است / در حق پاکی حق آلایش است
لم یلد لم یولد او را لایق است / والد و مولود را او خالق است
زانکه از کون و فساد است و مهین / حادث است و محدثی خواهد یقین
گفت ای موسی دهانم دوختی / وز پشیمانی تو جانم سوختی
جامه را بدرید و آهی کرد تفت / سر نهاد اندر بیابانی و رفت

وحی آمد سوی موسی از خدا / بنده ما را ز ما کردی جدا
تو برای وصل کردن آمدی / یا برای فصل کردن آمدی

تا توانی

تا توانی پا منه اندر فراق / ابغض الاشیاء عندی الطلاق
هر کسی را سیرتی بنهاده‌ام / هر کسی را اصطلاحی داده‌ام
در حق او مدح و در حق تو ذم / در حق او شهد و در حق تو سم
در حق او نور و در حق تو نار / در حق او ورد و در حق تو خار
در حق او نیک و در حق تو بد / در حق او خوب و در حق تو رد
ما بری از پاک و ناپاکی همه / از گرانجانی و چالاکی همه
من نکردم امر تا سودی کنم / بلکه تا بر بندگان جودی کنم
هندوان را اصطلاح هند مدح / سندیان را اصطلاح سند مدح
من نگردم پاک از تسبیحشان / پاک هم ایشان شوند و درفشان
ما زبان را ننگریم و قال را / ما روان را بنگریم و حال را
ناظر قلبیم اگر خاشع بود / گرچه گفت لفظ ناخاضع بود
زانکه دل جوهر بود گفتن عرض / پس طفیل آمد عرض جوهر غرض
چند ازین الفاظ و اضمار و مجاز / سوز خواهم سوز با آن سوز ساز
آتشی از عشق در جان برفروز / سر بسر فکر و عبارت را بسوز
عاشقان را هر زمان سوزیدنیست / بر ده ویران خراج و عشر نیست
گر خطا گوید ورا خاطی مگو / گر بود پرخون شهید او را مشو
تو ز سرمستان قلاوزی مجو / جامه چاکان را چه فرمایی رفو
ملت عشق از همه دینها جداست / عاشقان را ملت و مذهب خداست

خون شهیدان را ز آب اولیترست / این خطا از صد صواب اولیترست
در درون کعبه رسم قبله نیست / چه غم ار غواص را پاچیله نیست

لعل را گر مهر نبود باک نیست / عشق در دریای غم غمناک نیست

بعد از آن در سر موسی حق نهفت / رازهایی گفت کان ناید بگفت
بر دل موسی سخنها ریختند / دیدن و گفتن بهم آمیختند
چند بیخود گشت و چند آمد بخود / چند پرید از ازل سوی ابد
بعد از این گر شرح گویم ابلهیست / زانکه شرح این ورای آگهیست
ور بگویم عقلها را بر کند / ور نویسم بس قلمها بشکند
چونکه موسی این عتاب از حق شنید / در بیابان در پی چوپان دوید
بر نشان پای آن سرگشته راند / گرد از پرهٔ بیابان برفشاند
گام پای مردم شوریده خود / هم ز گام دیگران پیدا بود
یک قدم چون رخ ز بالا تا نشیب / یک قدم چون پیل رفته بر وریب
گاه چون موجی بر افرازان علم / گاه چون ماهی روانه بر شکم
گاه بر خاکی نبشته حال خود / همچو رمالی که رملی بر زند
عاقبت دریافت او را و بدید / گفت مژده ده که دستوری رسید
هیچ آدابی و ترتیبی مجو / هر چه میخواهد دل تنگت بگو
کفر تو دینست و دینت نور جان / ایمنی وز تو جهانی در امان
ای معاف یفعل الله ما یشا / بی محابا رو زبان را برگشا
گفت ای موسی از آن بگذشته‌ام / صد هزاران ساله زانسو رفته‌ام
من کنون در خون دل آغشته‌ام / من ز سدره منتهی بگذشته‌ام
تازیانه بر زدی اسبم بگشت / گنبدی کرد و ز گردون برگذشت
محرم ناسوت ما لاهوت باد / آفرین بر دست و بر بازوت باد
حال من اکنون برون از گفتن است / اینچه میگویم نه احوال منست
نقش میبینی که در آیینه ایست / نقش تست آن نقش آن آیینه نیست
دم که مرد نایی اندر نای کرد / در خور نای است نه درخورد مرد
هان و هان گر حمد گویی گر سپاس / همچو نافرجام آن چوپان شناس
حمد تو نسبت بدان گر بهترست / لیک آن نسبت بحق هم ابترست

چند کودکی چون عطا بر داشتند / کین نبود آنکه می پنداشتند
این قبول ذکر تو از رحمتست / چون نماز مستحاضه رخصتست
با نماز او بیالودست خون / ذکر تو آلوده تشبیه و چون
خون پلیدست و بآبی میرود / وین پلیدی جهل تا بم می بود
کان بغیر آب لطف کردگار / کم نگردد از درون مرد کار
در سجودت کاش رو گردانیی / معنی سبحان ربی دانیی
کای سجودم چون وجودم ناسزا / مر بدی را تو نکوئی ده جزا
این زمین از حلم حق دارد اثر / تا نجاست برد و گلها داد بر
تا بپوشد او پلیدیهای ما / در عوض بر روید از وی غنچها
پس چو کافر دید کو در داد و جود / کمتر و بی مایه تر از خاک بود
از وجود او گل و میوه نرست / جز فساد جمله پاکیها نجست
گفت واپس رفته ام من در ذهاب / حسرتا یا لیتنی کنت تراب
کاش از خاکی سفر نگزیدمی / همچو خاکی دانه می چیدمی
چون سفر کردم مرا راه آزمود / زین سفر کردن ره آوردم چه بود
زانهمه میلش سوی خاکست کو / در سفر سودی نمی بیند برو
روی واپس کردنش زان حرص و آز / روی در ره کردنش صدق و نیاز
هر گیا را کش بود میل علا / در مزید است و حیات و در نما
چونکه گرداند سر سوی زمین / در کمی و خشکی و نقص و غبین
هر گیا را که بپالا حسن است / در مزید و در حیوت و در نماست
میل روحت چون سوی بالا بود / در تزاید مرجعت آنجا بود
ور نگونساری سرت سوی زمین / آفلی حق لا یحب الافلین

مناجات موسی [illegible]

گفت موسی ای کریم کارساز / ای که یکدم ذکر تو عمر دراز
نقش کژ مژ دیدم اندر آب و گل / چون ملایک اعتراضی کرد دل
که چه مقصودست نقشی ساختن / واندرو تخم فساد انداختن
آتش ظلم و فساد افروختن / مسجد و سجده کنان را سوختن
مایه خونابه و زردابه را / جوش دادن از برای لابه را
من یقینی آنم که عین حکمتست / لیک مقصودم عیان و رویتست
آن یقین میگویدم خاموش کن / حرص دیدم میگوید که جوش کن
مر ملایک را نمودی سر خویش / کین چنین نوشی همی ارزد به نیش
عرضه کردی نور آدم را عیان / بر ملایک گشت مشکلها عیان
حشر تو گوید که سر مرگ چیست / میوه ها گویند سر برگ چیست
سر خون و نطفه حسن آدمیست / سابق هر بیشیی آخر کمیست
لوح را اول بشوید بی وقوف / وانگهی بر وی نویسد او حروف
خون کند دل را و اشک مستهان / بر نویسد بر وی اسرار آنگهان
وقت شستن لوح را باید شناخت / که مر آنرا دفتری خواهد ساخت
چون اساس خانه‌ای می‌افکنند / اولین بنیاد را بر میکنند
گل بر آرند اول از قعر زمین / تا بآخر بر کشی ماء معین
از حجامت کودکان گریند زار / که نمیدانند ایشان سر کار
مرد خود زر میدهد حجام را / می نوازد نیش خون آشام را
میدود حمال زی بار گران / می رباید بار را از دیگران
جنگ حمالان برای بار بین / اینچنین است اجتهاد کاربین
چون گرانیها اساس راحتست / تلخها هم پیشوای نعمتست
حفت الجنه بمکروهاتنا / حفت النیران من شهواتنا

تخم مایه

تخم مایه آتشست آن شاخ تر / سوخته آتش قرین کوثر است
هر که در زندان قرین محنتیست / آن جزای لقمه و شهوتیست
هر که در قصری قرین دولتست / آن جزای کارزار و محنتست
هر کرا دیدی بزر و سیم فرد / دانکه اندر کسب کردن صبر کرد
بی سبب بیند چو دیده شد گذار / تو که در حسی سببها را گذار
آنکه بیرون از طبایع جان اوست / منصب خرق سببها آن اوست
بی سبب بیند نه از آب و گیا / چشم چشمه معجزات انبیا
این سبب همچون طبیبست و علیل / این سبب همچون چراغست و فتیل
شب چراغت را فتیل نو بتاب / پاک دان زینها چراغ آفتاب
رو تو کهگل ساز بهر سقف خان / سقف گردون را ز کهگل پاک دان
آه که چون دلدار ما غم سوز شد / خلوت شب در گذشت و روز شد
جز بشب جلوه نباشد ماه را / جز بدرد دل مجو دلخواه را
ترک عیسی کرده خر پرورده / لاجرم چون خر برون پرده
طالع عیسیست علم و معرفت / طالع خر نیست ای تو خر صفت
ناله خر بشنوی رحم آیدت / پس ندانی خر خری فرمایدت
رحم بر عیسی کن و بر خر مکن / طبع را بر عقل خود سرور مکن
طبع را هل تا بگرید زار زار / تو ازو بستان و وام جان گذار
سالها خربنده بودی بس بود / زانکه خربنده ز خر واپس بود
ز آخر و هن مرادش نفس تست / کو بآخر آید و عقلت نخست
هم مزاج خر شدست این عقل پست / فکرش این که چون علف آرد بدست
آن خر عیسی مزاج دل گرفت / در مقام عاقلان منزل گرفت
زانکه غالب بود عقل و خر ضعیف / از سوار زفت گردد خر نحیف
چون ز ضعف عقل تو ای خر بها / آن خر پژمرده گشت اژدها
گر ز عیسی گشته‌ای رنجور دل / هم ازو صحت رسد او را مهل
ای مسیح خوش نفس چونی ز رنج / که نبود اندر جهان بی مار گنج
چونی ای عیسی ز دیدار جهود / چونی ای یوسف ز مکار حسود
تو شب و روز از پی این قوم غمر / چون شب و روزی مددبخشای عمر
آه ازین صفرائیان بی هنر / چه هنر زاید ز صفرا درد سر
تو همان کن که کند خورشید شرق / با نفاق و حیله و دزدی زرق
تو عسل ما سرکه در دنیا و دین / دفع این صفرا بود سرکنگبین
سرکه افزودیم ما قوم زحیر / تو عسل بفزا کرم را وامگیر
این سزید از ما چنان آمد ز ما / ریگ اندر چشم چه افزاید عمی
آن سزد از تو ایا کحل عزیز / که بیابد از تو هر ناچیز چیز
ز آتش این ظالمانت دل کباب / از تو جمله اهد قومی بد خطاب
کان عودی در تو گر آتش زنند / این جهان از عطر و ریحان آگنند
تو نه آن عودی کز آتش کم شود / تو نه آن روحی کاسیر غم شود
عود سوزد کان عود از سوز دور / باد کی حمله برد بر اصل نور
ای ز تو مر آسمانها را صفا / ای جفای تو نکوتر از وفا
زانکه از عاقل جفایی گر رود / از وفای جاهلان آن به بود
گفت پیغامبر عداوت از خرد / بهتر از مهری که از جاهل رسد

[illegible]

عاقلی بر اسب می آمد سوار / در دهان خفته‌ای میرفت مار
آن سوار آن را بدید و می‌شتافت / تا رماند مار را فرصت نیافت
چونکه از عقلش فراوان بد مدد / چند دبوسی قوی بر خفته زد
خفته از خواب گران چون برجهید / [illegible]

نی مجا باید که دبوسی کرای   چونکه از خوردن گرفته او دوان
برد او را زخم آن دبوس سخت   می‌گریزانید تا زیر درخت
سیب پوسیده بسی بد ریخته   گفت ازین خور ای بدرد آویخته
سیب چندان مر ورا در خورد داد   کز دهانش باز بیرون می‌فتاد
بانگ می‌زد کای امیر آخر چرا   قصد من کردی تو نادیده جفا
گر ترا ز اصلست با جانم ستیز   تیغ زن یکبارگی خونم بریز
شوم ساعت که شدم بر تو پدید   ای خنک آنرا که روی تو ندید
بی جنایت بی گنه بی بیش و کم   ملحدان جایز ندارند این ستم
می‌جهد خون از دهانم با سخن   ای خدا آخر مکافاتش تو کن
هر زمان می‌گفت او نفرین نو   اوش می‌زد کاندرین صحرا بدو
زخم دبوس و سوار همچو باد   می‌دوید و باز در رو می‌فتاد
ممتلی و خوابناک و سست بد   پا و رویش صد هزاران زخم شد
تا شبانگه می‌کشید و می‌گشاد   تا ز صفرا قی شدن بر وی فتاد
زو برآمد خورده‌ها زشت و نکو   مار با آن خورده بیرون جست ازو
چون بدید از خود برون آن مار را   سجده آورد آن نکوکردار را
سهم آن مار سیاه زشت زفت   چون بدید آن دردها از وی برفت
گفت خود تو جبرئیل رحمتی   یا خدایی که ولی نعمتی
ای مبارک ساعتی که دیدیم   مرده بودم جان نو بخشیدیم
تو مرا جویان مثال مادران   من گریزان از تو مانند خران
خر گریزد از خداوند از خری   صاحبش در پی ز نیکو گوهری
نه از پی سود و زیان می‌جویدش   لیک تا گرگش ندرد یا ددش
ای خنک آنرا که بیند روی تو   یا در افتد ناگهان در کوی تو
ای روان پاک بستوده ترا   چند گفتم ژاژ و بیهوده ترا
ای خداوند و شهنشاه و امیر   من نگفتم جهل من گفت آن مگیر
شمه‌ای زین حال اگر دانستمی   گفتن بیهوده کی تانستمی
بس ثنایت گفتمی ای خوش خصال   گر مرا یک رمز می‌گفتی ز حال
لیک خامش کرده می‌آشوفتی   خامشانه بر سرم می‌کوفتی
شد سرم کالیوه عقل از سر بجست   خاصه این سر را که مغزش کمترست
عفو کن ای خوب‌روی خوب‌کار   آنچه گفتم از جنون اندر گذار
گفت اگر من گفتمی رمزی از آن   زهره تو آب گشتی در زمان
گر ترا من گفتمی اوصاف مار   ترس از جانت بر آوردی دمار
مصطفی فرمود اگر گویم براست   شرح آن دشمن که در جان شماست
زهره‌های پردلان هم بر درد   نی رود ره نی غم کاری خورد
نی دلش را تاب ماند در نیاز   نی تنش را قوت صوم و نماز
همچو موشی پیش گربه لا شود   همچو بره پیش گرگ از جا رود
اندرو نی حیله ماند نی روش   پس کنم ناگفته‌تان من پرورش
همچو بوبکر ربابی تن زنم   دست چون داود در آهن زنم
تا محال از دست من حالی شود   مرغ پربرکنده را بالی شود
چون یدالله فوق ایدیهم بود   دست ما را دست خود فرمود احد
پس مرا دست دراز آمد یقین   برگذشته از آسمان هفتمین
دست من بنمود بر گردون هنر   مقریا برخوان که انشق القمر
این صفت هم بهر ضعف عقلهاست   با ضعیفان شرح قدرت کی رواست
خود بدانی چون برآری سر ز خواب   ختم شد والله اعلم بالصواب
مر ترا نی قوت خوردن بدی   نی ترا پروای قی کردن بدی
می‌شنیدم فحش و خر می‌راندم   رب یسر زیر لب می‌خواندم
از سبب گفتن مرا دستور نه   ترک تو گفتن مرا مقدور نه

هر زمان

هر زمان می‌گفتم از درد درون   اهد قومی انهم لا یعلمون
سجده‌ها می‌کرد آن رسته ز رنج   کای سعادت ای مرا اقبال و گنج
از خدا یابی جزاها ای شریف   قوت شکرت ندارد این ضعیف
شکر حق گوید ترا ای پیشوا   آن لب و چانه ندارد آن نوا
دشمنی عاقلان زین سان بود   زهر ایشان ابتهاج جان بود
دوستی ابلهان رنج و ضلال   این حکایت بشنو از بهر مثال

دشمنی عاقل
دوستی ابلهان

اژدهایی خرس را در می‌کشید   شیرمردی رفت و فریادش رسید
شیرمردانند در عالم مدد   آن زمان کافغان مظلومان رسد
بانگ مظلومان ز هر جا بشنوند   آن طرف چون رحمت حق می‌دوند
آن ستونهای خللهای جهان   وآن طبیبان مرضهای نهان
محض مهر و داوری و رحمتند   همچو حق بی علت و بی رشوتند
این چه یاری می‌کنی یکبارگیش   گوید از بهر غم و بیچارگیش
مهربانی شد شکار شیرمرد   در جهان دارو نجوید غیر درد
هر کجا دردی دوا آنجا رود   هر کجا پستیست آب آنجا رود
آب رحمت بایدت رو پست شو   وانگهان خور خمر رحمت مست شو
رحمت اندر رحمت آمد تا به سر   بر یکی رحمت فرو مآ ای پسر
چرخ را در زیر پا آر ای شجاع   بشنو از فوق فلک بانگ سماع
پنبه وسواس بیرون کن ز گوش   تا بگوشت آید از گردون خروش
پاک کن دو چشم را از موی عیب   تا ببینی باغ و سروستان غیب
دفع کن از مغز و از بینی زکام   تا که ریح الله درآید در مشام
هیچ مگذار از تب و صفرا اثر   تا بیابی از جهان طعم شکر
داروی مردی کن و عنین مپوی   تا برون آید صد گون خوبروی
کنده تن را ز پای جان بکن   تا کند جولان بگرد آن چمن
غل بخل از دست و گردن دور کن   بخت نو دریاب در چرخ کهن
ور نمی‌تانی بکعبه لطف پر   عرضه کن بیچارگی بر چاره‌گر
زاری و گریه قوی سرمایه‌ایست   رحمت کلی قوی‌تر دایه‌ایست
دایه و مادر بهانه‌جو بود   تا که کی آن طفل او گریان شود
طفل حاجات شما را آفرید   تا بجوشد شیرهای مهرهاش
هوی هوی باد و شیرافشان ابر   در غم مااند یک ساعت تو صبر
فی السماء رزقکم بشنوده‌ای   اندرین پستی چه بر چفسیده‌ای
ترس و نومیدیت دان آواز غول   می‌کشد گوش تو تا قعر سفول
هر ندایی که ترا بالا کشید   آن ندا می‌دان که از بالا رسید
هر ندایی که ترا حرص آورد   بانگ گرگی دان که او مردم درد
این بلندی نیست از روی مکان   این بلندیهاست سوی عقل و جان
هر سبب بالاتر آمد از اثر   سنگ و آهن فایق آمد بر شرر
آن فلانی فوق آن سرکش نشست   گرچه در صورت به پهلویش نشست
فوق آنجاست از روی شرف   جای دور از صدر باشد مستخف
سنگ و آهن زین جهت که سابقند   در عمل فوقی این دو لایقند
وآن شرر از روی مقصودی خویش   ز آهن و سنگست زین رو پیش پیش
سنگ و آهن اول و پایان شرر   لیک این هر دو تنند و جان شرر
وآن شجر گر در زمان سابق ترست   در هنر از شاخ او فایق ترست
چونکه مقصود از شجر آمد ثمر   پس ثمر اول بود آخر شجر
خرس چون فریاد کرد از اژدها   شیرمردی کرد از چنگش جدا
حیلت و مردی بهم دادند پشت   اژدها را او بدین قوت بکشت

اژدها را هست قوت حیله نیست   نیز فوق حیلهٔ تو حیله نیست
حیلهٔ خود را چو دیدی باز رو   کز کجا آمد سوی آغاز رو
هر چه در پستیست آمد از علا   چشم را سوی بلندی نه هلا
روشنی بخشد نظر اندر علا   گرچه اول خیرگی آرد بلا
چشم را در روشنایی خوی کن   گر نه خفاشی نظر آن سوی کن
عاقبت بینی نشان نور تست   شهوت حالی حجاب و گور تست
عاقبت بینی که صد بازی بدید   مثل آن نبود که یک بازی شنید
زان یکی بازی چنان مغرور شد   کز تکبر ز اوستادان دور شد
سامری‌وار آن هنر در خود چو دید   او ز موسی از تکبر سر کشید
او ز موسی آن هنر آموخته   وز معلم چشم را بر دوخته
لاجرم موسی دگر بازی نمود   تا که آن بازی و جانش را ربود
ای بسا دانش که اندر سر دود   تا شود سرور بدان خود سر رود
سر نخواهی که رود تو پای باش   در پناه قطب صاحب رای باش
گرچه شاهی خویش فوق او مبین   گرچه شهدی جز نبات او مچین
فکر تو نقش است و فکر اوست جان   نقد تو قلب است و نقد اوست کان
او تویی خود را بجو در اوی او   کوکوی گو فاخته شو سوی او
ور نخواهی خدمت ابنای جنس   در دهان اژدهایی همچو خرس
بوک استادی رهاند مر ترا   وز خطر بیرون کشاند مر ترا
زاریی می‌کن چو زورت نیست هین   چونک کوری سر مکش از راه بین
تو کم از خرسی نمی‌نالی ز درد   خرس رست از درد چون فریاد کرد

ای خدا این سنگ دل را موم کن   ناله‌اش را تو خوش و مرحوم کن

[illegible]

بود کوری کو همی گفت الامان   من دو کوری دارم ای اهل زمان
پس دو باره رحمتم آرید هان   چون دو کوری دارم و من در میان
گفت یک کوریت می‌بینیم ما   آن دگر کوری چه باشد وا نما
گفت زشت آوازم و ناخوش نوا   زشت آوازی و کوری شد دوتا
بانگ زشتم مایهٔ غم می‌شود   مهر خلق از بانگ من کم می‌شود
زشت آوازم به هر جا که رود   مایهٔ خشم و غم و کین می‌شود
بر دو کوری رحم را دوتا کنید   این چنین ناگنج را گنجا کنید
زشتی آوازم کم شد ز غم   خلق شد بر وی به رحمت یک دله
کرد نیکو چون بگفت آن راز را   لطف آواز دلش آواز را
وانکه آواز دلش هم بد بود   آن سه کوری دوری سرمد بود
لیک وهابان که بی‌علت دهند   بو که دستی بر سر زشتش نهند
چونکه آوازش خوش و مظلوم شد   زو دل سنگین دلان چون موم شد
نالهٔ کافر چو زشتست و شهیق   زان نمی‌گردد اجابت را رفیق
اخسئوا بر زشت آواز آمدست   کو ز خون خلق چون سگ بود مست
چونکه نالهٔ خرس رحمت کش بود   ناله‌ات نبود چنین ناخوش بود
دانکه با یوسف تو گرگی کرده‌ای   یا ز خون بی‌گناهی خورده‌ای

توبه کن وز خورده استفراغ کن   ور جراحت کهنه شد رو داغ کن

حکایت [illegible]

خرس هم از اژدها چون وارهید   وان کرم زان مرد مردانه بدید
چون سگ اصحاب کهف آن خرس زار   شد ملازم در پی آن بردبار

آن

آن یکی بگذشت و گفتش ای حبیب   ای برادر مر ترا این خرس کیست

آن سگ اصحاب کهف آن خرس زار   شد ملازم در پی آن بردبار
آن مسلمان سر نهاد از خستگی   خرس حارس گشت از دلبستگی
قصه وا گفت و حدیث اژدها   گفت بر خرسی منه دل ابلها
دوستی ابله بتر از دشمنیست   او بهر حیله که دانی راندنیست
گفت والله از حسودی گفت این   ورنه خرسی چه نگری این مهر بین
گفت مهر ابلهان عشوه ده است   این حسودی من از مهرش به است
هی بیا با من بران این خرس را   خرس را مگزین مهل هم جنس را
گفت رو رو کار خود کن ای حسود   گفت کارم این بد و بختت نبود
من کم از خرسی نباشم ای شریف   ترک او کن تا منت باشم حریف
بر تو دل می‌لرزدم ز اندیشه‌ای   با چنین خرسی مرو در بیشه‌ای
این دلم هرگز نلرزید از گزاف   نور حقست این نه دعوی و نه لاف
مؤمنم ینظر بنور الله شده   هان و هان بگریز ازین آتشکده
این همه گفت و بگوشش در نرفت   بدگمانی مرد را سدیست زفت
دست او بگرفت و دست از وی کشید   گفت رفتم چون نه‌ای یار رشید
گفت رو بر من تو غمخواره مباش   بوالفضولا معرفت کمتر تراش
باز گفتش من عدوی تو نیم   لطف باشد گر بیایی در پیم
گفت خوابستم مرا بگذار و رو   گفت آخر یار را منقاد شو
تا بخسپی در پناه عاقلی   در جوار دوستی صاحب دلی
در خیال افتاد مرد از جد او   خشمگین شد زود گردانید رو
کین مگر قصد من آمد خونیست   یا طمع دارد گدا و تونیست
یا گرو بستست با یاران بدین   که بترساند مرا زین همنشین
خود نیامد هیچ از خبث سرش   یک گمان نیک اندر خاطرش
ظن نیکش جملگی بر خرس بود   او مگر مر خرس را هم جنس بود
هر که او بد رای و بدبخت آمده   گمره و مغرور درد خود شده
خرس را بگزیده بر صاحب کمال   رو سیه حاصل تهی [illegible]

[illegible]

عاقلی را از سگی تهمت نهاد   خرس را دانست اهل مهر و داد

گفت موسی با یکی مست خیال   کای بد اندیش از شقاوت وز ضلال
صد گمانت بود در پیغامبرم   با چنین برهان و این خلق کریم
صد هزاران معجزه دیدی ز من   صد خیالت می‌فزود و شک و ظن
از خیال و وسوسه تنگ آمدی   طعن بر پیغامبریم می‌زدی
گرد از دریا بر آوردم عیان   تا رهیدیت از شر فرعونیان
چوب شد در دست من بر اژدها   آب خونی شد بر عوان تا [illegible]
شد عصا مار و کفم شد نور تاب   آفتاب از نور کف شد [illegible]
ز آسمان چل سال کاسه و خوان رسید   وز دعایم جوی از سنگی دوید
این و صد چندین و چندین گرم و سرد   از تو ای سرد آن توهم کم نکرد
بانگ زد گوساله‌ای از جادوی   سجده کردی که خدای من توی
آن توهمهات را سیلاب برد   زیرکی باردت را آب برد
چون نبودی بدگمان در حق او   چون نهادی سر چنان در پیش او
چون خیالت نامد از تزویر او   وز فساد سحر احمق گیر او
سامری خود کی بُد که در جهان   کو خدایی بر تراشد ای خران

چون ورای تیز و پیر او یکدلی شدی
ور همه اشکال باطل زندی
کاو همی شاید خدائی را بلاف
در رسولی است بهت اختلاف

پیش گاو سجده کردی از خری
گفت عقلت صید سحر سامری
چشم دزدی تو ز نور ذوالجلال
اینت جهل وافر و عین ضلال

شه بر آن عقلی که بینش که ترا
چون موکلان جهل انداخت سر
گاو زرین بانگ کرد آخر چه گفت
کاحمقان را این همه رغبت شکفت

زان عجیب‌تر دیده‌اید از وی بسی
لیک حق را کی پذیرد هر خسی
باطلان را چه رباید باطلی
عاطلان را چه رباید عاطلی

زانکه هر جنسی رباید جنس خود
گاو سوی شیر نر کی رو نهد
گرگ بر یوسف کجا عشق آورد
جز مگر از مکر تا او را خورد

چون ز گرگی وا رهد محرم شود
چون سگ کهف از بنی آدم شود
چون محمد را ابوبکر نکو
دید صدقش گفت هذا صادقی

چون ابوبکر از محمد برد بو
گفت هذا لیس وجه کاذب
چون نبد بوجهل از اصحاب درد
دید صد شق القمر باور نکرد

دردمندی کش ز بام افتاد طشت
زو نهان کردیم حق پنهان نگشت
آینه دل صاف باید تا درو
واشناسی صورت زشت از نکو

قصه [illegible]

وانکه او جاهل بد از دردش بعید
زیر لب لاحول گویان باز رفت
گفت چون از صد بنه‌ام در جدال
چند بنمودند و او آن را ندید
در دل او بیش می‌زاید خیال

او مسلمان ترک ابله کرد توبه
امر اعرض انهم بر رسته شد
چون دو آیت می‌فزاید در عبس
قصه با طالب بگو بر خوان عبس

پس ره بند و نصیحت بسته شد
بهر نفر اوراث آید سرشت
تو حریصی بر رشاد مهتران
تا بیاموزند عام از سروران

چونکه اعمی طالب حق آمدست
مستمع گشتند و گشتی خوش گو
این رئیسان یار دین بود کو
بر عرب اینها سرند و بر حبش

احمدا دیدی که قومی از ملوک
زانکه الناس علی دین الملوک
زین سبب تو از ضریر مهتدی
رو بگردانیدی و تنگ آمدی

بلکه زان ابیات از بصره و تبوک
تو زیاران وقت تو فراخ
مزدحم میکردیم در وقت تنگ
این نصیحت میکنم نه از خشم و جنگ

کامدند این قوم کی اندر مناخ
بهتر از صد قیصر است و صد وزیر
یاد الناس معادن هین بیار
معدنی باشد فزون از صد هزار

احمدا نزد خدا این یک ضریر
بهتر است صد هزاران کان مس
احمدا اینجا ندارد مال سود
سینه باید پر ز عشق و درد و دود

معدن لعل و عقیق مکتنس
بنده اوراده که حق است بند
کرد و سه ابله ترا منکر شود
تلخ یا کردی چه هستی یک قند

اعمی روشن دل آمد در مبند
آنکه حق باشد گواه او را چه غم
گر خفاشی از خورشید خورشیدیت
آن دلیل آمد که آن خورشید هست

گفت ازاقرار عالم فارغم
گر من خورشیدم تابان جلیل
گر کلابی را حسد آید بشود
آن دلیل با کلابی چی بود

نفرت خفاشکان باشد دلیل
در محک آتش در آید غش و سنگ
در دو شب خواهند ... ابد
شب نمی‌روزم چنانم

گرشود قلبی خرید ار خجلک
تا که از من بگذرد
آن دو را باید اگر من از سرک
تا ما قائم کنی نفوس کان

من چو میزان خدایم در جهان
وانمایم هر سبک را از گران
گاو را داند خدا گوساله‌ای
خر خریداری و در خور کاهلی

من نه گاوم تا که گوساله‌م خرد
من نه خارم کاشتری از من چرد
او گمان دارد که با من جور کرد
بلکه از آیینه من روفت گرد

[illegible]
گفت جالینوس با اصحاب خود
مر مرا تا آن فلان دارو دهید

پس بدو گفت آن یکی کای ذوفنون
این دوا خواهند از بهر جنون

دور از عقلت مکن این گفت و گو
گفت در من کرد یک دیوانه رو
ساعتی در روی من خوش بنگرید
چشمکم زد آستین من درید

گر نه جنسیت بدی در من ازو
کی رخ آوردی به من آن زشت‌رو
گر نه دیدی جنس خود کی آمدی
کی به غیر جنس خود را بر زدی

چون دو کس بر هم زند بی‌هیچ شک
در میانشان هست قدر مشترک
کی پرد مرغی بجز با جنس خود
صحبت ناجنس گور است و لحد

آن حکیمی گفت دیدم هم‌تکی
[illegible] زاغ با لکلک
در بیابان زاغ را با لکلکی

در عجب ماندم بجستم حالشان
تا چه قدر مشترک یابم نشان
چون شدم نزدیک من حیران و دنگ
خود بدیدم هر دوان بودند لنگ

خاصه شهبازی که او عرشی بود
با یکی جغدی که او فرشی بود
آن یکی خورشید علیین بود
وان دگر خفاش کز سجین بود

آن یکی نوری ز هر عیبی بری
وین دگر کوری گدای هر دری
آن یکی ماهی که بر پروین زند
وان یکی کرمی که در سرگین زید

آن یکی یوسف رخی عیسی نفس
وین یکی گرگی و یا خر با جرس
آن یکی پران شده در لامکان
وین یکی در کاهدان همچون سگان

و آن یکی سرور شده ز اهل
وین یکی در خاکدان سنگین
با زبان معنوی گل با جعل
این همی گوید که ای گنده بغل

گر گریزانی ز گلشن بی‌گمان
هست آن نفرت کمال گلستان
گر کمان آید که از کان منست

غیرت من بر سر تو دورباش
می‌زند کای خس از اینجا دور باش
ور بیامیزی تو با من ای دنی
این گمان آید که از کان منی

بلبلان را جای می‌زیبد چمن
مر جعل را در چمین خوشتر وطن
حق مرا چون از پلیدی پاک داشت
چون سزد بر من پلیدی را گماشت

یک رگم زیشان بد و آن را برید
در من آن بدرگ کجا خواهد رسید
یک نشان آدم آن بود از ازل
که ملایک سر نهندش از محل

یک نشان دیگر آنکه آن بلیس
ننهد سر که منم شاه و رئیس
لیک اگر ابلیس هم ساجد شدی
او نبودی آدم او غیری بدی

هم سجود هر ملک میزان اوست
هم جحود آن عدو برهان اوست
هم گواه اوست اقرار ملک
هم گواه اوست کفران سگک

این سخن را نیست پایان باز گرد
[illegible]
تا چه کرد آن خرس با آن نیکمرد

او بخفت و خرس می‌راندش مگس
وز ستیز آمد مگس زو باز پس
چند بارش راند از روی جوان
وان مگس زو باز می‌آمد دوان

خشمگین شد با مگس خرس و برفت / برگرفت از کوه سنگی سخت زفت
سنگ آورد و مگس را دید باز / بر رخ خفته گرفته جای ساز
برگرفت آن آسیا سنگ و بزد / بر مگس تا آن مگس واپس خزد
سنگ روی خفته را خشخاش کرد / این مثل بر جمله عالم فاش کرد
مهر ابله مهر خرس آمد یقین / کین او مهرست و مهر اوست کین
عهد او سستست و ویران و ضعیف / گفت او زفت و وفای او نحیف
گر خورد سوگند هم باور مکن / بشکند سوگند مرد کژسخن
چونکه بی سوگند گفتش بد دروغ / تو میفت از مکر و سوگندش بدوغ
نفس او میرست و عقل او اسیر / صد هزاران مصحف خود خورده گیر
چونکه بی سوگند پیمان بشکند / گر خورد سوگند هم آن بشکند
زانکه نفس آشفته‌تر گردد از آن / که کنی بندش بسوگند گران
چون اسیری بند بر حاکم نهد / حاکم آن را بر درد بیرون جهد
بر سرش کوبد ز خشم آن بند را / می‌زند بر روی او سوگند را
تو ز اوفوا بالعقود او دست دار / احفظوا ایمانکم با او مکار
وانکه داند عهد با کی می‌کند / تن کند چون تار و گرد او تند

[illegible]

از صحابه خواجه‌ای بیمار شد / واندر آن بیماریش چون تار شد
مصطفی آمد عیادت سوی او / چون همه لطف و کرم بد خوی او
در عیادت رفتن تو فایده است / فایده آن باز بر تو عاید است
فایدهٔ اول که آن شخص علیل / بوکه قطبی باشد و شاه جلیل
ور نباشد قطب یار ره بود / شه نباشد فارس اسپه بود
پس صلهٔ یاران ره لازم شمار / هر که باشد گر پیاده گر سوار
ور عدو باشد همین احسان نکوست / که باحسان بس عدو گشتست دوست
ور نگردد دوست کینش کم شود / زانکه احسان کینه را مرهم شود
بس فواید هست غیر این ولیک / از درازی خائفم ای یار نیک
حاصل این آمد که یار جمع باش / همچو بتگر از حجر یاری تراش
زانکه انبوهی و جمع کاروان / ره زنان را بشکند پشت و سنان
چون دو چشم دل نداری ای عنود / که نمی‌دانی تو هیزم را ز عود
چونکه گنجی هست در عالم مرنج / هیچ ویران را مدان خالی ز گنج
قصد هر درویش می‌کن از گزاف / چون نشان یابی بجد می‌کن طواف
چون ترا آن چشم باطن‌بین نبود / گنج می‌پندار اندر هر وجود
آمد از حق سوی موسی این عتیب / کای طلوع ماه دیده تو ز جیب

[illegible]

[illegible]

گفت سبحانا تو پاکی از زیان / این چه رمزست این بکن یا رب بیان
باز فرمودش که در رنجوریم / چون نپرسیدی تو از روی کرم
گفت یا رب نیست نقصانی ترا / عقل گم شد این سخن را بر گشا
گفت آری بندهٔ خاص گزین / گشت رنجور او منم نیکو ببین
هست معذوریش معذوری من / هست رنجوریش رنجوری من
هر که خواهد همنشینی با خدا / تا نشیند در حضور اولیا
از حضور اولیا گر بگسلی / تو هلاکی زانکه جزوی بی‌کلی
هر که را دیو از کریمان وا برد / بی‌کسش یابد سرش را او خورد
یک بدست از جمع رفتن یک زمان / مکر شیطان باشد این نیکو بدان

حکایت باغبان
[illegible]

باغبانی

باغبانی چون نظر در باغ کرد / دید چون دزدان بباغ خود سه مرد
یک فقیه و یک شریف و صوفیی / هر یکی شوخی بدی لایوفیی
گفت با اینها مرا صد حجتست / لیک جمعند و جماعت قوتست
بر نیایم یک تنه با سه نفر / پس ببرمشان نخست از همدگر
هر یکی را من بسویی افکنم / چونکه تنهاشان کنم پر برکنم
حیله کرد و کرد صوفی را براه / تا کند یارانش را با او تباه
گفت صوفی را برو سوی وثاق / یک گلیم آور برای این رفاق
رفت صوفی گفت خلوت با دو یار / تو فقیهی وین شریف نامدار
ما بفتوی تو نانی می‌خوریم / ما بپر دانش تو می‌پریم
وین دگر شهزاده و سلطان ماست / سیدست از خاندان مصطفاست
کیست آن صوفی شکم‌خوار خسیس / تا بود با چون شما شاهان جلیس
چون بیاید مر ورا پنبه کنید / هفته‌ای بر باغ و راغ من زنید
باغ چه بود جان من آن شماست / ای شما بوده مرا چون چشم راست
وسوسه کرد و مرایشان را فریفت / آه کز یاران نمی‌باید شکیفت
چون بره کرد او صوفی را و رفت / خصم شد اندر پیش با چوب زفت
گفت ای سگ صوفیی باشد که تیز / اندر آیی باغ ما تو از ستیز
این جنیدت ره نمود و بایزید / از کدامین شیخ و پیرت این رسید
کوفت صوفی را چو تنها یافتش / نیم کشتش کرد و سر بشکافتش
گفت صوفی آن من بگذشت لیک / ای رفیقان پاس خود دارید نیک
مر مرا اغیار دانستید هان / نیستم اغیارتر زین قلتبان
این چه من خوردم شما را خوردنیست / وین چنین شربت جزای هر دنیست
این جهان کوهست و گفت‌وگوی تو / از صدا هم باز آید سوی تو
چون ز صوفی گشت فارغ باغبان / یک بهانه کرد زان پس جنس آن
کای شریف من برو سوی وثاق / که ز بهر چاشت پختم من رقاق
بر در خانه بگو قیماز را / تا بیارد آن رقاق و قاز را
چون بره کردش بگفت ای تیزبین / تو فقیهی ظاهرست این و یقین
او شریفی می‌کند دعوی سرد / مادر او را که داند تا چه کرد
بر زن و بر فعل زن دل می‌نهی / عقل ناقص وانگهانی اعتمید
خویشتن را بر علی و بر نبی / بسته است اندر زمانه بس غبی
هر که باشد از زنا و زانیان / این برد ظن در حق ربانیان
هر که بر گردد سرش از چرخها / همچو خود گردنده بیند خانه را
آنچه گفت آن باغبان بوالفضول / حال او بد دور از اولاد رسول
گر نبودی او نتیجهٔ مرتدان / کی چنین گفتی برای خاندان
خواند افسونها شنید آن را فقیه / در پیش رفت آن ستمکار سفیه
گفت ای خر اندرین باغت که خواند / دزدی از پیغمبرت میراث ماند
شیر را بچه همی‌ماند بدو / تو به پیغمبر چه مانی بگو
با شریف آن کرد مرد ملتجی / که کند با آل یاسین خارجی
تا چه کین دارند دایم دیو و غول / چون یزید و شمر با آل رسول
شد شریف از زخم آن ظالم خراب / با فقیه او گفت ما جستیم از آب
پای دار اکنون که ماندی فرد و کم / چون دهل شو زخم می‌خور در شکم
گر شریف و لایق و همدم نیم / از چنین ظالم ترا کالم نیم
تو مرا دادی بدین صاحب غرض / احمقی کردی ترا بئس العوض
شد ازو فارغ بیامد کای فقیه / چه فقیهی ای تو ننگ هر سفیه
فتوی‌ات اینست ای ببریده دست / کاندر آیی و نگویی امر هست
اینچنین رخصت بخواندی در وسیط / یا بدست این مسئله اندر محیط
گفت حقست بزن دستت رسید / این سزای آنکه از یاران برید

[illegible]

این عیادت از برای این صلاست / وین صلا از صد محبت حامله‌ست
در عیادت شد رسول بی ندید / آن صحابی را بحال نزع دید

سوی مکه شیخ امت بایزید / از برای حج و عمره میدوید
او بهر شهری که رفتی از نخست / مر عزیزان را بکردی باز جست
گرد می‌گشتی که اندر شهر کیست / کو بر ارکان بصیرت متکیست
گفت حق اندر سفر هر جا روی / باید اول طالب مردی شوی
چو بکاری بر نیاید گندمی / مردمی جو مردمی جو مردمی
قصد کعبه کن چو وقت حج بود / چونکه رفتی مکه هم دیده شود
قصد در معراج دید دوست بود / در تبع عرش و ملایک هم نمود
گفت شیخ آن نو مرید خویش را / امتحان کرد آن نکو اندیش را
روزن از بهر چه کردی ای رفیق / گفت تا نور اندر آید زین طریق
گفت آن فرعست این باید نیاز / تا ازین ره بشنوی بانگ نماز
بایزید اندر سفر جستی بسی / تا بیابد خضر وقت خود کسی
دید پیری با قدی همچون هلال / دید در وی فر و گفتار رجال
دیده نابینا و دل چون آفتاب / همچو پیلی دیده هندستان بخواب
چشم بسته خفته بیند صد طرب / چون گشاید آن نبیند ای عجب
بس عجب در خواب روشن میشود / دل درون خواب روزن میشود
آنکه بیدارست و بیند خواب خوش / عارفست او خاک او در دیده کش
پیش او بنشست و میپرسید حال / یافتش درویش و هم صاحب عیال
گفت عزم تو کجا ای بایزید / رخت غربت را کجا خواهی کشید
گفت عزم کعبه ام از پگه / گفت هین با خود چه داری زاد ره
گفت دارم از درم نقره دویست / نک ببسته سخت بر گوشهٔ ردیست
گفت طوفی کن بگردم هفت بار / وین نکوتر از طواف حج شمار
وان درمها پیش من نه ای جواد / دانکه حج کردی و حاصل شد مراد
عمره کردی عمر باقی یافتی / صاف گشتی بر صفا بشتافتی
حق آن حقی که جانت دیده است / که مرا بر بیت خود بگزیده است
کعبه هر چندی که خانهٔ بر اوست / خلقت من نیز خانهٔ سر اوست
تا بکرد آن خانه را در وی نرفت / واندرین خانه بجز آن حی نرفت
چون مرا دیدی خدا را دیده‌ای / گرد کعبهٔ صدق بر گردیده‌ای
خدمت من طاعت و حمد خداست / تا نپنداری که حق از من جداست
چشم نیکو باز کن در من نگر / تا ببینی نور حق اندر بشر
بایزید آن نکته‌ها را گوش داشت / همچو زرین حلقه‌اش در گوش داشت
آمد از وی بایزید اندر مزید / منتهی در منتهی آخر رسید

دیدن [illegible] بیمار را

چون پیمبر دید آن بیمار را / خوش نوازش کرد یار غار را
زنده شد چون دید او پیغمبر را / گوییا آندم مر او را آفرید
گفت بیماری مرا این بخت داد / کامد این سلطان بر من بامداد
تا مرا صحت رسید و عافیت / از قدوم این شه بی حاشیت
ای خجسته رنج و بیماری و تب / ای مبارک درد و بیداری شب
نک مرا در پیری از لطف و کرم / حق چنین رنجوریی داد و سقم
درد پشتم داد تا من هم ز خواب / برجهم هر نیمشب لابد شتاب
تا نخسپم جمله شب چون گاومیش / دردها بخشید حق از لطف خویش

زین

خانهٔ نو ساخت روزی یک مرید / پیر آمد خانهٔ او را بدید

[illegible]

زین شکست آن رحم شاهان جوش کرد / دوزخ از تهدید من خاموش کرد
رنج گنج آمد که رحمتها دروست / مغز تازه شد چو بخراشید پوست
ای برادر موضع تاریک و سرد / صبر کردن بر غم و سستی و درد
چشمهٔ حیوان و جام مستی است / کان بلندیها همه در پستی است
آن بهاران مضمرست اندر خزان / خود بهارست آن خزان مگریز از آن
همره غم باش با وحشت بساز / می‌طلب در مرگ خود عمر دراز
آنچه گوید نفس تو کاینجا بدست / مشنوش چون کار او ضد آمدست
تو خلافش کن که از پیغامبران / این چنین آمد وصیت در جهان
مشورت در کارها واجب شود / تا پشیمانی در آخر کم بود
حیله‌ها کردند بسیار انبیا / تا که گردان شد برین سنگ آسیا
نفس میخواهد که تا ویران کند / خلق را گمراه و سرگردان کند
گفت امت مشورت با کی کنیم / انبیا گفتند با عقل امام
گفت اگر کودک درآید یا زنی / کو ندارد عقل و رای روشنی
گفت با او مشورت کن وآنچه گفت / تو خلاف آن کن و در راه افت
نفس خود را زن شناس از زن بتر / زانکه زن جزوست و نفست کل شر
مشورت با نفس خود گر میکنی / هرچه گوید کن خلاف آن دنی
گر نماز و روزه میفرمایدت / نفس مکارست مکری زایدت
مشورت با نفس خویش اندر فعال / هرچه گوید عکس آن باشد کمال
بر نیایی با وی و استیز او / رو بر یاری بگیر آمیز او
عقل قوت گیرد از عقل دگر / نیشکر کامل شود از نیشکر
من ز مکر نفس دیدم چیزها / کو برد از سحر خود تمییزها
وعده‌ها بدهد ترا تازه بدست / که هزاران بار آنها را شکست
عمر اگر صد سال خود مهلت دهد / اوت هر روزی بهانهٔ نو نهد
گرم گوید وعده‌های سرد را / جادوی مردی ببندد مرد را
ای ضیاء الحق حسام الدین بیا / که نروید بی تو از شوره گیا
از فلک آویخته شد پرده‌ای / از پی نفرین دل آزرده‌ای
این قضا را هم قضا داند علاج / عقل خلقان در قضا گیجست گیج
اژدها گشتست آن مار سیاه / آنکه کرمی بود افتاده براه
اژدها و مار اندر دست تو / شد عصا ای جان موسی مست تو
حکم خذها لا تخف دادت خدا / تا بدستت اژدها گردد عصا
هین ید بیضا نما ای پادشاه / تا بدستت اژدها گردد عصا
دوزخی افروخت بر وی دم فسون / ای دم تو از دم دریا فزون
بحر مکارست بنموده کفی / دوزخ است از مکر بنموده تفی
زان نماید مختصر در چشم تو / تا زبون بینیش جنبد خشم تو
همچنانکه لشکر انبوه بود / مر پیمبر را بچشم اندک نمود
تا بر ایشان زد پیمبر بی خطر / ور فزون دیدی از آن کردی حذر
آن عنایت بود و اهل آن سزید / احمدا ورنه تو بددل می شدی
کم نمودن مر ورا پیروز بود / زان نمودن مر ورا نوروز بود
کم نمود او را و اصحاب ورا / آن جهاد ظاهر و باطن خدا
آن عنایت بود و اهل آن بده / تا ز عسری او بگردانید رو
کم نمودن بس خجسته روز بود / که حقش یار و طریق آموز بود
آنکه حق پشتش نباشد در ظفر / وای اگر گربه‌ش نماید شیر نر
وای اگر صد را یکی بیند ز دور / تا بچالش اندر آید از غرور
زان نماید ذوالفقاری حربه‌ای / زان نماید شیر نر چون گربه‌ای
تا دلیر اندر فتد احمق بجنگ / واندر آرد پایشان زین حیله تنگ
تا بپای خویش باشند آمده / آن فلیوان جانب آتشکده
کاه برگی می‌نماید تا تو زود / پف کنی کو را برانی از وجود
هین که آن که کوه‌ها برکنده است / زو جهان گریان و او در خنده است

[illegible]

می‌نماید موج خونش تل مشک / می‌نماید قعر دریا خاک خشک
خشک دید آن بحر را فرعون کور / تا درو راند از سر مردی و زور
چون درآید در تک دریا بود / دیدهٔ فرعون کی بینا بود
دیده بینا از لقای حق شود / حق کجا همراز هر احمق شود
قند بیند خود شود زهر قتول / راه بیند خود بود آن بانگ غول
ای فلک در فتنهٔ آخر زمان / تیز می‌گردی بده آخر زمان
خنجر تیزی تو اندر قصد ما / نیش زهرآلوده‌ای در فصد ما
ای فلک از رحم حق آموز رحم / بر دل موران مزن چون مار زخم
حق آنکه چرخهٔ چرخ ترا / کرد گردان بر فراز این سرا
که دگرگون گردی و رحمت کنی / پیش از آنکه بیخ ما را برکنی
حق آنکه دایگی کردی نخست / تا نهال ما ز خاک آب رست
حق آن شه که ترا صاف آفرید / کرد چندین مشعله در تو پدید
آنچنان معمور و باقی داشتت / تا که دهری از ازل پنداشتت
شکر دانستیم آغاز ترا / انبیا گفتند آن راز ترا
آدمی داند که خانه حادث است / عنکبوتی نی که در وی عابث است
پشه کی داند که این باغ از کیست / کو بهاران زاد و مرگش در دیست
کرم کاندر چوب زاید سست حال / کی بداند چوب را وقت نهال
ور بداند کرم از ماهیتش / عقل باشد کرم باشد صورتش
عقل خود را می‌نماید رنگها / چون پری دور است از آن فرسنگها
از ملک بالاست چه جای پری / تو مگس پری به پستی می‌پری
گرچه عقلت سوی بالا می‌پرد / مرغ تقلیدت به پستی می‌چرد
علم تقلیدی وبال جان ماست / عاریه‌ست و ما نشسته کان ماست
زین خرد جاهل همی باید شدن / دست در دیوانگی باید زدن
هر چه بینی سود خود زان می‌گریز / زهر نوش و آب حیوان را بریز
هر که بستاید ترا دشنام ده / سود و سرمایه به مفلس وام ده
ایمنی بگذار و جای خوف باش / بگذر از ناموس و رسوا باش و فاش
آزمودم عقل دوراندیش را / بعد از آن دیوانه سازم خویش را
گفت با دلقک شبی سید اجل / قحبه را خواستی تو از عجل
با من این را باز می‌بایست گفت / تا یکی مستوره کردیمت جفت
گفت نه مستوره صالح خواستم / قحبه گشتند و ز غم تن کاستم
خواستم این قحبه را بی‌معرفت / تا ببینم چون شود این عاقبت
عقل را من آزمودم هم بسی / زین سپس جویم جنون را مغرسی

آن یکی می‌گفت خواهم عاقلی / مشورت آرم بدو در مشکلی
آن یکی گفتش که اندر شهر ما / نیست عاقل جز که آن مجنون‌نما
بر نیی گشته سواره نک فلان / می‌دواند در میان کودکان
صاحب رایست و آتش پاره‌ای / آسمان قدرست و اختر پاره‌ای
فر او کروبیان را جان شده / او درین دیوانگی پنهان شده
لیک هر دیوانه را جان نشمری / سر منه گوساله را چون سامری
چون ولی آشکارا با تو گفت / صد هزاران غیب پیشش شد شکفت
مر ترا آن فهم و آن دانش نبود / وانه دانستی تو سرگین را ز عود

از جنونی

از جنون خود را ولی چون پرده ساخت / مر ورا ای کور کی خواهی شناخت
گر ترا باز است آن دیدهٔ یقین / زیر هر سنگی یکی سرهنگ بین
پیش آن چشمی که باز و رهبر است / هر گلیمی را کلیمی در بر است
مر ولی را هم ولی شهره کند / هر که را او خواست با بهره کند
کس نداند از خرد او را شناخت / چونکه او مر خویش را دیوانه ساخت
چون بدزدد دزد بینایی ز کور / هیچ یابد دزد را او در عبور
کور نشناسد که دزد او کی است / گرچه خود بر وی زند دزد دغیست
چون گزد سگ کور صاحب ژنده را / کی شناسد آن سگ درنده را
یک سگی در کوی بر کور گدا / حمله می‌آورد چون شیر وغا
سگ کند آهنگ درویشان به خشم / در کشد مه خاک درویشان به چشم
کور عاجز شد ز بانگ و بیم سگ / اندر آمد کور در تعظیم سگ
کای امیر صید و ای شیر شکار / دست دست تست دست از من بدار
کز ضرورت دم خر را آن حکیم / کرد تعظیم و لقب دادش کریم
گفت او هم از ضرورت کای اسد / از چو من لاغر شکارت چه رسد
گور می‌گیرند یارانت به صید / کور می‌گیری تو در کوچه به کید
آن سگ عالم شکار گور کرد / وین سگ بی‌مایه قصد کور کرد
علم چون آموخت سگ رست از ضلال / می‌کند در بیشه‌ها صید حلال
سگ چو عالم شد شده چالاک زحف / سگ چو عارف گشت شد اصحاب کهف
سگ شناسا شد که میر صید کیست / ای خدا آن نور اشناسنده چیست
کور نشناسد نه از بی‌چشمی است / بلکه این زانست کز جهلست مست
نیست خود بی‌چشم‌تر کور از زمین / این زمین از فضل حق شد خصم‌بین
نور موسی دید موسی را نواخت / خسف قارون کرد قارون را شناخت
رجف کرد اندر هلاک هر دغل / فهم کرد از حق که یا ارض ابلعی
خاک و آب و باد و نار با شرر / بی‌خبر با ما و با حق باخبر
ما بعکس آن ز غیر حق خبیر / بی‌خبر از حق و از چندین نذیر
لاجرم اشفقن منها جمله‌شان / کند شد ز آمیز حیوان حمله‌شان
گفت بیزاریم جمله زین حیات / کو بود با خلق حی با حق موات
چون بماند از خلق گردد او یتیم / انس حق را قلب می‌باید سلیم
چون ز کوری دزد دزدد کاله‌ای / می‌کند آن کور عمیا ناله‌ای
تا نگوید دزد او را کان منم / کز تو دزدیدم که دزد پرفنم
کی شناسد کور دزد خویش را / چون ندارد نور چشم آن بینوا
چون بگوید هم بگیر او را تو سخت / تا بگوید آن علامتهای رخت
پس جهاد اکبر آمد عصر دزد / تا بگوید که چه برد او برد
اول از دزدید کحل دیده‌ات / چون ستانی باز یابی تبصرت
کالهٔ حکمت که گم کرده دلست / پیش اهل دل یقین آن حاصلست
کور دل با جان و با سمع و بصر / می‌نداند دزد شیطان را اثر
ز اهل دل جو از جماد آن را مجو / که جماد آمد خلایق پیش او
مشورت جوینده آمد نزد او / کای اب کودک شده رازی بگو
گفت رو زین حلقه کین در باز نیست / بازگرد امروز روز راز نیست
گر مکان را ره بدی در لامکان / همچو شیخان بودمی من بر دکان

محتسب در نیم شب جایی رسید / در بن دیوار مستی خفته دید
گفت هی مستی چه خوردستی بگو / گفت ازین خوردم که هست اندر سبو
گفت آخر در سبو واگو که چیست / گفت از آنکه خورده‌ام گفت این خفیست
گفت آنچه خورده‌ای آن چیست آن / گفت آنکه در سبو مخفیست آن

دور می‌شد این سؤال و این جواب   ماند چون خر محتسب اندر خلاب
گفت او را محتسب هین آه کن   مست هوهو کرد هنگام سخن
گفت گفتم آه کن هو می‌کنی   گفت من شادم تو از غم منحنی
آه از درد و غم و بیداد است   های هوی میخوران از شادیست
محتسب گفت این ندانم خیز خیز   معرفت متراش بگذار این ستیز
گفت رو تو از کجا من از کجا   گفت مستی خیز تا زندان بیا
گفت مست ای محتسب بگذار رو   از برهنه کی توان بردن گرو
گر مرا خود قوت رفتن بدی   خانه خود رفتمی وین کی شدی
من اگر با عقل و با امکانمی   همچو شیخان بر سر دکانمی

گفت آن طالب که آخر یک نفس   ای سواره بر نی این سو ران فرس
راند سوی او که هین زوتر بگو   کاسپ من بس توسنست و تندخو
تا لگد بر تو نکوبد زود باش   از چه می‌پرسی بیانش کن تو فاش
او مجال راز دل گفتن ندید   [illegible]
گفت می‌خواهم درین کوچه زنی   کیست لایق از برای چون منی
گفت سه گونه زنند اندر جهان   آن دو رنج و این یکی گنج روان
آن یکی را چون بخواهی کل تراست   وان دگر نیمی ترا نیمی جداست
وان سیم هیچ او ترا نبود بدان   این شنودی دور شو رفتم روان
تا ترا اسپم نپراند لگد   که بیفتی بر نخیزی تا ابد
شیخ راند اندر میان کودکان   بانگ زد بار دگر او را جوان
که بیا آخر بگو تفسیر این   این زمان سه نوع گفتی برگزین
راند سوی او و گفتش بکر خاص   کل ترا باشد ز غم یابی خلاص
وانکه نیمی آن تو بیوه بود   وانکه هیچست آن عیال با ولد
چون ز شوی اولش کودک بود   مهر و کل خاطرش آنجا بود
دور شو تا اسپ نندازد لگد   سم اسپ توسنم بر تو زند
های هوی کرد شیخ و باز گشت   کودکان را باز سوی خویش خواند
باز بانگش کرد آن سایل بیا   یک سؤالم ماند ای شاه کیا
باز راند این سو بگو زوتر چه بود   که ز میدان آن بچه گویم ربود
گفت ای شه با چنین عقل و ادب   این چه شیدست این چه فعلست ای عجب
تو ورای عقل کلی در بیان   آفتابی در جنون چونی نهان
گفت این اوباش رایی می‌زنند   تا درین شهر خودم قاضی کنند
دفع می‌گفتم مرا گفتند نی   نیست چون تو عالمی صاحب فنی
با وجود تو حرامست و خبیث   که کم از تو در قضا گوید حدیث
در شریعت نیست دستوری که ما   کمتر از تو شه کنیم و پیشوا
زین ضرورت گیج و دیوانه شدم   لیک در باطن همانم که بدم
عقل من گنجست و من ویرانه‌ام   گنج اگر پیدا کنم دیوانه‌ام
اوست دیوانه که دیوانه نشد   این عسس را دید و در خانه نشد
دانش من جوهر آمد نی عرض   این بهانه نیست بهر هر غرض
کان قندم نیستان شکرم   هم ز من می‌روید و من می‌خورم
علم تقلیدی و تعلیمیست آن   کز نفور مستمع دارد فغان
چون پی دانه نه بهر روشنیست   همچو طالب علم دنیای دنیست
طالب علمست بهر عام و خاص   نه که تا یابد ازین عالم خلاص
همچو موشی هر طرف سوراخ کرد   چونکه نورش راند از در گفت برو
چونکه سوی دشت و نورش ره نبود   هم در آن ظلمات جهدی می‌نمود

گر

گر خدا آتش پرش دادی خرد   بر هوا از موشی و چون مرغان پرد
ور بجوید پر نماند زیر خاک   نا امید از رفتن راه سماک
علم گفتاری که آن بیجان بود   عاشق روی خریداران بود
گرچه باشد وقت بحث علم زفت   چون خریدارش نباشد مرد و رفت
مشتری من خدایست او مرا   می‌کشد بالا که الله اشتری
خون‌بهای من جمال ذوالجلال   خون‌بهای خود خورم کسب حلال
این خریداران مفلس را بهل   چه خریداری کنی یک مشت گل
گل مخور گل را مخر گل را مجو   زانکه گلخوارست دایم زردرو
دل بخور تا دایما باشی جوان   از تجلی چهره‌ات چون ارغوان
یارب این بخشش نه حد کار ماست   لطف تو لطف خفی را خود سزاست
دستگیر از دست ما ما را بخر   پرده را بردار و پرده ما مدر
باز خر ما را ازین نفس پلید   کاردش تا استخوان ما رسید
از چو ما بیچارگان این بند سخت   که گشاید ای شه بی تاج و تخت
این چنین قفل گران را ای ودود   که تواند جز که فضل تو گشود
ما ز خود سوی تو گردانیم سر   چون تویی از ما بما نزدیکتر
این دعا هم بخشش و تعلیم تست   ورنه در گلخن گلستان از چه رست
در میان خون و روده فهم و عقل   جز ز اکرام تو نتوان کرد نقل
از دو پاره پیه این نور روان   موج نورش می‌زند بر آسمان
گوشت پاره که زبان آمد ازو   می‌رود سیلاب حکمت همچو جو
سوی سوراخی که نامش گوشهاست   تا بباغ جان که میوه‌ش هوشهاست
شاه راه باغ جانها شرع اوست   باغ و بستانهای عالم فرع اوست
اصل و سرچشمه خوشی آنست آن   زود تجری تحتها الانهار خوان
قصه رنجور کو با مصطفی   زانکه لطف حق ندارد منتها
گفت پیغمبر مر آن بیمار را   چون عیادت کرد یار زار را
که مگر نوعی دعایی کرده‌ای   از جهالت زهربایی خورده‌ای
یاد آور چه دعا می‌گفته‌ای   چون ز مکر نفس می‌آشفته‌ای
گفت یادم نیست الا همتی   دار با من یادم آید ساعتی
از حضور نوربخش مصطفی   پیش خاطر آمد او را آن دعا
همت پیغامبر روشنگره   خاطر آمد پیش آن گم شده
تافت زان روزن که از دل تا دلست   روشنی که فرق حق و باطلست
گفت اینک یادم آمد ای رسول   آن دعا که گفته‌ام من بوالفضول
چون گرفتار گنه می‌آمدم   غرق دست اندر حشایش می‌زدم
از تو تهدید و وعیدی می‌رسید   مجرمان را از عذاب بس شدید
مضطرب می‌گشتم و چاره نبود   بند محکم بود و قفل ناگشود
نی مقام صبر و نی جای گریز   نه امید توبه نه جای ستیز
من چو هاروت و چو ماروت از حزن   آه می‌کردم که ای خلاق من
از خطر هاروت و ماروت آشکار   چاه بابل را بکردند اختیار
تا عذاب آخرت اینجا کشند   گربزند و عاقل و ساحروشند
نیک کردند و بجای خویش بود   سهل‌تر باشد ز آتش رنج دود
حد ندارد وصف رنج آن جهان   سهل باشد رنج دنیا پیش آن
ای خنک آنکو جهادی می‌کند   بر بدن زجری و دادی می‌کند
تا ز رنج آن جهانی وارهد   بر خود این رنج عبادت می‌نهد

روشنگره

من همی گفتم که یا رب آن عذاب
همدرین عالم بران بر من شتاب

تا در آن عالم فراغت باشدم
در چنین درخواست حلقه میزدم

اینچنین رنجوری پیدا شدم
جانم از رنج بی آرام شد

مانده‌ام از ذکر و از اوراد خود
بیخبر گشتم ز خویش و نیک و بد

گر نمیدیدم کنون من روی تو
ای خجسته وای مبارک بوی تو

میشدم از دست من یکبارگی
کردیم شاهانه این غمخوارگی

گفت هی هی این دعا دیگر مکن
بر مکن تو خویش را از بیخ و بن

تو چه طاقت داری ای مور نژند
که نهد بر تو چنان کوه بلند

سالها ره میرویم و در اخیر
همچنان در منزل اول اسیر

قوم موسی راه میپیموده‌اند
آخر اندر گام اول بوده‌اند

گر دل موسی ز ما راضی بدی
تیه را راه و کران پیدا شدی

ور بکل بیزار بودی او ز ما
کی رسیدی خوانمان هیچ از سما

کی ز سنگی چشمها جوشان شدی
در بیابان مان امان جان شدی

بل بجای خوان خود آتش آمدی
اندرین منزل لهب بر ما زدی

چونکه موسی شد دو دل در کار ما
گاه خصم ماست و گاهی یار ما

خشمش آتش میزند در رخت ما
حلم او رد میکند تیر بلا

کی بود که حلم گردد خشم نیز
نیست این نادر ز لطفت ای عزیز

مدح حاضر وحشتست از بهر این
نام موسی میبرم قاصد چنین

ورنه موسی کی روا دارد که من
پیش تو یاد آورم از هیچ تن

عهد ما بشکست صد بار و هزار
عهد تو چون کوه ثابت برقرار

عهد ما کاه و بهر بادی زبون
عهد تو چون کوه و صد چندین فزون

حق آن قوت که بر تلوین ما
رحمتی کن ای امیر لونها

خویش را دیدیم و رسوایی خویش
امتحان ما مکن ای شاه بیش

تا فضیحتهای دیگر را نهان
کرده باشی ای کریم مستعان

بیحدی تو در جمال و در کمال
در کژی ما بیحدیم و در ضلال

بیحدی خویش بگمار ای کریم
بر کژی بیحد مشتی لئیم

هین که از تقطیع ما یک تار ماند
مصر بودیم و یکی دیوار ماند

البقیه البقیه ای خدیو
تا نگردد شاد کلی جان دیو

بهر ما نه بهر آن لعن نحست
که تو کردی گمرهان را بازجست

چون نمودی قدرتت بنمای رحم
ای نهاده رحمها در لحم و شحم

این دعا گر خشم افزاید ترا
تو دعا تعلیم فرما مهترا

آنچنان کادم بیفتاد از بهشت
رجعتش دادی که رست از دیو زشت

دیو که بود کو ز آدم بگذرد
بر چنین نطعی ازو بازی برد

در حقیقت نفع آدم شد همه
لعنت حاسد شده آن دمدمه

بازیی دید و دو صد بازی ندید
پس ستون خانهٔ خود را برید

آتشی زد شب بکشت دیگران
باد سوی کشت او آورد آن

چشم‌بندی بود لعنت دیو را
تا زیان خصم دید آن ریو را

هم زیان حال خود دیدی ورا
خود تو کی بود آدم دوا

لعنت این باشد که کژبینش کند
حاسد و خودبین و پرکینش کند

تا بداند که هر آنکه بد کند
عاقبت باز آید و بر خود کند

جمله فرزین‌بندها بیند بعکس
مات بر وی گردد و نقصان و نکس

زانکه گر او هیچ بیند خویش را
مهلک و ناسور بیند ریش را

درد خیزد زین چنین دیدن درون
درد او را از حجاب آرد برون

تا نگیرد مادران را درد زه
طفل در زادن نیابد هیچ ره

این امانت

این امانت در دل و جان حامله است
این نصیحتها مثال قابله است

قابله گوید که زن را درد نیست
درد باید درد کودک را رهیست

آنکه او بی درد باشد رهزنست
زانکه بیدردی انا الحق گفتنست

آن انا بیوقت گفتن لعنت است
وین انا در وقت گفتن رحمت است

آن انا منصور رحمت شد یقین
آن انا فرعون لعنت شد ببین

لاجرم هر مرغ بیهنگام را
سر بریدن واجب است اعلام را

سر بریدن چیست کشتن نفس را
در جهاد و ترک گفتن نفس را

آنچنانکه نیش کژدم برکنی
تا که یابد او ز کشتن ایمنی

برکنی دندان پر زهری ز مار
تا رهد مار از بلای سنگسار

هیچ نکشد نفس را جز ظل پیر
دامن آن نفس‌کش را سخت گیر

چون بگیری سخت آن توفیق هوست
در تو هر قوت که آید جذب اوست

ما رمیت اذ رمیت راست دان
هر چه کارد جان بود از جان جان

دستگیرنده ویست و بردبار
دمبدم آن دم ازو امیدوار

نیست غم گر دیر بی او مانده‌ای
دیرگیر و سخت‌گیرش خوانده‌ای

دیر گیرد سخت گیرد رحمتش
یکدمت غایب ندارد حضرتش

گر تو خواهی شرح این وصل و ولا
از سر اندیشه میخوان والضحی

ور تو گویی هم بدیها از ویست
لیک آن نقصان فضل او کیست

آن بدی دادن کمال اوست هم
من مثال گویمت ای محتشم

کرد نقاشی دو گونه نقشها
نقشهای صاف و نقش بی صفا

نقش یوسف کرد و حور خوش‌سرشت
نقش عفریتان و ابلیسان زشت

هر دو گونه نقش استادی اوست
زشتی او نیست آن رادی اوست

زشت را در غایت زشتی کند
خوب را در غایت خوبی کند

تا کمال دانشش پیدا شود
منکر استادیش رسوا شود

ور نداند زشت کردن ناقص است
زین سبب خلاق گبر و مخلص است

پس ازین رو کفر و ایمان شاهدند
بر خداوندیش هر دو ساجدند

لیک مومن دان که طوعا ساجد است
زانکه جویای رضا و قاصد است

هست کرها گبر هم یزدان‌پرست
لیک قصد او مراد دیگرست

قلعهٔ سلطان عمارت میکند
لیک دعوی امارت میکند

گشته یاغی تا که ملک او را بود
عاقبت خود قلعه سلطانی بود

ور نداند آن زشت کردن ناقص است
مومن کند معموری از بهر خدا

زشت گوید ای شه زشت‌آفرین
قادری بر خوب و بر زشت مهین

خوب گوید ای شه حسن و بها
پاک گردانیدیم از عیبها

گفت پیغامبر مران یاران را
این بگو که سهل گردد شور را

راه را بر ما چو بستان کن لطیف
منزل ما خود تو باشی ای شریف

اتقای دار دنیا ناحسن
اتقای دار عقبی با حسن

مومنان در حشر گویند ای ملک
نی که دوزخ بود راه مشترک

مومن و کافر برو یابد گذار
ما ندیدیم اندرین ره دود و نار

نک بهشت و بارگاه ایمنی
پس کجا بود آن گذرگاه دنی

پس ملک گوید که آن روضهٔ خضر
که فلان جا دیده‌اید اندر گذر

دوزخ آن بود و سیاستگاه سخت
بر شما شد باغ و بستان و درخت

چون شما این نفس دوزخ‌خوی را
آتشی گبر فتنه‌جوی را

جهدها کردید و او شد پرصفا
نار را کشتید از بهر خدا

آتش شهوت که شعله میزدی
سبزهٔ تقوی شد و نور هدی

آتش خشم شما هم حلم شد
ظلمت جهل شما هم علم شد

آتش حرص از شما ایثار شد   آتش جویی گل و گلزار شد
چون شما اینجمله آتشهای خویش   بهر حق کشتید جمله پیش پیش
نفس ناری را چو باغی ساختید   اندرو تخم وفا انداختید
بلبلان ذکر و تسبیح اندرو   خوش سرایان در چمن بر طرف جو
داعی حق را اجابت کرده‌اید   در جحیم نفس آب آورده‌اید
دوزخ ما نیز در حق شما   سبزه گشت و گلشن و برگ و نوا
چیست احسان را مکافات ای پسر   لطف و احسان و ثواب معتبر
نی شما گفتید ما قربانییم   پیش اوصاف بقا ما فانییم
ما اگر قلاش و گر دیوانه‌ایم   مست آن ساقی و آن پیمانه‌ایم
بر خط و فرمان او سر می‌نهیم   جان شیرین را گروگان می‌دهیم
تا خیال دوست در اسرار ماست   چاکری و جانسپاری کار ماست
هر کجا شمع بلا افروختند   صد هزاران جان عاشق سوختند
عاشقانی کز درون خانه‌اند   شمع روی یار را پروانه‌اند
ای دل آنجا رو که با تو روشنند   وز بلاها مر ترا چون جوشنند
در میان جان ترا جا می‌کنند   تا ترا پر باده چون جامی کنند
در میان جان ایشان خانه گیر   در فلک خانه کن ای بدر منیر
چون عطارد دفتر دل وا کنند   تا که بر تو سرها پیدا کنند
پیش خویشان باش چون آواره‌ای   بر مهی کامل زنی ار مه‌پاره‌ای
جزو را از کل خود پرهیز چیست   با مخالف این همه آمیز چیست
جنس را بین نوع گشته در روش   عیبها بین عین گشته در رهش
تا چو زن عشوه خری ای بی‌خرد   از دروغ و عشوه کی یابی مدد
چاپلوس و لفظ شیرین و فریب   می‌ستانی می‌نهی چون زر بجیب
مر ترا دشنام و سیلی شهان   بهتر آید از ثنای گمرهان
صفع شاهان خور مخور شهد خسان   تا کسی گردی ز اقبال کسان
زانکه ازیشان خلعت و دولت رسد   در پناه روح جان گردد جسد
هر کجا بینی برهنه و بی‌نوا   دانکه او بگریخته است از اوستا
تا چنان گردد که میخواهد دلش   آن دل کور بد بی‌حاصلش
گر چنان گشتی که استا خواستی   خویش را و خویش را آراستی
هر که از استا گریزد در جهان   او ز دولت میگریزد این بدان
پیشه‌ای آموختی در کسب تن   چنگ اندر پیشهٔ دینی بزن
در جهان پوشیده گشتی و غنی   چون برون آیی ازینجا چون کنی
پیشه‌ای آموختی در آخرت   تا رهاند جهل و کسب مغفرت
آن جهان شهریست پر بازار و کسب   تا نپنداری که کسب اینجاست حسب
حق تعالی گفت کین کسب جهان   پیش آن کسبست لعب کودکان
همچو آن طفلی که بر طفلی تند   شکل صحبت کن مساسی میکند
کودکان سازند در بازی دکان   سود نبود جز که تعبیر زمان
شب شود در خانه آید گرسنه   کودکان رفته بمانده یک تنه
این جهان بازیگه است و مرگ شب   بازگردی کیسه خالی پر تعب
کسب دین عشق است و جذب اندرون   قابلیت نور حق را ای حرون
کسب فانی خواهد این نفس خس   چند کسب خس کنی بگذار بس

نفس خس گر جویدت کسب شریف   حیله و مکری بود آن را ردیف

در خبر آمد که خال مؤمنان   خفته بود در قصر بر بستر نهان
قصر را از اندرون در بسته بود   کز زیارات مردم خسته بود

ناگهان

ناگهان مردی ورا بیدار کرد   چشم چون بگشاد پنهان گشت مرد
گفت اندر قصر کس را ره نبود   کیست کین گستاخی و جرأت نمود
گرد برگشت و طلب کرد آن زمان   تا بیابد زان نهان گشته نشان
از پس پرده یکی را دید کو   در درون پرده پنهان میکرد رو
گفت هی تو کیستی نام تو چیست   گفت نامم فاش ابلیس شقیست
گفت بیدارم چرا کردی بجد   راست گو با من مگو بر عکس و ضد
گفت هنگام نماز آخر رسید   سوی مسجد زود می‌باید دوید
عجلوا الطاعات قبل الفوت گفت   مصطفی چون در معنی می‌بسفت
گفت نی نی این غرض نبود ترا   که بخیری رهنما باشی مرا
دزد آید در نهان در مسکنم   گویدم که پاسبانی میکنم
من کجا باور کنم آن دزد را   دزد کی داند ثواب و مزد را
گفت ما اول فرشته بوده‌ایم   عاشقان درگه وی بوده‌ایم
سالکان راه را محرم بدیم   ساکنان عرش را همدم بدیم
صحبت اول کجا از دل رود   مهر اول کی ز دل بیرون شود
در سفر گر روم بینی یا ختن   از دل تو کی رود حب الوطن
ما هم از مستان این می بوده‌ایم   راه طاعت را بجان پیموده‌ایم
ناف ما بر مهر او ببریده‌اند   عشق او در جان ما کاریده‌اند
روز نیکو دیده‌ایم از روزگار   آب رحمت خورده‌ایم اندر بهار
نی که ما را دست فضلش کاشته است   از عدم ما را نه او برداشته است
ای بسا کز وی نوازش بوده‌ایم   در گلستان رضا گردیده‌ایم

دیده‌ایم

بر سر ما دست رحمت می‌نهاد   چشمه‌های لطف از ما می‌گشاد
وقت طفلیم که بودم شیرجو   گاهوارم را که جنبانید او
خوی کان با شیر رفت اندر وجود   کی توان آن را ز مردم واگشود
گر عتابی کرد دریای کرم   بسته کی گردند درهای کرم
اصل نقدش داد و لطف و بخشش است   قهر بر وی چون غباری از غش است
از برای لطف عالم را بساخت   ذره‌ها را آفتاب او نواخت
فرقت از قهرش اگر آبستن است   بهر قدر وصل او دانستن است
تا دهد جان را فراقش گوشمال   جان بداند قدر ایام وصال
گفت پیغامبر که حق فرموده است   من نگنجم هیچ در بالا و پست

و قصد من از خلق احسان بوده است

آفریدم تا ز من سودی کنند   تا ز شهدم دست‌آلودی کنند
نی برای آنکه من سودی کنم   وز برهنه من قبایی برکنم
چند روزی که ز پیشم رانده است   چشم من در روی خوبش مانده است
کز چنان رویی چنین قهر ای عجب   هر کسی مشغول گشته در سبب
من سبب را ننگرم کان حادث است   زانکه حادث حادثی را باعث است
لطف سابق را نظاره میکنم   هرچه آن حادث دوپاره میکنم
ترک سجده از حسد گیرم که بود   آن حسد از عشق خیزد نز جحود
این حسد از دوستی خیزد یقین   که شود با دوست غیری همنشین
هست شرط دوستی غیرت‌پزی   همچو شرط عطسه گفتن دیر زی
چونکه بر نطعش جز این بازی نبود   گفت بازی کن چه دانم در فزود
آن یکی بازی که بد من باختم   خویشتن را در بلا انداختم
در بلا هم میچشم لذات او   مات اویم مات اویم مات او
چون رهاند خویشتن را ای سره   هیچ کس در شش جهت از ششدره
جزو شش از کل شش چون وا رهد   خاصه که بی‌چون مر او را کژ نهد
هر که در شش او درون آتش است   اوش برهاند که خلاق شش است
خود اگر کفر است و گر ایمان او   دست‌باف حضرت است و آن او
گفت امیر او را که اینها راست است   لیک بخش تو ازینها کاست است

صد هزاران را چو من تو ره زدی / حفره کردی در خزینه آمدی

آتشی از تو نسوزم چاره نیست / کیست کز دست تو طبلش پاره نیست
طبعت این شد که سوزانت کند / اوستاد جمله دزدانت کند
با خدا گفتی شنیدی روبرو / من چه باشم پیش مکرت ای عدو
معرفتهای تو چون بانگ صفیر / از هوا آید شود اینجا اسیر
قوم نوح از مکر تو در نوحه‌اند / دل کباب و سینه شرحه شرحه‌اند
عاد را تو باد دادی در جهان / در فکندی در عذاب و اندهان
از تو بود آن سنگسار قوم لوط / در سیاهابه ز تو خوردند غوط
مغز نمرود از تو آمد ریخته / ای هزاران فتنه‌ها انگیخته
عقل فرعون ذکی فیلسوف / کور گشت از تو نیابید او وقوف
بولهب هم از تو نااهلی شده / بوالحکم هم از تو بوجهلی شده
اندرین شطرنج بهر یاد را / مات کرده صد هزار استاد را
ای ز فرزین بندهای مشکلت / سوخته دلها سیه گشته دلت
بحر مکری تو خلایق قطره‌ای / تو چو کوهی وین سلیمان ذره‌ای
کی رهد از مکر تو ای مختصم / غرق طوفانیم الا من عصم
بس ستاره سعد از تو محترق / بس سپاه جمع از تو مفترق
گفت ابلیسش گشا این عقده را / من محک قلب را و نقد را
امتحان شیر و کلبم کرد حق / امتحان نقد و قلبم کرد حق
قلب را من کی سیه رو کرده‌ام / صیرفی‌ام قیمت او کرده‌ام
نیکوان را ره نمایی می‌کنم / مر بدان را پیشوایی می‌کنم
این علفها می‌نهم از بهر چیست / تا پدید آید که حیوان جنس کیست
گرگ از آهو چو زاید کودکی / هست در گرگیش و آهوییش شکی
تو گیاه و استخوان پیشش بریز / تا کدامین سو کند او گام تیز
گر بسوی استخوان آید سگست / ور گیا خواهد یقین آهو رگست
قهر و لطفی جفت شد با همدگر / زاد ازین هر دو جهانی خیر و شر
تو گیاه و استخوان را عرضه کن / قوت نفس و قوت جان را عرضه کن
گر کند او خدمت تن هست خر / ور رود در بحر جان یابد گهر
گرچه این دو مختلف خیر و شرند / لیکن این هر دو بیک کار اندرند
انبیا طاعات عرضه می‌کنند / دشمنان شهوات عرضه می‌کنند
خوب را من زشت سازم رب نیم / زشت را و خوب را آیینه‌ام
سوخت هندو آینه از دردها / کین سیه رو می‌نماید مرد را
گفت آیینه گناه از من نبود / جرم آن را نه که روی من زدود
او مرا غماز کرد و راستگو / تا بگویم زشت کو و خوب کو
من گواهم بر گواه زندان کجاست / اهل زندانم نیم ایزد گواست
هر کجا بینم نهال میوه‌دار / تربیتها می‌کنم من دایه‌وار
هر کجا بینم درخت تلخ و خشک / می‌برم تا وا رهد از پشک مشک
خشک گوید باغبان را کای فتی / مر مرا چه می‌بری سر بی‌خطا
باغبان گوید خمش ای زشت رو / بس نباشد خشکی تو جرم تو
خشک گوید راستم من کژ نیم / تو چرا بی‌جرم می‌بری پیم
باغبان گوید اگر مسعودیی / کاشکی کژ بودیی تر بودیی
جاذب آب حیات گشتیی / اندر آب زندگی آغشتیی
تخم تو بد بوده است و اصل تو / با درخت خوش نبوده وصل تو
شاخ تلخ ار با خوشی وصلت کند / آن خوشی اندر نهادش بر زند

بانگ مرغانست لیکن مرغ گیر / صد هزاران مرغ را آن ره زده
مرغ غره کاشنا آمده / از هوا چون بشنود بانگ صفیر

گفت امیر ای راهزن حجت مگو / مر ترا ره نیست در من ره مجو
ره زنی و من غریب و تاجرم / هر لباساتی که آری کی خرم
گرد رخت من مگرد از کافری / تو نه‌ای رخت کسی را مشتری
مشتری نبود کسی را راهزن / ور نماید مشتری مکرست و فن
تا چه دارد این حسود اندر کدو / ای خدا فریاد ما را زین عدو
گر یکی فصلی دگر در من دمد / در رباید از من این رهزن نمد
این حدیثش همچو دودست ای اله / دست گیر ار نه گلیمم شد سیاه
من بحجت بر نیایم با بلیس / کوست فتنهٔ هر شریف و هر خسیس
آدمی کو علم الاسما بکست / در تک چون برق این سگ بی‌تکست
از بهشت انداختش بر روی خاک / چون سمک در شست شد از سماک
نوحهٔ انا ظلمنا می‌زدی / نیست دستان و فسونش را حدی
اندرون هر حدیث او شرست / صد هزاران سحر در وی مضمرست
مردی مردان ببندد در نفس / در زن و در مرد افروزد هوس
ای بلیس خلق سوز فتنه جو / بر چیم بیدار کردی راست گو
گفت هر مردی که باشد بدگمان / نشنود او راست را با صد نشان

هر درونی که خیال اندیش شد / چون دلیل آری خیالش بیش شد
چون سخن در وی رود علت شود / تیغ غازی دزد را آلت شود
پس جواب او سکوتست و سکون / هست با ابله سخن گفتن جنون
تو ز من با حق چه نالی ای سلیم / تو بنال از شر آن نفس لئیم
تو خوری حلوا ترا دنبل شود / تب بگیرد طبع تو مختل شود
بی‌گنه لعنت کنی ابلیس را / چون نبینی از خود آن تلبیس را
نیست از ابلیس از تست ای غوی / که چو روبه سوی دنبه می‌روی
چونکه در سبزه ببینی دنبه را / دام باشد این ندانی تو چرا
زان ندانی کت ز دانش دور کرد / میل دنبه چشم و عقلت کور کرد
حبک الاشیاء یعمیک یصم / نفسک السودا جنت لا تختصم
تو گنه بر من منه کژ کژ مبین / من ز بد بیزارم و از حرص و کین
من بدی کردم پشیمانم هنوز / انتظارم تا شبم آید بروز
متهم گشتم میان خلق من / فعل خود بر من نهد هر مرد و زن
گرگ بیچاره اگر چه گرسنه است / متهم باشد که او در طنطنه است
چون وزیری را کند شه محتسب / شد عدوی او بدو بود عجب
هر گناهی کرده باشد آن وزیر / بی سبب نبود تغیر ناگزیر
آنکه زاول محتسب بد خود ورا / بخت روزی آن بدست ابتدا
لیک آن کاول وزیر شه بدست / محتسب کردن سبب فعل بدست
چون ترا شه زآستانه باز خواند / باز سوی آستانه باز راند
تو یقین می‌دان که جرمی کرده‌ای / جبر را از جهل پیش آورده‌ای
که مرا روزی و قسمت این بدست / پس چرا دی بوده آن دولت بدست
قسمت خود خود بریدی تو ز جهل / قسمت خود را فزاید مرد اهل

یک مثال دیگر اندر کژروی / شاید از نقل قرآن بشنوی
کز پی عذر و سوسهٔ آن جفت و طاق / با نبی می‌باختند اهل نفاق
کز برای عز دین احمدی / مسجدی سازیم و بود آن مرتدی
اینچنین کژ بازیی می‌باختند / مسجدی جز مسجد او ساختند
فرش و سقف و قبه‌اش آراسته / لیک تفریق جماعت خواسته

نزد پیغامبر به لابه آمدند / همچو اشتر پیش او زانو زدند
کای رسول حق برای محسنی / سوی آن مسجد قدم رنجه کنی
تا مبارک گردد از اقدام تو / تا قیامت تازه بادا نام تو
مسجد روز گلست و روز ابر / مسجد روز ضرورت وقت فقر
تا غریبی یابد آنجا خیر و جا / تا فراوان گردد این خدمت‌سرا
تا شعار دین شود بسیار و پر / زانکه با یاران شود خوش کار مر
ساعتی آنجا تشریفی بده / تزکیه‌مان کن ز ما تزکیه ده
مسجد و اصحاب مسجد را نواز / تو مهی ما شب دمی با ما بساز
تا شود شب از جمالت همچو روز / ای جمالت آفتاب جان‌فروز
ای دریغا کان سخن از دل بدی / تا مراد آن نفر حاصل شدی
لطف کآید بی دل و جان در زبان / همچو سبزهٔ تون بود ای دوستان
هم ز دورش بنگر و اندر گذر / خوردن و بو را نشاید ای پسر
سوی لطف بی‌وفایان هین مرو / کان پل ویران بود نیکو شنو
گر قدم را جاهلی بر وی زند / بشکند پل و آن قدم را بشکند
هر کجا لشکر شکسته می‌شود / از دو سه سست مخنث می‌شود
در صف آید با سلاح و مردوار / دل برو بنهند کاینک یار غار
رو بگرداند چو بیند زخمها / رفتن او بشکند پشت ترا
این دراز است و فراوان می‌شود / وآنچه مقصودست پنهان می‌شود

بر رسول حق فسونها خواندند / رخش دستان و حیل می‌راندند
می‌نمود آن مکرشان پیش او / یک به یک زان‌سان که اندر شیر مو
موی را نادیده می‌کرد آن لطیف / شیر را شاباش می‌گفت آن ظریف
صد هزاران موی مکر و دمدمه / چشم خوابانید آن دم زان همه
راست می‌فرمود آن بحر کرم / من شما را از شما مشفق‌ترم
من نشسته بر کنار آتشی / با فروغ و شعلهٔ بس ناخوشی
همچو پروانه شما آن سو دوان / هر دو دست من شده پروانه‌ران
چون بر آن شد تا روان گردد رسول / غیرت حق بانگ زد مشنو ز غول
کین خبیثان مکر و حیلت کرده‌اند / جمله مقلوبست آنچه آورده‌اند
قصد ایشان جز سیه‌رویی نبود / خیر دین کی جست ترسا و جهود
مسجدی بر جسر دوزخ ساختند / با خدا نرد دغاها باختند
قصدشان تفریق اصحاب رسول / فضل حق را کی شناسد هر فضول
تا جهودی را ز شام اینجا کشند / که به وعظ او جهودان سرخوشند
گفت پیغامبر که آری لیک ما / بر سر راهیم و بر عزم غزا
زین سفر چون باز گردم آنگهان / سوی آن مسجد روان گردم روان
دفعشان گفت و به سوی غزو تاخت / با دغایان از دغا نردی بباخت
چون بیامد از غزا باز آمدند / چنگ اندر وعدهٔ ماضی زدند
گفت حقش ای پیمبر فاش گو / عذر را ور جنگ باشد باک کو
[illegible] / تا نگویم رازهاتان تن زنید
چون نشانی چند از اسرارشان / در میان آورد بد شد کارشان
قاصدان زو باز گشتند آن زمان / حاش لله حاش لله دم‌زنان
هر منافق مصحفی زیر بغل / سوی پیغامبر بیاورد از دغل
بهر سوگندان که ایمان جنتیست / زانکه سوگندان کژان را سنتیست
چون ندارد مرد کژ در دین وفا / هر زمانی بشکند سوگند را
راستان را حاجت سوگند نیست / زانکه ایشان را دو چشم روشنست

نقض

نقض میثاق و عهود از احمقیست / زانکه ایشان را دو چشم روشنیست
گفت پیغامبر که آواز خدا / می‌رسد در گوش من همچون صدا
باز سوگندی دگر خوردند قوم / مصحف اندر دست و بر لب مهر صوم
که به حق این کلام پاک راست / کان بنای مسجد از بهر خداست
اندر آنجا هیچ مکر و حیله نیست / اندر آنجا ذکر و صدق و یاربیست
گفت پیغامبر که آواز خدا / راست گیرم یا که پیغام خدا
مهر بر گوش شما بنهاد حق / تا به آواز خدا نارد سبق
نک صریح آواز حق می‌آیدم / همچو صاف از درد می‌پالایدم
چون کلیم الله که سوی درخت / بانگ حق بشنید کای مسعودبخت
از درخت انی انا الله می‌شنید / با کلام انوار می‌آمد پدید
چون ز نور وحی در می‌ماندند / باز نو سوگندها می‌خواندند
چون خدا سوگند را خواند سپر / کی نهد اسپر ز کف پیکارگر
باز پیغامبر به تکذیب صریح / قد کذبتم گفت با ایشان فصیح

تا یکی یاری ز یاران رسول / در دلش انکار آمد زان نکول
که چنین پیران با شیب و وقار / می‌کندشان این پیمبر شرمسار
کو کرم کو سترپوشی کو حیا / صد هزاران عیب پوشند انبیا
باز در دل زود استغفار کرد / تا نگردد ز اعتراض او روی‌زرد
شومی یاری اصحاب نفاق / کرد مؤمن را چو ایشان زشت و عاق
باز می‌زارید کای علام سر / مر مرا مگذار بر کفران مصر
دل به دستم نیست همچون دید چشم / ورنه دل را سوزمی این دم ز خشم
اندرین اندیشه خوابش در ربود / مسجد ایشانش پر سرگین نمود
سنگهاش اندر حدث جای تباه / می‌دمید از سنگها دود سیاه
دود در حلقش شد و حلقش بخست / از نهیب دود تلخ از خواب جست
در زمان در رو فتاد و می‌گریست / کای خدا اینها نشان منکریست
حلم بهتر زین چنین حلم ای خدا / که کند از نور ایمانم جدا
گر بکاوی کوشش اهل مجاز / تو به تو گنده بود همچون پیاز
هر یکی از یکدگر بی‌مغزتر / صادقان را یک ز دیگر نغزتر
صد کمر آن قوم بسته بر قبا / بهر هدم مسجد اهل قبا
همچو آن اصحاب فیل اندر حبش / کعبه‌ای کردند حق آتش زدش
قصد کعبه ساختند از انتقام / حالشان چون شد فرو خوان از کلام
مر سیه‌رویان دین را خود جهیز / نیست الا حیلت و مکر و ستیز
هر صحابی دید زان مسجد عیان / واقعه تا شد یقینشان سر آن
واقعات ار باز گویم یک به یک / پس یقین گردد صفا بر اهل شک
لیک می‌ترسم ز کشف رازشان / نازنینانند و زیبد نازشان
شرع بی‌تقلید می‌پذرفته‌اند / بی‌محک آن نقد را بگرفته‌اند
حکمت قرآن چو ضالهٔ مؤمنست / هر کسی در ضالهٔ خود موقنست

اشتری گم کردی و جستیش چست / چون بیابی چون ندانی کان تست
ضاله چه بود ناقهٔ گم کرده‌ای / از کفت بگریخته در پرده‌ای
آمده در بار کردن کاروان / اشتر تو زان میان گشته نهان
می‌دوی این سو و آن سو خشک‌لب / کاروان شد دور و نزدیکست شب
رخت مانده در زمین در راه خوف / تو پی اشتر دوان گشته بطوف

کای مسلمانان که دیده‌ست اشتری / جسته بیرون بامداد از آخری
هر که برگوید نشان از اشترم / مژدگانی می‌دهم چندین درم
باز می‌جویی نشان از هر کسی / ریش‌خندت می‌کند زین هر خسی
کاشتری دیدیم می‌رفت این طرف / اشتری سرخی بسوی آن علف
آن یکی گوید بریده گوش بود / وان دگر گوید جلش منقوش بود
آن یکی گوید شتر یک‌چشم بود / وان دگر گوید ز گر بی‌پشم بود
از برای مژده‌گانی صد نشان / از گزافه هر کسی کرده بیان
همچنانکه هر کسی در معرفت / می‌کند موصوف غیبی را صفت
فلسفی از نوع دیگر کرده شرح / باحثی مر گفت او را کرده جرح
وان دگر در هر دو طعنه می‌زند / وان دگر از زرق جانی می‌کند
هر یک از ره این نشان‌ها زان دهند / تا گمان آید که ایشان زان دهند
این حقیقت دان نه حقند این همه / نی بکلی گمرهانند این رمه (حاشیه: آن همه)
زانکه بی‌حق باطلی ناید پدید / قلب را ابله به بوی زر خرید
گر نبودی در جهان نقدی روان / قلبها را خرج کردن کی توان
تا نباشد راست کی باشد دروغ / آن دروغ از راست می‌گیرد فروغ
بر امید راست کژ را می‌خرند / زهر در قندی رود آنگه خورند
گر نباشد گندم محبوب نوش / چه برد گندم‌نمای جو فروش
پس مگو کین جمله دمها باطلند / باطلان بر بوی حق دام دلند
پس مگو جمله خیالست و ضلال / بی‌حقیقت نیست در عالم خیال
حق شب قدرست در شبها نهان / تا کند جان هر شبی را امتحان
نی همه شبها بود قدر ای جوان / نی همه شبها بود خالی از آن
در میان دلق‌پوشان یک فقیر / امتحان کن وانکه حقست آن بگیر
مؤمن کیس ممیز کو که تا / باز داند حیزکان را از فتی
گر نه معیوبات باشد در جهان / تاجران باشند جمله ابلهان
پس بود کالاشناسی سخت سهل / چونکه عیبی نیست چه نااهل و اهل
در همه عیبست دانش سود نیست / چون همه چوبست اینجا عود نیست
آنکه گوید جمله حقند ابلهیست / وانکه گوید جمله باطل او شقیست
تاجران انبیا کردند سود / تاجران رنگ و بو کور و کبود
می‌نماید مار اندر چشم مال / هر دو چشم خویش را نیکو بمال
منگر اندر غبطهٔ این بیع و سود / بنگر اندر خسر فرعون و ثمود
اندرین گردون مکرر کن نظر / زانکه حق فرمود ثم ارجع بصر
یک نظر قانع مشو زین سقف نور / بارها بنگر ببین هل من فطور
چونکه گفتت کاندرین سقف نکو / می‌نگر هردم‌های چو عیب‌جو
پس زمین تیره را دانی که چند / دیدن و تمییز باید در پسند
تا بپالاییم صافان را ز درد / چند باید عقل ما را رنج برد
امتحان‌های زمستان و خزان / تاب تابستان بهار همچو جان
بادها و برقها و ابرها / تا پدید آرد عوارض فرقها
تا برون آرد زمین خاک‌رنگ / هر چه اندر جیب دارد لعل و سنگ
هر چه دزدیده‌ست این خاک دژم / از خزانهٔ حق و دریای کرم
شحنهٔ تقدیر گوید راست گو / آنچه بردی شرح ده ای حیله‌گر
دزد یعنی خاک گوید هیچ هیچ / شحنه او را در کشد در پیچ پیچ
شحنه گاهش لطف گوید چون شکر / گه برآویزد کند هر چه بتر
تا میان قهر و لطف آن خفیه‌ها / ظاهر آید ز آتش خوف و رجا
آن بهاران لطف شحنهٔ کبریاست / وان خزان تهدید و تخویف خداست
وان زمستان چارمیخ معنوی / تا تو ای دزد خفی ظاهر شوی

پس مجاهد

پس مجاهد را زمانی بسط دل / یک زمانی قبض و درد و غش و غل
زانکه این آب و گلی کابدان ماست / منکر و دزد ضیای جانهاست
حق تعالی گرم و سرد و رنج و درد / بر تن ما می‌نهد ای شیرمرد
خوف و جوع و نقص اموال و بدن / جمله بهر نقد جان ظاهر شدن
این وعید و وعده‌ها انگیختست / بهر این نیک و بدی کامیختست
چونکه حق و باطلی آمیختند / نقد و قلب اندر حرمدان ریختند
پس محک می‌بایدش بگزیده‌ای / در حقایق امتحان‌ها دیده‌ای
تا شود فاروق این تزویرها / تا بود دستور این تدبیرها
شیر ده ای مادر موسی ورا / واندر آب افکن میندیش از بلا
هر که در روز الست آن شیر خورد / همچو موسی شیر را تمییز کرد
گر تو بر تمییز طفلت مولعی / این زمان یا ام موسی ارضعی
تا ببیند طعم شیر مادرش / تا فرو ناید به دایهٔ بدسرش
اشتری گم کرده‌ای ای معتمد / هر کسی ز اشتر نشانت می‌دهد
تو نمی‌دانی که آن اشتر کجاست / لیک دانی کین نشانیها خطاست
وانکه اشتر گم نکرد او از مری / همچو آن گم‌کرده جوید اشتری
که بلی من هم شتر گم کرده‌ام / هر که یابد اجرتش آورده‌ام
تا در اشتر با تو انبازی کند / بهر طمع اشتر این بازی کند
او نشان کژ نداند از راست / لیک گفتت آن مقلد را عصاست
هر چه را گویی خطا بود آن نشان / او بتقلید تو می‌گوید همان
چون نشان راست گویند و شبیه / پس یقین گردد ترا لا ریب فیه
این شفای جان رنجورت شود / منظر حس تو پرنورت شود
خلق و خلق تو یکی صد شود / رنگ رو و قوت بازو شود
چشم تو روشن شود پایت روان / جسم تو جان گردد و جانت روان
پس بگویی راست گفتی ای امین / این نشانها بلاغ آمد مبین
فیه آیات ثقات بینات / این براتی باشد و قدر نجات
این نشان چون داد گویی پیش رو / وقت آهنگست پیش‌آهنگ شو
پیروی تو کنم ای راست‌گو / بوی بردی ز اشترم در جست و جو
پیش آنکس که نه صاحب اشترست / کو درین جست شتر بهر مریست
زین نشان راست نفزودش یقین / جز ز عکس ناقه‌جوی راستین
بوی برد از جد و گرمیهای او / که گزافه نیست این هیهای او
اندرین اشتر نبودش حق ولی / اشتری گم کرده است او هم بلی
طمع ناقه غیر روپوشش شده / آنچه از وی گم شده فراموش شده
اندرین اشتر نبودش حق ولی / اشتری گم کرده است او هم بلی
کاذبی با صادقی چون شد روان / آن دروغش راستی شد ناگهان
اندر آن صحرا که آن اشتر شتافت / اشتری خود نیز آن دیگر بیافت
چون بدیدش یاد آورد آن خویش / بی‌طمع شد ز اشتر آن یار و خویش
آن مقلد شد محقق چون بدید / اشترش را کآن طرف می‌چرید
او طلبکار شتر آن لحظه گشت / می‌نجستش تا ندید او را بدشت
بعد از آن تنها روی آغاز کرد / چشم سوی ناقهٔ خود باز کرد
گفت آن صادق مرا بگذاشتی / تا باکنون پاس من می‌داشتی
گفت تا اکنون فسوسی بوده‌ام / وز طمع در چاپلوسی بوده‌ام
این زمان همدرد تو گشتم که من / در طلب از تو جدا گشتم ز تن
از تو می‌دزدیدمی وصف شتر / جان من دید آن خود شد چشم‌تر
تا نیابیدم نبودم طالبش / مس کنون مغلوب شد زر غالبش
سیئاتم شد همه طاعات شکر / هزل شد فانی و جد اثبات شکر
سیئاتم چون وسیلت شد بحق / پس مزن بر سیئاتم هیچ دق
مر ترا صدق تو طالب کرده بود / مر مرا جد و طلب صدقی گشود
صدق تو آورد در جستن ترا / جستنم آورد در صدقی مرا

(حاشیه) هر کجا او می‌دود این می‌دود / از طمع همدرد صاحب می‌شود

تخم دولت در زمین می‌کاشتیم / سخرهٔ و بیگاری پنداشتیم
آن نبد بیگار کسبی بود [illegible] / هر یکی دانه که کشتم صد برست
دزد سوی خانهٔ [illegible] / چون درآمد دید کان خانهٔ خود است
گرم باش ای سرد تا گرمی رسد / با درشتی ساز تا نرمی رسد
آن دو شهر است آن یکی [illegible] / تنگ آمد لفظ و معنی بس بلند
لفظ در معنی همیشه نارسان / زآن پیمبر گفت قد کل لسان
نطق اسطرلاب باشد در حساب / چه قدر داند ز چرخ و آفتاب
خاصه چرخی کین فلک زو پره‌ای است / آفتاب از آفتابش ذره‌ای است
چون پدید آمد که آن مسجد نبود / خانهٔ حیلت بد و دام جهود
پس نبی فرمود کان را برکنند / مطرح خاشاک و خاکستر کنند
صاحب مسجد چو مسجد قلب بود / دانه‌ها بر دام ریزی نیست جود
گوشت کاندر شست تو ماهی رباست / آنچنان لقمه نه بخشش نه سخاست
مسجد اهل قبا کان بد جماد / آنچه کفو او نبد راهش نداد
در جمادات این چنین حیفی نرفت / زد در آن ناکفو امیر داد نفت
پس حقایق را که اصل اصلهاست / دان که آنجا فرقها و فصلهاست
نی حیاتش چون حیات او بود / نی مماتش چون ممات او بود
پس بر آن مسجد کنان تسخر زنی
چون نظر کردی تو خود زیشان بری

چار هندو در یکی مسجد شدند / بهر طاعت راکع و ساجد شدند
هر یکی بر نیتی تکبیر کرد / در نماز آمد بمسکینی و درد
مؤذن آمد از یکی لفظی بجست / کای مؤذن بانگ کردی وقت هست
گفت آن هندوی دیگر از نیاز / هی سخن گفتی و باطل شد نماز
آن سیوم گفت آن دوم را ای عمو / چه زنی طعنه برو خود را بگو
آن چهارم گفت حمد الله که من / در نیفتادم بچه چون آن سه تن
پس نماز هر چهاران شد تباه / عیب جویان بیشتر گم کرده راه
ای خنک جانی که عیب خویش دید / هر که عیبی گفت آن بر خود خرید
زانکه نیم او ز عیبستان بدست / وان دگر نیمش ز غیبستان بدست
چونکه بر سر مر ترا ده ریش هست / مرهمت بر خویش باید کار بست
عیب کردن ریش را داروی اوست / چون شکسته گشت جای ارحموست
گر همان عیبت نبود ایمن مباش / بو که آن عیب از تو آرد در فاش
لا تخافوا از خدا نشنیده‌ای / پس چه خود را ایمن و خوش دیده‌ای
سالها ابلیس نیکونام زیست / گشت رسوا بین که او را نام چیست
در جهان معروف بد علیای او / گشت معروفی بعکس ای وای او
تا نه ایمن تو معروفی مجو / رو بشو از خوف پس بنمای رو
تا نروید ریش تو ای خوب من / بر دگر ساده زنخ طعنه مزن
این نگر که مبتلا شد جان او / در چه افتاد تا شد پند تو
تو نیفتادی که باشی پند او / زهر او نوشید تو خور قند او

آن غزان ترک خون‌ریز آمدند / بهر یغما بر دهی ناگه زدند
دو کس از اعیان آن ده یافتند / در هلاک آن یکی بشتافتند
دست بسته‌اش که قربانش کنند / گفت ای شاهان و ارکان بلند
در چه مرگم چرا می‌کشید / از چه آخر تشنهٔ خون منید
چیست حکمت چه غرض در کشتنم / چون چنین درویشم و عریان تنم
گفت تا هیبت برین یارت زند / تا بترسد او و زر پیدا کند
گفت آخر او ز من مسکین‌تر است / گفت قاصد کرده است او زر دراست
گفت چون وهم است ما هر دو یکیم / در مقام احتمال و در شکیم
خود ورا بکشید اول ای شهان / تا بترسم من دهم زر را نشان
پس کرمهای الهی بین که ما / آمدیم آخر زمان در انتها
آخرین قرنها پیش از قرون / در حدیث است آخرون السابقون
گشت ایشان را که ما ترسیم ازو / ور خود این بر عکس بودی وای ما
هر که زایشان گفت از عیب و گناه / وز دل چون سنگ وز جان سیاه
وز سبکداری فرمانهای او / وز فراغت از غم فردای او
وان نفور از نکته‌های ناصحان / وان رمیدن از لقای صالحان
[illegible] / از حسدشان خفیه دشمن داشتن
[illegible] / ور نکوئی در تکبر [illegible]
ور هوس ورزی ای دنیای دون / چون زنان مر نفس را بوده زبون
با دل و با اهل دل بیگانگی / با شهان تزویر و روبه‌شانگی
گر نپرد [illegible] / ور بگیرد زرق مکر است و دغا
یا منافق وار عذر آری که من / مانده‌ام در نفقهٔ فرزند و زن
ای فلان ما را بهمت یاد دار / تا شویم از اولیا پایان کار
هیچ چاره نیست از قوت عیال / از بن دندان کنم کسب حلال
از خدا چاره است و از قوتت نی / چاره‌ات هست از دین و از طاغوت نی
ای که صبرت نیست از فرزند و زن / صبر چون داری ز رب ذو المنن
[illegible] / تا نبینم این و آن [illegible]
چون گوارد لقمه بی دیدار او / بی تماشای گل و گلزار او
آنکه کالانعام بد [illegible] / گرچه پر مکر است آن [illegible]
[illegible] / [illegible]
نه مرا پروای سر خاریدن است / نه مرا پروای دین ورزیدن است
این سخن هم نیز از درد دگر گفت / خواجه‌های هر [illegible]
چه حلال گشته از اهل ضلال / غیر خون تو نمی‌بینم حلال
ای که صبرت نیست از دنیای دون / صبر چون داری ز نعم الماهدون
کو خلیلی که برون آمد ز غار / گفت هذا ربی‌ام کو کردگار
بی تماشای صفتهای خدا / گر خورم نان در گلو گیرد مرا
جز بامید خدا زین آبخور / کی خورد یک لقمه غیر گاو و خر
مکر او سر زیر و او سر زیر شد / روزگارش برد و روزی دیر شد
وآنچه میگوید غفور است و رحیم
آنچه میگوید درین اندیشه‌ام / آن هم از دستان آن نفس است هم
ای ز غم مرده که دست از نان تهیست / نیست آن جز حیلهٔ نفس لئیم
چون غفور است و رحیم این ترس چیست

گفت پیری مر طبیبی را که من / در زحیرم از دماغ خویشتن
گفت از پیری است آن ضعف دماغ / گفت بر چشمم ز ظلمت هست داغ
گفت ضعف معده هم از پیری است / گفت [illegible]
گفت آری انقطاع دم بود / چون رسد پیری دو صد علت بود

ای که صبرت نیست از ناز و نعیم / صبر چون داری از الله کریم
ای که صبرت نیست از پاک و پلید / صبر چون داری از آن کو آفرید

گفت ای احمق برین بر دوختی
از طبیبی تو همین آموختی

ای مدمّغ عقلت این دانش نداد
که خدا هر رنج را درمان نهاد

تو خر احمق ز اندک پایگی
بر زمین ماندی ز کوته پایگی

پس طبیبش گفت ای عمر تو شصت
این غضب وین خشم هم از پیریست

چون همه اعضا و اجزا شد نحیف
خویشتن داری و صبرت شد ضعیف

بر نتابد دو سخن زو هی کند
تاب یک جرعه ندارد قی کند

جز مگر پیری که از حقست مست
در درون او حیات طیبه‌ست

از برون پیرست و در باطن صبی
خود چه چیزست آن ولی و آن نبی

گر نه پیدااند پیش نیک و بد
چیست با ایشان خسان را این حسد

ور نمی‌دانندشان علم الیقین
چیست این بغض و حیل‌سازی و کین

ور بدانندی جزای رستخیز
چون زنندی خویش بر شمشیر تیز

بر تو می‌خندد مبین او را چنین
صد قیامت در درونستش نهان

بر در این خانه گستاخی ز چیست
گر همی‌دانند کاندر خانه کیست

ابلهان تعظیم مسجد می‌کنند
در جفای اهل دل جد می‌کنند

آن مجازست این حقیقت ای خران
نیست مسجد جز درون سروران

مسجدی کان اندرون اولیاست
سجده‌گاه جمله است آنجا خداست

تا دل مرد خدا نامد بدرد
هیچ قومی را خدا رسوا نکرد

قصد جنگ انبیا می‌داشتند
جسم دیدند آدمی پنداشتند

در تو هست اخلاق آن پیشینیان
چون نمی‌ترسی که تو باشی همان

این نشانیها همه اندر تو هست
چون تو زایشانی کجا خواهی برست

کودکی در پیش تابوت پدر
زار می‌نالید و بر می‌کوفت سر

کای پدر آخر کجاات می‌برند
تا ترا در زیر خاکی آگنند

می‌برندت خانهٔ تنگ و زحیر
نی در او قالی و نه در وی حصیر

نی چراغی در شب و نه روز نان
نی در او بوی طعام و نی نشان

نی درش معمور و نه بر بام راه
نی یکی همسایه کو باشد پناه

چشم تو که بوسه‌گاه خلق بود
چون شود در خانهٔ کور و کبود

خانهٔ بی‌زینهار و جای تنگ
که در او نه روی می‌ماند نه رنگ

زین نسق اوصاف خانه می‌شمرد
وز دو دیده اشک خونین می‌فشرد

گفت جوحی با پدر ای ارجمند
والله این را خانهٔ ما می‌برند

گفت جوحی را پدر ابله مشو
گفت ای بابا نشانیها شنو

این نشانیها که گفت او یک به یک
خانهٔ ما راست بی تردید و شک

نی حصیر و نی چراغ و نی طعام
نی درش معمور و نه صحن و نه بام

زین نمط دارند بر خود صد نشان
لیک کی بینند آن را طاغیان

خانهٔ آن دل که ماند بی ضیا
از شعاع آفتاب کبریا

تنگ و تاریکست چون جان جهود
بی‌نوا از ذوق سلطان ودود

نی در آن دل تافت نور آفتاب
نی گشاد عرصه و نی فتح باب

گور خوشتر از چنین دل مر ترا
آخر از گور دل خود برتر آ

زنده‌ای و زنده زاد ای شوخ و شنگ
دم نمی‌گیرد ترا زین گور تنگ

یوسف وقتی و خورشید سما
زین چه و زندان برآ و رو نما

یونست در بطن ماهی پخته شد
مخلصش را نیست از تسبیح بد

گر نبودی او مسبح بطن نون
حبس و زندانش بدی تا یبعثون

او به تسبیح از تن ماهی بجست
چیست تسبیح آیت روز الست

گر فراموشت شد آن تسبیح جان
بشنو این تسبیحهای ماهیان

هر که دید الله را اللهی است
هر که دید آن بحر را او ماهی است

این جهان

این جهان دریاست و تن ماهی و روح
یونس محجوب از نور صبوح

گر مسبح باشد از ماهی رهید
ورنه در وی هضم گشت و ناپدید

ماهیان جان درین دریا پرند
تو نمی‌بینی که کوری ای نژند

بر تو خود را می‌زنند آن ماهیان
چشم بگشا تا ببینی‌شان عیان

ماهیان را گر نمی‌بینی پدید
گوش تو تسبیحشان آخر شنید

صبر کردن جان تسبیحات تست
صبر کن کانست تسبیح درست

هیچ تسبیحی ندارد آن درج
صبر کن الصبر مفتاح الفرج

صبر چون پول صراط آن سو بهشت
هست با هر خوب یک لالای زشت

تا ز لالا می‌گریزی وصل نیست
زانک لالا را ز شاهد فصل نیست

تو چه دانی ذوق صبر ای شیشه دل
خاصه صبر از بهر آن نقش چگل

مرد را ذوق از غزا و کر و فر
طفلکان را ذوق از جوز و حجر

نفس را جز سفل نبود ذکر او
سوی اسفل برد او را فکر او

گر برآید تا فلک از وی مترس
کو به عشق سفل آموزید درس

از علمهای گدایان ترس چیست
کان علمها لقمهٔ نان را رهیست

او به سوی سفل می‌راند فرس
گرچه سوی علو جنباند جرس

کنگ زفتی کودکی را یافت فرد
زرد شد کودک ز بیم قصد مرد

گفت ایمن باش ای زیبای من
که تو خواهی بود بر بالای من

من اگر هولم مخنث دان مرا
همچو اشتر بر نشین می‌ران مرا

صورت مردان و معنی این چنین
از برون آدم درون دیو لعین

آن دهل را مانی ای زفت چو عاد
که بر او آن شاخ را می‌کوفت باد

روبهی اشکار خود را باد داد
بهر طبلی همچو خیکی پر ز باد

چون ندید اندر دهل او فربهی
گفت خوکی به ازین خیک تهی

روبهان ترسند ز آواز دهل
عاقلش چندان زند که لا تقل

یک سواری با سلاح و بس مهیب
می‌شد اندر بیشه بر اسپی نجیب

تیراندازی بحکم او را بدید
پس ز خوف او کمان را در کشید

تا زند تیری سوارش بانگ زد
من ضعیفم گرچه زفتستم جسد

هان و هان منگر تو در زفتی من
که کمم در وقت جنگ از پیرزن

گفت رو که نیک گفتی ورنه نیش
بر تو می‌انداختم از ترس خویش

بس کسان را کآلت پیکار کشت
بی رجولیت چنان تیغی بمشت

گر بپوشی تو سلاح رستمان
رفت جانت چون نباشی مرد آن

جان سپر کن تیغ بگذار ای پسر
هر که بی سر بود ازین شه برد سر

آن سلحهاتان حیله و مکر تست
هم ز تو زایند و هم جان تو خست

چون نکردی هیچ سودی زین حیل
ترک حیلت کن که پیش آید دول

چون یکی لحظه نخوردی بر ز فن
ترک فن گو می‌طلب رب المنن

چون مبارک نیست بر تو این علوم
خویشتن گولی کن و بگذر ز شوم

چون ملایک گو که لا علم لنا
یا الهی غیر ما علمتنا

یک عرابی بار کرده اشتری
دو جوال زفت از دانه پری

او نشسته بر سر هر دو جوال
یک حدیث انداز کرد او را سؤال

از وطن پرسید و آوردش بگفت
و اندر آن پرسش بسی درها بسفت

بعد از آن گفتش که این هر دو جوال
چیست آکنده بگو مصدوق حال

گفت نیم گندم آن تنگ را
در دگر ریز از پی فرهنگ را

تا سبک گردد جوال و هم شتر
گفت شاباش ای حکیم اهل و حر

اینچنین فکر و دقیق رای خوب
تو چنین عریان پیاده در لغوب
رحمش آمد بر حکیم و عزم کرد
کش بر اشتر بر نشاند نیکمرد
باز گفتش ای حکیم خوش سخن
شمه ای از حال خود هم شرح کن
اینچنین عقل و کفایت که تراست
تو وزیری یا شهی بر گوی راست
گفت این هر دو نیم از عامه ام
بنگر اندر حال و اندر جامه ام
گفت اشتر چند داری چند گاو
گفت نه این و نه آن ما را مکاو
گفت رختت چیست باری در دکان
گفت ما را کو دکان و کو مکان
گفت پس از نقد پرسم نقد چند
که توی تنها رو و محبوب پند
گفت والله نیست یا وجه العرب
در همه ملکم وجوه قوت شب
پا برهنه تن برهنه میدوم
هر که نانی میدهد آنجا روم
مر مرا زین حکمت و فضل و هنر
نیست حاصل جز خیال و درد سر
پس عرب گفتش که شو دور از برم
تا نبارد شومی تو بر سرم
دور بر آن حکمت شومت ز من
نطق تو شومست بر اهل زمن
یا تو آن سو رو من این سو میدوم
ور ترا ره پیش من واپس روم
یک جوالم گندم و دیگر ز ریگ
به بود زین حیلهای مرده ریگ
احمقی ام بس مبارک احمقیست
که دلم با برگ و جانم متقیست
گر تو خواهی کت شقاوت کم شود
جهد کن تا از تو حکمت کم شود
حکمتی کز طبع زاید وز خیال
حکمتی بی فیض نور ذو الجلال
حکمت دنیا فزاید ظن و شک
حکمت دینی برد فوق فلک
زوبعان زیرک آخر زمان
بر فزوده خویش بر پیشینیان
حیله آموزان جگرها سوخته
فعلها و مکرها آموخته
صبر و ایثار و سخای نفس و جود
باد داده کان بود اکسیر سود
فکر آن باشد که بگشاید رهی
راه آن باشد که پیش آید شهی
شاه آن باشد که از خود شه بود
نی بمخزنها و لشکر شه بود

تا بماند شاهی او سرمدی
همچو عز ملک دین احمدی
هم ز ابراهیم ادهم آمدست
کو ز راهی بر لب دریا نشست
دلق خود میدوخت آن سلطان جان
یک امیری آمد آنجا ناگهان
آن امیر از بندگان شیخ بود
شیخ را بشناخت سجده کرد زود
خیره شد در شیخ و اندر دلق او
شکل دیگر گشته خلق و خلق او
کو رها کرد آنچنان ملکی شگرف
بر گزید آن فقر بس باریک حرف
ترک کرد او ملک هفت اقلیم را
میزند بر دلق سوزن چون گدا
شیخ واقف گشت از اندیشه اش
شیخ چون شیرست و دلها بیشه اش
چون رجا و خوف در دلها روان
نیست مخفی بر وی اسرار جهان
دل نگه دارید ای بی حاصلان
در حضور حضرت صاحبدلان
پیش اهل تن ادب بر ظاهرست
که خدا زیشان نهان را ساترست
پیش بینایان کنی ترک ادب
نار شهوت را از آن گشتی حطب
چون نداری فطنت و نور هدی
بهر کوران روی را میزن جلا
پیش بینایان حدث در روی مال
ناز میکن با چنین گندیده حال
شیخ سوزن زود در دریا فکند
خواست سوزن را باواز بلند
صد هزاران ماهی اللهیی
سوزن زر در لب هر ماهیی
سر بر آوردند از دریای حق
که بگیر ای شیخ سوزنهای حق
رو بدو کرد و بگفتش ای امیر
ملک دل به یا چنان ملکی حقیر
این نشان ظاهرست این هیچ نیست
تا بباطن در روی بینی دو بیست

سوی

سوی شهر از باغ شاخی آورند
باغ و بستان را کجا آنجا برند
خاصه باغی کین فلک یک برگ اوست
بلک آن مغزست و این عالم چو پوست
بر نمیداری سوی آن باغ گام
بوی افزون جوی و کن دفع زکام
تا که آن بو جاذب جانت شود
تا که آن بو نور چشمانت شود
گفت یوسف ابن یعقوب نبی
بهر بو القوا علی وجه ابی
بهر این بو گفت احمد در عظات
دایما قرة عینی فی الصلوة

دیدن دیده فزاید عشق را
عشق در دیده فزاید صدق را
صدق بیداری هر حس میشود
حسها را ذوق مونس میشود
چون یکی حس در روش بگشاد بند
مابقی حسها همه مبدل شوند
چون یکی حس غیر محسوسات دید
گشت غیبی بر همه حسها پدید
چون ز جو جست از رمه یک گوسفند
پس پیاپی جمله زان سو بر جهند
گوسفندان حواست را بران
در چرا از اخرج المرعی چران
تا در آنجا سنبل و ریحان چرند
تا بگلزار حقایق ره برند
هر حست پیغامبر حسها شود
تا یکایک سوی آن جنت برد
حسها با حس تو گویند راز
بی زبان و بی حقیقت بی مجاز
کین حقیقت قابل تاویلهاست
وین توهم مایهٔ تخییلهاست
آن حقیقت کان بود عین عیان
هیچ تاویلی نگنجد در میان
چونکه هر حس بندهٔ حس تو شد
مر فلکها را نباشد از تو بد
چونکه دعوی رود در ملک پوست
مغز آن کی بود قشر آن اوست
چون تنازع افتد اندر تنگ کاه
دانه آن کیست آن را کن نگاه
پس فلک قشرست و نور روح مغز
این پدیدست آن خفی زین رو ملغز
جسم ظاهر روح مخفی آمدست
جسم همچون آستین جان همچو دست
باز عقل از روح مخفی تر بود
حس سوی روح زوتر ره برد
جنبشی بینی بدانی زنده است
این ندانی کو ز عقل آگنده است
تا که جنبشهای موزون سر کند
جنبش مس را بدانش زر کند
زان مناسب آمدن افعال دست
فهم آید مر ترا که عقل هست
روح وحی از عقل پنهان تر بود
زانکه او غیبست او زان سر بود
عقل احمد از کسی پنهان نشد
روح وحیش مدرک هر جان نشد
روح وحی را مناسبهاست نیز
در نیابد عقل کان آمد عزیز
گه جنون بیند گهی حیران شود
زانکه موقوفست تا او آن شود
چون مناسبهاست افعال خضر
عقل موسی بود در دیدش کدر
نامناسب می نمود افعال او
پیش موسی چون نبودش حال او
عقل موسی چون شود در غیب بند
عقل موشی خود کیست ای ارجمند
علم تقلیدی بود بهر فروخت
چون بیابد مشتری خوش بر فروخت
مشتری علم تحقیقی حق است
دایما بازار او با رونق است
لب ببسته مست در بیع و شری
مشتری بی حد که الله اشتری
درس آدم را فرشته مشتری
محرم درسش نه دیوست و پری
آدم انبئهم باسما درس گو
شرح کن اسرار حق را مو بمو
آنچنان کس را که کوته بین بود
در تلون غرق و بی تمکین بود
موش گفتم زانکه در خاکست جاش
خاک باشد موش را جای معاش
راهها داند ولی در زیر خاک
هر طرف او خاک را کردست چاک
نفس موشی نیست الا لقمه رند
قدر حاجت موش را عقلی دهند
زانکه بی حاجت خداوند عزیز
می نبخشد هیچ کس را هیچ چیز
گر نبودی حاجت عالم زمین
نافریدی هیچ رب العالمین

ور نبودی حاجت افلاک هم / هفت گردون ناوریدی از عدم
آفتاب و ماه و این استارگان / جز بحاجت کی پدید آید عیان
پس کمند هستها حاجت بود / قدر حاجت مرد را آلت بود
پس بیفزا حاجت ای محتاج زود / تا بجوشد از کرم دریای جود
این گدایان بر ره و هر مبتلا / حاجت خود مینماید خلق را
کوری و شلی و بیماری و درد / تا ازین حاجت بجنبد رحم مرد
هیچ گوید نان دهید ای مردمان / که مرا مالست و انبارست و خوان
چشم ننهادست حق در کورموش / زانکه حاجت نیست چشمش بهر نوش
میتواند زیست بی چشم و بصر / فارغست از چشم او در خاک تر
جز بدزدی او برون ناید ز خاک / تا کند خالق از آن دزدیش پاک
بعد از آن پر یابد و مرغی شود / چون ملایک جانب گردون رود
هر زمان در گلشن شکر خدا / او بر آرد همچو بلبل صد نوا
کای رهاننده مرا از وصف زشت / ای کننده دوزخی را تو بهشت
در یکی پیهی نهی تو روشنی / استخوانی را دهی سمع ای غنی
چه تعلق آن معانی را بجسم / چه تعلق فهم اشیا را باسم
لفظ چون وکرست و معنی طایرست / جسم جوی و روح آب سایرست
او روانست و تو گویی واقفست / او دوانست و تو گویی عاکفست
گر نبینی سیر آب از خاکها / چیست بر وی نو بنو خاشاکها
هست خاشاک تو صورتهای فکر / نو بنو در میرسد اشکال بکر
روی آب جوی فکر اندر روش / نیست بی خاشاک محبوب و خشن
قشرها بر روی آن آب روان / از ثمار باغ غیبی شد دوان
قشرها را مغز اندر باغ جو / زانکه آب از باغ می‌آید بجو
گر نبینی رفتن آب حیات / بنگر اندر جوی این سیر نبات
آب چون انبه‌تر آید در گذر / زو کند قشر صور زوتر گذر
چون بغایت تیز شد این جو روان / غم نپاید در ضمیر عارفان
چون بغایت ممتلی گشت و شتاب / پس نگنجد اندرو الا که آب

آن یکی یک شیخ را تهمت نهاد / کو بدست و نیست بر راه رشاد
آن یکی یک شیخ را تهمت نهاد / کو بدست و نیست بر راه رشاد
شارب خمرست و سالوس و خبیث / مر مریدان را کجا باشد مغیث
اینچنین بهتان منه بر اهل حق / کین خیال تست برگردان ورق
دور ازو و دور از اوصاف او / کم ز سیلی تیره گردد صاف او
نیست دون القلتین و حوض خرد / که تواند قطره‌ایش از کار برد
این نباشد ور بود ای مرغ خاک / بحر قلزم را ز مرداری چه باک
نفس نمرودست و عقل و جان خلیل / روح اندر عین و نفس اندر دلیل
آتش ابراهیم را نبود زیان / هر که نمرودیست گو میترس از آن
واصلان را نیست جز چشم و چراغ / از دلیل راهشان باشد فراغ
این دلیل راه ره‌رو را بود / کو بهر دم در بیابان گم شود
بهر طفل نو پدر تی‌تی کند / گرچه عقلش هندسه گیتی کند
گر دلیلی گفت آن مرد وصال / گفت بهر فهم اصحاب جدال
از پی تعلیم آن بسته‌دهن / از زبان خود برون باید شدن
کم نگردد فضل استاد از علو / گر الف چیزی ندارد گوید او
پس همه خلقان چو طفلان ویند / لازمست این پیر را در وقت پند
در زبان او بباید آمدن / تا بیاموزد ز تو او علم و فن
آن مرید شیخ بدگوینده را / آن بکفر و گمرهی آکنده را

گفت رو خود را مزن بر تیغ تیز / هین مکن با شاه و با سلطان ستیز
حوض با دریا اگر پهلو زند / خویش را از بیخ هستی بر کند
نیست بحری کو کران دارد که تا / تیره گردد او ز مرداری شما
کفر را حدست و اندازه بدان / شیخ و نور شیخ را نبود کران
پیش بیحد هر چه محدودست لاست / کل شیء غیر وجه الله فناست
کفر و ایمان نیست آنجایی که اوست / زانکه او مغزست و این دو رنگ و پوست
این فناها پرده آن وجه گشت / چون چراغی خفیه اندر زیر طشت
پس سر این تن حجاب آن سرست / پیش آن سر این سر تن کافرست
کیست کافر غافل از ایمان شیخ / چیست مرده بیخبر از جان شیخ
جان نباشد جز خبر در آزمون / هر کرا افزون خبر جانش فزون
جان ما از جان حیوان بیشتر / از چه زان رو که فزون دارد خبر
پس فزون از جان ما جان ملک / کو منزه شد ز حس مشترک
از ملک جان خداوندان دل / باشد افزون تو تحیر را بهل
زان سبب آدم بود مسجودشان / جان او افزونترست از بودشان
ورنه بهتر را سجود دونتری / امر کردن هیچ نبود در خوری
کی پسندد عدل و لطف کردگار / که گلی سجده کند در پیش خار
جان چو افزون شد گذشت از انتها / شد مطیعش جان جمله چیزها
مرغ و ماهی و پری و آدمی / زانکه او بیشست و ایشان در کمی
ماهیان سوزن گری دلقش کنند / سوزنان را رشته‌ها تابع شوند

چون نفاذ امر شیخ آن میر دید / ز آمدن ماهی شدش وجدی پدید
گفت آه ماهی ز پیران آگهست / شه تنی را کو لعین درگهست
ماهیان از پیر آگه ما بعید / ما شقی زین دولت و ایشان سعید
سجده کرد و رفت گریان و خراب / گشت دیوانه ز عشق فتح باب
پس تو ای ناشسته رو در چیستی / در نزاع و در حسد با کیستی
با دم شیری تو بازی میکنی / بر ملایک ترکتازی میکنی
بد چه میگویی تو خیر محض را / هین ترفع کم شمر آن خفض را
بد چه باشد مس محتاج مهان / شیخ کی بود کیمیای بیکران
مس اگر از کیمیا قابل نبد / کیمیا از مس هرگز مس نشد
بد چه باشد سرکشی آتش عمل / شیخ کی بود عین دریای ازل
دایم آتش را بترسانند از آب / آب کی ترسید هرگز ز التهاب
در رخ مه عیب بینی میکند / در بهشتی خارچینی میکند
گر بهشت اندر روی ای خارجو / هیچ خار آنجا نیابی غیر تو
میبپوشی آفتابی در گلی / رخنه میجویی ز بدر کاملی
آفتابی که بتابد در جهان / بهر خفاشی کجا گردد نهان
عیبها از رد پیران عیب شد / غیبها از رشک پیران غیب شد
چونکه دوری از خدمت یار باش / در ندامت چابک و بر کار باش
تا از آن راهت نسیمی میرسد / آب رحمت را چه بندی از حسد
گرچه دوری دور میجنبان تو دم / حیث ما کنتم فولوا وجهکم
چون خری در گل فتد از گام تیز / دم بدم جنبد برای عزم خیز
جای را هموار نکند بهر باش / داند او که نیست آن جای معاش
حس تو از حس خر کمتر بدست / که دل تو زین وحلها بر نجست
در وحل تاویل رخصت میکنی / چون نمیخواهی کز آن دل بر کنی
کین روا باشد مرا من مضطرم / حق نگیرد عاجزی را از کرم

ای چو کفتاری گرفتاری مجو / ابله فن را نبینی از غرور
گر بگوید اندرون کفتار نیست / از برون جویید که اندر غار نیست
این همی گوید که بندش می‌نهند / او همی گوید ز من پی آگهند
گر ز من آگاه بودی این عدو / کی بدو آگه دی آن کفتار گو

این همی گوید که بندش می‌نهند / که خدا از من بسی دیدست عیب
چند دید از من گناه و جرمها / وز کرم یزدان نمی‌گیرد مرا

حق تعالی گفت در گوش شعیب / در جواب او فصیح از راه غیب
که بگفتی چند کردم من گناه / وز کرم نگرفت در جرمم اله
عکس می‌گویی و مقلوب ای سفیه / ای رها کرده ره و بگرفته تیه
چند چندت گیرم و تو بی‌خبر / در سلاسل مانده‌ای پا تا به سر
زنگ تو بر توت ای دیگ سیاه / کرد سیمای درونت را تباه
بر دلت زنگار بر زنگارها / جمع شد تا کور شد ز اسرارها
گر زند آن دود بر دیگ نوی / آن اثر بنماید ار باشد جوی
زانک هر چیزی به ضد پیدا شود / بر سپیدی آن سیه رسوا شود
چون سیه شد دیگ پس تاثیر دود / بعد ازان بر وی که بیند زود زود
مرد آهنگر که او زنگی بود / دود را با روش همرنگی بود
مرد رومی کو کند آهنگری / رویش ابلق گردد از دود آوری
پس بداند زود تاثیر گناه / تا بنالد زود گوید ای اله
چون کند اصرار و بد پیشه کند / خاک اندر چشم اندیشه کند
توبه نندیشد دگر شیرین شود / بر دلش آن جرم تا بی‌دین شود
آن پشیمانی و یا رب رفت ازو / شست بر آیینه زنگ پنج تو
آهنش را زنگها خوردن گرفت / گوهرش را زنگ کم کردن گرفت
چون نویسی کاغذ اسپید بر / آن نبشته خوانده آید در نظر
چون نویسی بر سر بنوشته خط / فهم ناید خواندنش گردد غلط
کان سیاهی بر سیاهی اوفتاد / هر دو خط شد کور و معنیی نداد
ور سوم باره نویسی بر سرش / پس سیه کردی چو جان پر شرش
پس چه چاره جز پناه چاره‌گر / ناامیدی مس و اکسیرش نظر
ناامیدیها به پیش او نهید / تا ز درد بی‌دوا بیرون جهید
چون شعیب این نکته‌ها با او بگفت / زان دم جان در دل او گل شکفت
جان او بشنید وحی آسمان / گفت اگر بگرفت ما را کو نشان
گفت یا رب دفع من می‌گوید او / آن گرفتن را نشان می‌جوید او
گفت ستارم نگویم رازهاش / جز یکی رمز از برای ابتلاش
یک نشان آنکه می‌گیرم ورا / آنکه طاعت دارد از صوم و دعا
وز نماز و وز زکات و غیر آن / لیک یک ذره ندارد ذوق جان
می‌کند طاعات و افعال سنی / لیک یک ذره ندارد چاشنی
طاعتش نغزست و معنی نغز نی / جوزها بسیار و در وی مغز نی
ذوق باید تا دهد طاعات بر / مغز باید تا دهد دانه شجر
دانهٔ بی‌مغز کی گردد نهال / صورت بی‌جان نباشد جز خیال
آن خبیث از شیخ می‌لایید ژاژ / کژنگر باشد همیشه عقل کاژ

که منش دیدم میان مجلسی / او ز تقوی عاریست و مفلسی
ور که باور نیست خیز امشبان / تا ببینی فسق شیخت را عیان
شب ببردش بر سر یک روزنی / گفت بنگر فسق و عشرت کردنی
بنگر آن سالوس روز و فسق شب / روز همچون مصطفی شب بولهب

روز عبدالله او را گشته نام / شب نعوذ بالله و در دست جام
دید شیشه در کف آن پیر پر / گفت شیخا مر ترا هم هست غر
تو نمی‌گفتی که در جام شراب / دیو می‌میزد شتابان ناشتاب
گفت جامم را چنان پر کرده‌اند / کاندرو اندر نگنجد یک سپند
بنگر اینجا هیچ گنجد ذره‌ای / این سخن را کژ شنیدی غره‌ای
جام ظاهر خمر ظاهر نیست این / دور دار این را ز شیخ غیب‌بین
جام می هستی شیخست ای فلیو / کاندرو اندر نگنجد بول دیو
پر و مالامال از نور حقست / جام تن بشکست نور مطلقست
نور خورشید ار بیفتد بر حدث / او همان نورست نپذیرد خبث
شیخ گفت این خود نه جامست و نه می / هین به زیر آ منکرا بنگر بوی
آمد و دید انگبین خاص بود / کور شد آن دشمن کور و کبود
گفت پیر آن دم مرید خویش را / رو برای من بجو می ای کیا
در ضرورت هست هر مردار پاک / بر سر منکر ز لعنت باد خاک
گرد خمخانه برآمد آن مرید / بهر شیخ از هر خمی می می‌چشید
در همه خمها او می ندید / گشته بد پر از عسل خم نبید
گفت ای رندان چه حالست این چه کار / هیچ خم در می نبینم عقار
جمله رندان نزد آن شیخ آمدند / چشم گریان دست بر سر می‌زدند
در خرابات آمدی شیخ اجل / جمله میها از قدومت شد عسل
کرده‌ای می را تو مبدل از حدث / جان ما را هم بدل کن از خبث
گر شود عالم پر از خون مال‌مال / کی خورد بندهٔ خدا الا حلال

عایشه روزی به پیغمبر بگفت / یا رسول الله تو پیدا و نهفت
هر کجا یابی نمازی می‌کنی / می‌دود در خانه ناپاک و دنی
گرچه می‌دانی که هر طفل پلید / کرد مستعمل بهر جا که رسید
گفت پیغمبر که از بهر مهان / حق نجس را پاک گرداند بدان
سجده گاهم را از آن رو لطف حق / پاک گرداند تا هفتم طبق
هان و هان ترک حسد کن با شهان / ورنه ابلیسی شوی اندر جهان
کو اگر زهری خورد شهدی شود / تو اگر شهدی خوری زهری شود
کو بدل گشت و بدل شد کار او / لطف گشته و نور شد هر نار او
قوت حق بود مر بابیل را / ورنه مرغی چون کشد مر پیل را
لشکری را مرغکی چندی شکست / تا بدانی کان صلابت از حقست
گر ترا وسواس آید زین قبیل / رو بخوان تو سورهٔ اصحاب فیل
ور کنی با او مری و همسری / کافرم من گر تو زیشان سر بری

موشکی در کف مهار اشتری / در ربود و شد روان او از مری
اشتر از چستی که با او شد روان / موش غره شد که هستم پهلوان
بر شتر زد پرتو اندیشه‌اش / گفت بنمایم ترا تو خوش باش
تا بیامد بر لب جوی بزرگ / کاندرو گشتی زبون پیل سترگ
موش آنجا ایستاد و خشک گشت / گفت اشتر ای رفیق کوه و دشت
این توقف چیست حیرانی چرا / پا بنه مردانه اندر جو درآ

تو قلاووزی و پیش‌آهنگ من / در میان ره مباش و تن مزن
گفت این آب شگرفست و عمیق / من همی ترسم ز غرقاب ای رفیق
گفت مور تست و ما را اژدهاست / که ز زانو تا بزانو فرقهاست
گر ترا تا زانوست ای پر هنر / مر مرا صد گز گذشت از فرق سر
گفت گستاخی مکن بار دگر / تا نسوزد جسم و جانت زین شرر
تو مری با مثل خود موشان بکن / با شتر مر موش را نبود سخن
گفت توبه کردم از بهر خدا / بگذران زین آب مهلک مر مرا
رحم آمد مر شتر را گفت هین / بر جه و بر کودبان من نشین
این گذشتن شد مسلم مر مرا / بگذرانم صد هزاران چون ترا
چون پیمبر نیستی پس رو براه / تا رسی از چاه روزی سوی جاه
تو رعیت باش چون سلطان نه‌ای / خود مران چون مرد کشتیبان نه‌ای
چون نه‌ای کامل دکان تنها مگیر / دست خوش می‌باش تا گردی خمیر
انصتوا را گوش کن خاموش باش / چون زبان حق نگشتی گوش باش
ور بگویی شکل استفسار گو / با شهنشاهان تو مسکین‌وار گو
ابتدای کبر و کین از شهوتست / راسخی شهوتت از عادتست
چون ز عادت گشت محکم خوی بد / خشم آید بر کسی کت واکشد
چونکه تو گلخوار گشتی هر که او / وا کشد از گل ترا باشد عدو
بت‌پرستان چونکه گرد بت تنند / مانعان راه بت را دشمنند
چونکه کرد ابلیس خو با سروری / دید آدم را بتحقیر آن خری
که به از من سروری دیگر بود / تا که او مسجود چون من کس شود
سروری زهرست جز آن روح را / کو بود تریاق‌لانی ز ابتدا
کوه اگر پر مار شد باکی مدار / کو بود اندرون تریاق‌زار
سروری چون شد دماغت را ندیم / هر که بشکستت شود خصم عظیم
چون خلاف خوی تو گوید کسی / کینه‌ها خیزد ترا با او بسی
که مرا از خوی من برمی‌کند / خویش را بر من چو سرور می‌کند
چون نباشد خوی بد سرکش در او / کی فروزد از خلاف آتش در او
با مخالف او مدارایی کند / در دل او خویش را جایی کند
زانکه خوی بد بگشتست استوار / مور شهوت شد ز عادت همچو مار
مار شهوت را بکش در ابتدا / ورنه اینک گشت مارت اژدها
لیک هر کس مور بیند مار خویش / تو ز صاحب‌دل کن استفسار خویش
تا نشد زر مس نداند من مسم / تا نشد شه دل نداند مفلسم
خدمت اکسیر کن مس‌وار تو / جور می‌کش ای دل از دلدار تو
کیست دلدار اهل دل نیکو بدان / که چو روز و شب جهانند از جهان
عیب کم گو بنده الله را / متهم کم کن بدزدی شاه را
بود درویشی درون کشتیی / ساخته از رخت مردی پشتیی
یاوه شد همیان زر او خفته بود / جمله را جستند و او را هم نمود
کین فقیر خفته را جوییم هم / کرد بیدار از غم صاحب درم
کاندرین کشتی زر ما گم شدست / جمله را جستیم نتوانی تو رست
دلق بیرون کن برهنه شو ز دلق / تا ز تو فارغ شود اوهام خلق
گفت یا رب مر غلامت را خسان / متهم کردند فرمان در رسان
چون بدرد آمد دل درویش از آن / سر برون کردند هر سو در زمان
صد هزاران ماهی از دریای ژرف / در دهان هر یکی دری شگرف
صد هزاران ماهی از دریای پر / در دهان هر یکی در و چه در
هر یکی دری خراج ملکتی / کز الهست این ندارد شرکتی

در

ننگرم کس را وگر هم بنگرم / او بهانه باشد و تو منظرم
بهر تمثالی دل تو شکرم / لیک از احوال آنکه مبکیم
گفت یا زهرا ندیم که ترا / هم کمی عرفه اگر باید ترا
عاشق صنع توام در شکر و صبر / عاشق مصنوع کی باشم چو گبر
عاشق صنع خدا با فر بود / عاشق مصنوع او کافر بود
دی سؤالی کرد سایل مر مرا / زانکه عاشق بود او بر ماجرا
گفت نکته الرضا بالکفر کفر / این پیمبر گفت و گفت اوست مهر
باز فرمود او که اندر هر قضا / مر مسلمان را رضا باید رضا
نی قضای حق بود کفر و نفاق / گر برین راضی شوم باشد شقاق
ور نیم راضی بود آن هم زیان / پس چه چاره باشدم اندر میان
گفتمش این کفر مقضی نه قضاست / هست آثار قضا این کفر راست
پس قضا را خواجه از مقضی بدان / تا شکالت دفع گردد در زمان
راضیم در کفر زان رو که قضاست / نی ازین رو که نزاع و خبث ماست
کفر از روی قضا خود کفر نیست / حق را کافر مخوان اینجا مه‌ایست
کفر جهلست و قضای کفر علم / هر دو کی یک باشد آخر حلم و حلم
زشتی خط زشتی نقاش نیست / بلکه از وی زشت را بنمودنیست
قوت نقاش باشد آنکه او / هم تواند زشت کردن هم نکو
گر کشم این بحث را من با ساز / تا سؤال و تا جواب آید دراز
ذوق نکته عشق از من می‌رود / نقش خدمت نقش دیگر می‌شود
آن یکی مرد دو مو آمد شتاب / پیش یک آیینه‌دار مستطاب
گفت از ریشم سپیدی کن جدا / که عروس نو گزیدم ای فتی
ریش او ببرید و کل پیشش نهاد / گفت تو بگزین مرا کاری فتاد
آن سؤال و آن جوابست آن گزین / که سر اینها ندارد درد دین
آن یکی زد سیلیی مر زید را / حمله کرد او هم برای کید را
گفت سیلی زن سؤالت می‌کنم / پس جوابم گوی وانگه می‌زنم
بر قفای تو زدم آمد طراق / یک سؤالی دارم اینجا در وفاق
این طراق از دست من بودست یا / از قفاگاه تو ای فخر کیا
گفت از درد این فراغت نیستم / که درین فکر و تفکر بیستم
تو که بی دردی همی اندیش این / نیست صاحب‌درد را این فکر هین
در صحابه کم بدی حافظ کسی / گرچه شوقی بود جانشان را بسی
زانکه چون مغزش درآگند و رسید / پوستها شد بس رقیق و واکفید
قشر جوز و فستق و بادام هم / مغزشان چون پر شد آکنده کم
مغز علم افزود کم شد پوستش / زانکه عاشق را بسوزد دوستش
وصف مطلوبی چو ضد طالبیست / وحی و برق نور سوزنده نبیست
چون تجلی کرد اوصاف قدیم / پس بسوزد وصف حادث را گلیم
ربع قرآن هر که را محفوظ بود / جل فینا از صحابه می‌شنود
جمع صورت با چنین معنی ژرف / نیست ممکن جز ز سلطانی شگرف
در چنین مستی مراعات ادب / خود نباشد ور بود باشد عجب
اندر استغنا مراعات نیاز / جمع ضدین است چون گرد و دراز
باز در وقت تحیر مستیا / جمع ضدین است چون گرد و دراز

خود عصا معشوق عمیان می‌بود … کور خود صندوق قرآن می‌بود
گفت کوران خود صنادیقند پر … از حروف مصحف و ذکر و نذر
باز صندوقی پر از قرآن بهست … زانکه صندوقی بود خالی بدست
بار صندوقی که خالی شد ز بار … به ز صندوقی که پر موش است و مار
حاصل اندر وصل چون افتاد مرد … گشت دلاله به پیش مرد سرد
چون ز مطلوبت رسیدی ای ملیح … شد طلبکاری علم اکنون قبیح
چون شدی بر بامهای آسمان … سرد باشد جست‌وجوی نردبان
جز برای یاری و تعلیم غیر … سرد باشد راه خیر از بعد خیر
آینه روشن که شد صاف و جلی … جهل باشد بر نهادن صیقلی
پیش سلطان خوش نشسته در قبول … زشت باشد جستن نامه و رسول

آن یکی را یار پیش خود نشاند … نامه بیرون کرد و پیش یار خواند
بیت‌ها در نامه و مدح و ثنا … زاری و مسکینی و بس لابه‌ها
گریه و افغان و خون در خویشتن … خواری و بیزاری و ناخوشی
دوری و رنجوری و هجران … ذکر پیغام و رسول از غم
همچنین می‌خواند با معشوق او … تا که بیرون شد ز حد و از عدد
گفت معشوق این اگر بهر منست … گاه وصل این عمر ضایع کردنست
من به پیشت حاضر و تو نامه‌خوان … نیست باری این نشان عاشقان
گفت اینجا حاضری اما ولیک … من نمی‌یابم نصیب خویش نیک
آنچه می‌دیدم ز تو پارینه سال … نیست این دم گرچه می‌بینم وصال
من از این چشمه زلالی خورده‌ام … دیده و دل زآب تازه کرده‌ام
چشمه می‌بینم ولیکن آب نی … راه آبم را مگر زد ره‌زنی
گفت پس من نیستم معشوق تو … من به بلغار و مرادت در قتو
عاشقی تو بر من و بر حالتی … حالت اندر دست نبود یا فتی
پس نیم کلی مطلوب تو من … جزو مقصودم ترا اندر زمن
خانهٔ معشوقه‌ام معشوق نی … عشق بر نقدست بر صندوق نی
هست معشوق آنکه او یکتو بود … مبتدا و منتهات او بود
چون بیابی‌اش نباشی منتظر … هم هویدا او بود هم نیز سر
میر احوالست نه موقوف حال … بندهٔ آن ماه باشد ماه و سال
چون بگوید حال را فرمان کند … چون بخواهد جسمها احیا کند
منتها نبود که موقوفست او … منتظر بنشسته باشد حال‌جو
کیمیای حال باشد دست او … دست جنباند شود مس مست او
گر بخواهد مرگ هم شیرین شود … خار و نشتر نرگس و نسرین شود
آنکه او موقوف حالست آدمیست … گه به حال افزون و گاهی در کمیست
صوفی ابن الوقت باشد در منال … لیک صافی فارغست از وقت و حال
سالها موقوف غمزه‌ای او … زنده از نفخ مسیح‌آسای او
عاشق حالی نه عاشق بر منی … بر امید حال بر من می‌تنی
آنکه یکدم کم دمی کامل بود … نیست معبود خلیل آفل بود
وآنکه آفل باشد و گه آن و این … نیست دلبر لا احب الآفلین

آنکه او گاهی خوش و گه ناخوشست … یکدمی آبست و یکدم آتشست
برج مه باشد ولیکن ماه نی … نقش بت باشد ولی آگاه نی
هست صوفی صفاجو ابن وقت … وقت را همچون پدر بگرفته سخت
هست صافی غرق عشق ذوالجلال … ابن کس نی فارغ از اوقات و حال
غرقهٔ نوری که او لم یولدست … لم یلد لم یولد آن ایزدست
رو چنین عشقی بجو گر زنده‌ای … ورنه وقت مختلف را بنده‌ای
منگر اندر نقش زشت و خوب خویش … بنگر اندر عشق و در مطلوب خویش
منگر آنکه تو حقیری یا ضعیف … بنگر اندر همت خود ای شریف
تو بهر حالی که می‌باشی طلب … تا بیابی هر چه خواهی ای عجب
عاقبت جوینده یابنده بود … چونکه در خدمت شتابنده بود

در طلب حلال از حق و دین فتح باب می‌طلبید الله اعلم بالصواب

آن یکی در عهد داود نبی … نزد هر دانا و پیش هر غبی
این دعا می‌کرد دایم کای خدا … ثروتی بی‌رنج روزی کن مرا
برخران پشت‌ریش بی‌مراد … بار اسپان و استران نتوان نهاد
چون مرا تو آفریدی کاهلی … زخم‌خواری سست‌جنبی منبلی
کاهلم چون آفریدی ای ملی … روزیم ده هم ز راه کاهلی
کاهلم من سایه‌خسپم در وجود … خفتم اندر سایهٔ این فضل و جود
کاهلان و سایه‌خسپان را مگر … روزیی بنوشته‌ای نوعی دگر
هر که را پایست جوید روزیی … هر که را پا نیست کن دلسوزیی
رزق را میران به سوی آن حزین … ابر را باران به سوی هر زمین
چون زمین را پا نباشد جود تو … ابر را راند به سوی او دوتو
طفل را چون پا نباشد مادرش … آید و ریزد وظیفه بر سرش
روزیی خواهم به ناگه بی‌تعب … که ندارم من ز کوشش جز طلب
مدت بسیار می‌کرد این دعا … روز تا شب شب همه شب تا ضحی
خلق می‌خندید بر گفتار او … بر طمع‌خامی و بر پیکار او
که چه می‌گوید عجب این سست‌ریش … یا کسی دادست بنگ بیهشیش
راه روزی کسب و رنجست و تعب … هر کسی را پیشه‌ای داد و طلب
اطلبوا الارزاق من اسبابها … ادخلوا الابیات من ابوابها
شاه و سلطان و رسول حق کنون … هست داود نبی ذو فنون
هست روزیهاش از وحش و طیر … در همه روی زمین او را اسیر
هیچ کس را خود ز آدم تا کنون … کی بدست آواز صد چون ارغنون
که بهر وعظی بمیراند دویست … آدمی را صوت خوبش کرده نیست
شیر و آهو جمع گردد آن زمان … سوی تذکیرش مغفل زین و آن
کوه و صحرا هم رسایل با ویش … هر دو اندر وقت دعوت محرمش
این و صدچندین مر او را معجزات … نور رویش بی‌جهات و در جهات
با همه تمکین خدا روزی او … کرده باشد بسته اندر جست‌وجو
اینکه مخذول و واپس مانده‌ای … خانه‌کنده دون گردون رانده‌ای
اینچنین مدبر همی خواهد که زود … بی‌تجارت پر کند دامن ز سود
اینچنین گیجی بیاید در میان … که برآیم بر فلک بی‌نردبان
این همی گفتی به تسخر نک بگیر … که رسیدت روزی آمد بشیر
وآن همی خندید ما را هم بده … زآنچه یابی هدیه ای سالار ده
او از این تشنیع مردم وین فسوس … کم نمی‌کرد از دعا و چاپلوس
تا که شد در شهر معروف و شهیر … کو ز انبان تهی جوید پنیر

شد مثل در عام طبع آن گدا / دور ازین خواهش همی آید جدا
با چنین ادبار میخواهد که او / گنج یابد تا شود بالش فرو

کم نگیرد او ز دعا و ابتهال / کرد اجابت مستغاث ذوالجلال
تا که روزی ناگهان در چاشتگاه / این دعا میکرد با زاری و آه
ناگهان در خانه‌اش گاوی دوید / شاخ زد بشکست دربند و کلید
گاو گستاخ اندر آن خانه بجست / مرد برجست و قوایمهاش بست
پس گلوی گاو ببرید آن زمان / بی تامل بی توقف بی امان
چون سرش ببرید سوی قصا[ب] / تا که پوستش برکند در دم شتاب
ای تقاضاگر درون همچون جنین / چون تقاضا میکنی اتمام کن
سهل گردان ره نما توفیق ده / یا تقاضا را بهل بر ما منه
چون ز مفلس زر تقاضا میکنی / زر ببخشش در سرای ای غنی
بی تو نظم و قافیه شام و سحر / زهره کی دارد که آید در نظر
نظم و تجنیس و قوافی ای علیم / بندهٔ امر تواند از ترس و بیم
چون مسبح کرده‌ای هر چیز را / ذات بی تمییز و با تمییز را
هر یکی تسبیح بر نوعی دگر / گوید و وز حال آن این بی‌خبر
آدمی منکر ز تسبیح جماد / وآن جماد اندر عبادت اوستاد
بلک هفتاد و دو ملت هر یکی / بی‌خبر از یکدگر اندر شکی
چون دو ناطق را ز حال همدگر / نیست آگه چون بود دیوار و در
هست سنی را یکی تسبیح خاص / هست جبری را ضد آن در مناص
چون من از تسبیح ناطق غافلم / چون بداند سبحهٔ صامت دلم
سنی از تسبیح جبری بی‌خبر / جبری از تسبیح سنی بی‌اثر
این همی‌گوید که آن ضالست و گم / بی‌خبر از حال او وز امر قم
وآن همی‌گوید که این را چه خبر / جنگشان افکند یزدان از قدر
گوهر هر یک هویدا میکند / جنس از ناجنس پیدا میکند
لیک لطفی قهر در پنهان شده / یا که قهری در دل لطف آمده
کم کسی داند مگر ربانیی / کش بود در دل محک جانیی
باقیان زین دو گمانی می‌برند / سوی لانهٔ خود بیک پر می‌پرند
علم را دو پر گمان را یک پرست / ناقص آمد ظن بپرواز ابترست
مرغ یک پر زود افتد سرنگون / باز بر پرد دو گامی یا فزون
افت خیزان میرود مرغ گمان / با یکی پر بر امید آشیان
چون ز ظن وارست علمش رو نمود / شد دو پر آن مرغ یک پر پر گشود
بعد از آن یمشی سویا مستقیم / نی علی وجهه مکبا او سقیم
با دو پر بر می‌پرد چون جبرئیل / بی گمان و بی مگر بی قال و قیل
گر همه عالم بگویندش توی / بر ره یزدان و دین مستوی
او نگردد گرمتر از گفتشان / جان طاق او نگردد جفتشان

بلکه گر دریا و کوه آید بگفت / گویدش با گمرهی گشتی تو جفت
هیچ یک ذره نیفتد در خیال / یا بطعن طاعنان رنجور حال

کودکان مکتبی از اوستاد / رنج دیدند از ملال و اجتهاد
مشورت کردند در تعویق کار / تا معلم درفتد در اضطرار
چون نمی‌آید ورا رنجوریی / که بگیرد چند روز او دوریی
تا رهیم از حبس و تنگی و ز کار / هست او چون سنگ خارا برقرار
آن یکی زیرکترین تدبیر کرد / که بگوید اوستا چونی تو زرد
خیر باشد رنگ تو بر جای نیست / این اثر یا از هوا یا از تبیست
اندکی اندر خیال افتد ازین / تو برادر هم مدد کن این چنین
چون درآیی از در مکتب بگو / خیر باشد اوستاد احوال تو
آن خیالش اندکی افزون شود / کز خیالی عاقلی مجنون شود
آن سوم وآن چارم و پنجم چنین / در پی ما غم نمایند و حنین
تا چو سی کودک تواتر این خبر / متفق گویند یابد مستقر
هر یکی گفتش که شاباش ای زکی / باد بختت بر عنایت متکی
متفق گشتند در عهد وثیق / که نگرداند سخن را یک رفیق
بعد از آن سوگند داد او جمله را / تا که غمازی نگوید ماجرا
رای آن کودک بچربید از همه / عقل او در پیش میرفت از رمه
این تفاوت هست در عقل بشر / که میان شاهدان اندر صور
زین قبل فرمود احمد در مقال / در زبان پنهان بود حسن رجال
اختلاف عقلها در اصل بود / بر وفاق سنیان باید شنود
برخلاف قول اهل اعتزال / که عقول از اصل دارند اعتدال
تجربه و تعلیم بیش و کم کند / تا یکی را از یکی اعلم کند
باطلست این زانکه رای کودکی / که ندارد تجربه در مسلکی
بردمید اندیشه‌ای زان طفل خرد / پیر با صد تجربه بویی نبرد
خود فزون آن به که آن از فطرتست / تا ز افزونی که جهد و فکرتست
تو بگو داده خدا بهتر بود / یا که لنگی راهوارانه رود
روز گشت و آمدند آن کودکان / بر همان فکرت ز خانه تا دکان
جمله استادند بیرون منتظر / تا درآید اول آن یار مصر
زانکه منبع او بدست این رای را / سر امام آمد همیشه پای را
ای مقلد تو مجو بیشی بر آن / کو بود منبع ز نور آسمان
او درآمد گفت استا را سلام / خیر باشد رنگ رویت زردفام
گفت استا نیست رنجی مر مرا / تو برو بنشین مگو یاوه هلا
نفی کرد اما غبار وهم بد / اندکی اندر دلش ناگاه زد
اندر آمد دیگری گفت این چنین / اندکی آن وهم افزون شد بدین
همچنین تا وهم او قوت گرفت / ماند اندر حال خود بس در شگفت
سجدهٔ خلق از زن و از طفل و مرد / زد دل فرعون را رنجور کرد

گفتن هر یکی جدا او بدو ملک

آنچنانکه گردش تو همی مینک

او بدعوی آمد و شد دلیر
از دهانک کت و بندید هیچ

عقل جزوی آفتش وهمست و ظن
زانکه در ظلمات شد او را وطن

بر زمین گر نیم گز راهی بود
آدمی بی وهم ایمن میرود

بر سر دیوار عالی گر روی
گر دو گز عرضش بود کژ میروی

بلک می‌افتی ز لرزهٔ دل بوهم
ترس و وهمی را نکو بنگر بفهم

گشت استا سست از وهم و ز بیم
برجهید و می‌کشانید او گلیم

خشمگین با زن که مهر اوست سست
من بدین حالم نپرسید و نجست

خود مرا آگه نکرد از رنگ من
قصد دارد تا رهد از ننگ من

او بحسن و جلوهٔ خود مست گشت
بی‌خبر کز بام افتادم چو طشت

آمد و در را بتندی وا گشاد
کودکان اندر پی آن اوستاد

گفت زن خیرست چون زود آمدی
که مبادا ذات نیکت را بدی

گفت کوری رنگ و حال من ببین
از غمم بیگانگان اندر حنین

تو درون خانه از بغض و نفاق
می نبینی حال من در احتراق

گفت زن ای خواجه عیبی نیستت
وهم و ظن لاش بی معنیستت

گفت ای غر تو هنوزی در لجاج
می نبینی این تغیر و ارتجاج

گر تو کور و کر شدی ما را چه جرم
ما درین رنجیم و اندوه و الم

گفت ای خواجه بیارم آینه
تا بدانی که ندارم من گنه

گفت رو نه تو رهی نه آینت
دایما در بغض و کینی و عنت

جامهٔ خوابم بیار و گستران
تا بخسبم که سر من شد گران

زن توقف کرد مردش بانگ زد
کای عدو زوتر ترا این می‌سزد

جامه خواب آورد و گسترد آن عجوز
گفت امکان نه و باطن پر ز سوز

گر بگویم متهم دارد مرا
ور نگویم جد شود این ماجرا

فال بد رنجور گرداند همی
آدمی را که نبودستش غمی

قول پیغامبر قبوله یفرض
ان تمارضتم لدینا تمرضوا

گر بگویم او خیالی بر زند
فعل دارد زن که خلوت می‌کند

جامه خوابش کرد و استاد اوفتاد
آه آه و ناله از وی می‌بزاد

کودکان آنجا نشستند و نهان
درس می‌خواندند با صد اندهان

کین همه کردیم و ما زندانیم
بد بنایی بود و ما بد بانیم

هین دگر اندیشه‌ای باید نمود
تا ازین محنت فرج یابیم زود

گفت آن زیرک که ای قوم پسند
درس خوانید و کنید آوا بلند

چون همی خوانند گفت ای کودکان
بانگ ما استاد را دارد زیان

درد سر افزاید استا را ز بانگ
ارزد این کو درد یابد بهر دانگ

گفت استا راست می‌گوید روید
درد سر افزون شدم بیرون روید

سجده

سجده کردند و بگفتند ای کریم
دور بادا از تو رنجوری و بیم

پس برون جستند سوی خانه‌ها
همچو مرغان در هوای دانه‌ها

مادرانشان خشمگین گشتند و گفت
روز کتاب و شما با لهو جفت

وقت تحصیل است اکنون و شما
میگریزید از کتاب و اوستا

عذر آوردند کای مادر تو بیست
این گناه از ما و از تقصیر نیست

از قضای آسمان استاد ما
گشت رنجور و سقیم و مبتلا

ما صباح آییم پیش اوستا
تا ببینیم اصل این مکر شما

گفته‌اند کودکان بسم الله
بر دروغ و صدق ما واقف شوید

بامدادان آمدند آن مادران
خفته استا همچو بیمار گران

هم عرق کرده ز بسیاری لحاف
سر ببسته رو کشیده در لحاف

آه آهی می‌کند آهسته او
جملگان گفتند هم لاحول گو

خیر باشد اوستا این درد سر
جان تو ما را نبوده زین خبر

گفت من هم بی‌خبر بودم ازین
آگهم این کودکان کردند هین

من بدم غافل بشغل قال و قیل
بود در باطن چنین رنجی ثقیل

چون بجد مشغول باشد آدمی
او ز دید رنج خود باشد عمی

از زنان مصر یوسف شد سمر
که ز مشغولی بشد زیشان خبر

پاره پاره کرده ساعدهای خویش
روح واله که نه پس بیند نه پیش

ای بسا مرد شجاع اندر حراب
که ببرد دست و یا پایش ضراب

او همان دست آورد در گیر و دار
بر گمان آنکه هست او برقرار

خود ببیند دست رفته در ضرر
خون ازو بسیار رفته بی‌خبر

تا بدانی که تن آمد چون لباس
رو بجو لابس لباسی را ملیس

روح را توحید الله خوشتر است
غیر ظاهر دست و پای دیگر است

دست و پا در خواب بینی ایتلاف
آن حقیقت دان مدانش از گزاف

آن تویی که بی‌بدن داری بدن
پس مترس از جسم جان بیرون شدن

بود درویشی بکهساری مقیم
خلوت او را بود هم خواب و ندیم

چون ز خالق می‌رسید او را شمول
بود از انفاس مرد و زن ملول

همچنانکه سهل شد ما را حضر
سهل شد هم قوم دیگر را سفر

آنچنانکه عاشقی بر سروری
عاشقست آن خواجه بر آهنگری

هر کسی را بهر کاری ساختند
میل آن را در دلش انداختند

دست و پا بی میل جنبان کی شود
خار و خس بی آب و بادی کی رود

گر ببینی میل خود سوی سما
پر دولت بر گشا همچون هما

ور ببینی میل خود سوی زمین
نوحه می‌کن هیچ منشین از حنین

عاقلان خود نوحه‌ها پیشین کنند
جاهلان آخر بسر بر می‌زنند

زابتدای کار آخر را ببین — تا نباشی تو پشیمان یوم دین

آن یکی آمد به پیش زرگری — که ترازو ده که بر سنجم زری
گفت جاروبی ندارم در دکان — گفت بس بس این مضاحک را بمان

من ترازویی که می‌خواهم بده — خویشتن را کر مکن هر سو مجه
گفت بشنیدم سخن کر نیستم — تا نپنداری که بی‌معنیستم

فهم کردم لیک پیری با نزار — دست از ضعفت بلرزان هر زمان
این شنیدم لیک هر سو مرتعش — دست لرزان جسم تو نامنتعش

وان زر تو هم قراضهٔ خرد و مرد — دست لرزان پس بریزد زر خرد
پس بگویی خواجه جاروبی بیار — تا بجویم زر خود را در غبار

چون بروبی خاک را جمع آوری — گوییم غربال خواهم ای جری
من ز اول دیدم آخر را تمام — جای دیگر رو ازینجا والسلام

هر که اول بین بود اعمی بود — مرد آخربین با معنی بود
هر که اول بنگرد پایان کار — اندر آخر او نگردد شرمسار

حکم چون بر عاقبت اندیشی آید — پادشاهی بنگرد در دین آید
عاقبت بینان بدند اهل نجات — در نگر والله اعلم بالسداد

این سخن پایان ندارد بازگوی — قصهٔ آن مرد زاهد بازگوی

کن تمام اکنون حدیث شیخ فرد — کاندر آن کهسار بد نخل و درخت

اندر آن کُه بود اشجار و ثمار — سیب آمرود و انار بی‌شمار
گفت ای رب این یار با تو من — عهد کردم زین نچینم زین شجر

جز از آن میوه که باد اندازدی — من نچینم از درخت منتشی
مدتی بر نذر خود بودش وفا — تا در آمد امتحانات قضا

زین سبب فرمود استثنا کنید — گر خدا خواهد به پیمان برنهید
زانکه کار در دست منست — اختیار جملگان زیب مشیت

هر زمان دل را دگر میلی دهم — هر نفس بر دل دگر داغی نهم
کل اصباح لنا شان جدید — کل شیء عن مرادی لا یحید

در حدیث آمد که دل همچون پریست — در بیابانی اسیر صرصریست
باد پر را هر طرف راند گزاف — گه چپ و گه راست با صد اختلاف

در حدیث دیگر این دل دان چنان — کآب جوشان ز آتش اندر قازغان
هر زمان دل را دگر رایی بود — آن نه از وی لیک از جایی بود

پس چرا ایمن شوی بر رای دل — عهد بندی تا شوی آخر خجل
این هم از تاثیر حکمست و قدر — چاه می‌بینی و نتوانی حذر

نیست خود از مرغ پران این عجب — که نبیند دام و افتد در عطب
این عجب که دام بیند هم وتد — گر بخواهد ور نخواهد می‌فتد

چشم باز و گوش باز و دام پیش — سوی دامی می‌پرد با پر خویش

گفت رو خواجه مرا غربال نیست — گفت میزان ده برین تسخر مه‌ایست

بینی اندر

بینی اندر دلق مهتر زاده‌ای — سر برهنه در بلا افتاده‌ای
در هوای نابکاری سوخته — رخت و املاک خود در باخته

خار کشته در میان خوشی — مرهمش ناپایدار پس از کشی
کام دشمن بر مراد او بار — جان و مال رفته شد و او بار

زاهدی چند بگوید الحذر — همچنان می‌دارد از بهر خدا
کاندرین ادبار رشت افتاده او — مال و زر و نعمت از کف داده او

همچنین تا او که من کیستم — زین گل تیره بود که بر جهم
زین دعا بیخواهد او از عام و خاص — کالخلاص الخلاص ای خلاص

دست و پا زر و پای بندیل — ای بر گل بر سر شو ای آهی
بند و نقد بر قضای محققی — کو نبیند آن بجز جان صفی

گرچه بینند آیت ناحکمت — بد تر از زندان و بند آهنی
زانکه آن هم قرار آن گنبد — حفره هم گرچه شد زندان گنبد

ای عجب این بند پنهان گران — عاجز از تکسیر آن آهنگران
دیدن آن بند احمد را رسد — بر گلوی بسته حبل من مسد

دیده بر پشت عیال بولهب — تنگ هیزم گفت حمالة الحطب
جبل و هیزم را چو آن خرد و حیّ — که بدید آمد بر و هر دیده

باقیان حله‌ها تاویل کنند — کس ز بهر هیبت آن نادم
لیک آنان بر آن آتش و دود — گشته و نالان که شد دیگر برخ

داند او پوشیده با مرد ذوالجلال — که نباشد کشف راز از حق حلال

این سخن پایان ندارد آن فقیر — از مجاعت شد زبون و بی‌اسیر

پنج روز از باد امرودی نریخت — ز آتش جوعش صبوری می‌گریخت
بر سر شاخی امرودی بدید — باز صبری کرد و خود را واکشید

باد آمد شاخ را سرزیر کرد — طبع را بر خوردن آن چیر کرد
جوع و ضعف و قوت جذب قضا — کرد زاهد را ز نذرش بی‌وفا

چون که از امرود بن میوه گسست — گشت اندر نذر و عهد خود شکست
بازگشتم سوی قصه آن فقیر — عهد حلال بشکست درد شد اسیر

غیرت حق چون گشایش ناز زد
رانکه فرمود

همدر آن دم گوشمال حق رسید — چشم او بگشود و گوشش را کشید

جمعی از دزدان بدند آنجا مگر — در میان آورده بخش سیم و زر
شحنه را اعلام آن کرده بود — مردم شحنه بر افتاد و بدزد

آن فاقه دزد چندی تا چند — واندر آن کُه مسکن با شکیب
بیت از دزدان بدند آنجا و — بخش مکر و دید مرد فاش بیش

شحنه جملا عزم آن کهسار — جمله را بگرفت و اند آن تیز
کاندر آن جا پای دزدان بیت — جمله را بر بد دغوغا گشت

در زمان آمد سواری بس گران — بانگ برزد بر غوان پیش سکان
شحنه را اعلام آن کرد او آن — کاندرین کوهست نیز او نیکان

در زمان آمد سواری پس بنگی — پیش شحنه داد کاهش
پس بفرمود از عقب جلاد — دست و پای هر یکی زین بند جدا

آن فقیر بخشید و ایدال حق — دست او و آن و چرا کردی جدا
شحنه آمد پا برهنه عذرخواه — کاندر النسم خدا را در گواه

آن فقیران بریده و جا روی قوه

دست زاهد
بانگ از آیینم اول

هین بحل کن ای پدر آن کار زشت / ای کریم و ای سرور اهل بهشت
گفت می‌دانم سبب این نیش را / می‌شناسم من گناه خویش را
من شکستم حرمت ایمان او / پس یمینم برد دستان او
من شکستم عهد و دانستم که زشت / تا رسید آن شومی جرأت به دست
دست ما و پای ما و مغز و پوست / باد ای والی فدای حکم دوست
قسم من بود این ترا کردم حلال / تو ندانستی ترا نبود وبال
وانکه او داند که او فرمان رواست / با خدا سامان پیچیدن کجاست
ای بسا مرغی پرنده دانه جو / که بریده حلق او هم حلق او
ای بسا مرغی ز معده وز مغص / بر کناره بام محبوس قفص
ای بسا ماهی در آب دوردست / گشته از حرص گلو مأخوذ شست
ای بسا مستور در پرده بُده / شومی فرج و گلو رسوا شده
ای بسا قاضی حبر نیک‌خو / از گلو و رشوتی او زرد رو
بس که آن هاروت و ماروت از شره / دور ماند از فلک و از اقتراب
با یزید از بهر این کرد احتراز / دید در خود کاهلی اندر نماز
از سبب اندیشه کرد آن ذو لباب / دید علت خوردن بسیار آب
گفت تا سالی نخواهم خورد آب / آنچنان کرد و خدایش داد تاب
این کمینه جهد او بُد بهر دین / گشت او سلطان و قطب العارفین
چون بریده شد برای حلق دست / مرد زاهد را در شکوی ببست
شیخ اقطع گشت نامش پیش خلق / کرد معروفش بدین آفات حلق
مخلصان باشند دایم در خطر / امتحانها هست در راه ای پسر
عهد را باید وفا ای جان حق / تا نمانی بی‌شرف رو محتقر
یا مکن نذری که نتوانی وفا / بر خطر بنشین و بیرون جه هلا
نذر را باید وفا در راه حق / لیک با حق خود کرا باید سبق
قوت آن کو که با آن در رسیم / عاجزیم و ناتوان و مضطریم
گر نه فضلت دستگیر ما شود / وای بر ما زانکه رسوایی بود

در عریش او را یکی زائر بیافت / کو به هر دو دست می‌زنبیل بافت
گفت او را ای عدوّ جان خویش / در عریشم آمدی سر کرده پیش
ای چرا کردی شتاب اندر سباق / گفت از افراط مهر و اشتیاق
پس تبسم کرد و گفت اکنون بیا / لیک مخفی دار این را ای کیا
تا نمیرم من مگو این با کسی / نی قرینی نی حبیبی نی خسی
بعد از آن قومی دگر از روزنش / مطلع گشتند بر بافیدنش
گفت حکمت را تو دانی کردگار / من کنم پنهان تو کردی آشکار
آمد الهامش که یکچندی بُدند / که درین غم بر تو منکر می‌شدند
که مگر سالوس بود او در طریق / که خدا رسواش کرد اندر فریق
من نخواهم کان رمه کافر شوند / در ضلالت در گمان بد روند
این کرامت را بکردیم آشکار / که دهیمت دست اندر وقت کار
تا که این بیچارگان بدگمان / رد نگردند از جناب آسمان
تو از آن بگذشته‌ای کز وهم تن / ترسی از تفریق اجزای بدن
وهم تفریق سر و پا از تو رفت / دفع وهم اسپر رسیدت بارفت
ساحرانی را که فرعون لعین / کرد تهدید سیاست بر زمین
که ببرّم دست و پاتان از خلاف / پس بر آویزم ندارمتان معاف

او همی

او همی پنداشت کایشان در همان / وهم و تخویفند و وسواس و گمان
کی بُدی‌شان لرزه و تخویف و ترس / از توهم‌ها و تهدیدات نفس
او ندانستی که ایشان رسته‌اند / بر دریچه نور دل بنشسته‌اند
سایه خود را ز خود دانسته‌اند / چابک و چست و گش و بر جسته‌اند
هاون گردون اگر صد بارشان / خرد کوبد اندرین گردوارشان
اصل این ترکیب را چون دیده‌اند / از فروع وهم کم ترسیده‌اند
[illegible] اندر ظن مایست / گر رود در خواب دستی باک نیست
گر بخواب اندر سرت ببرید گاز / هم سرت بر جاست هم عمرت دراز
گر ببینی خواب خود را دو نیم / تندرستی چون بخیزی نی سقیم
حاصل اندر خواب نقصان تنی / نیست باک و نی دو صد پاره شدن
این جهان را که بصورت قائم است / گفت پیغمبر که حلم نائم است
از ره تقلید تو کردی قبول / سالکان این دیده پیدا بی رسول
روز در خوابی مگو کین خواب نیست / سایه فرع است اصل جز مهتاب نیست
خواب و بیداریت آن دان ای عضد / که ببیند خفته کو در خواب شد
کوزه گر کوزه را بشکند / چون بخواهد باز خامی میکند
کور را هر گام باشد ترس چاه / با هزاران ترس می‌آید براه
مرد بینا دید عرض راه را / پس بداند او مغاک و چاه را
پای او لرزان نباشد هر دمی / رو ترش کی دارد او از هر غمی
خیز فرعونا که ما آن نیستیم / که به هر بانگی و غولی بیستیم
خرقه ما را بدر دوزنده هست / ورنه خود ما را برهنه‌تن بهست
بی لباس این خوب را اندر کنار / خوش در آریم ای عدو نابکار
خوشتر از تجرید از تن وز مزاج / نیست ای فرعون بی الهام گیج

گفت استر با شتر کای خوش رفیق / در فراز و شیب و در راه دقیق
تو نیایی در سر و خوش می‌روی / من همی آیم به سر در چون غوی
من همی افتم برو هر دمی / خواه در خشکی و خواه اندر تری
این سبب را باز گو با من که چیست / تا بدانم من که چون باید بزیست
گفت چشم من ز تو روشن‌تر است / بعد از آن هم از بلندی ناظر است
چون برآیم بر سر کوه بلند / آخر عقبه ببینم هوشمند
پس همی پستی و بالای راه / دیده‌ام را وا نماید هم اله
هر قدم من از سر بینش نهم / از عثار و اوفتادن وارهم
تو نه بینی پیش خود یک دو سه گام / دانه بینی و نبینی رنج دام
یستوی الاعمی لدیکم و البصیر / فی المقام و النزول و المسیر
چون جنین را در شکم حق جان دهد / جذب اجزا در مزاجش او نهد
از خورش او جذب اجزا می‌کند / تار و پود جسم خود را می‌تند
تا چهل سالش بجذب جزوها / حق حریصش کرده باشد در نما
جذب اجزا روح را تعلیم کرد / چون نداند جذب اجزا شاه فرد
جامع این ذره‌ها خورشید بود / بی غذا اجزات را داند ربود
آن زمانت که در آیی تو ز خواب / هوش و حس رفته را خواند شتاب
تا بدانی کان ازو غایب نشد / باز آید چون بفرماید که عُد

بشکند گر دو آورم اجزاش را   آن سر و دم دو گوش و پایها
بی‌من عزرائیل را در کار رفت   که به پیوند دست و پای بریده برت
در نگر در صنعت پاره زنی   کو همی دوزد کهن بی‌سوزنی
دست بی‌آلت حجر و راهی تنی   پاره‌ها را اجتماعی میدهد
چشم بگشا حشر را پیدا ببین   تا نماند شبهه‌ات در یوم دین
ریسمان و سوزنی نی وقت درز   آنچنان دوزد که پیدا نیست درز
همچنان که وقت خفتن ایمنی   از فوات جمله حسهای تنی
تا ببینی جامعی ام را تمام   تا نلرزی وقت رد عدم
بر حواس خود نلرزی وقت خواب   کز نمی‌گردد پریشان و خراب

بود شیخی رهنمایی پیش ازین   آسمانی شمع بر روی زمین
چون پیمبر در میان امتان   در گشای روضهٔ دار الجنان
گفت پیغمبر که شیخ رفته پیش   چون نبی باشد میان قوم خویش
یک صباحی گفتش اهل بیت او   سخت دل چونی بگو ای نیک خو
ما ز مرگ و هجر فرزندان تو   نوحه میداریم با پشت دوتو
تو نمی‌گریی نمی‌زاری چرا   یا که رحمت نیست در دل مر ترا
چون ترا رحمی نباشد در درون   پس چه امید است از تو ما کنون
ما به امید توییم ای پیشوا   که بنگذاری تو ما را در فنا
دست ما و دامن تست آن زمان   که بماند هیچ مجرم را امان
گفت پیغمبر که روز رستخیز   کی گذارم مجرمان را اشک‌ریز
من شفیع عاصیان باشم بجان   تا رهانمشان ز اشکنجه گران
عاصیان و اهل کبائر را به جهد   وارهانم از عتاب نقض عهد
صالحان امتم خود فارغ‌اند   از شفاعتهای من روز گزند
بلکه ایشان را شفاعتها بود   گفتشان چون حکم نافذ میرود
هیچ وازر وزر غیری بر نداشت   من نیم وازر خدایم بر فراشت
آنکه بی وزرست شیخ است ای جوان   در قبول حق چو اندر کف کمان
شیخ که بود پیر یعنی مو سپید   معنی این مو بدان ای کژ امید
چونکه هستی‌اش نماند بر آید   گر سیه مو باشد او خود یا دو موست
هست آن موی سیه هستی او   تا ز هستیش نماند تای مو
عیسی اندر مهد بردارد نفیر   که جوان ناگشته ما شیخیم و پیر
چون یکی موی سیه کان وصف ماست   نیست بر وی شیخ و مقبول خداست
چون بود مویش سپید ار با خودست   او نه پیرست و نه خاص ایزدست
ور سر مویی ز وصفش باقیست   او نه از عرش است او آفاقی است
ما همه امیدواران توییم   ریزه‌چین خوان احسان توییم
لیک با این جمله چون با شفقتی   بهر فرزندان چرا بی‌رقتی
یا مگر خود دل نمی‌سوزد ترا   باز گو ای شیخ ما را ماجرا

شیخ گفتا او مپندار ای رفیق   که ندارم رحم و مهر و دل شفیق
بر همه کفار ما را رحمت است   گر چه جان جمله کافر نعمت است
بر سگانم رحمت و بخشایش است   که چرا از سنگشان مالش است
آن سگی که میگزد گویم دعا   که ازین خو وارهانش ای خدا
این سگان را هم در آن اندیشه دار   که نباشند از خلایق سنگسار
زان بیاورد اولیا را بر زمین   تا کندشان رحمة للعالمین

حلقهٔ او اندروی

در چه اندر جست درویش و نشست   مر هوا را ساخت کرسی و نشست
خوش مربع چون شهان بر تخت خویش   از فراز چرخ کشتی به پیش
گفت رو کشتی شما را حق مرا   تا نباشد با شما دزد گدا
تا کرا باشد خسارت زین فراق   من خوشم جفت حق و با خلق طاق
نی مرا او تهمت دزدی نهد   نی مهارم را به غمازی دهد
بانگ کردند اهل کشتی کای همام   از چه دادندت چنین عالی مقام
گفت از تهمت نهادن بر فقیر   وز حق آزاری پی چیزی حقیر
حاش لله بل ز تعظیم شهان   که نبودم در فقیران بدگمان
آن فقیران لطیف خوش نفس   کز پی تعظیمشان آمد عبس
آن فقیری بهر پیچاپیچ نیست   بل پی آنکه بجز حق هیچ نیست
نفس سوفسطایی آمد میزنش   کش زدن سازد نه حجت گفتنش
معجزه بیند فروزد آن زمان   بعد از آن گوید خیالی بود آن
ور حقیقت بودی آن دید عجب   پس مقیم چشم بودی روز و شب
آن مقیم چشم پاکان می‌بود   نی قرین چشم حیوان می‌شود
کان عجب زین حس دارد عار و ننگ   کی بود طاووس اندر چاه تنگ
پس مخوان بسیار گویم ای عمو   من ز صد یکی گویم و آن هم چو مو

صوفیان بر صوفیی شنعه زدند   پیش شیخ خانقاهی آمدند
شیخ را گفتند داد جان ما   تو ازین صوفی بجو ای پیشوا
گفت آخر چه گله است ای صوفیان   گفت این صوفی سه خو دارد گران
در سخن بسیار گو همچون جرس   در خورش افزون خورد از بیست کس
ور بخسپد هست چون اصحاب کهف   صوفیان کردند پیش شیخ زحف
شیخ رو آورد سوی آن فقیر   که ز هر حالی که هست اوساط گیر
در خبر خیر الامور اوساطها   نافع آمد ز اعتدال اخلاطها
گر یکی خلطی فزون شد از عرض   در تن مردم پدید آید مرض
بر قرین خویش مفزا در صفت   کان فراق آرد یقین در عاقبت
نطق موسی بود اندازه ولیک   هم فزون آمد ز گفت یار نیک
آن فزونی با خضر آمد شقاق   گفت رو که مکثری هذا فراق
موسیا بسیار گویی دور شو   ورنه با من گنگ باش و کور شو
ور نرفتی وز ستیزه شسته‌ای   تو به معنی رفته و بگسسته‌ای
چون حدث کردی تو ناگه در نماز   گویدت سوی طهارت رو بتاز
ور نرفتی خشک جنبان می‌شوی   خود نمازت رفت بنشین ای غوی
رو بر آنها که همجفت تواند   عاشقان و تشنهٔ گفت تواند
پاسبان بر خوابناکان بر فزود   ماهیان را پاسبان حاجت نبود
جامه‌پوشان را نظر بر گازرست   جان عریان را تجلی زیورست
یا ز عریانان بیکسو باز رو   یا چو ایشان فارغ از تن جامه شو

مثنوی
ور نمی‌تانی که کل عریان شوی   جامه کم کن تا ره اوسط روی

پس فقیر آن شیخ را احوال گفت   عذر را با آن غرامت جفت گفت
مر سؤال شیخ را داد او جواب   چون جوابات خضر خوب و صواب
آن جوابات سؤالات کلیم   کش خضر بنمود از رب علیم
گشت مشکلهاش حل و افزون ز یاد   از پی هر مشکلش مفتاح داد

۱۳۳۳

بخدمت جناب محمود جان را ممنو

محترم ام جناب حسن جان خیر محمد جان

بخدمت جان

این کتاب
از محمود خان
می باشد فقط والسلام

ا ا

بخدمت جناب مشفق

این کتاب از محمود خان

مح

ح

ا ا

بسم الله الرحمن الرحیم

بیان بعضی از حکمت تاخیر این مجلد دوم که اگر جمله حکمت الهی بنده را معلوم شود در فواید
آن کار بنده از آن فرو ماند و حکمت بی پایان حق تعالی ادراک ورا ویران کند و بدان
کار نپردازد پس حق تعالی شمه‌ای از آن حکمت بی پایان مهار بینی او سازد و او را بدان
کار کشد که اگر او را از آن فایده هیچ خبر نکند نجنبد زیرا جنبا شده از بهرهای
آدمیان است که از بهر آن مصلحت کند و اگر حکمت آن بر وی فرو ریزد هم نتواند جنبیدن
چنانکه اگر در بینی اشتر اگر مهاری نبود نرود و اگر مهار بزرگ بود هم فرو خسبد و ان من
شیء الا عندنا خزائنه و ما ننزله الا بقدر معلوم خاک بی آب کلوخ نشود و چون
آب بسیار بود هم کلوخ آب نشود و السماء رفعها و وضع المیزان دهد هر چیز را بی حساب
و بلا میزان الا کسی را که از عالم خلق مبدل شده اند و یرزق من یشاء بغیر حساب
شده ولم یرزق ولم یدر پرسید یکی که عاشقی چیست گفتم که چو من شوی بدانی

عشق

عشق و محبت بی حساب است جهت این گفته اند که صفت حق است بحقیقت و صفت او بنده
مجاز است یحبهم تمام است و یحبونه کدام است و الله اعلم
به المعونة والتوفیق

مدتی این مثنوی تاخیر شد … مهلتی بایست تا خون شیر شد
تا نزاید بخت تو فرزند نو … خون نگردد شیر شیرین خوش شنو
چون ضیاء الحق حسام الدین عنان … باز گردانید ز اوج آسمان
چون ز معراج حقایق رفته بود … بازگشتش را ز استفتاح بود
چون ز دریا سوی ساحل بازگشت … چنگ شعر مثنوی با ساز گشت
مثنوی که صیقل ارواح بود … بازگشتش روز استفتاح بود
مطلع تاریخ این سودا و سود … سال اندر ششصد و شصت و دو بود
بلبلی زینجا برفت و بازگشت … بهر صید این معانی بازگشت
ساعد شه مسکن این باز باد … تا ابد بر خلق این در باز باد
آفت این در هوا و شهوتست … ورنه اینجا شربت اندر شربتست
این دهان بربند تا بینی عیان … چشم بند آن جهان حلق و دهان
ای دهان تو خود دهانهٔ دوزخی … وی جهان تو بر مثال برزخی
نور باقی پهلوی دنیای دون … شیر صافی پهلوی جوهای خون
چون درو گامی زنی بی احتیاط … شیر تو خون میشود از اختلاط
یک قدم زد آدم اندر ذوق نفس … شد فراق صدر جنت طوق نفس
همچو دیو از وی فرشته میگریخت … بهر نانی چند آب چشم ریخت
گرچه یک مو بد گنه کو جسته بود … لیک آن مو در دو دیده رسته بود
بود آدم دیدهٔ نور قدیم … موی در دیده بود کوه عظیم
گر در آن آدم بکردی مشورت … در پشیمانی نگفتی معذرت
زانکه با عقلی چو عقلی جفت شد … مانع بد فعلی و بد گفت شد
نفس با نفس دگر چون یار شد … عقل جزوی عاطل و بیکار شد
چون ز تنهایی تو نومیدی شوی … زیر ظل یار خورشیدی شوی
رو بجو یار خدایی را تو زود … چون چنان کردی خدا یار تو بود
آنکه در خلوت نظر بر دوخته است … آخران را هم ز یار آموخته است
خلوت از اغیار باید نه ز یار … پوستین بهر دی آمد نه بهار
عقل با عقل دگر دوتا شود … ظلمت افزون گشت ره پنهان شود
یار چشم تست ای مرد شکار … از خس و خاشاک او را پاک دار
هین بجاروب زبان گردی مکن … چشم را از خس ره آوردی مکن
چونکه مؤمن آینهٔ مؤمن بود … روی او ز آلودگی ایمن بود
یار آیینه است جان را در حزن … در رخ آیینه ای جان دم مزن
تا نپوشد روی خود را در دمت … دم فرو خوردن بباید هر دمت
کم ز خاکی چونکه خاکی یار یافت … از بهاری صد هزار انوار یافت
آن درختی کو شود با یار جفت … از هوای خوش ز سر تا پا شکفت
در خزان چون دید او یار خلاف … در کشید او رو و سر زیر لحاف
گفت یار بد بلا آشفتن است … چونکه او آمد طریقم خفتن است
پس بخسپم باشم از اصحاب کهف … به ز دقیانوس آن محبوس لهف
یقظه‌شان مصروف دقیانوس بود … خوابشان سرمایهٔ ناموس بود
خواب بیداریست چون با دانش است … وای بیداری که با نادان نشست
چونکه زاغان خیمه بر بهمن زدند … بلبلان پنهان شدند و تن زدند
زانکه بی گلزار بلبل خامش است … غیبت خورشید بیداری کش است

آفتاب ار ترک این گلشن کند   تا که تحت الارض را روشن کند
آفتاب معرفت را نقل نیست   مشرق او غیر جان و عقل نیست
خاصه خورشید کمالی کان سریست   روز و شب کردار او روشنگریست
مطلع شمس آی گر اسکندری   بعد از آن هر جا روی نیکوفری
بعد از آن هر جا روی مشرق شود   شرقها بر مغربت عاشق شود
حس خفاشت سوی مغرب دوان   حس درپاشت سوی مشرق روان
راه حس راه خرانست ای سوار   ای خران را تو مزاحم شرم دار
پنج حسی هست جز این پنج حس   آن چو زر سرخ و این حسها چو مس
اندر آن بازار کاهل محشرند   حس مس را چون حس زر کی خرند
حس ابدان قوت ظلمت میخورد   حس جان از آفتابی میچرد
ای ببرده رخت حسها سوی غیب   دست چون موسی برون آور ز جیب
ای صفاتت آفتاب معرفت   و آفتاب چرخ بند یک صفت
گاه خورشید و گهی دریا شوی   گاه کوه قاف و گه عنقا شوی
تو نه این باشی نه آن در ذات خویش   ای فزون از وهمها وز بیش بیش
روح با علمست و با عقلست یار   روح را با تازی و ترکی چه کار
از تو ای بی نقش با چندین صور   هم مشبه هم موحد خیره سر
گه مشبه را موحد میکند   گه موحد را صور ره میزند
گه ترا گوید ز مستی بوالحسن   یا صغیر السن یا رطب البدن
از پی تنزیه جان میکند   گاه نقش خویش ویران میکند
چشم حس را هست مذهب اعتزال   خویش را سنی نماید از ضلال
هر که در حس ماند او معتزلیست   گرچه گوید سنیم از جاهلیست
هر که بیرون شد ز حس سنی ویست   اهل بینش چشم عقل خوش پیست
گر بدیدی حس حیوان شاه را   پس بدیدی گاو و خر الله را
گر نبودی دیگری حس مر ترا   جز حس حیوان ز بیرون هوا
پس بنی آدم مکرم کی بدی   کی به حس مشترک محرم شدی
نامصور یا مصور گفتنت   باطل آید بی ز صورت رفتنت
نامصور یا مصور پیش او   کو همه مغزست و بیرون شد ز پوست
گر تو کوری نیست بر اعمی حرج   ورنه رو کالصبر مفتاح الفرج
پردهای دیده را داروی صبر   هم بسوزد هم بسازد شرح صدر
آینه دل چون شود صافی و پاک   نقشها بینی برون از آب و خاک
هم ببینی نقش و هم نقاش را   فرش دولت را و هم فراش را
چون خلیل آمد خیال یار من   صورتش بت معنی او بت شکن
شکر یزدان را که چون او شد پدید   در خیالش جان خیال خود بدید
خاک درگاهت دلم را میفریفت   خاک بر وی کو ز خاکت میشکیفت
گفتم ار خوبم پذیرم این ازو   ورنه خود خندید بر من زشت رو
چاره آن باشد که خود را بنگرم   ورنه او خندد مرا من کی خرم
او محبست جمیل بالجمال   کی جوان نو گزیند پیر زال
خوب خوبی را کند جذب این بدان   طیبات و طیبین بر وی بخوان
در هر آن چیزی که تو ناظر شوی   میکند با جنس سیر ای معنوی
در جهان هر چیز چیزی میکشد   گرم گرمی را کشید و سرد سرد
قسم باطل باطلان را میکشند   باقیان از باقیان هم سرخوشند
ناریان مر ناریان را جاذبند   نوریان مر نوریان را طالبند
صاف را هم صافیان رغبت خوشند   دُرد را هم تیرگان جاذب شوند
رنگ را هم رنگهان باشند یار   مردم را با روحیان افتاد کار
چشم چون بستی ترا تاسه گرفت   نور چشم از نور روزن ناشکفت
چشم چون بستی ترا جان کندنیست   چشم را از نور روزن صبر نیست

نار

تاسه تو جذب نور چشم بود   تا بپیوندد به نور روز زود
چشم باز ار تاسه گیرد مر ترا   دان که چشم دل ببستی برگشا
آن تقاضای دو چشم دل شناس   کو همی جوید ضیای بی قیاس
چون فراق آن دو نور بی ثبات   تاسه آوردت گشادی چشمهات
پس فراق آن دو نور پایدار   تاسه میآرد مر آن را پاس دار
او چو میخواند مرا من بنگرم   لایق جذبم و یا بدپیکرم
گر لطیفی زشت را در پی کند   تسخری باشد که او با وی کند
که ببینم روی خود را ای عجب   تا چه رنگم همچو روزم یا چو شب
نقش جان خویش من جستم بسی   هیچ مینمود نقشم از کسی
گفتم آخر آینه از بهر چیست   تا بداند هر کسی کو چیست و کیست
آینه آهن برای پوستهاست   آینه سیمای جان سنگی بهاست
آینه جان نیست الا روی یار   روی آن یاری که باشد زان دیار
گفتم ای دل آینه کلی بجو   رو بدریا کار بر ناید ز جو
زین طلب بنده بکوی تو رسید   درد مریم را بخرمابن کشید
دیده تو چون دلم را دیده شد   صد دل نادیده غرق دیده شد
آینه کلی ترا دیدم ابد   دیدم اندر چشم تو من نقش خود
گفتم آخر خویش را من یافتم   در دو چشمش راه روشن یافتم
گفت وهمم کان خیال تست هان   ذات خود را از خیال خود بدان
نقش من از چشم تو آواز داد   که منم تو تو منی در اتحاد
کاندرین چشم منیر بی زوال   از حقایق راه کی یابد خیال
در دو چشم غیر من تو نقش خود   گر ببینی آن خیالی دان و رد
زانکه سرمه نیستی در میکشد   باده از تصویر شیطان میچشد
چشمشان خانه خیالست و عدم   نیستها را هست بیند لاجرم
چشم من چون سرمه دید از ذوالجلال   خانه هستیست نه خانه خیال
تا یکی مو باشد از تو پیش چشم   در خیالت گوهری باشد چو یشم
یشم را آنگه شناسی از گهر   کز خیال خود کنی کلی عبر
یک حکایت بشنو ای گوهرشناس   تا بدانی تو عیان را از قیاس

ماه روزه گشت در عهد عمر   بر سر کوهی دویدند آن نفر
تا هلال روزه را گیرند فال   آن یکی گفت ای عمر اینک هلال
چون عمر بر آسمان مه را ندید   گفت کین مه از خیال تو دمید
ورنه من بیناترم افلاک را   چون نمیبینم هلال پاک را
گفت تر کن دست و بر ابرو بمال   آنگهان تو در نگر سوی هلال
چونکه او تر کرد ابرو مه ندید   گفت ای شه نیست مه شد ناپدید
گفت آری موی ابرو شد کمان   سوی تو افکند تیری از گمان
چون یکی مو کژ شد او را راه زد   تا بدعوی لاف دید ماه زد
موی کژ چون پرده گردون بود   چون همه اجزات کژ شد چون بود
راست کن اجزات را از راستان   سر مکش ای راست رو زان آستان
هم ترازو را ترازو راست کرد   هم ترازو را ترازو کاست کرد
هر که با ناراستان همسنگ شد   در کمی افتاد و عقلش دنگ شد
رو اشداء علی الکفار باش   خاک بر دلداری اغیار پاش
بر سر اغیار چون شمشیر باش   هین مکن روباه بازی شیر باش
تا ز غیرت از تو یاران نگسلند   زانکه آن خاران عدوی این گلند
جان بابا گویدت ابلیس هین   تا بدم بفریبدت دیو لعین

اینچنین تلبیس با بابات کرد   آدمی را این سیه‌رخ مات کرد
بر سر شطرنج چستست این غراب   تو مبین بازی به چشم نیم‌خواب
زانکه فرزین‌بندها داند بسی   که بگیرد در گلویت چون خسی
در گلو ماند خس او سالها   چیست آن خس مهر جاه و مالها
مال خس باشد چو هست ای بی‌ثبات   در گلویت مانع آب حیات
گر برد مالت عدوی پرفنی   ره‌زنی را برده باشد ره‌زنی

دزدکی از مارگیری مار برد   ز ابلهی آن را غنیمت می‌شمرد
وارهید آن مارگیر از زخم مار   مار کشت آن دزد او را زار زار
مارگیرش دید پس بشناختش   گفت از جان مار من پرداختش
در دعا می‌خواستی جانم ازو   کش بیابم مار بستانم ازو
شکر حق را کان دعا مردود شد   من زیان پنداشتم آن سود شد
بس دعاها کان زیانست و هلاک   وز کرم می‌نشنود یزدان پاک

گشت با عیسی یکی ابله رفیق   استخوانها دید در حفرهٔ عمیق
گفت ای همراه آن نام سنی   که بدان تو مرده زنده می‌کنی
مر مرا آموز تا احسان کنم   استخوانها را بدان باجان کنم
گفت خامش کن که آن کار تو نیست   لایق انفاس و گفتار تو نیست
کان نفس خواهد ز باران پاکتر   وز فرشته در روش دراکتر
عمرها بایست تا دم پاک شد   تا امین مخزن افلاک شد
خود گرفتی این عصا در دست راست   دست را دستان موسی از کجاست
گفت اگر من نیستم اسرارخوان   هم تو خوان آن نام را بر استخوان
گفت عیسی یا رب این اسرار چیست   میل این ابله درین بیگار چیست
مردهٔ خود را رها کردست او   مردهٔ بیگانه را جوید رفو
گفت حق ادبارگر ادبارجوست   خار روییده جزای کشت اوست
آنکه تخم خار کارد در جهان   هان و هان او را مجو در گلستان
گر گلی گیرد بکف خاری شود   ور سوی یاری رود ماری شود
کیمیای زهر و مارست آن شقی   بر خلاف کیمیای متقی

صوفیی می‌گشت در دور افق   تا شبی در خانقاهی شد قنق
یک بهیمه داشت در آخر ببست   او بصدر صفه با یاران نشست
پس مراقب گشت با یاران خویش   دفتری باشد حضور یار پیش
دفتر صوفی سواد و حرف نیست   جز دل اسپید همچون برف نیست
زاد دانشمند آثار قلم   زاد صوفی چیست آثار قدم
همچو صیادی سوی اشکار شد   گام آهو دید و بر آثار شد
چند گامش گام آهو درخورست   بعد از آن خود ناف آهو رهبرست
چونک شکر گام کرد و ره برید   لاجرم زان گام در کامی رسید
رفتن یک منزلی بر بوی ناف   بهتر از صد منزل گام و طواف
آن دلی کو مطلع مهتابهاست   بهر عارف فتحت ابوابهاست
با تو دیوارست با ایشان درست   با تو سنگ و با عزیزان گوهرست
آنچ تو در آینه بینی عیان   پیر اندر خشت بیند بیش از آن
پیر ایشانند کین عالم نبود   جان ایشان بود در دریای جود

پیش

پیش ازین تن عمرها بگذاشتند   پیشتر از کشت بر برداشتند
پیشتر از نقش جان پذرفته‌اند   پیشتر از بحر درها سفته‌اند

مشورت می‌رفت در ایجاد خلق   جانشان در بحر قدرت تا به حلق
چون ملایک مانع آن می‌شدند   بر ملایک خفیه خنبک می‌زدند
مطلع بر نقش هر که هست شد   پیش از آن کین نفس کل پابست شد
پیشتر ز افلاک کیوان دیده‌اند   پیشتر از دانه‌ها نان دیده‌اند
بی دماغ و دل پر از فکرت بدند   بی سپاه و جنگ بر نصرت زدند
آن عیان نسبت بایشان فکرتست   ورنه خود نسبت بدوران رؤیتست
فکرت از ماضی و مستقبل بود   چون ازین دو رست مشکل حل شود
پیشتر زانگور میها دیده‌اند   در عیان محض شیها دیده‌اند
دید چون بی کیف هر باکیف را   دیده پیش از کان صحیح و زیف را
پیشتر از خلقت انگورها   خورده میها و نموده شورها
در تموز گرم می‌بینند دی   در شعاع شمس می‌بینند فی
آسمان در دور ایشان جرعه‌نوش   آفتاب از جودشان زربفت‌پوش
چون ازیشان مجتمع بینی دو یار   هم یکی باشند و هم ششصد هزار
بر مثال موجها اعدادشان   در عدد آورده باشد بادشان
مفترق شد آفتاب جانها   در درون روزن ابدانها
گفت حق رش علیهم نوره   تفرقه هرگز نگردد نور او
روح انسانی کنفس واحدست   روح حیوانی سفال جامدست
عقل جزو از رمز آن آگاه نیست   واقف این سر بجز الله نیست
عقل را خود در چنین سودا چه کار   [illegible]
یک زمان بگذار ای همره ملال   تا بگویم وصف خال آن جمال
چونکه من از خال خوبش دم زنم   نطق می‌خواهد که بشکافد تنم
در بیان ناید جمال خال او   هر دو عالم چیست عکس خال او

همچو موری اندرین خرمن خوشم   تا فزون از خویش باری می‌کشم
کی گذارد آنکه رشک روشنیست   تا بگویم آنچ فرض و گفتنیست
بحر کف آرد و سدی کند   جر کند وز بعد جر مدی کند
این زمان بشنو که مانع شد مگر   مستمع را رفت دل جای دگر
خاطرش شد سوی صوفی قنق   اندر آن سودا فرو شد تا عنق
لازم آمد باز رفتن زین مقال   سوی آن افسانه بهر وصف حال
صوفی آن صورت مپندار ای عزیز   همچو طفلان تا کی از جوز و مویز
جسم ما جوز و مویزست ای پسر   گر تو مردی زین دو چیز اندرگذر
ور تو اندر نگذری اکرام حق   بگذراند مر ترا از نه طبق

بشنو اکنون قصهٔ افسانه را   لیک هین از که جدا کن دانه را
حلقهٔ آن صوفیان مستفید   چونک در وجد و طرب آخر رسید
خوان بیاوردند بهر میهمان   از بهیمه یاد آورد آن زمان

گفت خادم را که در آخر برو / راست کن بهر بهیمه کاه و جو
گفت لاحول این چه افزون گفتنست / از قدیم این کارها کار منست
گفت تر کن آن جوش را از نخست / کان خر پیر است و دندانهاش سست
گفت لاحول این چه میگویی مها / از من آموزند این ترتیبها
گفت پالانش فرو نه پیش پیش / داروی منبل بنه بر پشت ریش
گفت لاحول آخر ای حکمت گزار / جنس تو مهمانم آمد صد هزار
جمله راضی رفته‌اند از پیش ما / هست مهمان جان ما و خویش ما
گفت آبش ده ولیکن شیر گرم / گفت لاحول از توام بگرفت شرم
گفت اندر جو تو کمتر کاه کن / گفت لاحول این سخن کوته کن
گفت جایش را بروب از سنگ و پشک / ور بود تر ریز بر وی خاک خشک
گفت لاحول ای پدر لاحول کن / با رسول اهل کمتر گو سخن
گفت بستان شانه پشت خر بخار / گفت لاحول ای پدر شرمی بدار
گفت دم افسار او کوته ببند / تا ز غلطیدن نغلطد خر به بند
گفت لاحول ای پدر چندین مقال / بهر خر اندر مرو چندین سؤال
گفت بر پشتش بنه جل زودتر / زانکه شب سرد است اینجا کاه نی
گفت لاحول ای پدر چندین مگو / استخوان در شیر بود و تو بجو
من ز تو استاترم در فن خود / مهمان آید مرا از نیک و بد
لایق هر میهمان خدمت کنم / من ز خدمت چون کمال و جان تنم
خادم این گفت و میان را بست چست / گفت رفتم کاه و جو آرم نخست
رفت و از آخر نکرد او هیچ یاد / خواب خرگوشی بدان صوفی بداد
رفت خادم جانب اوباش چند / کرد بر اندرز صوفی ریشخند
صوفی از ره مانده بود و شد دراز / خوابها میدید با چشم فراز
کان خرش در چنگ گرگی مانده بود / پاره‌ها از پشت و رانش میربود
گفت لاحول این چه مالیخولیاست / ای عجب آن خادم مشفق کجاست
باز میدید آن خرش در راه رو / گه به چاهی میفتاد و گه به گو
گونه‌گون میدید ناخوش واقعه / فاتحه میخواند او والقارعه
گفت چاره چیست یاران جسته‌اند / رفته‌اند و جمله درها بسته‌اند
باز میگفت ای عجب آن خادمک / نی که با ما گشت هم نان و نمک
من نکردم با وی الا لطف و لین / او چرا با من کند بر عکس کین
هر عداوت را سبب باید سند / ورنه جنسیت وفا تلقین کند
باز میگفت آدم با لطف و جود / کی بر آن ابلیس جوری کرده بود
آدمی مر مار و کژدم را چه کرد / کو همی خواهد مر او را مرگ و درد
گرگ را خاصیت بدریدنست / این حسد در خلق آخر روشنست
باز میگفت این گمان بد خطاست / بر برادر این چنین ظنم چراست
باز گفتی حزم سوء الظن تست / هر که بدظن نیست کی ماند درست
صوفی اندر وسوسه وآن خر چنان / که چنین بادا جزای دشمنان
آن خر مسکین میان خاک و سنگ / کژ شده پالان دریده پالهنگ
کشته از ره جمله شب بی علف / گاه در جان کندن و گه در تلف
خر همه شب ذکر میکرد ای اله / جو رها کردم کم از یک مشت کاه
با زبان حال میگفت ای شیوخ / رحمتی کین سوختم زین خام شوخ
آنچه آن خر دید از رنج و عذاب / مرغ خاکی بیند اندر سیل آب
پس به پهلو گشت آن شب تا سحر / آن خر بیچاره از جوع البقر

روز شد خادم بیامد بامداد / زود پالان جست بر پشتش نهاد

خرفروشانه دو سه زخمش بزد / کرد با خر آنچه زان سگ میسزد

خر جهنده

خر جهنده گشت از تیزی نیش / کو زبان تا خر بگوید حال خویش
چونکه صوفی بر نشست و شد روان / رو در افتادن گرفت او هر زمان

هر زمانش خلق بر میداشتند / جمله رنجوریش میپنداشتند

آن یکی گوشش همی پیچید سخت / وآن دگر در زیر کامش جست لخت
وآن دگر در نعل او میجست سنگ / وآن دگر در چشم او میجست رنگ
باز میگفتند ای شیخ این ز چیست / وآن نگفتی دی که شکر این خر قویست
گفت آن خر کو به شب لاحول خورد / همچو آن خر در سر آید در نبرد
گفت آن خر کو به شب لاحول خورد / خر بدین شیوه نداند راه کرد
چونکه قوت خر به شب لاحول بود / شب مسبح بود و روز اندر سجود
آدمی خوارند اغلب مردمان / از سلام علیکشان کم جو امان
خانهٔ دیو است دلهای همه / کم پذیر از دیو مردم دمدمه
هر که در دنیا خورد تلبیس دیو / وز عدوی دوست رو تعظیم و ریو
در ره اسلام و بر پول صراط / در سر آید همچو آن خر از خباط
عشوه‌های یار بد منیوش هان / دام بین ایمن مرو تو بر زمین
صد هزار ابلیس لاحول آر بین / آدما ابلیس را در مار بین
دم دهد گوید ترا ای جان و دوست / تا چو قصابی کشد از دوست پوست
دم دهد تا پوستت بیرون کشد / وای آنکه از دشمنان افیون چشد
سر نهد بر پای تو قصاب‌وار / دم دهد تا خونت ریزد زار زار
همچو شیری صید خود را خویش کن / ترک عشوهٔ اجنبی و خویش کن
همچو خادم دان مراعات خسان / بی‌کسی بهتر ز عشوهٔ ناکسان
در زمین مردمان خانه مکن / کار خود کن کار بیگانه مکن
کیست بیگانه تن خاکی تو / کز برای اوست غمناکی تو
تا تو تن را چرب و شیرین میدهی / جوهر جان را نبینی فربهی
آن منافق مشک بر تن مینهد / روح را در قعر گلخن مینهد
بر زبان نام حق و در جان او / گندها از فکر بی‌ایمان او
گر میان مشک تن را جا شود / روز مردن گند او پیدا شود
مشک را بر تن مزن بر دل بمال / مشک چه بود نام پاک ذوالجلال
آن منافق مشک بر تن مینهد / بر سر مبرز گلست و سوسنست
آن نبات آنجا یقین عاریتیست / جای آن گل مجلس است و عشرتیست

ذکر با او همچو سبزهٔ گلخنست

طیبات آید به سوی طیبین / للخبیثات الخبیثین است هین
کین مدار آنها که از کین گمرهند / گورشان پهلوی کین‌داران نهند
اصل کینه دوزخ است و کین تو / جزو آن کل است و خصم دین تو
چون تو جزو دوزخی پس هوش دار / جزو سوی کل خود گیرد قرار
تلخ با تلخان یقین ملحق شود / کی دم باطل قرین حق شود
ای برادر تو همان اندیشه‌ای / ما بقی تو استخوان و ریشه‌ای
گر گلست اندیشهٔ تو گلشنی / ور بود خاری تو هیمهٔ گلخنی
گر گلابی بر سر و جیبت زنند / ور تو چون بولی برونت افکنند
طبله‌ها در پیش عطاران ببین / جنس را با جنس خود کرده قرین
جنسها با جنسها آمیخته / زین تجانس زینتی انگیخته
گر در آمیزند عود و شکرش / برگزیند یک‌یک از یکدیگرش
طبله‌ها بشکست و جانها ریختند / نیک و بد در همدگر آمیختند
حق فرستاد انبیا را با ورق / تا گزید این دانه‌ها را بر طبق
پیش از ایشان ما همه یکسان بدیم / کس ندانستی که ما نیک و بدیم
قلب و نیکو در جهان بودی روان / چون همه شب بود و ما چون شب‌روان
تا برآمد آفتاب انبیا / گفت ای غش دور شو صافی بیا
چشم داند فرق کردن رنگ را / چشم داند لعل را و سنگ را
چشم داند گوهر و خاشاک را / چشم را زان میخلد خاشاکها

دشمن روزند این قلابکان / عاشق روزند آن زرهای کان
زانکه روز است آینهٔ تعریف او / تا ببیند اشرفی تشریف او
حق قیامت را لقب زان روز کرد / روز بنماید جمال سرخ و زرد
پس حقیقت روز سر اولیاست / روز پیش ماهشان چون سایه‌هاست
عکس راز مرد حق دانید روز / عکس ستاریش شام چشم‌دوز
زان سبب فرمود یزدان والضحی / والضحی نور ضمیر مصطفی
قول دیگر کین ضحی را خواست دوست / هم برای آنکه این هم عکس اوست
ورنه بر فانی قسم گفتن خطاست / خود فنا چه لایق گفت خداست
لا احب الافلین گفت آن خلیل / کی فنا خواهد ازین رب جلیل
باز واللیل است ستاری او / وآن تن خاکی زنگاری او
آفتابش چون برآمد زان فلک / با شب تن گفت هین ما ودعک
وصل پیدا گشت از عین بلا / زان حلاوت شد عبارت ما قلی
هر عبارت خود نشان حالتیست / حال چون دست و عبارت آلتیست
آلت زرگر به دست کفشگر / همچو دانه کشت کرده ریگ در
وآلت اسکاف پیش برزگر / پیش سگ که استخوان در پیش خر
بود انا الحق در لب منصور نور / بود انا الله در لب فرعون زور
شد عصا اندر کف موسی گوا / شد عصا اندر کف ساحر هبا
زین سبب عیسی بدان همراه خود / در نیاموزید آن اسم صمد
کو نداند نقص بر آلت نهد / سنگ بر گل زنی آتش کی جهد
دست و آلت همچو سنگ و آهن است / جفت باید جفت شرط زادن است
آنکه بی جفت است و بی آلت یکیست / در عدد شکست و آن یک بی شکیست
آنکه دو گفت و سه گفت و بیش ازین / متفق باشند در واحد یقین
احولی چون دفع شد یکسان شوند / دو سه گویان هم یکی گویان شوند
گر یکی گویی تو در میدان او / گرد بر گرد از سر چوگان او
گوی آنگه راست و بی نقصان شود / کو ز زخم دست شه رقصان شود
گوش دار ای احول اینها را به هوش / داروی دیده بکش از راه گوش
پس کلام پاک در دلهای کور / می‌نپاید می‌رود تا اصل نور
وآن فسون دیو در دلهای کژ / می‌رود چون کفش کژ در پای کژ
گرچه حکمت را به تکرار آوری / چون تو نااهلی شود از تو بری
ورچه بنویسی نشانش می‌کنی / ورچه می‌لافی بیانش می‌کنی
او ز تو رو درکشد ای پرستیز / بندها را بگسلد وز تو گریز
ور نخوانی و ببیند سوز تو / علم باشد مرغ دست‌آموز تو
او نپاید پیش هر نااوستا / همچو طاووسی به خانهٔ روستا

علم بازیست کو از شه گریخت / سوی آن کمپیر کو می‌آرد بیخت
تا که تتماجی پزد اولاد را / دید آن باز خوش خوش‌زاد را
پایکش بست و پرش کوتاه کرد / ناخنش ببرید و قوتش کاه کرد
گفت نااهلان نکردندت بساز / پر فزود از حد و ناخن شد دراز
دست هر نااهل بیمارت کند / سوی مادر آ که تیمارت کند
مهر جاهل را چنین دان ای رفیق / کژ رود جاهل همیشه در طریق
جاهل ار با تو نماید همدلی / عاقبت زخمت زند از جاهلی
روز شه در جستجو بیگاه شد / سوی آن کمپیر و آن خرگاه شد
دید ناگه باز را در دود و گرد / شه برو بگریست زار و نوحه کرد
گفت هرچند این جزای کار تست / که نباشی در وفای ما درست
چون کنی از خلد در دوزخ قرار / غافل از لا یستوی اصحاب نار
این سزای آنکه از شاه خبیر / خیره بگریزد به خانهٔ گنده‌پیر

باز

باز می‌مالید پر بر دست شاه / بی‌زبان می‌گفت من کردم گناه
پس کجا زارد کجا نالد لئیم / گر تو نپذیری بجز نیک ای کریم
لطف شه جان را جنایت‌جو کند / زانکه شه هر زشت را نیکو کند
رو مکن زشتی که نیکیهای ما / زشت آمد پیش آن زیبای ما
خدمت خود را سزا پنداشتی / لاجرم کردی از آن افراشتی
چون ترا ذکر و دعا دستور شد / زان دعا کردن دلت مغرور شد
هم‌سخن دیدی تو خود را با خدا / ای بسا کو زین گمان افتد جدا
گرچه شه با تو نشیند بر زمین / خویشتن بشناس و نیکوتر نشین
باز گفت ای شه پشیمان می‌شوم / توبه کردم نو مسلمان می‌شوم
آنکه تو مستش کنی و شیرگیر / گر ز مستی کژ رود عذرش پذیر
گرچه ناخن رفت چون باشی مرا / برکنم من پرچم خورشید را
ورچه پرم رفت چون بنوازیم / چرخ بازی گم کند در بازیم
گر کمر بخشی که را برکنم / ور دهی کلکی علمها بشکنم
آخر از پشه نه کم باشد تنم / ملک نمرودی به پر برهم زنم
در ضعیفی تو مرا بابیل گیر / هر یکی خصم مرا چون پیل گیر
گرچه سنگم هست مقدار نخود / لیک در هیجا نه سر ماند نخود نه خود
قدر فندق افکنم بندق حریق / بندقم در فعل صد چون منجنیق
رفت موسی در دغا با یک عصاش / زد بر آن فرعون و بر شمشیرهاش
هر رسولی یکتنه کان در زدست / بر همه آفاق تنها بر زدست
نوح چون شمشیر در خواهید ازو / موج طوفان گشت از او شمشیرخو
احمدا خود کیست اسپاه زمین / ماه بین بر چرخ و بشکافش جبین
۲۰۴ تا بداند سعد و نحس بی‌خبر / دور تست این دور نه دور قمر
دور تست ایرا که موسی کلیم / آرزو می‌برد زین دورت مقیم
چونکه موسی رونق دور تو دید / کاندرو صبح تجلی می‌دمید
گفت یا رب آن چه دور رحمتست / آن گذشت از رحمت آنجا رؤیتست
غوطه ده موسی خود را در بحار / از میان دورهٔ رحمت برآر
گفت یا موسی بدان بنمودمت / راه آن خلوت بدان بگشودمت
تو از آن دوری درین دور ای کلیم / پا بکش زیرا دراز است این گلیم
من کریمم نان نمایم بنده را / تا بگریاند طمع آن زنده را
بینی طفلی بمالد مادری / تا شود بیدار و جوید او خوری
کو گرسنه خفته باشد بی‌خبر / وان دو پستان می‌خلد زو مهر در
کنت کنزا رحمة مخفیة / فابتعثت امة مهدیة
هر کراماتی که می‌جویی به جان / او نمودت تا طمع کردی در آن
چند بت بشکست احمد در جهان / تا که یارب گوی گشتند امتان
گر نبودی کوشش احمد تو هم / می‌پرستیدی چو اجدادت صنم
این سرت وارست از سجدهٔ صنم / تا بدانی حق او را بر امم
گر بگویی شکر این رستن بگو / کز بت باطن همت برهاند او
مر سرت را چون رهانید از بتان / هم بدان قوت تو دل را وا رهان
سر ز شکر دین از آن برتافتی / کز پدر میراث مفتش یافتی
مرد میراثی چه داند قدر مال / رستمی جان کند و مجان یافت زال
گر نخواهم داد خود ننمایمش / چونکه گردم بسته دل بگشایمش
رحمتم موقوف آن خوش گریه‌هاست / بعد از آن از بحر رحمت موج خاست
بود کشتی در بلا و دام دار / از جوانمردی که بود آن نامدار
ده هزاران دام گردی از میان / جمع او بر فقیران جهان

هم بوام او خانقاهی ساخته / جان و مال و خانقه در باخته
وام او را حق ز هر جا می‌گزارد / کرد حق بهر خلیل از ریگ آرد
گفت پیغامبر که در بازارها / دو فرشته می‌کنند از دعا
ای خدا تو منفقان را ده خلف / ای خدا تو ممسکان را ده تلف
خاصه آن منفق که جان انفاق کرد / حلق خود قربانی خلاق کرد
حلق پیش آورد اسماعیل وار / کارد بر حلقش نیارد کرد کار
پس شهیدان زنده زین رویند و خوش / تو بدان قالب بمنگر گبروش
چون خلف دادستشان جان بقا / جان ایمن از غم و رنج و شقا
شیخ وامی سالها این کار کرد / می‌ستد می‌داد همچون پای مرد
تخمها می‌کاشت تا روز اجل / تا بود روز اجل میر اجل
چونک عمر شیخ در آخر رسید / در وجود خود نشان مرگ دید
وامداران گرد او بنشسته جمع / شیخ بر خود خوش گدازان همچو شمع
وامداران گشته نومید و ترش / درد دلها یار شد با درد شش
شیخ گفت این بدگمانان را نگر / نیست حق را چارصد دینار زر
کودکی حلوا ز بیرون بانگ زد / لاف حلوا بر امید دانگ زد
شیخ اشارت کرد خادم را بسر / که برو آن جمله حلوا را بخر
تا غریمان چونک آن حلوا خورند / یک زمانی تلخ در من ننگرند
در زمان خادم برون آمد بدر / تا خرد او جمله حلوا را بزر
گفت او را گوتره حلوا بچند / گفت کودک نیم دینار و اندکی
گفت نه از صوفیان افزون مجو / نیم دینارت دهم دیگر مگو
او طبق بنهاد اندر پیش شیخ / تو ببین اسرار سراندیش شیخ
کرد اشارت با غریمان کین نوال / نک تبرک خوش خورید این را حلال
چون طبق خالی شد آن کودک ستد / گفت دینارم بده ای هوشمند
شیخ گفتا از کجا آرم درم / وام دارم میروم سوی عدم
کودک از غم زد طبق را بر زمین / ناله و گریه بر آورد و حنین
می‌گریست از غبن کودک های های / کای مرا بشکسته بودی هر دو پای
کاشکی من گرد گلخن گشتمی / بر در این خانقه نگذشتمی
صوفیان طبل‌خوار لقمه‌جو / سگدلان و همچو گربه روی‌شو
از غریو کودک آنجا خیر و شر / گرد آمد گشت بر کودک حشر
پیش شیخ آمد که ای شیخ درشت / تو یقین دان که مرا استا بکشت
گر روم من پیش او دست تهی / او مرا بکشد اجازت میدهی
وان غریمان هم بانکار و جحود / رو بشیخ آورده کین باری چه بود
مال ما خوردی مظالم میبری / از چه بود این ظلم دیگر بر سری
تا نماز دیگر آن کودک گریست / شیخ دیده بست و در وی ننگریست
شیخ فارغ از جفا و از خلاف / در کشیده روی چون مه در لحاف
با ازل خوش با اجل خوش شادکام / فارغ از تشنیع و گفت خاص و عام
آنک جان در روی او خندد چو قند / از ترش‌رویی خلقش چه گزند
آنک جان بوسه دهد بر چشم او / کی خورد غم از فلک وز خشم او
در شب مهتاب مه را بر سماک / از سگان و وعوع ایشان چه باک
سگ وظیفه خود بجا می‌آورد / مه وظیفه خود برخ می‌گسترد
کارک خود میگزارد هر کسی / آب نگذارد صفا بهر خسی
خس خسانه میرود بر روی آب / آب صافی میرود بی‌اضطراب
مصطفی مه می‌شکافد نیم شب / ژاژ می‌خاید ز کینه بولهب
آن مسیحا مرده زنده میکند / وان جهود از خشم سبلت میکند
بانگ سگ هرگز رسد در گوش ماه / خاصه ماهی کو بود خاص اله
میخورد شه بر لب جو تا سحر / در سماع از بانگ چغزان بی‌خبر

هم شدی توزیع کودک دانگ چند / همت شیخ آن سخا را کرد بند
تا کسی ندهد بکودک هیچ چیز / قوت پیران ازین بیش است نیز
شد نماز دیگر آمد خادمی / یک طبق بر کف ز پیش حاتمی
صاحب مالی و حالی پیش پیر / هدیه بفرستاد کز وی بد خبیر
چارصد دینار بر گوشه طبق / نیم دینار دگر اندر ورق
خادم آمد شیخ را اکرام کرد / وان طبق بنهاد پیش شیخ فرد
چون طبق را از غطا وا کرد رو / خلق دیدند آن کرامت را ازو
آه و افغان از همه برخاست زود / کای سر شیخان و شاهان این چه بود
این چه سرست این چه سلطانیست باز / ای خداوند خداوندان راز
ما ندانستیم ما را عفو کن / بس پراکنده که رفت از ما سخن
ما که کورانه عصاها میزنیم / لاجرم قندیلها را بشکنیم
ما چو کران ناشنیده یک خطاب / هرزه گویان از قیاس خود جواب
ما ز موسی پند نگرفتیم کو / گشت از انکار خضری زردرو
با چنان چشمی که بالا میشتافت / نور چشمش آسمان را میشکافت
کرده با چشمت تعصب موسیا / از حماقت چشم موش آسیا
شیخ فرمود آن همه گفتار و قال / من بحل کردم شما را آن حلال
سر این آن بود کز حق خواستم / لاجرم بنمود راه راستم
گفت آن دینار اگر چه اندکست / لیک موقوف غریو کودکست
تا نگرید کودک حلوافروش / بحر رحمت در نمی‌آید بجوش
ای برادر طفل طفل چشم تست / کام خود موقوف زاری دان درست
گر همی خواهی که آن خلعت رسد / پس بگریان طفل دیده بر جسد

زاهدی را گفت یاری در عمل / کم گری تا چشم را ناید خلل
گفت زاهد از دو بیرون نیست حال / چشم بیند یا نبیند آن جمال
گر ببیند نور حق خود چه غمست / در وصال حق دو دیده چه کمست
ور نبیند حق بگو رو گو برو / اینچنین چشم شقی گو کور شو
غم مخور از دیده کان عیسی تراست / چپ مرو تا بخشدت دو چشم راست
عیسی روح تو با تو حاضرست / نصرت از وی خواه کو خوش ناصرست
لیک بیگار تن پر استخوان / بر دل عیسی منه تو هر زمان
همچو آن ابله که اندر داستان / ذکر او کردیم بهر راستان
زندگی تن مجو از عیسیت / کام فرعونی مخواه از موسیت
بر دل خود کم نه اندیشهٔ معاش / عیش کم ناید تو بر درگاه باش
این بدن خرگاه آمد روح را / یا مثال کشتی آمد نوح را
ترک چون باشد بیابد خرگهی / خاصه چون باشد عزیز درگهی

چونک عیسی دید کان ابله رفیق / جز که استیزه نمیداند طریق
خواند عیسی نام حق بر استخوان / از برای التماس آن جوان
حکم یزدان از پی آن خام‌مرد / صورت آن استخوان را زنده کرد
از میان برجست یک شیر سیاه / پنجه‌ای زد کرد نقشش را تباه
کله‌اش برکند مغزش ریخت زود / مغز جوزی کاندرو مغزی نبود
گر ورا مغزی بدی اشکستنش / خود نبودی نقص الا بر تنش
گفت عیسی چون شتابش کوفتی / گفت زان رو که تو زو آشفتی

مثنوی

گفت عیسی چون نخوردی خون مرد / گفت در قسمت نبودم رزق خورد
ای بسا کس همچو آن شیر ژیان / صید خود ناخورده رفته از جهان
قسمتش کاهی نه و حرصش چو کوه / وجه نی و کرده تحصیل وجوه
جمع کرده مال رفته سوی گور / دشمنان در ماتم او کرده سور
ای میسر کرده بر ما در جهان / سخره و بیگار ما را وارهان
طعمه بنموده بما وآن بوده شست / آنچنان بنما بما آن را که هست
گفت آن شیر ای مسیحا کاین شکار / بود خالص از برای اعتبار
گر مرا روزی بدی اندر جهان / خود چه کارستی مرا با مردگان
این سزای آنکه یابد آب صاف / همچو خر در جو بمیزد از گزاف
گر بداند قیمت آن جوی خر / او بجای پا نهد بر جوی سر
او بیابد آنچنان پیغمبری / میر آبی زندگانی پروری
چون نمیرد پیش او کز امر کن / ای امیر آب ما را زنده کن
هین سگ نفس ترا زنده مخواه / کو عدوی جان تست از دیرگاه
خاک بر سر استخوانی را که آن / مانع این سگ بود از صید جان
سگ نه‌ای بر استخوان چون عاشقی / دیوچه‌وار از چه بر خون عاشقی
آنچه چشمست آنکه بیناییش نیست / ز امتحانها جز که رسواییش نیست
سهو باشد ظنها را گاه گاه / اینچه ظنست اینکه کور آمد ز راه
خاک بر سر استخوانی را که آن / مانع این سگ بود از صید جان
ز ابر گریان شاخ سبز و تر شود / زانکه شمع از گریه روشن‌تر شود
هر کجا نوحه کنند آنجا نشین / زانکه تو اولیتری اندر حنین
زانکه ایشان در فراق فانیند / غافل از لعل بقای کانیند
زانکه بر دل نقش تقلیدست بند / گوشت پاره‌ش دان چو او را نیست چشم
زانکه تقلید آفت هر نیکویست / که بود تقلید اگر کوه قویست
گر ضریری لمترست و تیز خشم / رو به آب چشم بندش را بدر
گر سخن گوید ز مو باریکتر / آن سرش را زان سخن نبود خبر
مستیی دارد ز گفت خود ولیک / از بر وی تا بمی راهیست نیک
همچو جویست او نه آبی می‌خورد / آب ازو بر آبخوران بگذرد
آب در جو زان نمی‌گیرد قرار / زانکه آن جو نیست تشنه و آبخوار
همچو نایی ناله زاری کند / لیک بیگار خریداری کند
نوحه‌گر باشد مقلد در حدیث / جز طمع نبود مراد آن خبیث
نوحه‌گر گوید حدیث سوزناک / لیک کو سوز دل و دامان چاک
از محقق تا مقلد فرقهاست / کین چو داودست و آن دیگر صداست
منبع گفتار این سوزی بود / وان مقلد کهنه آموزی بود
هین مشو غره بدان گفت حزین / بار بر گاوست و بر گردون حنین
هم مقلد نیست محروم از ثواب / نوحه‌گر را مزد باشد در حساب
کافر و مومن خدا گویند لیک / در میان هر دو فرقی هست نیک
آن گدا گوید خدا از بهر نان / متقی گوید خدا از عین جان
گر بدانستی گدا از گفت خویش / پیش چشم او نه کم ماندی نه بیش
سالها گوید خدا آن نان‌خواه / همچو خر مصحف کشد از بهر کاه
گر بدل در تافتی گفت لبش / ذره ذره گشته بودی قالبش
نام دیوی ره برد در ساحری / تو بنام حق پشیزی می‌بری
روستایی گاو در آخر ببست / شیر گاوش خورد و بر جایش نشست
روستایی شد در آخر سوی گاو / گاو را می‌جست شب آن کنجکاو

کرده‌ای بر دیگران نوحه‌گری / مدتی بنشین و بر خود می‌گری

دست

دست می‌مالید بر اعضای شیر / پشت و پهلو گاه بالا گاه زیر
گفت شیر ار روشنی افزون شدی / زهره‌اش بدریدی و دل خون شدی
اینچنین گستاخ زان می‌خاردم / کو درین شب گاو می‌پنداردم
حق همی گوید که ای مغرور کور / نه ز نامم پاره پاره گشت طور
که لو انزلنا کتابا للجبل / لانصدع ثم انقطع ثم ارتحل
از من ار کوه احد واقف بدی / پاره گشتی و دلش پر خون بدی
از پدر وز مادر این بشنیده‌ای / لاجرم غافل درین پیچیده‌ای
گر تو بی تقلید ازو واقف شوی / بی‌نشان از لطف چون هاتف شوی
بشنو اکنون قصه تهدید را / تا بدانی آفت تقلید را
صوفیی در خانقه از ره رسید / مرکب خود برد و در آخر کشید
آبکش داد و علف از دست خویش / نی چنان صوفی که ما گفتیم پیش
احتیاطش کرد از سهو و خباط / چون قضا آید چه سودست احتیاط
صوفیان تقصیر بودند و فقیر / کاد فقر ان یبی کفرا یبیر
ای توانگر تو که سیری هین مخند / بر کژی آن فقیر دردمند
از سر تقصیر آن صوفی رمه / خر فروشی در گرفتند آن همه
ولوله افتاد اندر خانقه / کامشبان لوتست و سماعست و شره
چند ازین صبر و ازین سه روزه چند / چند ازین زنبیل وین دریوزه چند
ما هم از خلقیم و جان داریم ما / دولت امشب میهمان داریم ما
تخم باطل را ازان می‌کاشتند / کانکه آن جان نیست جان پنداشتند
وان مسافر نیز از راه دراز / خسته بود و دید آن اقبال و ناز
صوفیانش یک بیک بنواختند / نرد خدمتهای خوش می‌باختند
گفت چون می‌دید میلانشان بوی / گر طرب امشب نخواهم کرد کی
لوت خوردند و سماع آغاز کرد / خانقه تا سقف شد پر دود و گرد
ز اشتیاق و وجد جان آشوفتند / دست‌افشان پایها می‌کوفتند
گاه دست افشان قدم می‌کوفتند / گه بسجده صفه را می‌روفتند
دیر یابد صوفی آز از روزگار / زان سبب صوفی بود بسیارخوار
جز مگر آن صوفیی کز نور حق / سیر خورد او فارغست از ننگ دق
از هزاران اندکی زین صوفیند / باقیان در دولت او میزیند
چون سماع آمد ز اول تا کران / مطرب آغازید یک ضرب گران
خر برفت و خر برفت آغاز کرد / زین حرارت جمله را انباز کرد
زین حرارت پای کوبان تا سحر / کف زنان خر رفت و خر رفت ای پسر
از ره تقلید آن صوفی همین / خر برفت آغاز کرد اندر حنین
چون گذشت آن نوش و جوش و آن سماع / روز گشت و جمله گفتند الوداع
خانقه خالی شد و صوفی بماند / گرد از رخت آن مسافر می‌فشاند
رخت از حجره برون آورد او / تا بخر بر بندد آن همراه‌جو
تا رسد در همرهان او می‌شتافت / رفت در آخر خر خود را نیافت
گفت آن خادم بآبش برده است / زانکه خر دوش آب کمتر خورده است
خادم آمد گفت صوفی خر کجاست / گفت خادم ریش بین جنگی بخاست
گفت من خر را بتو بسپرده‌ام / من ترا بر خر موکل کرده‌ام
بحث با توجیه کن حجت میار / آنچه من بسپردمت واپس سپار
از تو خواهم آنچه بسپردم بتو / باز پس ده آنچه من دادم بتو
گفت پیغامبر که دستت هر چه برد / بایدش در عاقبت واپس سپرد
ور نه‌ای از سرکشی راضی بدین / نک من و تو خانه قاضی دین
گفت من مغلوب بودم صوفیان / حمله آوردند و بودم بیم جان
تو جگربندی میان گربکان / اندر اندازی و جویی زان نشان

در میان صد گرسنه گرده‌ای / پیش صد سگ گربهٔ پژمرده‌ای
گفت گیرم کز تو ظلما بستدند / قاصد خون من مسکین شدند
تو نیایی و نگویی مر مرا / کان خرک را می‌برند ای بی‌نوا
تا خر از هر که بود من وا خرم / ورنه توزیعی کنند ایشان زرم
صد تدارک بود چون حاضر بدند / این زمان هر یک به اقلیمی شدند
من کرا گیرم کرا قاضی برم / این قضا خود از تو آمد بر سرم
چون نیایی و نگویی ای غریب / پیش آمد این چنین ظلمی مهیب
گفت والله آمدم من بارها / تا ترا واقف کنم زین کارها
تو همی گفتی که خر رفت ای پسر / از همه گویندگان با ذوق‌تر
باز می‌گشتم که او خود واقف است / زین قضا راضی است مرد عارف است
گفت آنرا جمله می‌گفتند خوش / که شوی از بحر بی‌عکس آبکش
عکس کاول زد تو آن تقلید دان / چون پیاپی شد شود تحقیق آن
تا نشد تحقیق از یاران مبر / از صدف مگسل نگشت آن قطره در
صاف خواهی چشم و عقل و سمع را / بردران تو پرده‌های طمع را
زانکه آن تقلید صوفی از طمع / عقل او بربست از نور و لمع
طمع لوت و طمع آن ذوق و سماع / مانع آمد عقل او را ز اطلاع
گر طمع در آینه برخاستی / در نفاق آن آینه چون ماستی
گر ترازو را طمع بودی به مال / راست کی گفتی ترازو وصف حال
هر نبیی گفت با قوم از صفا / من نخواهم مزد پیغام از شما
من دلیلم حق شما را مشتری / داد حق دلالیم هر دو سری
چیست مزد کار من دیدار یار / گرچه خود بوبکر بخشد چل هزار
چل هزار او نباشد مزد من / کی بود شبه شبه در عدن
یک حکایت گویمت بشنو به هوش / تا بدانی که طمع شد بند گوش
هر که را باشد طمع الکن شود / با طمع کی چشم و دل روشن شود
پیش چشم او خیال جاه و زر / همچنان باشد که موی اندر بصر
جز مگر مستی که از حق پر بود / گرچه بدهی گنجها او حر بود
هر که از دیدار برخوردار شد / این جهان در چشم او مردار شد
لیک آن صوفی ز مستی دور بود / لاجرم در حرص او شبکور بود
صد حکایت بشنود مدهوش حرص / در نیاید نکته در گوش حرص

بود شخصی مفلسی بی خان و مان / مانده در زندان و بند بی امان
لقمهٔ زندانیان خوردی گزاف / بر دل خلق از طمع چون کوه قاف
زهره نی کس را که لقمهٔ نان خورد / زانکه آن لقمه‌ربا گاوش برد
هر که دور از دعوت رحمان بود / او گدا چشم است اگر سلطان بود
هر که او محروم ز رحمان بود / چشم‌ها دیده اگر سلطان بود
مر مروت را نهاده زیر پا / گشته زندان دوزخی زان نان‌ربا
گر گریزی بر امید راحتی / زان طرف هم پیشت آید آفتی
هیچ کنجی بی دد و بی دام نیست / جز به خلوتگاه حق آرام نیست
کنج زندان جهان ناگزیر / نیست بی پامزد و بی دق الحصیر
والله ار سوراخ موشی در روی / مبتلای گربه چنگالی شوی
آدمی را فربهی هست از خیال / گر خیالاتش بود صاحب‌جمال
ور خیالاتش نماید ناخوشی / می‌گدازد همچو موم از آتشی
در میان مار و کژدم گر ترا / با خیالات خوشان دارد خدا
مار و کژدم مر ترا مونس بود / کان خیالت کیمیای مس بود

ان

آن فرح آید ز ایمان در ضمیر / ضعف ایمان ناامیدی و زحیر
صبر از ایمان بیاید سر کله / حیث لا صبر فلا ایمان له
گفت پیغامبر خداش ایمان نداد / هر که را صبری نباشد در نهاد
آن یکی در چشم تو باشد چو مار / هم وی اندر چشم آن دیگر نگار
کاندرین یک شخص هر دو فعل هست / گاه ماهی باشد او و گاه شست
نیم او مؤمن بود نیمیش گبر / نیم او حرص آوری نیمیش صبر
گفت یزدانت فمنکم مؤمن / باز منکم کافر گبر کهن
همچو گاوی نیمه‌اش چیش سیاه / نیمهٔ دیگر سفید و همچو ماه
هر که این نیمه ببیند رد کند / هر که آن نیمه ببیند کد کند
از جمال یوسف اخوان بی‌نظر / لیک اندر دیدهٔ یعقوب فر
از خیال بد مرا او را زشت دید / چشم فرع و چشم اصلی ناپدید
چشم ظاهر همچو آن سایه چشم / هر چه آن بیند بگردد این بدان

تو ز کان اصلی و در لا دکان / این دکان بربند و بگشا آن دکان
با وکیل قاضی ادراک‌مند / اهل زندان در شکایت آمدند
که سلام ما به قاضی بر کنون / باز گو آزار ازین مرد دنی
کاندرین زندان بماند او مستمر / یاوه تاز و طبل خوار است و مضر
چون مگس حاضر شود در هر طعام / از وقاحت بی صلا و بی سلام
پیش او هیچ است لوت شصت کس / کر کند خود را اگر گویی بس
مرد زندان را نیاید لقمه‌ای / ور به صد حیلت گشاید طعمه‌ای
در زمان پیش آید آن دوزخ گلو / حجتش این که خدا گفت کلوا
باز وقفی کن وظیفه‌ای کش
ای ز تو زنده هم ذکور و هم اناث / داد ده المستغاث المستغاث
سوی قاضی شد وکیل با نمک / گفت با قاضی شکایت یک به یک
خواند او را قاضی از زندان به پیش / پس تفحص کرد از اعیان خویش
گشت ثابت پیش قاضی آن همه / که نمودند از شکایت آن رمه
گفت قاضی خیز ازین زندان برو / سوی خانهٔ مردریگ خویش شو
گفت خان و مان من احسان تست / همچو کافر جنتم زندان تست
گر ز زندانم برانی تو براد / خود بمیرم من ز تقصیر و کدی
همچو ابلیس که می‌گفت ای سلام / رب انظرنی الی یوم القیام
کاندرین زندان دنیا خوش خوشم / تا که دشمن زادگان را می‌کشم
هر که او را قوت ایمانی بود / وز برای زاد ره نانی بود
می‌ستانم گه به مکر و گه به ریو / تا برآرند از پشیمانی غریو
گه به درویشی کنم تهدیدشان / گه به زلف و خال بندم دیدشان
قوت ایمانی درین زندان کم است / وانکه هست از قصد این سگ در خم است
از نماز و صوم و صد بیچارگی / قوت ذوق آید برد یکبارگی
استعیذ الله من شیطانه / قد هلکنا آه من طغیانه
یک سگ است و در هزاران می‌رود / هر که در وی رفت او آن می‌شود
هر که سردت کرد دان کو در تو است / دیو پنهان گشته اندر زیر پوست
چون نیابد صورت آید در خیال / تا کشاند آن خیالت در وبال
گه خیال فرجه و گاهی دکان / گه خیال علم و گاهی خان و مان
هین بگو لاحول‌ها اندر زبان / از زبان تنها نه بل از عین جان
گفت قاضی مفلسی را وانما / گفت اینک اهل زندانت گوا
گفت ایشان متهم باشند زانک / می‌گریزند از تو می‌گریند خون

وز تو میخواهند هم تا وارهند / زین غرض باطل گواهی میدهند
جمله اهل محکمه گفتند ما / هم بر ادبار و افلاسش گوا
هر کرا پرسید قاضی حال او / گفت مولا دست ازین مفلس بشو
گفت قاضی کش بگردانید فاش / گرد شهر این مفلس است و بس قلاش
کو بکو او را منادیها زنید / طبل افلاسش عیان هر جا زنید
هیچ کس نسیه بنفروشد بدو / قرض ندهد هیچ کس او را تسو
هر که دعوی آردش اینجا بفن / بیش زندانش نخواهم کرد من
پیش من افلاس او ثابت شدست / نقد و کالا نیستش چیزی بدست
مفلسی دیو را یزدان ما / هم منادی کرد در قرآن ما
کو دغا و مفلس است و بد سخن / هیچ با او شرکت و سودا مکن
ور کنی او را بهانه آوری / مفلس است او صرفه از وی کی بری
حاضر آوردند چون فتنه فروخت / اشتر کردی که هیزم میفروخت
کرد بیچاره بسی فریاد کرد / هم موکل را بدانگی شاد کرد
اشترش بردند از هنگام چاشت / تا شب و افغان او سودی نداشت
بر شتر بنشست آن قحط گران / صاحب اشتر پی اشتر دوان
سو بسو و کو بکو میتاختند / تا همه شهرش عیان بشناختند
پیش هر حمام و هر بازارگه / کرده مردم جمله در شکلش نگه
ده منادیگر بلند آوازیان / ترک و کرد و رومیان و تازیان
مفلس است این و ندارد هیچ چیز / تا کس او را قرض ندهد یک پشیز
ظاهر و باطن ندارد حبه‌ای / مفلسی قلبی دغایی دبه‌ای
هان و هان با او حریفی کم کنید / چونکه گاو آرد گره محکم کنید
ور بحکم آرید این پژمرده را / من نخواهم کرد زندان مرده را
خوش دم است او و گلویش بس فراخ / با شعار نو دثار شاخ شاخ
حرف حکمت بر زبان ناحکیم / حله‌های عاریت دان ای سلیم

گر بپوشد بهر مکر آن جامه را / عاریه است آن تا فریبد عامه را

گرچه دزدی حله‌ای پوشیده است / دست تو چون گیرد آن ببریده دست
چون شبانه از شتر آمد بزیر / کرد گفتا منزلم دورست و دیر
بر نشستی اشترم را از پگاه / جو رها کردم کم از اخراج کاه
گفت تا اکنون چه میکردیم پس / هوش تو کو نیست اندر خانه کس
طبل افلاسم بچرخ سابعه / رفت و تو ناشنیده بد واقعه
گوش تو پر بوده است از طمع خام / پس طمع کر میکند کور ای غلام
تا کلوخ و سنگ بشنید این بیان / مفلس است و مفلس است این قلتبان
تا بشب گفتند و در صاحب شتر / بر نزد کو از طمع پر بود پر
هست بر سمع و بصر مهر خدا / در حجب بس صورتست و بس صدا
آنچه او خواهد رساند آن بگوش / از سماع و از بشارت وز خروش
و آنچه او خواهد رساند آن بچشم / از جمال و از کمال و از کرشم
گرچه هستی تو کنون غافل از آن / وقت حاجت حق کند آن را عیان
گفت پیغامبر که یزدان مجید / از پی هر درد درمان آفرید
لیک از آن درمان نبینی رنگ و بو / بهر درد خویش بی فرمان او
چشم را ای چاره جو در لامکان / هین بنه چون چشم کشته سوی جان
کون پر چاره است و هیچت چاره نه / تا که نگشاید خدایت روزنه
باز گرد از هست سوی نیستی / طالب ربی و ربانیستی
جای دخل است این عدم از وی مرم / جای خرج است این وجود بیش و کم
کارگاه صنع حق چون نیستی است / جز معطل در جهان هست کیست
یاد ده ما را سخنهای دقیق / که ترا رحم آورد آن ای رفیق
هم دعا از تو اجابت هم ز تو / ایمنی از تو مهابت هم ز تو
گر خطا گفتیم اصلاحش تو کن / مصلحی تو ای تو سلطان سخن

مجید

کیمیا داری

کیمیا داری که تبدیلش کنی / گرچه جوی خون بود نیلش کنی
اینچنین میناگریها کار تست / اینچنین اکسیرها اسرار تست
آب را و خاک را بر هم زدی / ز آب و گل نقش تن آدم زدی
نسبتش دادی و جفت و خال و عم / با هزار اندیشه و شادی و غم
باز بعضی را رهایی داده‌ای / زین غم و شادی جدایی داده‌ای
برده‌ای از خویش و پیوند و سرشت / کرده‌ای در چشم او هر خوب زشت
هرچه محسوس است او رد میکند / و آنچه ناپیداست مسند میکند
عشق او پیدا و معشوقش نهان / یار بیرون فتنه او در جهان
این رها کن عشقهای صورتی / نیست بر صورت نه بر روی ستی
آنچه معشوق است صورت نیست آن / خواه عشق این جهان خواه آن جهان
آنچه بر صورت تو عاشق گشته‌ای / چون برون شد جان چرایش هشته‌ای
صورتش برجاست این سیری ز چیست / عاشقا وا جو که معشوق تو کیست
آنچه محسوس است اگر معشوقه است / عاشقستی هر که او را حس هست
چون وفا آن عشق افزون میکند / کی وفا صورت دگرگون میکند
پرتو خورشید بر دیوار تافت / تابش عاریتی دیوار یافت
بر کلوخی دل چه بندی ای سلیم / وا طلب اصلی که تابد او مقیم
ای که تو هم عاشقی بر عقل خویش / خویش بر صورت پرستان دیده بیش
پرتو عقلست آن بر حس تو / عاریت میدان ذهب بر مس تو
چون زراندودست خوبی در بشر / ورنه چون شد شاهد تو پیرخر
چون فرشته بود همچون دیو شد / کان ملاحت اندرو عاریه بد
اندک اندک میستاند آن جمال / اندک اندک خشک میگردد نهال
رو نعمره ننکسه بخوان / دل طلب کن دل منه بر استخوان
کان جمال دل جمال باقیست / دولتش از آب حیوان ساقیست
خود هم او آبست و هم ساقی و مست / هر سه یک شد چون طلسم تو شکست
آن یکی را تو ندانی از قیاس / بندگی کن ژاژ کم خا ناشناس
معنی تو صورتست و عاریت / بر مناسب شادیی و بر قافیت
معنی آن باشد که بستاند ترا / بی نیاز از نقش گرداند ترا
معنی آن نبود که کور و کر کند / مرد را بر نقش عاشقتر کند
حرف قرآن را ضریران معدنند / خر نبینند و به پالان بر زنند
چون تو بینایی پی خر رو که جست / چند ازین پالان گری ای خرپرست
خر چو هست آید یقین پالان ترا / کم نگردد نان چو باشد جان ترا
خر چو باشد کم نیاید ای عمو / خود بیاید پشت خر پالان او
پشت خر دکان و مال و مکسبست / در جان سرمایه صد قلبست
خر برهنه برنشین ای بوالفضول / خر برهنه بد که راکب شد رسول
النبی قد رکب معروریا / والنبی قیل سافر ماشیا
شد خر نفس تو بر میخیش بند / چند بگریزد ز کار و بار چند
بار صبر و شکر او را بردنیست / خواه در صد سال خواهی سی و بیست
هیچ وازر وزر غیری بر نداشت / هیچ کس ندرود تا چیزی نکاشت
طمع خامست آن مخور خام ای پسر / خام خوردن علت آرد در بشر
کان فلانی یافت گنجی ناگهان / من همان خواهم مه کار و مه دکان
کار بختست آن و آن هم نادرست / کسب باید کرد تا تن قادرست
کسب کردن گنج را مانع کی است / پا مکش از کار آن خود در پی است
تا نگردی تو گرفتار اگر / که اگر این کردمی یا آن دگر
کز اگر گفتن رسول با وفاق / منع کرد و گفت آن هست از نفاق
کان منافق در اگر گفتن بمرد / وز اگر گفتن بجز حسرت نبرد

جدائی

آن غریبی خانه می‌جست از شتاب / دوستی بردش سوی خانهٔ خراب
گفت او این را اگر سقفی بدی / پهلوی من مر ترا مسکن شدی
هم عیال تو بیاسودی اگر / در میانه داشتی حجره دگر
ور رسیدی میهمانی زی ترا / هم بیاسودی اگر بودیت جا
کاشکی معمور بودی این سرا / خانه او بودی این معمار ما
گفت آری پهلوی یاران خوشست / لیک ای جان در اگر نتوان نشست
این همه عالم طلبکار خوشند / وز خوشی تزویر اندر آتشند
طالب زر گشته جمله پیر و خام / لیک قلب از زر نداند چشم عام
پرتوی بر قلب زد خالص ببین / بی‌محک زر را مکن از ظن گزین
یا محک باید میان جان خویش / ور ندانی ره مرو تنها تو پیش
بانگ غولان هست بانگ آشنا / آشنایی کو کشد سوی فنا
بانگ می‌دارد که هان ای کاروان / سوی من آیید نک راه و نشان
نام هر یک می‌برد غول ای فلان / تا کند آن خواجه را از آفلان
چون رسد آنجا ببیند گرگ و شیر / عمر ضایع راه دور و روز دیر
چون بود آن بانگ غول آخر بگو / مال خواهم جاه خواهم و آبرو
از درون خویش این آوازها / منع کن تا کشف گردد رازها
ذکر حق کن بانگ غولان را بسوز / چشم نرگس را ازین کرکس بدوز
صبح صادق را ز کاذب وا شناس / رنگ می را باز دان از رنگ کاس
تا بود کز دیدگان هفت رنگ / دیده‌ای پیدا کند صبر و درنگ
رنگها بینی بجز این رنگها / گوهران بینی بجای سنگها
گوهر چه بلکه دریایی شوی / آفتاب چرخ پیمایی شوی
کارکن در کارگه باشد نهان / تو برو در کارگه بینش عیان
کار چون بر کارکن پرده تنید / خارج آن کار نتوانیش دید
کارگه چون جای باش عاملست / آنکه بیرونست از وی غافلست
پس درآ در کارگه یعنی عدم / تا ببینی صنع و صانع را بهم
کارگه چون جای روشن‌دیدگیست / پس برون کارگه پوشیدگیست
رو بهستی داشت فرعون عنود / لاجرم از کارگاهش کور بود
لاجرم میخواست تبدیل قدر / تا قضا را باز گرداند ز در
خود قضا بر سبلت آن حیله‌مند / زیر لب میکرد هر دم ریشخند
صد هزاران طفل کشت او بی‌گناه / تا بگردد حکم و تقدیر اله
تا که موسی نبی ناید برون / کرد در گردن هزاران ظلم و خون
آن همه خون کرد و موسی زاده شد / وز برای قهر او آماده شد
گر بدیدی کارگاه لایزال / دست و پایش خشک گشتی ز احتیال
اندرون خانه‌اش موسی معاف / وز برون میکشت طفلان را گزاف
همچو صاحب نفس کو تن پرورد / بر دگر کس ظن حقدی میبرد
کین عدو و آن حسود و دشمنست / خود حسود و دشمن او آن تنست
او چو موسی و نفس فرعون او / او به بیرون میدود که کو عدو
نفسش اندر خانهٔ تن نازنین / بر دگر کس دست میخاید بکین
آن یکی از خشم مادر را بکشت / هم بزخم خنجر و هم زخم مشت
آن یکی گفتش که از بد گوهری / یاد ناوردی تو حق مادری
هی تو مادر را چرا کشتی بگو / او چه کرد آخر بگو ای زشت‌خو
گفت کاری کرد کان عار ویست / کشتمش کان خاک ستار ویست
گفت آن کس را بکش ای محتشم / گفت پس هر روز مردی را کشم
کشتم او را رستم از خونهای خلق / نای او برم به است از نای خلق

نفس

نفس تست آن مادر بدخاصیت / که فساد اوست در هر ناحیت
هین بکش او را که بهر آن دنی / هر دمی قصد عزیزی میکنی
از وی این دنیای خوش بر تست تنگ / از پی او با حق و با خلق جنگ
نفس کشتی باز رستی ز اعتذار / کس ترا دشمن نماند در دیار
گر شکال آرد کسی بر گفت ما / از برای انبیا و اولیا
کانبیا را نی که نفس کشته بود / پس چراشان دشمنان بود و حسود
گوش نه ای تو طلبکار جواب / بشنو این اشکال و شبهت را جواب
دشمن خود بوده‌اند آن منکران / زخم بر خود میزدند ایشان چنان
دشمن آن باشد که قصد جان کند
گوش نه تو ای طلبکار صواب / دشمن آن نبود که خود جان میکند
نیست خفاشک عدوی آفتاب / او عدوی خویش آمد در حجاب
مانع خورشید جمله کافران / از شعاع جوهر پیغمبران
کی حجاب چشم آن فردست خلق / چشم خود را کور و کژ کرد آن خلق
سرنگون می‌افتد از بام سرا / تا زیانی کرده باشد خواجه را
گر شود بیمار دشمن با طبیب / ور کند کودک عداوت با ادیب
در حقیقت دشمن جان خودند / راه عقل و جان خود را خود زدند
گازری گر خشم گیرد ز آفتاب / ماهیی گر خشم گیرد او ز آب
تو ببین تا آن کرا دارد زیان / عاقبت که بود سیاه اختر از آن
گر ترا حق آفریند زشت رو / هان مشو هم زشت رو هم زشت خو
ور برد کفشت مرو در سنگلاخ / ور دو شاخستت مشو تو چار شاخ
ور حسودی کز فلان من کمترم / می‌فزاید کمتری در اخترم
خود حسد نقصان و عیبی دیگرست / بلکه از جمله کمیها بدترست
آن بلیس از ننگ و عار کمتری / خویشتن افکند در صد ابتری
از حسد میخواست تا بالا بود / خود چه بالا بلکه خون پالا بود
آن ابوجهل از محمد ننگ داشت / وز حسد خود را ببالا میفراشت
بوالحکم نامش بد و بوجهل شد / ای بسا اهل از حسد نااهل شد
من ندیدم در جهان جست و جو / هیچ اهلیت به از خلق نکو
در کمین از فضل و از احسان و من / کار خدمت دارد و خلق حسن
انبیا را واسطه زان کرد حق / تا پدید آید حسدها در قلق
زانکه کس را از خدا عاری نبود / حاسد حق هیچ دیاری نبود
آن کسی کش مثل خود پنداشتی / زان سبب با او حسد برداشتی
چون مقرر شد بزرگی رسول / پس حسد ناید کسی را از قبول
پس بهر دوری ولیی قائمست / تا قیامت آزمایش دائمست
هر کرا خوی نکو باشد برست / هر کسی کو شیشه دل باشد شکست
پس امام حی قائم آن ولیست / خواه از نسل عمر خواه از علیست
مهدی و هادی ویست ای راه‌جو / هم نهان و هم نشسته پیش رو
او چو نورست و خرد جبریل اوست / وآن ولی کم از او قندیل اوست
وآنکه زین قندیل کم مشکات ماست / نور را در مرتبه ترتیبهاست
زانکه هفصد پرده دارد نور حق / پرده‌های نور دان چندین طبق
از پس هر پرده قومی را مقام / صف صفند این پرده‌هاشان تا امام
اهل صف آخرین از ضعف خویش / چشمشان طاقت ندارد نور پیش
وآن صف پیش از ضعیفی بصر / تاب نارد روشنایی بیشتر
روشنیی کو حیات اولست / رنج جان و فتنهٔ این احولست
احولیها اندک اندک کم شود / چون ز هفصد بگذرد او یم شود
آتشی کاصلاح آهن یا زرست / کی صلاحی آبی و سیبی ترست
سیب و آبی خامیی دارد خفیف / نی چو آهن تابشی خواهد لطیف
لیک آهن را لطیف آن شعله‌هاست / کو جذوب تابش آن اژدهاست

هست آن آهن فقیر سخت‌کش / زیر پتک و آتش است او سرخ‌وش
حاجب آتش بود بی‌واسطه / در دل آتش رود بی‌رابطه
بی‌حجاب آب و فرزندان آب / پختگی ز آتش نیابد و ز طلاب
واسطه دیگی بود یا تابه‌ای / همچو پا را در روش پاتابه‌ای
یا مکانی در میان تا آن هوا / می‌شود سوزان و می‌آرد به ما
پس فقیر آنست کو بی‌واسطه است / شعله‌ها را با وجودش رابطه است
پس دل عالم وی است ایرا که تن / می‌رسد از واسطهٔ این دل به فن
دل نباشد تن چه داند گفت‌وگو / دل نجوید تن چه داند جست‌وجو
پس نظرگاه شعاع آن آهن است / پس نظرگاه خدا دل نی تن است
باز این دل‌های جزوی چون تن است / با دل صاحب‌دلی کو معدن است
این مثال و شرح خواهد بس کلام / لیک ترسم تا نلغزد وهم عام
تا نگردد نیکویی ما بدی / اینکه گفتم هم نبد جز بیخودی
پای کژ را کفش کژ بهتر بود / هر گدا را دستگه بر در بود
آن فسون دیو در دل‌های کژ / می‌رود چون کفش کژ در پای کژ

پادشاهی دو غلام ارزان خرید / با یکی زان دو سخن گفت و شنید
یافتش زیرک‌دل و شیرین‌جواب / از لب شکر چه زاید شکرآب
آدمی مخفیست در زیر زبان / این زبان پرده است بر درگاه جان
چونکه بادی پرده را درهم کشید / سر صحن خانه شد بر ما پدید
کاندر آن خانه گهر یا گندم است / گنج زر یا جمله مار و کژدم است
یا درو گنج است و ماری بر کران / زانکه نبود گنج زر بی پاسبان
بی‌تامل او سخن گفتی چنان / کز پس پانصد تامل دیگران
گفتیی در باطنش دریاستی / جمله دریا گوهر گویاستی
نور هر گوهر کزو تابان شدی / حق و باطل را ازو فرقان شدی
نور فرقان فرق کردی بهر ما / ذره ذره حق و باطل را جدا
نور گوهر نور چشم ما شدی / هم سؤال و هم جواب از ما بدی
چشم کژ کردی دو دیدی قرص ماه / چون سؤالست این نظر در اشتباه
راست گردان چشم را در ماهتاب / تا یکی بینی تو مه را نک جواب
فکرتت را که کژ مبین نیکو نگر / هست هم نور شعاع آن گهر
گوش دلاله‌ست و چشم اهل وصال / چشم صاحب‌حال و گوش اصحاب قال
در شنود گوش تبدیل صفات / در عیان دیده‌ها تبدیل ذات
ز آتش ار علمت یقین شد از سخن / پختگی جو در یقین منزل مکن
تا نسوزی نیست آن عین‌الیقین / این یقین خواهی در آتش در نشین
گوش چون نافذ بود دیده شود / ورنه قل در گوش پیچیده شود
این سخن پایان ندارد بازگرد / تا که شه با آن غلامانش چه کرد
آن غلامک را چو دید اهل ذکا / آن دگر را کرد اشارت که بیا
کاف رحمت گفتمش تصغیر نیست / جد چو گوید طفلکم تحقیر نیست
چون بیامد آن دوم در پیش شاه / بود او گنده‌دهان دندان‌سیاه
گرچه شه ناخوش شد از گفتار او / جست و جویی کرد هم ز اسرار او
گفت با این شکل و این گند دهان / دور بنشین لیک آن سوتر مران
که تو اهل نامه و رقعه بدی / نی جلیس و یار و هم‌بقعه بدی
تا علاج آن دهان تو کنیم / تو علیل و ما طبیب پرفنیم
بهر کیکی نو گلیمی سوختن / نیست لایق از تو دیده دوختن
با همه بنشین دو سه دستان بگو / تا ببینم صورت عقلت نکو
آن یکی را پس فرستاد او به کار / سوی حمامی که رو خود را بخار

وان

وان دگر را گفت خه تو زیرکی / صد غلامی در حقیقت نی یکی
آن نه‌ای کان خواجه‌تاشت گفته بود / از تو ما را سرد می‌کرد آن حسود
گفت او دزد و کژست و کژنشین / حیز و نامرد و چنانست و چنین
گفت پیوسته بدست او راستگو / راستگویی من ندیدستم چو او
راستگویی در نهادش خلقتیست / هرچه گوید من نگویم آن تهیست
کژ ندانم آن نکواندیش را / متهم دارم وجود خویش را
باشد او در من ببیند عیب‌ها / من نبینم در وجود خود شها
هر کسی کو عیب خود دیدی ز پیش / کی بدی فارغ وی از اصلاح خویش
غافلند این خلق از خود ای پدر / لاجرم گویند عیب همدگر
من نبینم روی خود را ای شمن / من ببینم روی تو تو روی من
آنکسی که او ببیند روی خویش / نور او از نور خلقان است بیش
گر بمیرد دید او باقی بود / زانکه دیدش دید خلاقی بود
نور حسی نبود آن نوری که او / روی خود محسوس بیند پیش رو
گفت تو هم عیب او گو مو به مو / آنچنانکه گفت او از عیب تو
تا بدانم که تو غمخوار منی / کدخدای ملکت و کار منی
گفت ای شه من بگویم عیب‌هاش / گرچه هست او مر مرا خوش خواجه‌تاش
عیب او مهر و وفا و مردمی / عیب او صدق و صفا و همدمی
کمترین عیبش جوانمردی و داد / آن جوانمردی که جان را هم بداد
صد هزاران جان خدا کرده پدید / چه جوانمردی بود کان را ندید
ور بدیدی کی بجان بخلش بدی / بهر یک جان کی چنین غمگین بدی
بر لب جو بخل آب آن را بود / کو ز جوی آب نابینا بود
گفت پیغامبر که هر که از یقین / داند او پاداش خود در یوم دین
که یکی را ده عوض می‌آیدش / هر زمان جودی دگرگون زایدش
جود جمله از عوض‌ها دیدنست / پس عوض دیدن ضد ترسیدنست
بخل نادیدن بود اعواض را / شاد دارد دید در خواض را
پس به عالم هیچ کس نبود بخیل / زانکه کس چیزی نبازد بی‌بدیل
پس سخا از چشم آمد نی ز دست / دیده دارد کار جز بینا نرست
گفت شه جلدی مکن در مدح یار / مدح خود در ضمن مدح او میار
زانکه من در امتحان آرم ورا / شرمساری آیدت در ماجرا
گفت نی والله و بالله العظیم / مالک الملک و به رحمان الرحیم
آن خدایی که فرستاد انبیا / نی بحاجت بل به فضل و کبریا
آن خداوندی که از خاک ذلیل / آفرید او شهسواران جلیل
پاکشان کرد از مزاج خاکیان / بگذرانید از تک افلاکیان
برگرفت از نار و نور صاف ساخت / وانگه او بر جمله انوار تاخت
آن سنابرقی که بر ارواح تافت / تا که آدم معرفت زان نور یافت
آن کز آدم رست و دست شیث چید / پس خلیفه‌ش کرد آدم کان بدید
نوح از آن گوهر که برخوردار بود / در هوای بحر جان دربار بود
جان ابراهیم زان انوار زفت / بی‌حذر در شعله‌های نار رفت
چونکه اسماعیل در جویش فتاد / پیش دشنهٔ آبدارش سر نهاد
جان داود از شعاعش گرم شد / آهن اندر دستبافش نرم شد
چون سلیمان بد وصالش را رضیع / دیو گشتش بندهٔ فرمان مطیع
در قضا یعقوب چون بنهاد سر / چشم روشن کرد از بوی پسر
یوسف مه‌رو چو دید آن آفتاب / شد چنان بیدار در تعبیر خواب

چون عصا از دست موسی آب خورد / ملکت فرعون را یک لقمه کرد
مرده بانگش عیسی مریم چو یافت / بر فلک از جا علم کنده شتافت
چون محمد یافت آن ملک و نعیم / قرص مه را کرد او در دم دو نیم
چون ابوبکر آیت توفیق شد / با چنان شه صاحب و صدیق شد
چون عمر شیدای آن معشوق شد / حق و باطل را چو دل فاروق شد
چونکه عثمان آن عیان را عین گشت / نور فایض بود و ذی النورین گشت
چون ز رویش مرتضی شد درفشان / گشت او شیر خدا در مرج جان
چون جنید از جند او دید آن مدد / خود مقاماتش فزون شد از عدد
بایزید اندر مزیدش راه دید / نام قطب العارفین از حق شنید
چونکه کرخی کرخ او را شد حرس / شد خلیفهٔ عشق و ربانی نفس
پور ادهم مرکب آن سو راند شاد / گشت او سلطان سلطانان داد
وآن شقیق از شق آن راه شگرف / گشت او خورشید رای و تیزطرف
صد هزاران پادشاهان نهان / سرفرازانند زان سوی جهان
نامشان از رشک حق پنهان بماند / هر گدایی نامشان را برنخواند
حق آن نور و حق نورانیان / کاندر آن بحرند همچون ماهیان
بحر جان و جان بحر ار گویمش / نیست لایق نام نو میجویمش
حق آن آنی که این و آن از اوست / مغزها نسبت بدو باشد چو پوست
که صفات خواجه تاش و یار من / هست صد چندان که این گفتار من
آنچه من دانم ز وصف آن ندیم / باورت ناید چه گویم ای کریم
شاه گفت اکنون از آن خود بگو / چند گویی آن این و آن او
تو چه داری و چه حاصل کرده / از تک دریا چه در آورده
روز مرگ این حس تو باطل شود / نور جان داری که یار دل شود
در لحد کین چشم را خاک آگند / هست آنچه گور را روشن کند
آن زمان که دست و پایت بر درد / پر و بالت هست تا جان بر پرد
آن زمان کین جان حیوانی نماند / جان باقی بایدت بر جا نشاند
شرط من جاء بالحسن نه کردنست / این حسن را سوی حضرت بردنست
جوهری داری ز انسان یا خری / این عرضها که فنا شد چون بری
این عرضهای نماز و روزه را / چونکه لایبقی زمانین انتفی
نقل نتوان کرد مر اعراض را / لیک از جوهر برند امراض را
تا مبدل گشت جوهر زین عرض / چون ز پرهیزی که زایل شد مرض
گشت پرهیز عرض جوهر به جهد / شد دهان تلخ از پرهیز شهد
از زراعت خاکها شد سنبله / داروی مو کرد مو را سلسله
آن نکاح زن عرض بد شد فنا / جوهر فرزند حاصل شد ز ما
جفت کردن اسپ و اشتر را عرض / جوهر کره بزایید از غرض
هست آن بستان نشاندن هم عرض / گشت جوهر کشت بستان نک غرض
هم عرض دان کیمیا بردن بکار / جوهری زان کیمیا گر شد بیار
صیقلی کردن عرض باشد شها / زین عرض جوهر همی زاید صفا
پس مگو که من عملها کرده‌ام / دخل آن اعراض را بنما مرم
این صفت کردن عرض باشد خمش / سایهٔ بز را پی قربان مکش
گفت شاها بی قنوط عقل نیست / گر تو فرمایی عرض را نقل نیست
پادشاها جز که یاس بنده نیست / هر عرض کان رفت باز آینده نیست
گر نبودی مر عرض را نقل و حشر / فعل بودی باطل و اقوال فشر
این عرضها نقل شد لونی دگر / حشر فانیها بود کونی دگر
نقل هر چیزی بود هم لایقش / لایق گله بود هم سایقش
روز محشر هر عرض را صورتیست / صورت هر یک عرض را نوبتیست

بنگر اندر خود نه تو بودی عرض / جنبش جفتی و جفتی با غرض
بنگر اندر خانه و کاشانه‌ها / در مهندس بود چون افسانه‌ها
از مهندس آن عرض و اندیشه‌ها / آلت آورد و ستون از بیشه‌ها
چیست اصل و مایهٔ هر پیشه / جز خیال و جز عرض اندیشه
کان فلان خانه که ما دیدیم خوش / بود موزون صفه و سقف و درش
جمله اجزای جهان را بی غرض / در نگر حاصل نشد جز از عرض
اول فکر آخر آمد در عمل / بنیت عالم چنین دان در ازل
میوه‌ها در فکر دل اول بود / در عمل آخر پدید آید شود
چون عمل کردی شجر بنشاندی / اول اندر حرف آخر خواندی
گرچه شاخ و برگ و بیخش اول است / آن همه از بهر میوه مرسل است
پس سری که مغز آن افلاک بود / واندر آخر خواجه لولاک بود
نقل اعراض است این بحث و مقال / نقل اعراض است این شیر و شگال
جمله عالم خود عرض بودند تا / اندرین معنی بیامد هل اتی
این عرضها از چه زاید از صور / وین صور هم از چه زاید از فکر
این جهان یک فکرت است از عقل کل / عقل چون شاهست و صورتها رسل
عالم اول جهان امتحان / عالم ثانی جزای این و آن
چاکرت شاها جنایت میکند / آن عرض زنجیر و زندان میشود
بنده‌ات چون خدمت شایسته کرد / آن عرض نه خلعتی شد در نبرد
این عرض با جوهر آن بیضه است و طیر / این از آن و آن از این زاید بسیر
گفت شاهنشه چنین گیر المراد / این عرضهای تو یک جوهر نزاد
گفت مخفی داشتست آن را خرد / تا بود غیب این جهان نیک و بد
زانکه گر پیدا شدی اشکال فکر / کافر و مومن نگفتی جز که ذکر
پس عیان بودی نه غیب ای شاه این / نقش دین و کفر بودی بر جبین
کی درین عالم بت و بتگر بدی / چون کسی را زهره تسخر بدی
پس قیامت بودی این دنیای ما / در قیامت کی کند جرم و خطا
گفت حق پوشیده شه پاداش بد / لیک از عامه نه از خاصان خود
گر به دامی افکنم من یک امیر / از امیران خفیه دارم نه از وزیر
حق به من بنمود پس پاداش کار / وز صورها صد هزاران اعتبار
تو نشانی ده که من دانم تمام / ماه را بر من نمی‌پوشد غمام
گفت پس از گفت من مقصود چیست / چون تو میدانی که آنچه بود چیست
گفت شه حکمت در اظهار جهان / آنکه دانسته برون آید عیان
آنچه میدانست تا پیدا نکرد / بر جهان ننهاد رنج طلق و درد
یک زمان بیکار نتوانی نشست / تا بدی یا نیکیی از تو نجست
این تقاضاهای کار از بهر آن / شد موکل تا شود سرت عیان
پس کلابهٔ تن کجا ساکن شود / چون سر رشته ضمیرش میکشد
تاسهٔ تو شد نشان آن کشش / بر تو بیکاری بود چون جان کنش
این جهان و آن جهان زاید ابد / هر سبب مادر اثر از وی ولد
چون اثر زایید آن هم شد سبب / تا بزاید او اثرهای عجب
این سببها نسل بر نسل است لیک / دیده باید منور نیک نیک
شاه با او در سخن اینجا رسید / یا بدید از وی نشانی یا ندید
گر بدید آن شاه جویا دور نیست / لیک ما را ذکر آن دستور نیست
یک ... آید یا دروغ / تا دهم مر آینها را فروغ
چون ز گرمابه برون آمد غلام / سوی خویشش خواند آن شاه همام
گفت صحاک الله نعیم دایم / بس لطیفی و ظریف و خوب رو
ای دریغا گر نبودی در تو آن / که همی گوید برای تو فلان

بنگر اندر

شاد گشتی هر که رویت دیدی   دیدنت ملک جهان ارزیدی
گفت مری زان نکوهیدش شاه   گر برای من بگفت آن تباه
شاه گفت الله صدق و دینتر   کاشکی را تو دوای خیره درد
جنبش یارش اجوارش کش آید   در زمان دریای جنبش کش آید
کف برآورد آن علا و سرخ گشت   تا که موج بحر او از حد گذشت
کو ز اول دم که با ما یار بود   در خیانت پیش خبث و خوار بود
چون دعا دم کرد او هوشش برفت   دست بر لب زد که شنعت گفت
گفت دانستم ترا از روی پیش   از تو جان کنده است دانا ... بیش
پس ببین این کنده جان از دور تو   [illegible]   تا امیر او باشد و ما دور تو
در حدیث آمد که تسبیح از ریا   همچو سبزه گولخن دان ای کیا
پس بدان که صورت خوب و نکو   با خیال بد نیرزد یک تسو
ور بود صورت حقیر و ناپذیر   چون بود خلقش نکو در پاش میر
صورت ظاهر فنا گردد بدان   عالم معنی بماند جاودان
چند بازی عشق با نقش سبو   بگذر از نقش سبو رو آب جو
صورتش دیدی ز معنی غافلی   از صدف دری گزین گر عاقلی
این صدفهای قوالب در جهان   گرچه جمله زنده‌اند از بحر جان
لیک اندر هر صدف نبود گهر   چشم بگشا در دل هر یک نگر
کان چه دارد وین چه دارد می‌گزین   زانکه کمیابست آن در ثمین
گر بصورت می‌روی کوهی بشکل   در بزرگی هست صد چندان که لعل
هم بصورت دست و پا و پشم تو   هست صد چندان که نقش چشم تو
لیک پوشیده نباشد بر تو این   کز همه اعضا دو چشم آمد گزین
از یک اندیشه که آید در درون   صد جهان گردد به یک دم سرنگون
جسم سلطان گر بصورت یک بود   صد هزاران لشکرش در پی دود
باز شکل و صورت شاه صفی   هست محکوم یکی فکر خفی
خلق بی پایان ز یک اندیشه بین   گشته چون سیلی روانه بر زمین
هست آن اندیشه پیش خلق خرد   لیک چون سیلی جهان را خورد و برد
پس چو می‌بینی که از اندیشه‌ای   قایم است اندر جهان هر پیشه‌ای
خانه‌ها و قصرها و شهرها   کوهها و دشتها و نهرها
هم زمین و بحر و هم مهر و فلک   زنده از وی همچو از دریا سمک
پس چرا از ابلهی پیش تو کور   تن سلیمانست و اندیشه چو مور
می‌نماید پیش چشمت که بزرگ   هست اندیشه چو موش و کوه گرگ
عالم اندر چشم تو هول و عظیم   ز ابر و رعد و چرخ داری لرز و بیم
وز جهان فکرتی ای کم ز خر   ایمن و غافل چو سنگ بی‌خبر
زانکه نقشی وز خرد بیگانه‌ای   آدمی‌خو نیستی خر کره‌ای
سایه را تو شخص می‌بینی ز جهل   شخص از آن شد پیش تو بازی و سهل
باش تا روزی که آن فکر و خیال   برگشاید بی حجابی پر و بال
کوهها بینی شده چون پشم نرم   نیست گشته این زمین سرد و گرم
نی سما بینی نه اختر نی وجود   [illegible]   جز خدای واحد حی ودود
پادشاهی بنده را از کرم   برگزیده بود بر جمله حشم
جامگی او وظیفه چل امیر   ده یکی قدرش ندیدی صد وزیر
از کمال طالع و اقبال و بخت   او ایازی بود و شه محمود وقت
روح او با روح شه در اصل خویش   پیش از این تن بوده هم پیوند و خویش

کار آن

کار آن دارد که پیش از تن بدست   بگذر از اینها که نو حادث شدست
کار عارف راست کو نه احول است   چشم او بر کشتهای اول است
آنچه گندم کاشتندش و آنچه جو   چشم او آنجاست روز و شب گرو
آنچه آبستست شب جز آن نزاد   حیله‌ها و مکرها بادست باد
کی شود دلخوش بحیلتهای گش   انکه بیند حیلت حق بر سرش
او درون دام دامی می‌نهد   جان تو نی آن جهد نی این جهد
گر بروید ور برید صد گیاه   عاقبت بر روید آن کشته اله
کشت نو کارید بر کشت نخست   این دوم فانیست و آن اول درست
تخم اول کامل و بگزیده است   تخم ثانی فاسد و پوسیده است
افکن این تدبیر خود را پیش دوست   گرچه تدبیرت هم از تدبیر اوست
کار آن دارد که حق افراشتست   آخر آن روید که اول کاشتست
هر چه کاری از برای او بکار   چون اسیر دوستی ای دوستدار
گرد نفس دزد و کار او مپیچ   خارج آن یا کار حق هیچ است هیچ
پیش از آنکه روز دین پیدا شود   نزد مالک دزد شب رسوا شود
رخت دزدیده بتدبیر و فنش   مانده روز داوری بر گردنش
صد هزاران عقل با هم بر جهند   تا بجز دام او دامی نهند
دام خود را سخت‌تر یابند و بس   کی نماید قوتی با باد خس
گر تو گویی فایده هستی چه بود   در سؤالت فایده هست ای عنود
گر ندارد این سؤالت فایده   چه شنویم این عبث بی فایده
در سؤالت گر بسی فایده‌هاست   پس جهان بی فایده آخر چراست
ور جهان از یک جهت بی فایده است   از جهتهای دگر پر فایده است
فایده تو گر مرا فایده نیست   مر ترا چون فایده است از وی مه ایست
حسن یوسف عالمی را فایده   گرچه بر اخوان عبث بد زایده
لحن داودی چنان محبوب بود   لیک بر محروم بانگ چوب بود
آب نیل از آب حیوان بد فزون   لیک بر محروم و منکر بود خون
هست بر مؤمن شهیدی زندگی   بر منافق مردنست و ژندگی
چیست در عالم بگو یک نعمتی   که نه محروم‌اند از وی امتی
گاو و خر را فایده چه در شکر   هست هر جان را یکی قوتی دگر
لیک گر آن قوت بر وی عارضیست   پس نصیحت کردن او را رائضیست
چون کسی کو از مرض گل داشت دوست   گرچه پندارد که آن خود قوت اوست
قوت اصلی را فرامش کرده است   روی در قوت مرض آورده است
نوش را بگذاشته سم خورده است   قوت علت را چو چربش کرده است
قوت اصلی بشر نور خداست   قوت حیوانی مر او را ناسزاست
لیک از علت درین افتاد دل   که خورد او روز و شب زین آب و گل
روی زرد و پای سست و دل سبک   کو غذای والسماء ذات الحبک
آن غذای خاصگان دولتست   خوردن آن بی گلو و آلتست
شد غذای آفتاب از نور عرش   مر حسود و دیو را از دود فرش
در شهیدان یرزقون فرمود حق   آن غذا را نی دهان بد نی طبق
از لقای هر کسی چیزی خوری   وز قران هر قرین چیزی بری
چون ستاره با ستاره شد قرین   لایق هر دو اثر زاید یقین
از قران مرد و زن زاید بشر   وز قران سنگ و آهن شد شرر
وز قران خاک با بارانها   میوه‌ها و سبزه و ریحانها
از قران سبزه‌ها با آدمی   دلخوشی و بی‌غمی و خرمی
از قران خرمی با جان ما   میزاید خوبی و احسان ما
قابل خوردن شود اجسام ما   چون برآید از تفرج کام ما
سرخ‌رویی از قران خون بود   خون ز خورشید خوش گلگون بود

نسبته

نو خویش تحفه در حرم بنده در
عجب است بردن گوهر بسوی

دل ز هر یاری غذایی می‌خورد
دل ز هر علمی صفایی می‌برد
صورت هر آدمی چون کاسه‌ایست
چشم از معنی او حساسه‌ایست

بهترین رنگها سرخی بود / وآن ز خورشید است و از وی می‌رسد
هر زمینی کو قرین شد با زحل / شوره گشت و کشت را نبود محل
قوت اندر فعل آید ز اتفاق / چون قران دیو با اهل نفاق
وین معانی راست از چرخ نهم / بی همه طاق و طرم طاق و طرم
خلق را طاق و طرم عاریتیست / امر را طاق و طرم ماهیتیست
از پی طاق و طرم خواری کشند / بر امید عز در خواری خوشند
بر امید عز ده روزه خدوک / گردن خود کرده‌اند از غم چو دوک
چون نمی‌آیند اینجا که منم / کاندرین عز آفتاب روشنم
مشرق خورشید برج قیرگون / آفتاب ما ز مشرقها برون
مشرق او نسبت ذرات او / نی برآمد نی فرو شد ذات او
ما که واپس مانده ذرات وییم / در دو عالم آفتابی بی فییم
باز گرد شمس می‌گردم عجب / هم ز فر شمس باشد این سبب
شمس باشد بر سببها مطلع / هم ازو حبل سببها منقطع
صد هزاران بار ببریدم امید / از که از شمس این شما باور کنید
تو مرا باور مکن کز آفتاب / صبر دارم من و یا ماهی ز آب
ور شوم نومید نومیدی من / عین صنع آفتابست ای حسن
عین صنع از نفس صانع چون برد / هیچ هست از غیر هستی چون چرد
جمله هستیها ازین روضه چرند / گر براق و تازیان ور خود خرند
لیک اسپ کور کورانه چرد / می نبیند روضه را زان شد رد
وانکه گردشها از آن دریا ندید / هر دم آرد رو بمحراب جدید
او ز بحر عذب آب شور خورد / تا که آب شور او را کور کرد
بحر میگوید بدست راست خور / ز آب من ای کور تا
راه را گم کرد در ویران فتاد / باز در ویران بر جغدان فتاد مکرر
هست دست راست اینجا ظن راست / کو بداند نیک و بد را کز کجاست
نیزه گردانیست ای نیزه که تو / راست میگردی گهی گاهی دو تو
ما ز عشق شمس دین بی ناخنیم / ورنه ما آن کور را بینا کنیم
هان ضیاء الحق حسام الدین تو زود / داروش کن کوری چشم حسود
توتیای کبریای تیز فعل / داروی ظلمت کش استیزه فعل
آنکه گر بر چشم اعمی بر زند / ظلمت صد ساله را زو بر کند
جمله کوران را دوا کن جز حسود / کز حسودی بر تو می‌آرد جحود
مر حسودت را اگر چه آن منم / جان مده تا همچنین جان میکنم
آنکه او باشد حسود آفتاب / وانکه می‌رنجد ز بود آفتاب
اینت درد بی دوا کورست آه / اینت افتاده ابد در قعر چاه
باز آن باشد که باز آید بشاه / باز کور است آنکه گم کرده است راه
نفی خورشید ازل بایست او / کی برآید این مراد او بگو
راه را گم کرد و در ویران فتاد / باز در ویران بر جغدان فتاد
او همه نور است از نور صفا / لیک کورش کرد سرهنگ قضا
خاک در چشمش زد و از راه برد / در میان جغد و ویرانش سپرد
بر سرش جغدانش بر سر میزنند / پر و بال نازنینش می‌کنند
ولوله افتاد در جغدان که ها / باز آمد تا بگیرد جای ما
چون سگان کوی پر خشم و مهیب / اندر افتادند در دلق غریب
باز گوید من چه در خوردم بجغد / صد چنین ویران فدا کردم بجغد
من نخواهم بود اینجا میروم / سوی شاهنشاه راجع میشوم
خویشتن مکشید ای جغدان که من / نی مقیمم میروم سوی وطن

این

این خراب آباد در چشم شماست / ورنه ما را ساعد شه نازجاست
جغد گفتا باز حیلت میکند / تا ز خان و مان شما را بر کند
خانهای ما بگیرد او بمکر / بر کند ما را بسالوسی ز وکر
خود نمود کاسیری این حیله پرست / والله از جمله حریصان بدترست
او خورد از حرص طین را همچو دبس / دنبه مسپارید ای یاران بخرس
لاف از شه میزند وز دست شاه / تا برد ما را و شما را او ز راه
خود چه جنس شاه باشد مرغکی / مشنوش گر عقل دارید اندکی
جنس شاه است او و یا جنس وزیر / هیچ باشد لایق لوزینه سیر
آنچه میگوید ز مکر و فعل و فن / هست سلطان با حشم جویای من
اینت مالیخولیای ناپذیر / اینت لاف خام و دام گولگیر
هر که این باور کند از ابلهیست / مرغک لاغر چه درخورد شهیست
کمترین جغد ار زند بر مغز او / مر ورا یاری کرا از شاه کو
گفت باز ار یک پر من بشکند / بیخ جغدستان شهنشه بر کند
جغد چه بود گر که بازی مرا / دل برنجاند کند بر من جفا
شه کند توده بهر شیب و فراز / صد هزاران خرمن از سرهای باز
پاسبان من عنایات ویست / هر کجا که میروم شه در پیست
در دل سلطان خیال من مقیم / بی خیال من دل سلطان سقیم
چون بپراند مرا شه در روش / می‌پرم در اوج جان همچون پرتوش
همچو ماه و آفتابی می‌پرم / پردهای آسمانها می‌درم
روشنی عقلها از فکرتم / انفطار آسمان از فطرتم
بازم و حیران شود در من هما / جغد که بود تا بداند سر ما
شه برای من ز زندان یاد کرد / صد هزاران بسته را آزاد کرد
یکدمم با جغدها دمساز کرد / از دم من جغدها را باز کرد
ای خنک جغدی که در پرواز من / فهم کرد از نیکبختی راز من
در من آویزید تا نازان شوید / گرچه جغدانید شهبازان شوید
آنکه باشد با چنان شاهی حبیب / هر کجا باشد چرا باشد غریب
هر که باشد شاه دردش را دوا / گر چو نی نالد نباشد بی نوا
مالک ملکم نیم من طبلخوار / طبل بازم میزند شه از کنار
طبل باز من ندای ارجعی / حق گواه من برغم مدعی
من نیم جنس شهنشه دور ازو / لیک دارم در تجلی نور ازو
نیست جنسیت ز روی شکل و ذات / آب جنس خاک آمد در نبات
باد جنس آتش آمد در قوام / طبع را جنس آمده است آخر مدام
جنس ما چون نیست جنس شاه ما / مای ما شد بهر مای او فنا
چون فنا شد مای ما او ماند فرد / پیش پای اسپ او گردم چو گرد خرد
خاک شد جان و نشانیهای او / هست بر خاکش نشان پای او
خاک پایش شو برای این نشان / تا شوی تاج سر گردنکشان
تا که نفریبد شما را شکل من / نقل من نوشید پیش از نقل من
ای بسا کس را که صورت راه زد / قصد صورت کرد و بر الله زد
آخر این جان با بدن پیوسته است / هیچ این جان با بدن مانند هست
تاب نور چشم با پیه است جفت / نور دل در قطره خونی نهفت
شادی اندر گرده و غم در جگر / عقل چون شمعی درون مغز سر
این تعلقها نه بی کیفست و چون / عقلها در دانش چونی زبون
جان کل با جان جزو آسیب جیب / حامله شد از مسیح دلفریب
آن مسیحی نی که بر خشک و ترست / آن مسیحی کز مساحت برترست
پس ز جان جان چو حامل گشت جان / از چنین جانی شود حامل جهان
پس جهان زاید جهانی دیگری / زین حشر را وانماید محشری

تا قیامت گر بگویم بشمرم   من ز شرح این قیامت قاصرم
این سخنها خود بمعنی یا رب است   حرفها دام دم شیرین لبست

چون کند تقصیر پس چون تن زند   چونکه لبیکش بیا رب می‌زند

بر لب جو بود دیواری بلند   بر سر دیوار تشنه دردمند
مانعش از آب آن دیوار بود   از پی آب او چو ماهی زار بود
ناگهان انداخت او خشتی در آب   بانگ آب آمد بگوشش چون خطاب
چون خطاب یار شیرین لذیذ   مست کرد آن بانگ آبش چون نبیذ
از صفای بانگ آب آن ممتحن   گشت خشت انداز از آنجا خشت کن
بانگ می‌زد آب یعنی هی ترا   فایده چه زین زدن خشتی مرا
تشنه گفت آبا مرا دو فایده است   من ازین صنعت ندارم هیچ دست
فایده اول سماع بانگ آب   کو بود مر تشنگان را چون رباب
بانگ او چون بانگ اسرافیل شد   مرده را زین زندگی تحویل شد
یا چو بانگ رعد ایام بهار   باغ می‌یابد ازو چندین نگار
یا چو بر درویش ایام زکات   یا چو بر محبوس پیغام نجات
چون دم رحمن کان از یمن   می‌رسد سوی محمد بی دهن
یا چو بوی احمد مرسل بود   کان بعاصی در شفاعت می‌رسد
یا چو بوی یوسف خوب لطیف   می‌زند بر جان یعقوب نحیف
فایده دیگر که هر خشتی کزین   برکنم آیم سوی ماء معین
کز کمی خشتی ز دیوار بلند   پست‌تر گردد بهر دفعی که کند
پستی دیوار قربی می‌شود   فصل او درمان وصلی می‌شود
سجده آمد کندن خشت لزب   موجب قربی که واسجد واقترب
تا که این دیوار عالی گردنست   مانع این سر فرود آوردنست
سجده نتوان کرد بر آب حیات   تا نیابم زین تن خاکی نجات
بر سر دیوار هر کو تشنه‌تر   زودتر برمی‌کند خشت و مدر
هر که عاشق‌تر بود بر بانگ آب   او کلوخ زفت‌تر کند از حجاب
او ز بانگ آب پر می تا عنق   نشنود بیگانه جز بانگ بلق
ای خنک آن را که او ایام پیش   مغتنم دارد گزارد وام خویش
اندر آن ایام کش قدرت بود   صحت و زور دل و قوت بود
وان جوانی همچو باغ سبز و تر   می‌رساند بی دریغی بار و بر
چشمه‌های قوت و شهوت روان   سبز می‌گردد زمین تن بدان
خانه معمور و سقفش بس بلند   معتدل ارکان و بی تخلیط و بند
پیش از آن ایام پیری در رسد   گردنت بندد بحبل من مسد
خاک شوره گردد و ریزان و سست   هرگز از شوره نبات خوش نرست
آب زور و آب شهوت منقطع   او ز خویش و دیگران نامنتفع
ابروان چون پاردم زیر آمده   چشم را نم آمده تاری شده
از تشنج رو چو پشت سوسمار   رفته نطق و طعم و دندانها ز کار
پشت دو تو گشته سست و دل طپان   تن ضعیف و دست و پا چون ریسمان
بر سر ره زاد کم مرکب سست   غم قوی و دل تنگ تن [illegible]
خانه ویران کار بی سامان شده   دل پر افغان همچو نای [illegible]
عمر ضایع سعی باطل آه و درد   نفس کاهل دل سیه جان ناصبور
موی بر سر همچو برف از بیم مرگ   جمله اعضا لرزان چو برگ
روز بیگه لاشه لنگ و ره دراز   کارگه ویران عمل رفته ز ساز
بیخهای خوی بد محکم شده   قوت برکندن آن کم شده

[illegible]
همچو آن مرد درشت خوش سخن   در میان ره نشاند او خاربن
رهگذریانش ملامت گر شدند   پس بگفتندش بکن آن را نکند
هر دمی آن خاربن افزون شدی   پای خلق از زخم آن پر خون شدی
جامه‌های خلق بدریدی ز خار   پای درویشان بخستی زار زار
چون بجد حاکم بدو گفت این بکن   گفت آری برکنم از بیخ و بن
مدتی فردا و فردا وعده داد   شد درخت خار او محکم نهاد
گفت روزی حاکمش ای وعده کژ   پیش آ در کار ما واپس مغژ
گفت الایام یا عم بیننا   گفت عجل لا تماطل دیننا
تو که می‌گویی که فردا این بدان   که بهر روزی که می‌آید زمان
خاربن هر روز و هر دم سبزتر   خارکن هر روز زار و خشک‌تر
او جوانتر می‌شود تو پیرتر   زود باش و روزگار خود مبر
خاربن دان هر یکی خوی بدت   بارها در پای خار آخر زدت
بارها از خوی خود خسته شدی   حس نداری سخت بی حس آمدی
گر ز خسته گشتن دیگر کسان   که ز خلق زشت تو هست آن رسان
غافلی باری ز زخم خود نه‌ای   تو عذاب خویش و هر بیگانه‌ای
یا تبر برگیر و مردانه بزن   تو علی وار این در خیبر بکن
یا بگلبن وصل کن این خار را   وصل کن با نار نور یار را
تا که نور او کشد نار ترا   وصل او گلشن کند خار ترا
تو مثال دوزخی او مؤمنست   کشتن آتش بمؤمن ممکنست
مصطفی فرمود از گفت جحیم   کو بمؤمن لابه گر گردد ز بیم
گویدش بگذر ز من ای شاه زود   زانکه نورت سوز نارم را ربود
پس هلاک نار نور مؤمنست   زانکه بی ضد دفع ضد لا یمکنست
نار ضد نور باشد روز عدل   کان ز قهر انگیخته شد این ز فضل
گر همی‌خواهی تو دفع شر نار   آب رحمت بر دل آتش گمار
چشمه آن آب رحمت مؤمنست   آب حیوان روح پاک محسنست
پس گریزانست نفس تو ازو   زانکه تو از آتشی او آب جو
ز آب آتش زان گریزان می‌شود   کاتشش از آب ویران می‌شود
حس و فکر تو همه از آتشست   حس شیخ و فکر او نور خوشست
آب نور او چو بر آتش چکد   چکچک از آتش بر آید بر جهد
چون کند چکچک تو گویش مرگ و درد   تا شود این دوزخ نفس تو سرد
تا نسوزد او گلستان ترا   تا نسوزد عدل و احسان ترا
بعد از آن چیزی که کاری بر دهد   لاله و نسرین و سیسنبر دهد
باز پهنا می‌رود از راه راست   باز گرد ای خواجه راه ما کجاست
اندرین تقریر بودیم ای حسود   که خرت لنگست و منزل دور زود
سال بیگه گشت وقت کشت نی   جز سیه رویی و فعل زشت نی
کرم در بیخ درخت تن فتاد   بایدش بر کند و در آتش نهاد
هین و هین ای راهرو بیگاه شد   آفتاب عمر سوی چاه شد
این دو روزک را که زورت هست زود   پر فشانی بکن از راه جود
اینقدر تخمی که مانده‌ستت بباز   تا بروید زین دو دم عمر دراز
تا نمرده است این چراغ با گهر   هین فتیلش ساز و روغن زودتر
هین مگو فردا که فرداها گذشت   تا بکلی نگذرد ایام کشت
پند من بشنو که تن بند قویست   کهنه بیرون کن گرت میل نویست
لب ببند و کف پر زر بر گشا   بخل تن بگذار پیش آور سخا
این سخا شاخیست از سرو بهشت   وای او کز کف چنین شاخی بهشت
ترک لذتها و شهوتها سخاست   هر که در شهوت فرو شد برنخاست

تا قیامت گر بگویم بشمرم / من ز شرح این قیامت قاصرم
این سخنها خود بمعنی یا ربیست / حرفها دام دم شیرین لبیست

چون کند تقصیر پس چون تن زنم / چونکه لبیکش بیاید یا ربم

بر لب جو بود دیواری بلند / بر سر دیوار تشنه دردمند
مانعش از آب آن دیوار بود / از پی آب او چو ماهی زار بود
ناگهان انداخت او خشتی در آب / بانگ آب آمد بگوشش چون خطاب
چون خطاب یار شیرین لذیذ / مست کرد آن بانگ آبش چون نبیذ
از صفای بانگ آب آن ممتحن / گشت خشت انداز از آنجا خشت کن
بانگ میزد آب یعنی هی ترا / فایده چه زین زدن خشتی مرا
تشنه گفت آبا مرا دو فایده است / من ازین صنعت ندارم هیچ دست
فایدهٔ اول سماع بانگ آب / کو بود مر تشنگان را چون رباب
بانگ او چون بانگ اسرافیل شد / مرده را زین زندگی تحویل شد
یا چو بانگ رعد ایام بهار / باغ می‌یابد ازو چندین نگار
یا چو بر درویش ایام زکات / یا چو بر محبوس پیغام نجات
چون دم رحمن که آن از یمن / میرسد سوی محمد بی دهن
یا چو بوی احمد مرسل بود / کان بعاصی در شفاعت میرسد
یا چو بوی یوسف خوب لطیف / میزند بر جان یعقوب نحیف
فایدهٔ دیگر که هر خشتی کزین / بر کنم آیم سوی ماء معین
هر کمی خشتی ز دیوار بلند / پست‌تر گردد بهر دفعی که کند
پستی دیوار قربی میشود / فصل او درمان وصلی میبود
سجده آمد کندن خشت لزب / موجب قربی که واسجد واقترب
تا که این دیوار عالی گردنست / مانع این سر فرود آوردنست
سجده نتوان کرد بر آب حیات / تا نیابم زین تن خاکی نجات
بر سر دیوار هر کو تشنه‌تر / زودتر بر میکند خشت و مدر
هر که عاشق‌تر بود بر بانگ آب / او کلوخ زفت‌تر کند از حجاب
او ز بانگ آب پر می تا عنق / نشنود بیگانه جز بانگ بلق
ای خنک آن را که او ایام پیش / مغتنم دارد گزارد وام خویش
اندر آن ایام کش قدرت بود / صحت و زور دل و قوت بود
وآن جوانی همچو باغ سبز و تر / میرساند بی دریغی بار و بر
چشمه‌های شهوت و قوت روان / سبز میگردد زمین تن بدان
خانهٔ معمور و سقفش بس بلند / معتدل ارکان و بی تخلیط و بند
پیش از آن ایام پیری در رسد / گردنت بندد بحبل من مسد
خاک شوره گردد و ریزان و سست / هرگز از شوره نبات خوش نرست
آب زور و آب شهوت منقطع / او ز خویش و دیگران نامنتفع
ابروان چون پاردم زیر آمده / چشم را نم آمده تاری شده
از تشنج رو چو پشت سوسمار / رفته نطق و طعم و دندانها ز کار
پشت دوتو گشته سست و دل طپان / تن ضعیف و دست و پا چون ریسمان
بر سر ره زاد کم مرکوب سست / غم قوی و دل تنگ و تن ناتوان
خانه ویران کار بی سامان شده / دل بر افغان همچو نای بی نی شده
عمر ضایع سعی باطل راه دور / نفس کاهل دل سیه جان ناصبور
موی بر سر همچو برف از بیم مرگ / جمله اعضا لرزان از آن همچو برگ
روز بیگه لاشه لنگ و ره دراز / کارگه ویران عمل رفته ز ساز
بیخهای خوی بد محکم شده / قوت برکندن آن کم شده

ای که

همچو آن مرد درشت خوش سخن / در میان ره نشاند او خاربن
ره گذریانش ملامت گر بدند / بس بگفتندش بکن این را نکند
هر دمی آن خاربن افزون شدی / پای خلق از زخم آن پر خون شدی
جامه‌های خلق بدریدی ز خار / پای درویشان بخستی زار زار
چون بجد حاکم بدو گفت این بکن / گفت آری بر کنم روزیش من
مدتی فردا و فردا وعده داد / شد درخت خار او محکم نهاد
گفت روزی حاکمش ای وعده کژ / پیش آ در کار ما واپس مغژ
گفت الایام یا عم بیننا / گفت عجل لا تماطل دیننا
تو که میگویی که فردا این بدان / که بهر روزی که می‌آید زمان
خاربن هر روز و هر دم سبز و تر / خارکن هر روز زار و خشک‌تر
او جوان‌تر میشود تو پیرتر / زود باش و روزگار خود مبر
خاربن دان هر یکی خوی بدت / بارها در پای خار آخر زدت
بارها از خوی خود خسته شدی / حس نداری سخت بی حس آمدی
گر ز خسته گشتن دیگر کسان / که ز خلق زشت تو هست آن رسان
غافلی باری ز زخم خود نه‌ای / تو عذاب خویش و هر بیگانه‌ای
یا تبر برگیر و مردانه بزن / تو علی‌وار این در خیبر بکن
یا بگلبن وصل کن این خار را / وصل کن با نار نور یار را
تا که نور او کشد نار ترا / وصل او گلشن کند خار ترا
تو مثال دوزخی او مؤمنست / کشتن آتش بمؤمن ممکنست
مصطفی فرمود از گفت جحیم / کو بمؤمن لابه گر گردد ز بیم
گویدش بگذر ز من ای شاه زود / زانکه نورت سوز نارم را ربود
پس هلاک نار نور مؤمنست / زانکه بی ضد دفع ضد لایمکنست
نار ضد نور باشد روز عدل / کان ز قهر انگیخته شد این ز فضل
گر همی خواهی تو دفع شر نار / آب رحمت بر دل آتش گمار
چشمهٔ آن آب رحمت مؤمنست / آب حیوان روح پاک محسنست
بس گریزانست نفس تو ازو / زانکه تو از آتشی او آب جو
ز آب آتش زان گریزان میشود / کآتشش از آب ویران میشود
حس و فکر تو همه از آتشست / حس شیخ و فکر او نور خوشست
آب نور او چو بر آتش چکد / چک چک از آتش بر آید بر جهد
چون کند چک چک تو گویش مرگ و درد / تا شود این دوزخ نفس تو سرد
تا نسوزد او گلستان ترا / تا نسوزد عدل و احسان ترا
بعد از آن چیزی که کاری بر دهد / لاله و نسرین و سیسنبر دهد
باز پهنا میرود از راه راست / باز گرد ای خواجه راه ما کجاست
اندرین تقریر بودم ای حسود / که خرت لنگست و منزل دور زود
سال بیگه گشت و وقت کشت نی / جز سیه رویی و فعل زشت نی
کرم در بیخ درخت تن فتاد / بایدش بر کند و در آتش نهاد
هین و هین ای راه رو بیگاه شد / آفتاب عمر سوی چاه شد
این دو روزک را که زورت هست زود / پر فشانی بکن از راه جود
اینقدر تخمی که ماندستت بباز / تا بروید زین دو دم عمر دراز
تا نمردست این چراغ با گهر / هین فتیلش ساز و روغن زودتر
هین مگو فردا که فرداها گذشت / تا بکلی نگذرد ایام کشت
پند من بشنو که تن بند قویست / کهنه بیرون کن گرت میل نویست
لب ببند و کف پر زر بر گشا / بخل تن بگذار پیش آور سخا
این سخا شاخیست از سرو بهشت / وای او کز کف چنین شاخی بهشت
ترک شهوتها و لذتها سخاست / هر که در شهوت فرو شد برنخاست

عروة الوثقی است این ترک هوا
برکشد این شاخ جان را بر سما
تا برد شاخ سخا ای خوب کیش
مر ترا بالا کشان تا اصل خویش
یوسف حسنی و این عالم چو چاه
وین رسن صبرست بر امر اله
یوسفا آمد رسن در زن دو دست
از رسن غافل مشو بیگه شدست
حمد لله کین رسن آویختند
فضل و رحمت را بهم آمیختند
تا ببینی عالم جان جدید
عالم بس آشکار ناپدید
این جهان نیست چون هستان شده
وان جهان هست بس پنهان شده
خاک بر بادست و بازی می‌کند
کژنمایی پرده‌سازی می‌کند
اینکه بر کارست بیکارست و پوست
وانکه پنهانست مغز و اصل اوست
خاک همچون آلتی در دست باد
باد را دان عالی و عالی‌نژاد
چشم خاکی را بخاک افتد نظر
باد بین چشمی بود نوعی دگر
اسپ داند اسپ را کو هست یار
هم سواری داند احوال سوار
چشم حس اسپست و نور حق سوار
بی سواره اسپ خود ناید بکار
پس ادب کن اسپ را از خوی بد
ورنه پیش شاه باشد اسپ رد
چشم اسپ از چشم شه رهبر بود
چشم او بی چشم شه مضطر بود
چشم اسپان جز گیاه و جز چرا
هر کجا خوانی بگوید نه چرا
نور حق بر نور حس راکب شود
آنگهی جان سوی حق راغب شود
اسپ بی راکب چه داند رسم راه
شاه باید تا بداند شاه‌راه
سوی حسی رو که نورش راکبست
حس را آن نور نیکو صاحبست
نور حس را نور حق تزیین بود
معنی نور علی نور این بود
زانکه محسوسات دونتر عالمیست
نور حق دریا و حس چون شبنمیست
لیک پیدا نیست آن راکب برو
جز به آثار و بگفتار نکو
چونکه نور حس نمی‌بینی ز چشم
چون ببینی نور آن دینی ز چشم
نور حس با این غلیظی مختفیست
چون خفی نبود ضیائی کان صفیست
این جهان چون خس بدست باد غیب
عاجزی پیش گرفت و داد غیب
گه بلندش می‌کند گاهیش پست
گه درستش می‌کند گاهی شکست
گه یمینش می‌برد گاهی یسار
گه گلستانش کند گاهیش خار
تیر پران بین و ناپیدا کمان
جانها پیدا و پنهان جان جان
تیر را مشکن که این تیر شهیست
نیست پرتابی ز شست آگهیست
ما رمیت اذ رمیت گفت حق
کار حق بر کارها دارد سبق
خشم خود بشکن تو مشکن تیر را
چشم خشمت خون شمارد شیر را
بوسه ده بر تیر و پیش شاه بر
تیر خون‌آلود از خون تو تر
آنچه پیدا عاجز و بسته و زبون
وآنچه ناپیدا چنان تند و حرون
ما شکاریم این چنین دامی کراست
گوی چوگانیم چوگانی کجاست
میدرد میدوزد این درزی کجاست
میدمد میسوزد این نفاط کو
ساعتی کافر کند صدیق را
ساعتی زاهد کند زندیق را
زانکه مخلص در خطر باشد ز دام
تا ز خود خالص نگردد او تمام
زانکه در راهست و رهزن بی‌حدست
آن رهد کو در امان ایزدست
آینه خالص نگشت او مخلص است
مرغ را نگرفته است او مقتنص است
چونکه مخلص گشت مخلص باز رست
در مقام امن رفت و برد دست
هیچ آینه دگر آهن نشد
هیچ نانی گندم خرمن نشد
هیچ انگوری دگر غوره نشد
هیچ میوه پخته با کوره نشد
پخته گرد و از تغیر دور شو
رو چو برهان محقق نور شو
چون ز خود رستی همه برهان شدی
چونکه بنده نیست شد سلطان شدی
ور عیان خواهی صلاح دین نمود
دیده‌ها را کرد بینا و گشود
فقر را از چشم و از سیمای او
دید هر چشمی که دارد نور هو

شیخ فعالست بی آلت چو حق
با مریدان داده بی گفتی سبق
دل بدست او چو موم نرم رام
مهر او گه ننگ سازد گاه نام
مهر مومش حاکی انگشتریست
باز آن نقش نگین حاکی کیست
حاکی اندیشه آن زرگرست
سلسله هر حلقه اندر دیگرست
این صدا در کوه دلها بانگ کیست
گه پرست از بانگ این که گه تهیست
هر کجا هست او حکیمست اوستاد
بانگ او زین کوه دل خالی مباد
هست که کاوا مثنا می‌کند
هست که کاواز صدتا می‌کند
میرهاند کوه از آن آواز و قال
صد هزاران چشمه آب زلال
چون ز که آن لطف بیرون می‌شود
آبها در چشمه‌ها خون می‌شود
زان شهنشاه همایون‌نعل بود
که سراسر طور سینا لعل بود
جان پذیرفت و خرد اجزای کوه
ما کم از سنگیم آخر ای گروه
نی ز جان یک چشمه جوشان می‌شود
نی بدن از سبزپوشان می‌شود
نی صدای بانگ مشتاقی درو
نی صفای جرعه ساقی درو
کو حمیت تا ز تیشه وز کلند
این چنین که را بکلی بر کنند
بوک بر اجزای او تابد مهی
بوک در وی تاب مه یابد رهی
چون قیامت کوهها را بر کند
بر سر ما سایه کی می‌افکند
این قیامت زان قیامت کی کمست
آن قیامت زخم و این چون مرهمست
هر که دید این مرهم از زخم ایمنست
هر بدی کین حسن دید او محسنست
ای خنک زشتی که خوبش شد حریف
وای گل‌رویی که جفتش شد خریف
نان مرده چون حریف جان شود
زنده گردد نان و عین آن شود
هیزم تیره حریف نار شد
تیرگی رفت و همه انوار شد
در نمکلان چون خر مرده فتاد
آن خری و مردگی یکسو نهاد
صبغة الله هست خم رنگ هو
پیسها یک رنگ گردد اندرو
چون در آن خم افتد و گوییش قم
از طرب گوید منم خم لا تلم
آن منم خم خود انا الحق گفتنست
رنگ آتش دارد الا آهنست
رنگ آهن محو رنگ آتشست
ز آتشی می‌لافد و خامش وشست
چون بسرخی گشت همچون زر کان
پس انا النارست لافش بی‌زبان
شد ز رنگ و طبع آتش محتشم
گوید او من آتشم من آتشم
آتشم من گر ترا شکست و ظن
آزمون کن دست را بر من بزن
آتشم من بر تو گر شد مشتبه
روی خود بر روی من یکدم بنه
آدمی چون نور گیرد از خدا
هست مسجود ملایک ز اجتبا
نیز مسجود کسی کو چون ملک
رسته باشد جانش از طغیان و شک
آتش چه آهن چه لبها را ببند
ریش تشبیه مشبه را مخند
پای در دریا منه کم گوی از آن
بر لب دریا خمش کن لب‌گزان
گرچه صد چون من ندارد تاب بحر
لیک می‌نشکیبم از غرقاب بحر
جان و عقل من فدای بحر باد
خونبهای عقل و جان این بحر داد
تا که پایم می‌رود رانم درو
چون نماند پا چو بطانم درو
بی‌ادب حاضر ز غایب خوشترست
حلقه گرچه کژ بود نه بر درست
ای تن آلوده بگرد حوض گرد
پاک کی گردد برون حوض مرد
پاک کو از حوض مهجور اوفتاد
او ز پاکی خویش هم دور اوفتاد
پاکی این حوض بی‌پایان بود
پاکی اجسام کم میزان بود
زانکه دل حوضست لیکن در کمین
سوی دریا راه پنهان دارد این
پاکی محدود تو خواهد مدد
ورنه اندر خرج کم گردد عدد
آب گفت آلوده را در من شتاب
گفت آلوده که دارم شرم ز آب
گفت آب این شرم بی من کی رود
بی من این آلوده زایل کی شود

زآب هر آلوده کو پنهان بود / الحیاء یمنع الایمان بود
دل ز پایهٔ حوض تن گلناک شد / تن ز آب حوض دلها پاک شد
گرد پایهٔ حوض دل گرد ای پسر / هان ز پایهٔ حوض تن می‌کن حذر
بحر تن بر بحر دل برهم زنان / در میانشان برزخ لا یبغیان
گر تو باشی راست ور باشی تو کژ / پیشتر می‌غژ بدو واپس مغژ
پیش شاهان گر خطر باشد به جان / لیک نشکیبند ازو با همتان
شاه چون شیرینتر از شکر بود / جان به شیرینی رود خوشتر بود
ای ملامتگر سلامت مر ترا / ای سلامت‌جو رها کن تو مرا
جان من کوره‌ست با آتش خوشست / کوره را این بس که خانهٔ آتش است
همچو کوره عشق را سوزیدنیست / هر که او زین کور باشد کوره نیست
برگ بی‌برگی ترا چون برگ شد / جان باقی یافتی و مرگ شد
چون غمت شادی فزودن گرفت / روضهٔ جانت گل و سوسن گرفت
آنچه خوف دیگران آن امن تست / بط قوی از آب و مرغ خانه سست
باز دیوانه شدم من ای طبیب / باز سودایی شدم من ای حبیب
حلقه‌های سلسلهٔ تو ذوفنون / هر یکی حلقه دهد دیگر جنون
داد هر حلقه فنونی دیگر است / پس مرا هر دم جنونی دیگر است
پس فنون باشد جنون این شد مثل / خاصه در زنجیر این میر اجل

آنچنان دیوانگی بگسست بند / که همه دیوانگان پندم دهند
زین چنین ذوالنون مصری را فتاد / کاندرو شور و جنونی نو بزاد
شور چندان شد که تا فوق فلک / می‌رسید از وی جگرها را نمک
هین منه تو شور خود ای شوره‌خاک / پهلوی شور خداوندان پاک
چونکه در ریش عوام آتش فتاد / بند کردندش به زندانی نهاد
نیست امکان کشیدن این لگام / گرچه زین ره تنگ می‌آیند عام
دیده این شاهان ز عامه خوف جان / کین گروه کورند و شاهان بی‌نشان
چونکه حکم اندر کف رندان بود / لاجرم ذوالنون در زندان بود
یکسواره می‌رود شاه عظیم / در کف طفلان چنین در یتیم
هست دریا در نهان در قطره‌ای / آفتابی مخفی اندر ذره‌ای
آفتابی خویش را ذره نمود / واندک اندک روی خود را برگشود
جملهٔ ذرات در وی محو شد / عالم از وی مست گشت و صحو شد
چون قلم در دست غداری بود / بی‌گمان منصور بر داری بود
چون سفیهان راست این کار و کیا / لازم آید یقتلون الانبیا
انبیا را گفته قومی راه گم / از سفه انا تطیرنا بکم
جهل ترسا بین امان انگیخته / زان خداوندی که گشت آویخته
چون بقول اوست مصلوب جهود / پس مر او را امن کی تاند نمود
چون دل آن شاه زیشان خون بود / عصمت و انت فیهم چون بود
زر خالص را و زرگر را خطر / باشد از قلاب خاین بیشتر
یوسفان از رشک زشتان مخفی‌اند / کز عدو خوبان در آتش می‌زیند
یوسفان از مکر اخوان در چهند / کز حسد یوسف به گرگان می‌دهند
از حسد بر یوسف مصری چه رفت / این حسد اندر کمین گرگیست زفت
لاجرم زین گرگ یعقوب حلیم / داشت بر یوسف همیشه خوف و بیم
گرگ ظاهر گرد یوسف خود نگشت / این حسد در فعل از گرگان گذشت
زخم کرد این گرگ وز عذر لبق / آمده که انا ذهبنا نستبق
صد هزاران گرگ را این مکر نیست / عاقبت رسوا شود این گرگ بیست

زانکه حشر حاسدان روز گزند / بی‌گمان بر صورت گرگان کنند
حشر پر حرص خس مردارخوار / صورت خوکی بود روز شمار
زانیان را گند اندام نهان / خمرخواران را بود گند دهان
گند مخفی کان به دلها می‌رسید / گشت اندر حشر محسوس و پدید
بیشه‌ای آمد وجود آدمی / بر حذر شو زین وجود ار زان دمی
در وجود ما هزاران گرگ و خوک / صالح و ناصالح و خوب و خشوک
حکم آن خو راست کان غالبتر است / چونکه زر بیش از مس آمد آن زر است
سیرتی کان بر وجودت غالب است / هم بر آن تصویر حشرت واجب است
ساعتی گرگی درآید در بشر / ساعتی یوسف‌رخی همچون قمر
می‌رود از سینه‌ها در سینه‌ها / از ره پنهان صلاح و کینه‌ها
بلکه خود از آدمی در گاو و خر / می‌رود دانایی و علم و هنر
اسپ سکسک می‌شود رهوار و رام / خرس بازی می‌کند بز هم سلام
رفت اندر سگ ز آدمیان هوس / تا شبان شد یا شکاری یا حرس
در سگ اصحاب خویی زان وفود / رفت تا جویای الله گشته بود
هر زمان در سینه نوعی سر کند / گاه دیو و گه ملک گه دام و دد
زان عجب بیشه که شیر آگهست / تا به دام سینه‌ها پنهان رهست
دزدیی کن از درون مرجان جان / ای کم از سگ از درون عارفان
چونکه دزدی باری آن در لطیف / چونکه حامل می‌شوی باری شریف
چونکه ذوالنون سری در [illegible] افتاد / بند بر پا دست بر سر از نقاد
دوستان از هر طرف بنهاد روی / سوی زندان بهر پرسش نزد وی

دوستان در قصهٔ ذوالنون شدند / سوی زندان و در آن رایی زدند
کین مگر قاصد کند یا حکمتیست / او درین دین قبله‌ای و آیتیست
دور دور از عقل چون دریای او / تا جنون باشد سفه فرمای او
حاش لله از کمال جاه او / کابر بیماری بپوشد ماه او
او ز شر عامه اندر خانه شد / او ز ننگ عاقلان دیوانه شد
او ز عار عقل کند تن‌پرست / قاصدا رفتست و دیوانه شدست
که ببندیدم به زفت و درکشید / هر سر و پایم [illegible]
تا ز زخم لخت یابم من حیات / چون قتیل از گاو موسی ای ثقات
تا ز زخم لخت گاوی خوش شوم / همچو کشتهٔ گاو موسی گش شوم
زنده شد کشته ز زخم دم گاو / همچو مس از کیمیا شد زر ساو
کشته برجست و بگفت اسرار را / وانمود آن زمرهٔ خونخوار را
گفت روشن کین جماعت کشته‌اند / کین زمان در خدعه آشفته‌اند
چونکه کشته گردد این جسم گران / زنده گردد هستی اسرار دان
وانماید خونیان دیو را / وانماید دام خدعه و ریو را
گاو کشتن هست از شرط طریق / تا شود از زخم دمش جان مفیق
گاو نفس خویش را زوتر بکش / تا شود روح خفی زنده و بهش
چون رسیدند آن نفر نزدیک او / بانگ بر زد هی کیانید اتقوا
با ادب گفتند ما از دوستان / بهر پرسش آمدیم اینجا به جان
کو که چون ای بحر عقل ذوفنون / این چه بهتانست بر عقلت جنون
دود گلخن کی رسد در آفتاب / چون شود عنقا شکسته از غراب
وامگیر از ما بیان کن این سخن / ما محبانیم با ما این مکن
مر محبان را نشاید دور کرد / یا به روپوش و دغل مغرور کرد
راز را اندر میان نه با محب / ای که بحر علم و عقلی بی‌حجب
راز را اندر میان آور شها / رو مکن در ابر پنهانی مها
راز خود از دشمنان پنهان بکن / در میان [illegible] قصد جان
ما محب و صادق و دلخسته‌ایم / در دو عالم دل به تو دربسته‌ایم

فحش آغازید و دشنام از گزاف / گفت ای دیوانگان زی و قاف
برجهید و سنگ پران کرد و چوب / جمله بگریختند از بیم کوب
قهقهه خندید و جنبانید سر / گفت باد ریش این یاران نگر
دوستی کو بینی نشان دوستی / رو مگردان گر تو نیکو دوستی
دوستان از رنج یا باشند رنجان / حس بود کز باد دیگر زد عیان
دوستان بین کو نشان دوستان / دوستان را رنج باشد همچو جان
کی کران گیرد ز رنج دوست دوست / رنج مغز و دوستی آن را چو پوست
نی نشان دوستی شد سرخوشی / در بلا و آفت و محنت کشی
دوست همچون زر بلا چون آتش است / زر خالص در دل آتش خوش است

نی که لقمان را که بنده پاک بود / روز و شب در بندگی چالاک بود
خواجه‌اش می‌داشتی در کار پیش / بهترش دیدی ز فرزندان خویش
زانکه لقمان گرچه بنده‌زاد بود / خواجه بود و از هوا آزاد بود
گفت شاهی شیخ را اندر سخن / چیزی از بخشش ز من درخواست کن
گفت ای شه شرم ناید مر ترا / که چنین گویی مرا زین برتر آ
من دو بنده دارم و ایشان حقیر / وان دو بر تو حاکمانند و امیر
گفت شه آن دو چه‌اند این زلتست / گفت آن یک خشم و دیگر شهوتست
شاه آن دان کو ز شاهی فارغست / بی مه و خورشید نورش بازغست
خواجهٔ لقمان بظاهر خواجه‌وش / در حقیقت بندهٔ لقمان خواجه‌اش
در جهان باژگونه زین بسیست / در نظرشان گوهری کم از خسیست
هر بیابان را مفازه نام شد / نام و رنگی عقلشان را دام شد
یک گره را ظاهر سالوس و زرق / کرده اهل نام و اندر زرق غرق
یک گره را خود معرّف جامه است / در قبا گویند کو از عامه است
یک گره را ظاهر سالوس زهد / نور باید تا شود جاسوس زهد
نور باید پاک از تقلید و غل / تا شناسد مرد را بی فعل و قول
در رود در قلب او از راه عقل / نقد او بیند نباشد بند نقل
بندگان خاص علّام الغیوب / در جهان جان جواسیس القلوب
در درون دل در آید چون خیال / پیش او مکشوف باشد سرّ حال
در تن گنجشک چه بود برگ و ساز / که شود پوشیده آن بر عقل باز
آنکه واقف گشت بر اسرار هو / سرّ مخلوقات چه بود پیش او
وانکه بر افلاک رفتارش بود / بر زمین رفتن چه دشوارش بود
در کف داود کآهن گشت موم / موم چه بود در کف او ای ظلوم
بود لقمان بنده شکلی خواجه‌ای / بندگی بر ظاهرش دیباجه‌ای
چون رود خواجه بجایی ناشناس / در غلام خویش پوشاند لباس
او بپوشد جامه‌های آن غلام / در غلامش پیش سازد امام
در پیش چون بندگان در ره شود / تا نباید زو کسی آگه شود
گوید ای بنده تو رو بر صدر شین / من بگیرم کفش چون بندهٔ کهین
تو درشتی کن مرا دشنام ده / مر مرا تو هیچ توقیری منه
ترک خدمت خدمت تو داشتم / تا به غربت تخم حیلت کاشتم
خواجگان این بندگیها کرده‌اند / تا گمان آید که ایشان بنده‌اند
سروران بسیار آن سان کرده‌اند / در غلامی خویش پنهان کرده‌اند
چشم پر بودند و سیر از خواجگی / کارها را کرده‌اند آمادگی
وین غلامان هوا بر عکس آن / خویشتن بنموده خواجهٔ عقل و جان
آید از خواجه ره افکندگی / ناید از بنده بغیر بندگی
پس از آن عالم بدین عالم چنان / تعبیتها هست بر عکس این بدان
خواجهٔ لقمان ازین حال نهان / بود واقف دیده بود از وی نشان

زانکه می‌دید آن خوشش فرزند حُر / از برای مصلحت آن راهبر
مر ورا آزاد کردی از نخست / لیک خشنودی لقمان را بجست
لیک لقمان را مراد این بد تا بو / کش نداند سرّ آن شیر و فتا
چه عجب گر سرّ ز بد پنهان کنی / این عجب که سرّ ز خود پنهان کنی
کار پنهان کن تو از چشمان خود / تا بود کارت سلیم از چشم بد
خویش را تسلیم کن بر دام مزد / وانگه از خود بی ز خود چیزی بدزد
می‌دهند افیون بمرد زخم‌مند / تا که پیکان از تنش بیرون کنند
کشتی را مانش بغرقاب افکند / هر چه نازکتر بدریا افکند
وقت مرگ از رنج او را می‌درند / او بدان مشغول شد جان می‌برند
چون بهر فکری که دل خواهی سپرد / از تو چیزی در نهان خواهند برد
پس بدان مشغول شو کان بهترست / تا ز تو چیزی برد کان کهترست
هر چه اندیشی و تحصیلی کنی / دست اندر کالهٔ بهتر زنی
چونکه چیزی فوت خواهد شد در آب / ترک کمتر گیر و بهتر را بیاب
نقد را با زر الباب... گو / تا ز روی حق نگردی شرمسار
چونکه نقدت را نگهداری بگنج / حرص غفلت را بده بوی
خواجهٔ لقمان چو لقمان را شناخت / بنده بود او و او با او بساخت

هر طعامی کآوریدندی ورا / کس سوی لقمان فرستادی ربا
تا که لقمان دست سوی آن برد / قاصدا تا خواجه پس‌خوردش خورد
سور او خوردی و شور انگیختی / هر طعامی کو نخوردی ریختی
ور بخوردی بی‌دل و بی‌اشتها / این بود پیوند بی‌منتها
خربزه آورده بودند ارمغان / لیک غایب بود لقمان از میان
گفت خواجه با غلامی رو فلان / گفت رو فرزند لقمان را بخوان
چونکه لقمان آمد و پیشش نشست / خواجه پس بگرفت سکینی بدست
چون برید و داد او را یک برین / همچو شکر خوردش و چون انگبین
از خوشی که خورد داد او را دوم / تا رسید آن گرچها تا هفدهم
ماند گرچی گفت این را من خورم / تا چه شیرین خربزه‌ست این بنگرم
او چنین خوش می‌خورد کز ذوق او / طبعها شد مشتهی و لقمه جو
چون بخورد از تلخیش آتش فروخت / هم زبان کرد آبله هم حلق سوخت
ساعتی بی‌خود شد از تلخی آن / بعد از آن گفتش که ای جان و جهان
نوش چون کردی تو چندین زهر را / لطف چون انگاشتی این قهر را
این چه صبرست این صبوری از چه روست / جان تو گویی به پیش تو عدوست
چون نیاوردی به حیلت حجتی / که مرا عذریست بس کن مدتی
گفت من از دست نعمت‌بخش تو / خورده‌ام چندان که از شرمم دوتو
شرمم آمد که یکی تلخ از کفت / ناکمان بدم کنون من آن صفت
چون همه اجزام از انعام تو / رسته‌اند و غرق دانه و دام تو
گر ز یک تلخی کنم فریاد و داد / خاک صد ره بر سر اجزام باد
لذت دست شکربخشت بداشت / اندرین بطیخ تلخی کی گذاشت
از محبت تلخها شیرین شود / از محبت مسها زرین شود
از محبت دردها صافی شود / از محبت دردها شافی شود
از محبت مرده زنده می‌کند / از محبت شاه بنده می‌کند
از محبت خارها گل می‌شود / وز محبت سرکه‌ها مل می‌شود
از محبت دار تختی می‌شود / از محبت بار بختی می‌شود
از محبت حزن شادی می‌شود / وز محبت غول هادی می‌شود

از محبت سنگ روغن می‌شود / بی محبت موم آهن می‌شود
از محبت نار نوری می‌شود / وز محبت دیو حوری می‌شود
از محبت نیش نوشی می‌شود / بی محبت شیر موشی می‌شود
از محبت سقم صحت می‌شود / وز محبت قهر رحمت می‌شود
این محبت هم نتیجهٔ دانش است / کی گزافه بر چنین تختی نشست
دانش ناقص کجا این عشق زاد / عشق زاید ناقص اما بر جماد
بر جمادی رنگ مطلوبی چو دید / از صفیری بانگ محبوبی شنید
دانش ناقص نداند فرق را / لاجرم خورشید داند برق را
چونکه ملعون خواند ناقص را رسول / بود در تاویل نقصان عقول
زانکه ناقص تن بود مرحوم رحم / نیست بر مرحوم لایق لعن و زخم
نقص عقلست آنکه بد رنجوریست / موجب لعنت سزای دوریست
زانکه تکمیل خردها دور نیست / لیک تکمیل بدن مقدور نیست
کفر و فرعونی هر گبر بعید / جمله از نقصان عقل آمد پدید
بهر نقصان بدن آمد فرج / در نبی که ما علی الاعمی حرج
برق آفل باشد و بس بی‌وفا / آفل از باقی ندانی بی‌صفا
برق خندد بر که می‌خندد بگو / بر کسی کو دل نهد بر نور او
نورهای چرخ ببریده‌پی است / آن چو لا شرقی و لا غربی کی است
برق را خود یخطف الابصار دان / نور باقی را اهم الابصار دان
عقل کو مغلوب نفس او نفس شد / مشتری مات زحل شد نحس شد
هم درین نحسی بگردان این نظر / در کسی کو آن نحوست دید بنگر
آن نظر کو بنگرد این جر و مد / او ز نحسی سوی سعدی نقب زد
زان همی گرداندت حالی بحال / ضد به ضد پیدا کند در انتقال
تا که خوفت زاید از ذات الشمال / لذت ذات الیمین یرجی الرجال
تا که از عسری نه‌ای تو فهما / کی ز یسری باز یابی لطفها
تا نه پیچی خود و بخت سام / کی شناسی قدر لطف مرحمه
هین گذار از صنعه با میسره / در سرای سابقان آنکه سیره
تا دو پر باشی که مرغ یک پره / عاجز آید از پریدن ای سره
یار با کی تا نمایم این کلام / یا بده دستور تا گویم تمام
ور رها نجواهی ای آن و ملن / کس چه اندر نزا المقصد نگیست
جان ابراهیم باید تا به نور / بیند اندر نار فردوس و قصور
یا به پا یا به پر رود در راه دور / تا نماند هیچ حلقه بر در او
چون خلیل از آسمان هفتمین / بگذرد که لا احب الافلین

روایت

این جهان پر غلط اندر شدند / جز مر آن را کو ز شهوت بار
قصهٔ شاه امیران و حسد / بر غلام خاص سلطان خرد
دور مانده از جز جر از کلام / باز باید گشت و کرد آن را تمام
باغبان ملک با اقبال و بخت / چون درختی را نداند از درخت
کی برابر دارد اندر تربیت / چون ببیند شان بچشم عاقبت
کاندرختان را نهایت چیست بر / گر چه یکسانند این دم در نظر
شیخ کو ینظر بنور الله شد / از نهایت وز نخست آگاه شد
چشم آخربین ببست از بهر حق / چشم آخربین تواند دید راست
آن حسودان بد درختان بوده‌اند / تلخ گوهر شوربختان بوده‌اند
از حسد جوشان و کف می‌ریختند / در نهانی مکر می‌انگیختند
تا غلام خاص را گردن زنند / بیخ او را از زمانه بر کنند

چون

چون بشنود وفای چاشنی شاه بود / بیخ او در نعمت الله بود
شاه از آن اسرار واقف آمده / همچو بو بکر ربابی تن زده
در تماشای دل بدگوهران / می‌زند خنبک بر آن کوزه‌گران
مکر می‌سازند قومی حیله‌مند / تا که شه را در فقاعی در کنند
پادشاهی بس عظیم بیکران / در فقاعی کی بگنجد ای خران
از برای شاه دامی دوختند / آخر این تدبیر ازو آموختند
نحس شاگردی که با استاد خویش / همسری آغازد و آید به پیش
با کدام استاد استاد جهان / پیش او یکسان هویدا و نهان
چشم او ینظر بنور الله شده / پرده‌های جهل را خارق بده
از دل سوراخ چون کهنه گلیم / پرده‌ای بندد به پیش آن حکیم
پرده می‌خندد برو با صد دهان / هر دهانی گشته اشکافی بر آن
گوید آن استاد مر شاگرد را / ای کم از سگ نیستت با من وفا
خود مرا استا مگیر آهن گسل / همچو خود شاگرد گیر و کور دل
نه ازمنت یاریست در جان و رگ / بی منت آبی نمی‌گردد روان
پس دل من کارگاه بخت تست / چه شکنی این کارگاه ای نادرست
گوییش پنهان زنم آتش زنه / نی به قلب از قلب باشد روزنه
آخر از روزن ببیند فکر تو / دل گواهی می‌دهد زین ذکر تو
گیر در رویت نمالد از کرم / هر چه گویی خندد و گوید نعم
او نمی‌خندد ز ذوق مالشت / او همی‌خندد بر آن اسگالشت
پس خداعی را خداعی شد جزا / کاسه زن کوزه بخور اینک سزا
گر بدی با تو ورا خندهٔ رضا / صد هزاران گل شکفتی مر ترا
چون دل او در رضا آرد عمل / آفتابی دان که آید در حمل
زو بخندد هم نهار و هم بهار / در هم آمیزد شکوفه و سبزه‌زار
صد هزاران بلبل و قمری نوا / افکنند اندر جهان بی‌نوا
چونکه برگ روح خود زرد و سیاه / می‌ببینی چون ندانی خشم شاه
آفتاب شاه در برج عتاب / می‌کند روها سیه همچون کتاب
آن عطارد را ورقها جان ماست / آن سپیدی و آن سیه میزان ماست
باز منشوری نویسد سرخ و زرد / تا رهند ارواح از سودا و درد
سرخ و سبز افتاد نسخ نوبهار / چون خط قوس قزح در اعتبار

اندر بیان معنی شنو قصه / تا بیابی از معانی حصه

رحمت تو صد بران بلقیس باد / که خدا ایش عقل صد مرده داد
هدهدی نامه بیاورد و نشان / از سلیمان چند حرفی با بیان
خواند او آن نکته‌های با شمول / با حقارت ننگرید اندر رسول
چشم هدهد دید جانش عنقا دید / حس چو کفی دید دل دریا دید
عقل با حس زین طلسمات دو رنگ / چون محمد با ابوجهلان بجنگ
کافران دیدند احمد را بشر / چون ندیدند ازو انشق القمر
خاک زن در دیدهٔ حس‌بین خویش / دیدهٔ حس دشمن عقلست و کیش
دیدهٔ حس را خدا اعماش خواند / بت‌پرستش گفت و ضد ماش خواند
زانکه او کف دید و دریا را ندید / زانکه حالی دید و فردا را ندید
خواجهٔ فردا و حالی پیش او / او نمی‌بیند ز گنجی جز تسو
ذره‌ای زان آفتاب آرد پیام / آفتاب آن ذره را گردد غلام
قطره‌ای کز بحر وحدت شد سفیر / هفت بحر آن قطره را باشد اسیر
گر کف خاکی شود چالاک او / پیش خاکش سر نهد افلاک او
السماء انشقت آخر از چه بود / از یکی چشمی که خاکی گشود
خاک از دردی نشیند زیر آب / خاک بین کز عرش بگذشت از شتاب
آن لطافت پس بدان کز آب نیست / جز عطای مبدع وهاب نیست

گر کند سفلی هوا و نار را / ور زمین و آب را عالی کند
ور ز گل او بگذراند خار را / راه گردون را بپا طی کند
حاکم است و یفعل الله ما یشا / کو ز عین درد انگیزد دوا
پس یقین شد که تعز من تشا / خاکیی را گفت پرها برگشا
آتشی را گفت رو ابلیس شو / زیر هفتم خاک با تلبیس شو
آدمی خاکی برو تو بر سها / ای بلیس آتشی رو تا ثرا
چار طبع و علت اولی نیم / در تصرف دایما من باقیم
عادت خود را بگردانم بوقت / این غبار از پیش بنشانم بوقت
بحر را گویم که هین پر نار شو / گویم آتش را که رو گلزار شو
کوه را گویم سبک شو همچو پشم / چرخ را گویم فرو در پیش چشم
گویم ای خورشید مقرون شو بماه / هر دو را سازم چو دو ابر سیاه
چشمهٔ خورشید را سازیم خشک / چشمهٔ خون را بفن سازیم مشک

ز آفتاب و مه چو دو گاو سیاه / یوغ بر گردن ببندد ذوالجلال

مقری می‌خواند از روی کتاب / ماؤکم غوراً ز چشمه بندم آب
آب را در غوره‌ها پنهان کنم / چشمه‌ها را خشک و خشکستان کنم
آب را در چشمه که آرد دگر / جز من بی‌مثل با فضل و خطر
فلسفی منطقی مستهان / می‌گذشت از سوی مکتب آن زمان
چونکه بشنید آیه او از ناپسند / گفت آریم آب را ما با کلند
ما بزخم بیل و تیزی تبر / آب را آریم از پستی زبر
شب بخفت او دید او یک شیرمرد / زد طپانچه هر دو چشمش کور کرد
گفت زین دو چشمهٔ چشم ای شقی / با تبر نوری برآر ار صادقی
روز برجست و دو چشمش کور دید / نور فایض از دو چشمش ناپدید
گر بنالیدی و مستغفر شدی / نور رفته از کرم ظاهر شدی
لیک استغفار هم در دست نیست / ذوق توبه نقل هر سرمست نیست
زشتی اعمال و شومی جحود / راه توبه بر دل او بسته بود
از نیاز و اعتقاد آن خلیل / گشت ممکن امر صعب و مستحیل
همچنین برعکس آن انکار مرد / مس کند زر را و صلحی را نبرد
دل بسختی همچو روی سنگ گشت / چون شکافد توبه آن را بهر کشت
چون شعیبی کو که تا او از دعا / بهر کشتن خاک سازد کوه را
یا بدریوزهٔ مقوقس از رسول / مزد رحمت قسم هر مزدور نیست
هین به پشت آ ای که مجرم / گر کنم توبه درآیم در پناه
آتشی و آبی بباید میوه را / واجب آید ابر و برق این شیوه را
می بباید تاب و آبی توبه را / شرط شد برق و سحابی میوه را
تا نباشد برق دل و ابر دو چشم / کی نشیند آتش تهدید و خشم
کی بروید سبزهٔ ذوق وصال / کی بجوشد چشمه‌ها ز آب زلال
کی گلستان راز گوید با چمن / کی بنفشه عهد بندد با سمن
کی چناری کف گشاید در دعا / کی درختی سر فشاند در هوا
کی شکوفه آستین پرنثار / برفشاندن گیرد ایام بهار
کی فروزد لاله را رخ همچو خون / کی گل از کیسه برآرد زر برون
کی بیاید بلبل و گل بو کند / کی چو طالب فاخته کوکو کند
کی بگوید لکلک آن لک لک بجان / لک چه باشد ملک تست ای مستعان
کی نماید خاک اسرار ضمیر / کی شود چون آسمان بستان منیر
از کجا آورده‌اند آن حله‌ها / من کریم من رحیم کلها

دور نیست
توبه
شرب را

آن

آن جوادی که جمادی را بداد / این خبرها وین امانت وین سداد
هر جمادی را کند فضلش خبیر / عاقلان را کرده قهر او ضریر
جان و دل را طاقت آن جوش نیست / با که گویم در جهان یک گوش نیست
هر کجا گوشی بد از وی چشم گشت / هر کجا سنگی بد از وی یشم گشت
[illegible] / معجزه بخش است چه بود سیمیا
این ثنا گفتن ز من ترک ثناست / کین دلیل هستی و هستی خطاست
پیش هست او بباید نیست بود / چیست هستی پیش او کور و کبود
گر نبودی کور از او بگداختی / گرمی خورشید را بشناختی
ور نبودی او کبود از تعزیه / کی فسردی همچو یخ این ناحیه
روح می‌بردت سوی چرخ برین / سوی آب و گل شدی در اسفلین

بیان خسارت وزیر درین مکر

همچو شه نادان و غافل بد وزیر / پنجه می‌زد با قدیر ناگزیر
با خدایی آنچنانی کز عدم / صد جهان را هست گرداند بدم
ناگزیر جملگان حی قدیر / لایزال و لم یزل فرد بصیر
صد چو عالم در نظر پیدا کند / چونکه چشمت را بخود بینا کند
گر جهان پیشت عظیم و بی‌منیست / پیش قدرت ذره‌ای پنهان که هست
این جهان خود حبس جانهای شماست / هین روید آن سو که صحرای شماست
این جهان محدود و آن خود بی‌حدست / نقش و صورت پیش معنی سدست
صد هزاران نیزهٔ فرعون را / در شکست از موسیی با یک عصا
صد هزاران طب جالینوس بود / پیش عیسی و دمش افسوس بود
صد هزاران دفتر اشعار بود / پیش حرف امیی‌اش عار بود
با چنین غالب خداوندی کسی / چون نمیرد گر نباشد او خسی
بس دل چون کوه را انگیخت او / مرغ زیرک با دو پا آویخت او
فهم و خاطر تیز کردن نیست راه / جز شکسته می‌نگیرد فضل شاه
ای بسا گنج آگنان کنج‌کاو / کان خیال‌اندیش را شد ریش گاو
گاو که بود تا تو ریش او شوی / خاک چه بود تا حشیش او شوی
خویشتن را مسخ کردی زین سفول / زان وجودی که بد آن رشک عقول
پس ببین کین مسخ کردن چون بود / پیش آن مسخ این بغایت دون بود
چون زنی از کار بد شد روی زرد / مسخ کرد او را خدا و زهره کرد
عورتی را زهره کردن مسخ بود / خاک و گل گشتن نه مسخ است ای عنود
اسب همت سوی اختر تاختی / آدم مسجود را نشناختی
آخر آدم‌زاده‌ای ای ناخلف / چند پنداری تو پستی را شرف
چند گویی من بگیرم عالمی / این جهان را پر کنم از خود همی
گر جهان پر برف گردد سربسر / تاب خور بگدازدش با یک نظر
وزر او و وزرا او چون صد هزار / نیست گرداند خدا از یک شرار
عین آن تخییل را حکمت کند / عین آن زهراب را شربت کند
آن گمان‌انگیز را سازد یقین / مهرها رویاند از اسباب کین
پرورد در آتش ابراهیم را / ایمنی روح سازد بیم را
از سبب‌سوزیش من سوداییم / در خیالاتش چو سوفسطاییم

مکر دیگر انگیختن وزیر در اضلال قوم

چون وزیر ماکر بد اعتقاد / دین عیسی را بدل کرد از فساد
مکر آن دیگر وزیر از خود ببست / وعظ را بگذاشت و در خلوت نشست
در مریدان درفکند از شوق سوز / بود در خلوت چهل پنجاه روز
لابه و زاری همی کردند او / از ریاضت گشته در خلوت دوتو

خلق دیوانه شدند از شوق او / از فراق حال و قال و ذوق او
گفته ایشان نیست ما را بی تو نور / بی عصاکش چون بود احوال کور
در سر اکرام و از بهر خدا / بیش ازین ما را مدار از خود جدا
ما چو طفلانیم و ما را دایه تو / بر سر ما کستران آن سایه تو
کفت جانم از محبان دور نیست / لیک بیرون آمدن دستور نیست
آن امیران در شفاعت آمدند / وان مریدان در شناعت آمدند
کین چه بدبختیست ما را ای کریم / از دل و دین مانده ما بی تو یتیم
تو بهانه میکنی و ما ز درد / میزنیم از سوز دل دمهای سرد
ما بکفتار خوشت خو کرده‌ایم / ما ز شیر حکمت تو خورده‌ایم
الله الله این جفا با ما مکن / لطف کن امروز را فردا مکن
میدهد دل مر ترا کین بیدلان / بی تو کردند آخر از بی‌حاصلان
جمله در خشکی چو ماهی می‌طپند / آب را بکشا ز جو بر دار بند
ای که چون تو در زمانه نیست کس / الله الله خلق را فریاد رس

رفع کفتن وزیر مریدان را

کفت هان ای سخرکان کفت و کو / وعظ و کفتار زبان و کوش جو
پنبه اندر کوش حس دون کنید / بند حس از چشم خود بیرون کنید
پنبهٔ آن کوش سر کوش سرست / تا نکردد این کر آن باطن کرست
بی حس و بی کوش و بی فکرت شوید / تا خطاب ارجعی را بشنوید
تا بکفت و کوی بیداری دری / تو ز کفت خواب بویی کی بری
سیر بیرونیست قول و فعل ما / سیر باطن هست بالای سما
حس خشکی دید کز خشکی بزاد / موسی جان پای در دریا نهاد
سیر جسم خشک بر خشکی فتاد / سیر جان پا در دل دریا نهاد
چونکه عمر اندر ره خشکی کذشت / کاه کوه و کاه دریا کاه دشت
آب حیوان از کجا خواهی تو یافت / موج دریا را کجا خواهی شکافت
موج خاکی وهم و فهم و فکر ماست / موج آبی محو و سکرست و فناست
تا درین سکری از آن سکری تو دور / تا ازین مستی از آن جامی تو کور
کفت و کوی ظاهر آمد چون غبار / مدتی خاموش خو کن هوش دار

مکرر کردن مریدان که خلوت را بشکن

جمله کفتند ای حکیم رخنه جو / این فریب و این جفا با ما مکو
چارپا را قدر طاقت بار نه / بر ضعیفان قدر قوت کار نه
دانهٔ هر مرغ اندازهٔ ویست / طعمهٔ هر مرغ انجیری کیست
طفل را کر نان دهی بر جای شیر / طفل مسکین را از آن نان مرده کیر
چونکه دندانها بر آرد بعد از آن / هم بخود کردد دلش جویای نان
مرغ پر نارسته چون پران شود / لقمهٔ هر کربهٔ دران شود
چون بر آرد پر بپرد او بخود / بی تکلف بی صفیر نیک و بد
دیو را نطق تو خامش میکند / کوش ما را کفت تو هش میکند
کوش ما هوشست چون کویا تویی / خشک ما بحرست چون دریا تویی
با تو ما را خاک بهتر از فلک / ای سماک از تو منور تا سمک
بی تو ما را بر فلک تاریکیست / با تو ای ماه این فلک باری کیست
صورت رفعت بود افلاک را / معنی رفعت روان پاک را
صورت رفعت برای جسمهاست / جسمها در پیش معنی اسمهاست

جواب کفتن وزیر که خلوت را نمی‌شکنم

کفت حجتهای خود کوته کنید / پند را در جان و در دل ره کنید
کر امینم متهم نبود امین / کر بکویم آسمان را من زمین
کر کمالم با کمال انکار چیست / ور نیم این زحمت و آزار چیست
من نخواهم شد ازین خلوت برون / زانکه مشغولم باحوال درون

اعتراض کردن مریدان در خلوت وزیر

جمله کفتند ای وزیر انکار نیست / کفت ما چون کفتن اغیار نیست
اشک دیده‌ست از فراق تو دوان / آه آهست از میان جان روان
طفل با دایه نه استیزد ولیک / کرید او کرچه نه بد داند نه نیک
ما چو چنکیم و تو زخمه میزنی / زاری از ما نی تو زاری میکنی
ما چو ناییم و نوا در ما ز تست / ما چو کوهیم و صدا در ما ز تست
ما چو شطرنجیم اندر برد و مات / برد و مات ما ز تست ای خوش صفات
ما که باشیم ای تو ما را جان جان / تا که ما باشیم با تو در میان
ما عدمهاییم و هستیهای ما / تو وجود مطلقی فانی‌نما
ما همه شیران ولی شیر علم / حمله‌شان از باد باشد دم بدم
حمله‌شان پیدا و ناپیداست باد / آنکه ناپیداست هرکز کم مباد
باد ما و بود ما از داد تست / هستی ما جمله از ایجاد تست
لذت هستی نمودی نیست را / عاشق خود کرده بودی نیست را
لذت انعام خود را وا مکیر / نقل و باده و جام خود را وا مکیر
ور بکیری کیت جست و جو کند / نقش با نقاش چون نیرو کند
منکر اندر ما مکن در ما نظر / اندر اکرام و سخای خود نکر
ما نبودیم و تقاضامان نبود / لطف تو ناکفتهٔ ما می‌شنود
نقش باشد پیش نقاش و قلم / عاجز و بسته چو کودک در شکم
پیش قدرت خلق جمله بارکه / عاجزان چون پیش سوزن کارکه
کاه نقش دیو و که آدم کند / کاه نقش شادی و که غم کند
دست نه تا دست جنباند بدفع / نطق نه تا دم زند از ضر و نفع
تو ز قرآن باز خوان تفسیر بیت / کفت ایزد ما رمیت اذ رمیت
کر بپرانیم تیر آن نی ز ماست / ما کمان و تیراندازش خداست
این نه جبر این معنی جباریست / ذکر جباری برای زاریست
زاری ما شد دلیل اضطرار / خجلت ما شد دلیل اختیار
کر نبودی اختیار این شرم چیست / وین دریغ و خجلت و آزرم چیست
زجر استادان و شاکردان چراست / خاطر از تدبیرها کردان چراست
ور تو کویی غافلست از جبر او / ماه حق پنهان کند در ابر رو
هست این را خوش جواب ار بشنوی / بکذری از کفر و در دین بکروی
حسرت و زاری که بیماریست / وقت بیماری همه بیداریست
آن زمان که میشوی بیمار تو / میکنی از جرم استغفار تو
می‌نماید بر تو زشتی کنه / میکنی نیت که باز آیم بره
عهد و پیمان میکنی که بعد ازین / جز که طاعت نبودم کاری کزین
پس یقین کشت این که بیماری ترا / می‌ببخشد هوش و بیداری ترا
پس بدان این اصل را ای اصل‌جو / هر که را دردست او بردست بو
هر که او بیدارتر پردردتر / هر که او آکاه‌تر رخ زردتر
کر ز جبرش آکهی زاریت کو / بینش زنجیر جباریت کو
بسته در زنجیر چون شادی کند / کی اسیر حبس آزادی کند
ور تو می‌بینی که پایت بسته‌اند / بر تو سرهنکان شه بنشسته‌اند
پس تو سرهنکی مکن با عاجزان / زانکه نبود طبع و خوی عاجز آن
چون تو جبر او نمی‌بینی مکو / ور همی بینی نشان دید کو
در هر آن کاری که میلستت بدان / قدرت خود را همی بینی عیان
واندر آن کاری که میلت نیست و خواست / خویش را جبری کنی کین از خداست

انبیا در کار دنیا جبریند / کافران در کار عقبی جبریند
زانکه هر مرغی بسوی جنس خویش / می‌پرد او در پس و جان پیش پیش
کافران چون جنس سجین آمدند / سجن دنیا را خوش آیین آمدند
انبیا چون جنس علیین بدند / سوی علیین بجان و دل شدند
این سخن پایان ندارد لیک ما / باز گوییم آن تمامی قصه را

نومید کردن وزیر مریدان را از رفض خلوت

آن وزیر از اندرون آواز داد / ای مریدان از من این معلوم باد
که مرا عیسی چنین پیغام کرد / کز همه یاران و خویشان باش فرد
روی در دیوار کن تنها نشین / وز وجود خویش هم خلوت گزین
بعد ازین دستوری گفتار نیست / بعد ازین با گفتگویم کار نیست
الوداع ای دوستان من مرده‌ام / رخت بر چارم فلک بر برده‌ام
تا بزیر چرخ ناری چون حطب / من نسوزم در عنا و در عطب
پهلوی عیسی نشینم بعد ازین / بر فراز آسمان چارمین

ولیعهد ساختن وزیر هر یک امیر را جدا جدا

وانگهانی آن امیران را بخواند / یک بیک تنها بهر یک حرف راند
گفت هر یک را بدین عیسوی / نایب حق و خلیفهٔ من توی
وان امیران دگر اتباع تو / کرد عیسی جمله را اشیاع تو
هر امیری کو کشد گردن بگیر / یا بکش یا خود همی دارش اسیر
لیک تا من زنده‌ام این وامگو / تا نمیرم این ریاست را مجو
تا نمیرم من تو این پیدا مکن / دعوی شاهی و استیلا مکن
اینک این طومار و احکام مسیح / یک بیک بر خوان تو بر امت فصیح
هر امیری را چنین گفت او جدا / نیست نایب جز تو در دین خدا
هر یکی را کرد او یک یک عزیز / هرچه آنرا گفت این را گفت نیز
متن آن طومارها بد مختلف / همچو شکل حرفها یا تا الف
حکم این طومار ضد حکم آن / پیش ازین کردیم این ضد را بیان

کشتن وزیر خویشتن را در خلوت

بعد از آن چل روز دیگر در ببست / خویش کشت و از وجود خود برست
چونکه خلق از مرگ او آگاه شد / بر سر گورش قیامتگاه شد
بس خلایق جمع شد بر گور او / موکنان جامه‌دران در شور او
کان عدد را هم خدا داند شمرد / از عرب وز ترک و از رومی و کرد
خاک او کردند بر سرهای خویش / درد او دیدند درمان جای خویش
آن خلایق بر سر گورش مهی / کرده خون را از دو چشم خود رهی

طلب کردن امت عیسی علیه السلام از امرا که ولیعهد از شما کدامست

جمله از درد و فراقش در فغان / هم شهان و هم کهان و هم مهان
بعد ماهی خلق گفتند ای مهان / از امیران کیست بر جایش نشان
تا بجای او شناسیمش امام / دست و دامن را بدست او دهیم
چونکه شد خورشید و ما را کرد داغ / چاره نبود بر مقامش از چراغ
چونکه شد از پیش دیده وصل یار / نایبی باید ازو مان یادگار
چونکه گل بگذشت و گلشن شد خراب / بوی گل را از که یابیم از گلاب
حق تعالی چون نیاید در عیان / نایب حقند این پیغمبران
نی غلط گفتم که نایب با منوب / گر دو پنداری قبیح آید نه خوب
نی دو باشد تا توی صورت‌پرست / پیش او یک گشت کز صورت برست

چون بصورت بنگری چشم تو دوست / تو به نورش درنگر کز چشم رست
نور هر دو چشم نتوان فرق کرد / چونکه در نورش نظر انداخت مرد

حکایت

ده چراغ ار حاضر آید در مکان / هر یکی باشد بصورت غیر آن
فرق نتوان کرد نور هر یکی / چون به نورش روی آری بی‌شکی
اطلب المعنی من الفرقان و قل / لا نفرق بین آحاد الرسل
گر تو صد سیب و صد آبی بشمری / صد نماند یک شود چون بفشری
در معانی قسمت و اعداد نیست / در معانی تجزیه و افراد نیست
اتحاد یار با یاران خوش است / پای معنی گیر صورت سرکش است
صورت سرکش گدازان کن برنج / تا ببینی زیر آن وحدت چو گنج
ور تو نگدازی عنایتهای او / خود گدازد ای دلم مولای او
او نماید هم بدلها خویش را / او بدوزد خرقهٔ درویش را
منبسط بودیم و یک جوهر همه / بی سر و بی پا بدیم آن سر همه
یک گهر بودیم همچون آفتاب / بی گره بودیم و صافی همچو آب
چون بصورت آمد آن نور سره / شد عدد چون سایه‌های کنگره
کنگره ویران کنید از منجنیق / تا رود فرق از میان این فریق
شرح این را گفتمی من از مری / لیک ترسم تا نلغزد خاطری
نکته‌ها چون تیغ پولادست تیز / گر نداری تو سپر واپس گریز
پیش این الماس بی اسپر میا / کز بریدن تیغ را نبود حیا
زین سبب من تیغ کردم در غلاف / تا که کژخوانی نخواند بر خلاف
آمدیم اندر تمامی داستان / وز وفاداری جمع راستان

منازعت امیران در ولیعهدی و تیغ کشیدن با همدیگر

کز پس آن پیشوا برخاستند / بر مقامش نایبی می‌خواستند
یک امیری زان امیران پیش رفت / پیش آن قوم وفا اندیش رفت
گفت اینک نایب آن مرد من / نایب عیسی منم اندر زمن
گفت او این طومار برهان منست / کین نیابت بعد ازو آن منست
آن امیری دیگر آمد از کمین / دعوی او در خلافت بد همین
از بغل او نیز طوماری نمود / تا برآمد هر دو را خشم جهود
آن امیران دگر یک یک قطار / برکشیده تیغهای آبدار
هر یکی را تیغ و طوماری بدست / درهم افتادند چون پیلان مست
صد هزاران مرد ترسا کشته شد / تا ز سرهای بریده پشته شد
خون روان شد همچو سیل از چپ و راست / کوه کوه اندر هوا زین گرد خاست
تخمهای فتنه‌ها کو کشته بود / آفت سرهای ایشان گشته بود
جوزها بشکست و آن کان مغز داشت / بعد کشتن روح پاک نغز داشت
کشتن و مردن که بر نقش تن است / چون انار و سیب را بشکستن است
آنچه شیرینست او شد نار دانگ / وانچه پوسیده‌ست نبود غیر بانگ
رو بمعنی کوش ای صورت‌پرست / زانکه معنی بر تن صورت پرست
همنشین اهل معنی باش تا / هم عطا یابی و هم باشی فتی
جان بی معنی درین تن بی‌خلاف / هست همچون تیغ چوبین در غلاف
تا غلاف اندر بود باقیمتست / چون برون شد سوختن را آلتست
تیغ چوبین را مبر در کارزار / بنگر اول تا نگردد کار زار
گر بود چوبین برو دیگر طلب / ور بود الماس پیش آ با طرب
تیغ در زرادخانهٔ اولیاست / دیدن ایشان شما را کیمیاست
جمله دانایان همین گفته همین / هست دانا رحمة للعالمین

گر اناری میخری خندان بخر / تا دهد خنده ز دانه او خبر
ای مبارک خنده‌اش کو از دهان / می‌نماید دل چو در از درج جان
نامبارک خندهٔ آن لاله بود / کز دهان او سیاهی دل نمود
نار خندان باغ را خندان کند / صحبت مردانت از مردان کند
گر تو سنگ خاره و مرمر شوی / چون به صاحب‌دل رسی گوهر شوی
مهر پاکان در میان جان نشان / دل مده الا به مهر دلخوشان
کوی نومیدی مرو امیدهاست / سوی تاریکی مرو خورشیدهاست
دل ترا در کوی اهل دل کشد / تن ترا در حبس آب و گل کشد
رو بجو اقبال را از مقبلی / هم غذای دل بخواه از همدلی

تعظیم نعت مصطفی صلوات الله علیه که مذکور بود در انجیل

بود در انجیل نام مصطفی / آن سر پیغمبران بحر صفا
بود ذکر حلیه‌ها و شکل او / بود ذکر غزو و صوم و اکل او
طایفهٔ نصرانیان بهر ثواب / چون رسیدندی بدان نام و خطاب
بوسه دادندی بران نام شریف / رو نهادندی بران وصف لطیف
اندرین فتنه که گفتیم آن گروه / ایمن از فتنه بدند و از شکوه
ایمن از شر امیران و وزیر / در پناه نام احمد مستجیر
نسل ایشان نیز هم بسیار شد / نور احمد ناصر آمد یار شد
وان گروه دیگر از نصرانیان / نام احمد داشتندی مستهان
خوار و بی‌مقدار گشتند از فتن / از وزیر شوم‌رای شوم‌فن
هم مخبط دینشان و حکمشان / از پی طومارهای کژبیان
نام احمد این چنین یاری کند / تا که نورش چون نگهداری کند
نام احمد چون حصاری شد حصین / تا چه باشد ذات آن روح الامین

صح

نام احمد نام جمله انبیاست / چونکه صد آمد نود هم پیش ماست

حکایت پادشاه جهود دیگر که در هلاک دین عیسی سعی نمود

بعد ازین خون‌ریز درمان‌ناپذیر / کاندر افتاد از بلای آن وزیر
سنت بد کز شه اول بزاد / این شه دیگر قدم بر وی نهاد
گر خبر خواهی ازین دیگر خروج / سوره بر خوان والسما ذات البروج
هر که او بنهاد ناخوش سنتی / سوی او نفرین رود هر ساعتی
نیکوان رفتند و سنتها بماند / وز لئیمان ظلم و لعنتها بماند
تا قیامت هر که جنس آن بدان / در وجود آید بود رویش بدان
وز خلایق میرود تا نفخ صور / رگ رگست این آب شیرین آب شور
نیکوان را هست میراث از خوشاب / آنچه میراث است اورثنا الکتاب
شد نیاز طالبان ار بنگری / شعله‌ها از گوهر پیغامبری
شعله‌ها با گوهران گردان بود / شعله آن جانب رود کان کان بود
نور روزن گرد خانه میدود / زانکه خور برجی به برجی میرود
هر که را با اختری پیوستگیست / مر ورا با اختر خود همتگیست
طالعش گر زهره باشد در طرب / میل کلی دارد و عشق و طلب
ور بود مریخی خون‌ریز خو / جنگ و بهتان و خصومت جوید او
اختران اند از ورای اختران / کاحتراق و نحس نبود اندر آن
سایران در آسمانهای دگر / غیر این هفت آسمان مشتهر
راسخان در تاب انوار خدا / نی بهم پیوسته نی از هم جدا
هر که باشد طالع او زان نجوم / نفس او کفار سوزد در رجوم
خشم مریخی نباشد خشم او / منقلب رو غالب و مغلوب خو

نور غالب

نور غالب ایمن از کسف و غسق / در میان اصبعین نور حق
حق فشاند آن نور را بر جانها / مقبلان برداشته دامانها
وان نثار نور را او یافته / روی از غیر خدا بر تافته
هر که را دامان عشقی نابده / زان نثار نور بی‌بهره شده
جزوها را رویها سوی کل است / بلبلان را عشق با روی گل است
گاو را رنگ از برون و مرد را / از درون جو رنگ سرخ و زرد را
رنگهای نیک از خم صفاست / رنگ زشتان از سیاهابهٔ جفاست
صبغة الله نام آن رنگ لطیف / لعنة الله بوی آن رنگ کثیف

آتش کردن آن پادشاه جهود و بت نهادن پهلوی آتش که هر که این بت را سجده کند از آتش برست

آنچه از دریا به دریا میرود / از همانجا کامد آنجا میرود
آن جهود سگ ببین چه رای کرد / پهلوی آتش بتی بر پای کرد
کانکه این بت را سجود آرد برست / ور نیارد در دل آتش نشست
آهن و سنگست نفس و بت شرار / آن شرار از آب میگیرد قرار
سنگ و آهن ز آب کی ساکن شود / آدمی با این دو کی ایمن شود
سنگ و آهن در درون دارند نار / آب را بر نارشان نبود گذار
آب چون نار برون کشته شد / ور درون سنگ و آهن کی رود
آب چشمه تازه و باقی بود / آب خم و کوزه گر فانی شود
آهن و سنگ اصل نار و دود اهل / مرغ هر دو کفر ترسا و جهود
صد سبو را بشکند یکپاره سنگ / آب چشمه میزهاند بی‌درنگ
بت شکستن سهل باشد نیک سهل / سهل دیدن نفس را جهلست جهل
صورت نفس ار بجویی ای پسر / قصهٔ دوزخ بخوان با هفت در
هر نفس مکری و در هر مکر ازان / غرقه صد فرعون با فرعونیان
در خدای موسی و موسی گریز / آب ایمان را ز فرعونی مریز

از سر که سیلهای تیز رو / وز تن ما جان عشق آمیز رو

چون سزای این بت نفس او نداد / از بت نفسش بتی دیگر بزاد
مادر بتها بت نفس شماست / زانکه آن بت مار و این بت اژدهاست

آوردن پادشاه جهود زنی را با طفل و انداختن آن طفل را در آتش و به سخن آمدن طفل و تحریض کردن خلق را در افتادن آتش

دست را اندر احد و احمد بزن / ای برادر واره از بوجهل تن
یک زنی با طفل آورد آن جهود / پیش آن بت و آتش اندر شعله بود
طفل ازو بستد در آتش در فکند / زن بترسید و دل از ایمان بکند
خواست تا او سجده آرد پیش بت / بانگ زد آن طفل انی لم امت
اندر آی مادر اینجا من خوشم / گرچه در صورت میان آتشم
چشم‌بندست آتش از بهر حجیب / رحمتست این سر بر آورده ز جیب
اندر آ مادر ببین برهان حق / تا ببینی عشرت خاصان حق
اندر آ و آب بین آتش مثال / از جهانی کآتش است آبش مثال
اندر آ اسرار ابراهیم بین / کو در آتش یافت سرو و یاسمین
مرگ میدیدم گه زادن ز تو / سخت خوفم بود افتادن ز تو
چون بزادم رستم از زندان تنگ / در جهان خوش هوای خوب رنگ
من جهان را چون رحم دیدم کنون / چون درین آتش بدیدم این سکون
اندرین آتش بدیدم عالمی / ذره ذره اندرو عیسی دمی
نک جهان نیست شکل هست ذات / وان جهان هست شکل بی‌ثبات
اندر آ مادر به حق مادری / بین که این آذر ندارد آذری

اندر آ مادر که اقبال آمدست / اندر آ مادر مده دولت ز دست
قدرت آن سگ بدیدی اندر آ / تا ببینی قدرت لطف خدا
من ز رحمت می‌کشانم پای را / کز طرب خود نیست پروا مر مرا
اندر آ و دیگران را هم بخوان / کاندر آتش شاه بنهادست خوان
بانگ می‌زد در میان آن گروه / پر همی‌شد جان خلقان از شکوه
خلق خود را بعد از آن بی‌خویشتن / می‌فکندند اندر آتش مرد و زن
بی موکل بی‌کشش از عشق دوست / زانکه شیرین کردن هر تلخ ازوست
تا چنان شد کان عوانان خلق را / منع می‌کردند کآتش در میا
آن یهودی شد سیه‌رو و خجل / شد پشیمان زین سبب بیمار دل
کاندر ایمان خلق عاشق‌تر شدند / در فنای جسم صادق‌تر شدند
مکر شیطان هم درو پیچید شکر / دیو هم خود را سیه‌رو دید شکر
آنچه می‌مالید در روی کسان / جمع شد در چهرهٔ آن ناکس آن
آنکه می‌درید جامهٔ خلق چست / شد دریده آن او ایشان درست

کژ ماندن دهان آن مرد که نام محمد را علیه السلام بتسخر خواند

آن دهان کژ کرد و از تسخر بخواند / نام احمد را دهانش کژ بماند
باز آمد کای محمد عفو کن / ای ترا الطاف علم من لدن
من ترا افسوس می‌کردم ز جهل / من بدم افسوس را منسوب و اهل
چون خدا خواهد که پردهٔ کس درد / میلش اندر طعنهٔ پاکان برد
ور خدا خواهد که پوشد عیب کس / کم زند در عیب معیوبان نفس
چون خدا خواهد که‌مان یاری کند / میل ما را جانب زاری کند
ای خنک چشمی که آن گریان اوست / وی همایون دل که آن بریان اوست
از پی هر گریه آخر خنده‌ایست / مرد آخربین مبارک بنده‌ایست
هر کجا آب روان سبزه بود / هر کجا اشکی روان رحمت شود
باش چون دولاب نالان چشم تر / تا ز صحن جانت بر روید خضر
اشک خواهی رحم کن بر اشکبار / رحم خواهی بر ضعیفان رحم آر

عتاب کردن آن پادشاه جهود مر آتش را

رو به آتش کرد شه کای تندخو / وی جهان‌سوز طبیعی خوت کو
چون نمی‌سوزی چه شد خاصیتت / یا ز بخت ما دگر شد نیتت
می‌نبخشایی تو بر آتش‌پرست / آنکه نپرستد ترا او چون برست
هرگز ای آتش تو صابر نیستی / چون نسوزی چیست قادر نیستی
چشم‌بند است این عجب یا هوش‌بند / چون نسوزاند چنین شعلهٔ بلند
جادوی کردت کسی یا سیمیاست / یا خلاف طبع تو از بخت ماست
گفت آتش من همانم ای شمن / اندر آ تا تو ببینی تاب من

صحیح البیاض

طبع من دیگر نگشت و عنصرم / تیغ حقم هم بدستوری برم
بر در خرگه سگان ترکمان / چاپلوسی کرده پیش میهمان
ور به خرگه بگذرد بیگانه‌رو / حمله بیند از سگان شیرانه او
من ز سگ کم نیستم در بندگی / کم ز ترکی نیست حق در زندگی
آتش طبعت اگر غمگین کند / سوزش از امر ملیک دین کند
آتش طبعت اگر شادی دهد / اندرو شادی ملیک دین نهد
چونکه غم بینی تو استغفار کن / غم بامر خالق آمد کار کن

چون

چونکه خواهد عین غم شادی شود / عین بند پای آزادی شود
باد و خاک و آب و آتش بنده‌اند / با من و تو مرده با حق زنده‌اند
پیش حق آتش همیشه در قیام / همچو عاشق روز و شب پیچان مدام
سنگ بر آهن زنی بیرون جهد / هم بامر حق قدم بیرون نهد
سنگ و آهن خود سبب آمد ولیک / تو به بالاتر نگر ای مرد نیک
کین سبب را آن سبب آورد پیش / بی سبب کی شد سبب هرگز ز خویش
وان سببها کانبیا را رهبرند / آن سببها زین سببها برترند
این سبب را آن سبب عامل کند / باز گاهی بی‌بر و عاطل کند
این سبب را محرم آمد عقلها / وان سببها راست محرم انبیا
این سبب چه بود به تازی گو رسن / اندرین چه این رسن آمد بفن
گردش چرخه رسن را علت است / چرخه گردان را ندیدن زلت است
این رسنهای سببها در جهان / هان و هان زین چرخ سرگردان مدان
تا نمانی صفر و سرگردان چو چرخ / تا نسوزی تو ز بی‌مغزی چو مرخ
باد آتش می‌شود از امر حق / هر دو سرمست آمدند از خمر حق
آب حلم و آتش خشم ای پسر / هم ز حق بینی چو بگشایی بصر
گر نبودی واقف از حق جان باد / فرق کی کردی میان قوم عاد

آهن و سنگ ستم بر هم مزن

انکار کردن پادشاه جهود و قبول ناکردن نصیحت ناصحان

قصهٔ بادی که اندر قوم هود / قوم خود را چون هلاکی کرده بود
هود گرد مؤمنان خطی کشید / نرم می‌شد باد کانجا می‌رسید
هر که بیرون بود زان خط جمله را / پاره پاره می‌گسست اندر هوا
همچنین شیبان راعی می‌کشید / گرد بر گرد رمه خطی پدید
چون به جمعه می‌شد او وقت نماز / تا نیارد گرگ آنجا ترکتاز
هیچ گرگی در نرفتی اندر آن / گوسفندی هم نگشتی زان نشان
باد حرص گرگ و حرص گوسفند / دایرهٔ مرد خدا را بود بند
همچنین باد اجل با عارفان / نرم و خوش همچون نسیم یوسفان
آتش ابراهیم را دندان نزد / چون گزیدهٔ حق بود چونش گزد
ز آتش شهوت نسوزد اهل دین / باقیان را برده تا قعر زمین
موج دریا چون بامر حق بتاخت / اهل موسی را ز قبطی وا شناخت
خاک قارون را چو فرمان در رسید / با زر و تختش به قعر خود کشید
آب و گل چون از دم عیسی چرید / بال و پر بگشاد مرغی شد پرید
هست تسبیحت بجای آب و گل / مرغ جنت شد ز نفخ صدق دل
از دهانت چون برآمد حمد حق / مرغ جنت سازدش رب الفلق
کوه طور از نور موسی شد برقص / صوفی کامل شد و رست از نقص

انکار کردن پادشاه جهود و قبول کردن نصیحت ناصحان

چه عجب گر کوه صوفی شد عزیز / جسم موسی از کلوخی بود نیز
این عجایب دید آن شاه جهود / جز که طنز و جز که انکارش نبود
ناصحان گفتند از حد مگذران / مرکب استیزه را چندین مران
بانگ آمد کار چون اینجا رسید / پای دار ای سگ که قهر ما رسید

ناصحان را دست بست و بند کرد / ظلم را پیوند در پیوند کرد

بعد از آن آتش چهل گز بر فروخت ‌‌ حلقه گشت و آن جهودان را بسوخت
اصل ایشان بود آتش ز ابتدا ‌‌ سوی اصل خویش رفتند انتها
هم ز آتش زاده بودند آن فریق ‌‌ جزوها را سوی کل باشد طریق
آتشی بودند مؤمن سوز و بس ‌‌ سوخت خود را آتش ایشان چو خس
آنکه او بودست امه الهاویه ‌‌ هاویه آمد مر او را زاویه
مادر فرزند جویان ویست ‌‌ اصلها مر فرعها را در پیست
آب اندر حوض گر زندانیست ‌‌ باد نشفش میکند کارکانیست
می رهاند می برد تا معدنش ‌‌ اندک اندک تا نبینی بردنش
وین نفس جانهای ما را همچنان ‌‌ اندک اندک دزدد از حبس جهان
تا الیه یصعد اطیاب الکلم ‌‌ صاعدا منا الی حیث علم
ترتقی انفاسنا بالمنتقی ‌‌ متحفا منا الی دار البقا
ثم تاتینا مکافات المقال ‌‌ ضعف ذاک رحمة من ذی الجلال
ثم یلجینا الی امثالها ‌‌ کی ینال العبد مما نالها
هکذا تعرج و تنزل دائما ‌‌ ذا فلا زالت علیه قائما
پارسی گوییم یعنی این کشش ‌‌ زان طرف آید که آمد آن چشش
چشم هر قومی بسوی مانده است ‌‌ کان طرف یکروز ذوقی رانده است
ذوق جنس از جنس خود باشد یقین ‌‌ ذوق جزو از کل خود باشد ببین
یا مگر قابل که جنس او بود ‌‌ چون بدو پیوست جنس او شود
همچو آب و نان که جنس ما نبود ‌‌ گشت جنس ما و اندر ما فزود
نقش جنسیت ندارد آب و نان ‌‌ ز اعتبار آخر تو آن را جنس دان
ور ز غیر جنس باشد ذوق ما ‌‌ آن مگر مانند باشد جنس را
آنکه مانندست باشد عاریت ‌‌ عاریت باقی نباشد عاقبت
مرغ را گر ذوق آید از صفیر ‌‌ چونکه جنس خود نیابد شد نفیر
تشنه را گر ذوق آید از سراب ‌‌ چون رسد در وی گریزد جوید آب
مفلسان گر خوش شوند از زر قلب ‌‌ لیک آن رسوا شود در دار ضرب
تا زراندودیت از ره نفکند ‌‌ تا خیال کژ ترا چه نفکند
از کلیله باز جو این قصه را ‌‌ و اندر آن قصه طلب کن حصه را
در کلیله خوانده باشی لیک آن ‌‌ قشر افسانه بود وین مغز جان

حکایت توکل و ترک جهد گفتن نخجیران

طایفهٔ نخجیر در وادی خوش ‌‌ بودشان از شیر دایم کشمکش
بسکه آن شیر از کمین در می‌ربود ‌‌ آن چرا بر جمله ناخوش گشته بود
حیله کردند آمدند ایشان بشیر ‌‌ کز وظیفه ما ترا داریم سیر
بعد ازین اندر پی صیدی میا ‌‌ تا نگردد تلخ بر ما این گیا
گفت آری گر وفا بینم نه مکر ‌‌ مکرها بس دیده‌ام از زید و بکر

جواب گفتن شیر نخجیران را در فایدهٔ جهد

من هلاک فعل و مکر مردمم ‌‌ من گزیده زخم مار و کژدمم
گوش من لا یلدغ المؤمن شنید ‌‌ قول پیغمبر بجان و دل گزید
مردم نفس از درونم در کمین ‌‌ از همه مردم بتر در مکر و کین

ترجیح نهادن نخجیران توکل را بر جهد و اکتساب

جمله گفتند ای حکیم باخبر ‌‌ الحذر دع لیس یغنی عن قدر
در حذر شوریدن شور و شرست ‌‌ رو توکل کن توکل بهترست
با قضا پنجه مزن ای تند و تیز ‌‌ تا نگیرد هم قضا با تو ستیز
مرده باید بود پیش حکم حق ‌‌ تا نیاید زخم از رب الفلق

ترجیح ... را بر توکل

گفت

گفت آری گر توکل رهبرست ‌‌ این سبب هم سنت پیغمبرست
گفت پیغمبر به آواز بلند ‌‌ با توکل زانوی اشتر ببند
رمز الکاسب حبیب الله شنو ‌‌ از توکل در سبب کاهل مشو
رو توکل کن تو با کسب ای عمو ‌‌ جهد میکن کسب میکن موبمو
جهد کن جدی نما تا وارهی ‌‌ ور تو از جهدش بمانی ابلهی
رو توکل جهد و کسب اولیترست ‌‌ زانکه در ضمنش محبت مضمرست

ترجیح نخجیران توکل را بر جهد

قوم گفتندش که کسب از ضعف خلق ‌‌ لقمهٔ تزویر دان بر قدر حلق
بس گریزند از بلا سوی بلا ‌‌ بس جهند از مار سوی اژدها
نیست کسبی از توکل خوبتر ‌‌ چیست از تسلیم خود محبوبتر
در ببست و دشمن اندر خانه بود ‌‌ حیلهٔ فرعون زین افسانه بود
حیله کرد انسان و حیله‌ش دام بود ‌‌ آنکه جان پنداشت خون آشام بود
پس همان کین کسبها از ضعف خاست ‌‌ در توکل تکیه بر غیر خطاست
صد هزاران طفل کشت آن کینه‌کش ‌‌ وانکه او می‌جست اندر خانه‌اش
دید ما را دید او نعم العوض ‌‌ هست اندر دید او کل الغرض
دیدهٔ ما چون بسی علت دروست ‌‌ رو فنا کن دید خود در دید دوست
چون فضولی گشت و دست و پا نمود ‌‌ در عنا افتاد و در کور و کبود
طفل تا گیرا و تا پویا نبود ‌‌ مرکبش جز گردن بابا نبود
چون بامر اهبطوا بندی شدند ‌‌ حبس خشم و حرص و خرسندی شدند
جانهای خلق پیش از دست و پا ‌‌ می‌پریدند از وفا سوی صفا
ما عیال حضرتیم و شیرخواه ‌‌ گفت الخلق عیال للاله
آنکه او از آسمان باران دهد ‌‌ هم تواند کو ز رحمت نان دهد

ترجیح نهادن جهد را بر توکل

گفت شیر آری ولی رب العباد ‌‌ نردبانی پیش پای ما نهاد
پایه پایه رفت باید سوی بام ‌‌ هست جبری بودن اینجا طمع خام
پای داری چون کنی خود را تو لنگ ‌‌ دست داری چون کنی پنهان تو چنگ
خواجه چون بیلی بدست بنده داد ‌‌ بی زبان معلوم شد او را مراد
دست همچون بیل اشارتهای اوست ‌‌ آخراندیشی عبارتهای اوست
چون اشارتهاش را بر جان نهی ‌‌ در وفای آن اشارت جان دهی
پس اشارتهای اسرارت دهد ‌‌ بار بردارد ز تو کارت دهد
حاملی محمول گرداند ترا ‌‌ قابلی مقبول گرداند ترا
قابل امر وی قابل شوی ‌‌ وصلجویی بعد از آن واصل شوی
سعی شکر نعمتش قدرت بود ‌‌ جبر تو انکار آن نعمت بود
شکر قدرت قدرتت افزون کند ‌‌ جبر نعمت از کفت بیرون کند
جبر تو خفتن بود در ره مخسب ‌‌ تا نبینی آن در و درگه مخسب
هین مخسب ای جبری بی‌اعتبار ‌‌ جز بزیر آن درخت میوه‌دار
تا که شاخ افشان کند هر لحظه باد ‌‌ بر سرت دایم بریزد نقل و زاد
جبر خفتن در میان ره‌زنان ‌‌ مرغ بی‌هنگام کی یابد امان
ور اشارتهاش را بینی زنی ‌‌ مرد پنداری و چون بینی زنی
اینقدر عقلی که داری گم شود ‌‌ سر که عقل از وی بپرد دم شود
زانکه بی‌شکری بود شوم و شنار ‌‌ می‌برد بی‌شکر را در قعر نار
گر توکل می‌کنی در کار کن ‌‌ کسب کن پس تکیه بر جبار کن
تکیه بر جبار کن تا وارهی ‌‌ ورنه افتی در بلای گمرهی

جمله با وی بانگها برداشتند / کان حریصان که سببها کاشتند
صد هزار اندر هزار از مرد و زن / پس چرا محروم ماندند از زمن

ترجیح نهادن نخچیران توکل را بر جهد

صد هزاران قرن ز آغاز جهان / همچو اژدرها گشاده صد دهان
فکر آن کردند آن دانا گروه / کز بن برکنده شد زان مکر کوه
کرده وصف مکرهاشان ذوالجلال / لتزول منه اقلال الجبال
کرد مکر و حیله آن قوم خبیث / ور ز ما باور نداری این حدیث
غیر آن قسمت که رفت اندر ازل / رو نمود از شکار و از عمل
جمله افتادند از تدبیر و کار / ماند کار و حکمهای کردگار
کسب جز نامی مدان ای نامدار / جهد جز وهمی مپندار ای عیار

نگریستن عزرائیل علیه السلام بر شخصی و گریختن او در سرای سلیمان علیه السلام و تقریر ترجیح توکل بر جهد

ساده مردی چاشتگاهی در رسید / در سرا عدل سلیمان در دوید
رویش از غم زرد و هر دو لب کبود / پس سلیمان گفتش ای خواجه چه بود
گفت عزرائیل در من این چنین / یک نظر انداخت پر از خشم و کین
گفت هین اکنون چه میخواهی بخواه / گفت فرما باد را ای جان پناه
تا مرا زینجا به هندستان برد / بو که بنده کان طرف شد جان برد
نک ز درویشی گریزانند خلق / لقمهٔ حرص و امل زانند خلق
ترس درویشی مثال آن هراس / حرص و کوشش را تو هندستان شناس
باد را فرمود تا او را شتاب / برد سوی خاک هندستان بر آب
پس سلیمان کرد باد این برات / برد باد او را بسوی سومنات
روز دیگر وقت دیوان و لقا / پس سلیمان گفت عزرائیل را
کان مسلمان را بخشم از چه سبب / بنگریدی بازگو ای پیک رب
ای عجب این کرده باشی بهر آن / تا شود آواره او از خان و مان
گفتش ای شاه جهان بی زوال / فهم کژ کرده نمود او را خیال
من در او از خشم کی کردم نظر / از تعجب دیدمش در رهگذر
دیدمش اینجا و بس حیران شدم / دیدمش آنجا و جانش بستدم
تو همه کار جهان را همچنین / کن قیاس و چشم بگشا و ببین
از که بگریزیم از خود ای محال / از که برتابیم از حق ای وبال

ترجیح کردن شیر جهد را بر توکل

شیر گفت آری ولیکن هم ببین / جهدهای انبیا و مؤمنین
سعی ابرار و جهاد مؤمنان / تا بدین ساعت ز آغاز جهان
حق تعالی جهدشان را راست کرد / آنچه دیدند از جفا و گرم و سرد
حیلهاشان جمله حال آمد لطیف / کل شیء من ظریف هو ظریف
دامهاشان مرغ گردونی گرفت / نقصهاشان جمله افزونی گرفت
جهد میکن تا توانی ای کیا / در طریق انبیا و اولیا
با قضا پنجه زدن نبود جهاد / زانکه این را هم قضا بر ما نهاد
کافرم من گر زیان کردست کس / در ره ایمان و طاعت یک نفس
سر شکسته نیست این سر را مبند / یک دو روزی جهد کن باقی بخند
بد محالی جست کو دنیا بجست / نیک حالی جست کو عقبی بجست

مکر

مکرها در کسب دنیا بارد است / مکرها در ترک دنیا وارد است
مکر آن باشد که زندان حفره کرد / آنکه حفره بست آن مکریست سرد
این جهان زندان و ما زندانیان / حفره کن زندان و خود را وا رهان
چیست دنیا از خدا غافل بدن / نی قماش و نقره و فرزند و زن
مال را کز بهر دین باشی حمول / نعم مال صالح خواندش رسول
آب در کشتی هلاک کشتی است / آب اندر زیر کشتی پشتی است
کوزهٔ سربسته اندر آب زفت / از دل پر باد فوق آب رفت
باد درویشی چو در باطن بود / بر سر آب جهان ساکن بود
آب نتواند مر او را غوطه داد / کش دل از نفخ الهی گشته شاد
گرچه این جمله جهان ملک ویست / ملک در چشم دل او لاشی است
پس دهان دل ببند و مهر کن / پر کنش از باد کبر من لدن
کسب کن جهد نما و سعی کن / تا بدانی سر علم من لدن
جهد حق است و دوا حق است و درد / منکر اندر نفی جهدش جهد کرد

[illegible] ترجیح جهد بر توکل

گرچه این جمله جهان پر جهد شد / جهد کی در کام جاهل شهد شد
زین نمط بسیار برهان گفت شیر / کز جواب آن جبریان گشتند سیر
روبه و آهو و خرگوش و شغال / جبر را بگذاشتند و قیل و قال
عهدها کردند با شیر ژیان / کاندرین بیعت نیفتد در زیان
قسم هر روزش بیاید بی جگر / حاجتش نبود تقاضای دگر
عهد چون بستند و رفتند آن زمان / سوی مرتع ایمن از شیر ژیان
جمع بنشستند یکجا وحوش / او فتاده در میان جمله جوش
هر کسی تدبیر و رای میزدند / هر یکی در چون و هر یک میزدند (?)
عاقبت شد اتفاق جملهشان / تا بیاید قرعه اندر میان
قرعه بر هر که فتاد او طعمه است / بل سخن شیر ز بار لقمه است (?)
هر یکی کردند آن جمله قرار / قرعه آمد سر را اختیار (?)

[illegible] نخچیران [illegible]

چون بخرگوش آمد این ساغر بدور / بانگ زد خرگوش کاخر چند جور
قوم گفتندش که چندین گاه ما / جان فدا کردیم در عهد و وفا
تو مجو بدنامی ما ای عنود / تا نرنجد شیر رو رو زود زود
گفت ای یاران مرا مهلت دهید / تا بمکرم از بلا بیرون جهید
تا امان یابد بمکرم جانتان / ماند این میراث فرزندانتان
هر پیمبر امتان را در جهان / همچنین تا مخلصی میخواندشان
کز فلک راه برون شو دیده بود / در صغر چون مردمک دیده بود
مردمش چون مردمک دیدند خرد / در بزرگی مردمک کس ره نبرد

اعتراض نخچیران بر خرگوش

قوم گفتندش که ای خر گوش دار / خویش را اندازهٔ خرگوش دار
هین چه لافست اینکه از تو بهتران / در نیاوردند اندر خاطر آن
معجبی یا خود قضامان در پی است / ورنه این دم لایق چون تو کی است
گفت ای یاران حقم الهام داد / مر ضعیفی را قوی رایی فتاد

حکایت

چونکه مال و ملک را از دل براند / زان سلیمان خویش جز مسکین نخواند
قرعه بر هر که فتادی روز روز / سوی آن شیر او دویدی همچو یوز
[illegible]
آنچه حق آموخت مر زنبور را / آن نباشد شیر را و گور را

خانه‌ها سازد پر از جلوای تو
نام و ناموس فلک را در شکست
تا نتاند شیر علم در کشید
قطره دل را یکی گوهر فتاد
گر بصورت آدمی انسان بدی
جان که آن صورت ندارد یار را
[illegible]

ذکر دادن شیر خرگوش را و بیان فضیلت [illegible]

[illegible]

باز جستن [illegible] خرگوش

[illegible]

مار بردن [illegible] شیر

[illegible]

حکایت

[illegible]

راه هموار است و زیرش دامها
خانه‌ها سازد [illegible]
[illegible]

مورث

آن مگس بر برگ کاه و بول خر
همچو کشتیبان همی افراشت سر
گفت من دریا و کشتی خوانده‌ام
مدتی در فکر آن می‌مانده‌ام

اینک این دریا و این کشتی و من
مرد کشتیبان و اهل و رای زن
بر سر دریا همی راند او عمد
می‌نمود آن قدر بیرون از حد

بود بی‌حد آن چمین نسبت بدو
آن نظر کو بیند آن را راست کو
عالمش چندان بود کش بینش است
چشم چندین بحر هم چندینش است

صاحب تأویل باطل چون مگس
وهم او بول خر و تصویر خس
گر مگس تأویل بگذارد به رای
آن مگس را بخت گرداند همای

آن مگس نبود کش این عبرت بود
روح او نی درخور صورت بود

رنجیدن شیر از دیر آمدن خرگوش

همچو آن خرگوش کو بر شیر زد
روح او کی بود اندر خورد قد
شیر می‌گفت از سر تیزی و خشم
کز ره گوشم عدو بربست چشم

مکرهای جبریانم بسته کرد
تیغ چوبینشان تنم را خسته کرد
زین سپس من نشنوم آن دمدمه
بانگ دیوانست و غولان آن همه

بردران ای دل تو ایشان را مه ایست
پوستشان برکن کشان جز پوست نیست
پوست چه بود گفته‌های رنگ رنگ
چون زره بر آب کش نبود درنگ

این سخن چون پوست و معنی مغز دان
این سخن چون نقش و معنی همچو جان
پوست باشد مغز بد را عیب پوش
مغز نیکو را ز غیرت غیب پوش

چون ز بادست قلم و دفتر ز آب
هرچه بنویسی فنا گردد شتاب
نقش آبست ار وفا جویی از آن
باز گردی دستهای خود گزان

باد در مردم هوا و آرزوست
چونکه بگذشتی هوا پیغام هوست
خوش بود پیغامهای کردگار
کو ز سر تا پای باشد پایدار

خطبهٔ شاهان بگردد وان کیا
جز کیا و خطبه‌های انبیا
زانکه بوش پادشاهان از هواست
بارنامهٔ انبیا از کبریاست

این سخن پایان ندارد ای پدر
قصهٔ خرگوش کو با شیر زد

در بیان مکر خرگوش و تأخیر او در رفتن

در شدن خرگوش بس تأخیر کرد
مکر را با خویشتن تقریر کرد
در ره آمد بعد تأخیر دراز
تا به گوش شیر گوید یک دو راز

تا چه عالمهاست در سودای عقل
تا چه با پهناست این دریای عقل
بحر بی پایان بود عقل بشر
بحر را غواص باید ای پسر

صورت ما اندرین بحر عذاب
می‌دود چون کاسه‌ها بر روی آب
تا نشد پر بر سر دریا چو طشت
چونکه پر شد طشت در وی غرق گشت

عقل پنهانست و ظاهر عالمی
صورت ما موج یا از وی نمی
هرچه صورت می‌وسیله سازدش
زان وسیلت بحر دور اندازدش

تا نبیند دل دهنده راز را
تا نبیند دور تیر انداز را
اسب خود را یاوه داند در ستیز
می‌دواند اسب خود در راه تیز

اسب خود را یاوه داند آن جوان
اسب خود را او کشان کرده چو باد
در فغان و جستجو آن خیره سر
هر طرف پرسان و جویان در بدر

کانکه دزدید اسب ما را کو کجاست
اینکه زیر ران تست ای خواجه چیست
آری این اسبست لیکن اسب کو
با خود آ ای شهسوار اسب جو

در درون خود بیفزا درد را
تا ببینی سرخ و سبز و زرد را
وصفها را مسخ کو بیدا را
تا شناسد درد اسب خویش باز

جان ز پیدایی و نزدیکیست گم
چون شکم پر آب و لب خشکی چو خم
کی ببینی سرخ و سبز و زرد را
تا نبینی پیش ازین بس هر ضیا

لیک چون در رنگ گم شد هوش تو
شد ز نور آن رنگها روپوش تو
چونکه شب آن رنگها رو پوش بود
پس بدیدی دید رنگ از نور بود

هین

نیست دید رنگ بی نور برون
همچنین رنگ خیال اندرون
این برون از آفتاب و از سها
و اندرون از عکس انوار علا

نور نور چشم خود نور دلست
نور چشم از نور دلها حاصلست
باز نور نور دل نور خداست
کو ز نور عقل و حس پاک و جداست

شب نبد نور و ندیدی رنگها
پس به ضد نور پیدا شد ترا
دیدن نورست آنگه دید رنگ
وین به ضد نور دانی بی درنگ

رنج و غم را حق پی آن آفرید
تا بدین ضد خوش‌دلی آید پدید
پس نهانیها به ضد پیدا شود
چونکه حق را نیست ضد پنهان بود

پس به ضد نور دانستی تو نور
ضد ضد را می‌نماید در صدور
نور حق را نیست ضدی در وجود
تا به ضد او را توان پیدا نمود

لاجرم ابصارنا لا تدرکه
و هو یدرک بین تو از موسی و که
صورت از معنی چو شیر از بیشه دان
یا چو آواز و سخن ز اندیشه دان

این سخن و آواز از اندیشه خاست
تو ندانی بحر اندیشه کجاست
لیک چون موج سخن دیدی لطیف
بحر آن دانی که هم باشد شریف

چون ز دانش موج اندیشه بتاخت
از سخن و آواز او صورت بساخت
چون ز بحر علم موج فکر تاخت
از حدث صورت و صورت ساخت

از سخن صورت بزاد و باز مرد
موج خود را باز اندر بحر برد
صورت از بی‌صورتی آمد برون
باز شد کانا الیه راجعون

پس ترا هر لحظه مرگ و رجعتیست
مصطفی فرمود دنیا ساعتیست
فکر ما تیریست از هو در هوا
در هوا کی پاید آید تا خدا

هر نفس نو میشود دنیا و ما
بیخبر از نو شدن اندر بقا
عمر همچون جوی نو نو میرسد
مستمری مینماید در جسد

آن ز تیزی مستمر شکل آمدست
چون شرر کش تیز جنبانی بدست
شاخ آتش را بجنبانی بساز
در نظر آتش نماید بس دراز

این درازی مدت از تیزی صنع
می‌نماید سرعت انگیزی صنع
طالب این سر اگر علامه ایست
نک حسام الدین که سامی نامه ایست

وصف او از شرح مستغنی بود
رو حکایت کن که بیگه می‌شود

آمدن خرگوش نزدیک شیر و خشم شیر بروی

شیر اندر آتش و در خشم و شور
دید کان خرگوش می‌آید ز دور
می‌دود بی‌دهشت و گستاخ او
خشمگین و تند و تیز و ترش رو

کز شکسته آمدن تهمت بود
وز دلیری دفع هر ریبت بود
چون رسید او پیشتر نزدیک صف
بانگ بر زد شیر های ای ناخلف

جواب گفتن خرگوش شیر را

من که پیلان را ز هم بدریده‌ام
من که گوش شیر نر مالیده‌ام
نیم خرگوشی که باشد که چنین
امر ما را افکند اندر زمین

گفت خرگوش الامان عذریم هست
گر دهد عفو خداوندیت دست
باز گویم چون تو دستوری دهی
تو خداوندی و شاها می‌کنی

گفت چه عذر ای قصور ابلهان
این زمان آیند در پیش شهان
مرغ بی‌وقتی سرت باید برید
عذر احمق را نمی‌باید شنید

عذر احمق بدتر از جرمش بود
عذر نادان زهر هر دانش بود
عذرت ای خرگوش از دانش تهی
من نه خرگوشم که در گوشم نهی

گفت ای شه ناکسی را کس شمار
عذر استمدیده را گوش دار
خاص از بهر زکات جاه خود
گمرهی را تو مران از راه خود

بحر کو آبی بهر جو میدهد   هر خسی را بر سر و رو مینهد
کم نخواهد گشت دریا زین کرم   از کرم دریا نگردد بیش و کم
گفت دارم من کرم بر جای او   جامهٔ هر کس برم بالای او
گفت بشنو گر نباشم جای لطف   سر نهادم پیش اژدرهای عنف
من بوقت چاشت در راه آمدم   با رفیق خود سوی شاه آمدم
با من از بهر تو خرگوشی دگر   جفت همره کرده بود آن نفر
شیری اندر راه قصد بنده کرد   قصد هر دو همره آینده کرد
گفتمش ما بندهٔ شاهنشهیم   خواجه‌تاشان که آن درگهیم
گفت شاهنشه که باشد شرم دار   پیش من تو یاد هر ناکس میار
هم ترا و هم شهت را بر درم   گر تو با یارت بگردی از درم
گفتمش بگذار تا بار دگر   روی شه بینم برم از تو خبر
گفت همره را گرو نه پیش من   ورنه قربانی تو اندر کیش من
لابه کردیمش بسی سودی نکرد   یار من بستد مرا بگذاشت فرد
مانده آن همره گرو در پیش او   خون روان شد از دل مجروح او
یارم از زفتی دو چندان بد که من   هم بلطف و هم بخوبی هم بتن
بعد از آن زان شیر این ره بسته شد   حال ما این بود با تو گفته شد
از وظیفه بعد ازین امید بر   من همیگویم ترا الحق مر
گر وظیفه بایدت ره پاک کن   هین بیا و دفع آن بی‌باک کن
گفت بسم الله بیا تا او کجاست   پیش در شو گر همیگویی تو راست

جواب گفتن خرگوش شیر را و در روان شدن با او

تا سزای او و صد چون او دهم   ور دروغست این سزای تو دهم
اندر آمد چون قلاوزی به پیش   تا برد او را بسوی دام خویش
سوی چاهی کو نشانش کرده بود   چاه مغ را دام جانش کرده بود
میشدند آن هر دو تا نزدیک چاه   اینت خرگوشی چو آبی زیر کاه
آب کاهی را بهامون میبرد   آب کوهی را عجب چون میبرد
دام مکر او کمند شیر بود   طرفه خرگوشی که شیری میربود
موسیی فرعون را با رود نیل   میکشد با لشکر و جمع ثقیل
پشه‌ای نمرود را با نیم پر   میشکافد بی‌محابا درز سر
حال آنکو قول دشمن را شنود   بین جزای آنکه شد یار حسود
حال فرعونی که هامان را شنود   حال نمرودی که شیطان را شنود
دشمن ار چه دوستانه گویدت   دام دان گر چه ز دانه گویدت
گر ترا قندی دهد آن زهر دان   گر بتو لطفی کند آن قهر دان
چون قضا آید نبینی غیر پوست   دشمنان را باز نشناسی ز دوست
چون چنین شد ابتهال آغاز کن   ناله و تسبیح و روزه ساز کن
ناله میکن کای تو علام الغیوب   انتقام از ما مکش اندر ذنوب
یا کریم العفو ستار العیوب   زیر سنگ مکر بد ما را مکوب
گر سگی کردیم ای شیر آفرین   شیر را مگمار بر ما زین کمین
آب خوش را صورت آتش مده   اندر آتش صورت آبی منه
از شراب قهر چون مستی دهی   نیستها را صورت هستی دهی

قصهٔ هدهد و سلیمان علیه السلام در بیان آنکه چون قضا آید چشمها بسته شود

چیست مستی بند چشم از دید چشم   تا نماید سنگ گوهر پشم یشم
چیست مستی حسها مبدل شدن   چوب گز اندر نظر صندل شدن
چون سلیمان را سراپرده زدند   جمله مرغانش بخدمت آمدند

هم زبان و محرم خود یافتند   پیش او یک یک بجان بشتافتند
جمله مرغان ترک کرده چیک چیک   با سلیمان گشته افصح من اخیک
هم زبانی خویشی و پیوندیست   مرد با نامحرمان چون بندیست
ای بسا هندو و ترک هم زبان   ای بسا دو ترک چون بیگانگان
پس زبان محرمی خود دیگرست   همدلی از هم زبانی بهترست
غیر نطق و غیر ایما و سجل   صد هزاران ترجمان خیزد ز دل
جمله مرغان هر یکی اسرار خود   از هنر وز دانش و از کار خود
با سلیمان یک بیک وا مینمود   از برای عرضه خود را میستود
گر شرف گاهی صعود و گه [illegible]   گه هلال و گه بدر و گه محاق
از خود ای جزوی ز کلها مختلط   فهم میکن حالت هر منبسط
چون بقیه میرود در دست رنج   کهتران را کی بود اندر دو کنج
چونکه کلیات را رنجست و درد   جزو ایشان چون نباشد روی زرد
خاصه جزوی کو ز اضداد است جمع   ز آب و خاک و آتش و باد است جمع
این عجب نبود که میش از گرگ جست   این عجب کین میش دل در گرگ بست
زنده [illegible] آشتی باد [illegible]   مرگ از رفتن [illegible]
صلح و دشمن دار باشد عاریت   دل بسوی جنگ دارد عاقبت
زندگانی آشتی ضدهاست   مرگ آن کاندر میانشان جنگ خاست
صلح اضداد است عمر این جهان   جنگ اضداد است عمر جاودان
روز یک چند از برای مصلحت   با ضد خود اندر وفاق و دم
عاقبت هر یک بجوهر بازگشت   هر یکی با جنس خود همراز گشت
لطف باری این پلنگ و گرگ را   داد الفت بر دران [illegible] را
لطف حق این شیر را و گور را   الف داده است این دو ضد دور را
چون جهان رنجور و زندانی بود   چه عجب رنجور اگر فانی بود

پرسیدن شیر از سبب پای واپس کشیدن خرگوش

خواند بر شیر او ازین رو پندها   گفت من پس مانده‌ام زین بندها
شیر گفتش تو ز اسباب مرض   این سخن گو خاص کاینستم غرض
پای را واپس کشیدی تو چرا   [illegible] باز گو ای [illegible] مرا
گفت آن شیر اندرین چه ساکنست   اندرین قلعه ز آفات ایمنست
یار من بستد درین چاه [illegible]   [illegible]
قعر چه بگزید هر کو عاقلست   زانکه در خلوت صفاهای دلست
ظلمت چه به که ظلمتهای خلق   سر نبرد آن کس که گیرد پای خلق
گفت پیش آ زخمم او را قاهرست   تو ببین کان شیر در چه حاضرست
گفت من سوزیده‌ام زان آتشی   تا مرا اندر بر خویشم کشی
تا به پشت تو من ای کان کرم   چشم بگشایم بچه در بنگرم

نظر کردن شیر در چاه و دیدن عکس خود را و خرگوش را

چونکه شیر اندر بر خویشش کشید   در پناه شیر تا چه میدوید
چونکه در چه بنگریدند اندر آب   اندر آب از شیر و او در تافت تاب
شیر عکس خویش دید از آب تفت   شکل شیری در برش خرگوش زفت
چونکه خصم خویش را در آب دید   مر ورا بگذاشت و اندر چه جهید
در فتاد اندر چهی کو کنده بود   زانکه ظلمش بر سرش آینده بود
چاه مظلم گشت ظلم ظالمان   این چنین گفتند جمله عالمان
هر که ظالمتر چهش با هولتر   عدل فرمودست بدتر را بتر
ای که تو از ظلم چاهی میکنی   دان که اندر قعر چاهی [illegible]
گرد خود چون کرم پیله بر متن   و آنکه اندر قعر چاهی [illegible]
گرد خود چون کرم پیله بر تن   بهر خود چه میکنی اندازه کن

از برای خویش دامی میتنی

مر ضعیفان را تو بی خصمی مدان / از نبی اذا جاء نصر الله خوان
گر تو پیلی خصم تو از تو رمید / نک جزا طیراً ابابیلت رسید
گر ضعیفی در امان خواهد امان / غلغل افتد در سپاه آسمان
گر به دندانش گزی پرخون کنی / درد دندان گیردت چون می‌کنی
شیر خود را دید در چه وز غلو / خویش را نشناخت آن دم از عدو
عکس خود را او عدوی خویش دید / لاجرم بر خویش شمشیری کشید
ای بسا ظلمی که بینی در کسان / خوی تو باشد در ایشان ای فلان
اندر ایشان تافته هستی تو / از نفاق و ظلم و بدمستی تو
آن توی و آن زخم بر خود می‌زنی / بر خود آن دم تار لعنت می‌تنی
در خود آن بد را نمی‌بینی عیان / ورنه دشمن بوده‌ای خود را به جان
حمله بر خود می‌کنی ای ساده مرد / همچو آن شیری که بر خود حمله کرد
چون به قعر خوی خود اندر رسی / پس بدانی کز تو بود آن ناکسی
شیر را در قعر پیدا شد که بود / نقش او آنکش دگر کس می‌نمود
ای بدیده خال بد بر روی عم / عکس خال تست آن از عم مرم
مؤمنان آیینهٔ همدیگرند / این خبر می از پیمبر آورند
پیش چشمت داشتی شیشهٔ کبود / زان سبب عالم کبودت می‌نمود
گر نه کوری این کبودی دان ز خویش / خویش را بد گو مگو کس را تو بیش
مؤمن ار ینظر بنور الله نبود / غیب مؤمن را برهنه چون نمود
چونکه تو ینظر بنار الله بدی / نیکی را وا ندیدی از بدی
اندک اندک آب بر نار زن / تا شود نار تو نور ای بوالحزن
تو بزن یا ربنا آب طهور / تا شود این نار عالم جمله نور
کوه و دریا جمله در فرمان تست / آب و آتش ای خداوند آن تست
گر تو خواهی آتش آب خوش شود / ور نخواهی آب هم آتش شود
این طلب در ما هم از ایجاد تست / رستن از بیداد یا رب داد تست
بی طلب تو این طلبمان داده‌ای / گنج احسان بر همه بگشاده‌ای
بی طلب هم سپهر و گنج نهان / والکان بخشیدهٔ جان جهان
در عدم یک بود ما را خود طلب / بی سبب کردی عطاهای عجب
بی‌شمار و حد عطاها داده‌ای / یا رب رحمت بر همه بگشاده‌ای
جان و نان را دادی و روح و روان / سایهٔ نعمت کرا باید در جهان
بعد الحمد ایادی در اسلام / با النبی المصطفی خیر الانام
باز گو تا قصه درمانها شود / باز گو تا مرهم جانها شود
باز گو کز ظلم آن استم‌نما / صد هزاران زخم دارد جان ما
باز گو آن قصه کو شادی فزاست / جان ما را قوت و راه دواست
گفت تأیید خدا بود ای مهان / ورنه خرگوشی که باشد در جهان
قوتم بخشید و دل را نور داد / نور دل مر دست و پا را زور داد
از بر حق می‌رسد تفضیل‌ها / باز هم از حق رسد تبدیل‌ها
جمله تفضیل او بداند ز حق / سجده‌اش از جان و دل باید چنین

پند دادن خرگوش نخچیران را که بدین شاد مشوید

حق بدور و نوبت این تأیید را / می‌نماید اهل ظن و دید را
چون به نوبت می‌رسد این دولتست / آنچه شد بر باد آن سلطنتست
هین به ملک نوبتی شادی مکن / ای تو بستهٔ نوبت آزادی مکن
آنکه ملکش برتر از نوبت تنند / برتر از هفت انجمش نوبت زنند
برتر از نوبت ملوک باقیند / دور دایم روحها با ساقیند
ترک این شرب ار بگویی یک دو روز / در کنی اندر شراب خلد پوز
یک دو روزی که در این دنیا نشست / مرده ترکش کرد اندر راحتست
معنی الترک احسن کرده کی / بعد از آن جام بقا ...

بر سگان بگذار این مردار را / خرد بشکن شیشهٔ پندار را
ای شهان کشتیم ما خصم برون / ماند خصمی زو بتر در اندرون
کشتن این کار عقل و هوش نیست / شیر باطن سخرهٔ خرگوش نیست
دوزخست این نفس و دوزخ اژدهاست / کو به دریاها نگردد کم و کاست
هفت دریا را در آشامد هنوز / کم نگردد سوزش آن خلق‌سوز
سنگها و کافران سنگدل / اندر آیند اندرو زار و خجل
هم نگردد ساکن از چندین غذا / تا ز حق آید مر او را این ندا
سیر گشتی سیر گوید نه هنوز / اینت آتش اینت تابش اینت سوز
عالمی را لقمه کرد و درکشید / معده‌اش نعره‌زنان هل من مزید
این قدم حق را بود کو را کشد / غیر حق خود کی کمان او کشد
در کمان ننهند الا تیر راست / این کمان را باژگون کژ تیرهاست
راست شو چون تیر و واره از کمان / کز کمان هر راست بجهد بی‌گمان
چونکه واگشتم ز پیکار برون / روی آوردم به پیکار درون
قد رجعنا من جهاد الاصغریم / با نبی اندر جهاد اکبریم
قوت خواهم ز حق دریاشکاف / تا به سوزن بر کنم این کوه قاف
سهل شیری دان که صفها بشکند / شیر آنست آنکه خود را بشکند
در بیان این شنو یک قصه‌ای / تا بری از سر گفتم حصه‌ای
تا عمر آمد ز قیصر یک رسول / در مدینه از بیابان نغول

آمدن رسول قیصر روم نزد امیر المؤمنین عمر رضی الله عنه و دیدن او کرامات او را

گفت کو قصر خلیفه ای حشم / تا من اسپ و رخت را آنجا کشم
قوم گفتندش که او را قصر نیست / مر عمر را قصر جان روشنیست
گرچه از میری ورا آوازه‌ایست / همچو درویشان مر او را کازه‌ایست
ای برادر چون ببینی قصر او / چونکه در چشم دلت رستست مو
چشم دل از موی علت پاک آر / وانگهان دیدار قصرش چشم دار
هر کرا هست از هوسها جان پاک / زود بیند حضرت و ایوان پاک
چون محمد پاک شد زین نار و دود / هر کجا رو کرد وجه الله بود
چون رفیق وسوسهٔ بدخواه را / کی بدانی ثم وجه الله را
هر کرا باشد ز سینه فتح باب / او ز هر ذره ببیند آفتاب
حق پدید است از میان دیگران / همچو ماه اندر میان اختران
دو سر انگشت بر دو چشم نه / هیچ بینی از جهان انصاف ده
گر نبینی این جهان معدوم نیست / عیب جز ز انگشت نفس شوم نیست
تو ز چشم انگشت را بر دار هین / وانگهانی هر چه می‌خواهی ببین
نوح را گفتند امت کو ثواب / گفت او ز آن سوی واستغشوا ثیاب
رو و سر در جامه‌ها پیچیده‌اید / لاجرم با دیده و نادیده‌اید
آدمی دیدست باقی پوستست / دید آن باشد که دید دوستست
چونکه دید دوست نبود کور به / دوست کو باقی نباشد دور به
چون رسول روم این الفاظ تر / در سماع آورد شد مشتاقتر
دیده را بر جستن عمر گماشت / رخت را و اسب را ضایع گذاشت
هر طرف اندر پی آن مرد کار / می‌شدی پرسان او دیوانه‌وار
کاین چنین مردی بود اندر جهان / وز جهان مانند جان باشد نهان
جست او را تاش چون بنده بود / لاجرم جوینده یابنده بود
دید اعرابی زنی او را دخیل / گفت عمر نک بزیر آن نخیل
زیر خرمابن ز خلقان او جدا / زیر سایه خفته بین سایهٔ خدا

آمد آنجا او و از دور ایستاد   مر عمر را دید در لرزه فتاد
هیبتی زان خفته آمد بر رسول   حالتی خوش کرد بر جانش نزول
مهر و هیبت هست ضد همدگر   این دو ضد را جمع دید اندر جگر
گفت با خود من شهان را دیده‌ام   پیش سلطانان مه بگزیده‌ام
از شهانم هیبت و ترسی نبود   هیبت این مرد هوشم را ربود
رفته‌ام در بیشهٔ شیر و پلنگ   روی من زیشان نگردانید رنگ
بس شدستم در مصاف و کارزار   همچو شیر آن دم که باشد کار زار
بس که خوردم بس زدم زخم گران   دل قوی‌تر بوده‌ام از دیگران
بی سلاح این مرد خفته بر زمین   من به هفت اندام لرزان چیست این
هیبت حق است این از خلق نیست   هیبت این مرد صاحب دلق نیست
هر که ترسید از حق و تقوی گزید   ترسد از وی جن و انس و هر که دید
اندرین فکرت بحرمت دست بست   بعد یک ساعت عمر از خواب جست

کرد خدمت مر عمر را و سلام   گفت پیغمبر سلام آنگه کلام
پس علیکش گفت و او را پیش خواند   ایمنش کرد و به پیش خود نشاند
لاتخافوا هست نزل خائفان   هست در خور از برای خائف آن
هر که ترسد مر ورا ایمن کنند   مر دل ترسنده را ساکن کنند
آنکه خوفش نیست چون گویی مترس   درس چه دهی نیست او محتاج درس
آن دل از جا رفته را دلشاد کرد   خاطر ویرانش را آباد کرد
بعد از آن گفتش سخن‌های دقیق   وز صفات پاک حق نعم الرفیق
وز نوازش‌های حق ابدال را   تا بداند او مقام و حال را
حال چون جلوه است زان زیبا عروس   خلوت اندر شاه باشد با عروس
جلوه بیند شاه و غیر شاه نیز   وقت خلوت نیست جز شاه عزیز
هست بسیار اهل حال از صوفیان   نادر است اهل مقام اندر میان
از منازل‌های جانش یاد داد   وز سفرهای روانش یاد داد
وز زمانی کز زمان خالی بده است   وز مقام قدس که اجلالی بده است
وز هوایی کاندر او سیمرغ روح   پیش از این دیده است پرواز و فتوح
هر یکی پروازش از آفاق بیش   وز امید و نهمت مشتاق بیش
چون عمر اغیار رو را یار یافت   جان او را طالب اسرار یافت
شیخ کامل بود و طالب مشتهی   مرد چابک بود و مرکب درگهی
دید آن مرشد که او ارشاد داشت   تخم پاک اندر زمین پاک کاشت

مرد گفتش کای امیرالمؤمنین   جان ز بالا چون درآمد در زمین
مرغ بی اندازه چون شد در قفص   گفت حق بر جان فسون خواند و قصص
بر عدم‌ها کان ندارد چشم و گوش   چون فسون خواند همی آید به جوش
از فسون او عدم‌ها زود زود   خوش معلق می‌زند سوی وجود
باز بر موجود افسونی چو خواند   زو دو اسبه در عدم موجود راند
گفت در گوش گل و خندانش کرد   گفت با سنگ و عقیق کانش کرد
گفت با جسم آیتی تا جان شد او   گفت با خورشید تا رخشان شد او
باز در گوشش دمد نکته مخوف   در رخ خورشید افتد صد کسوف
تا به گوش ابر آن گویا چه خواند   کو چو مشک از دیدهٔ خود اشک راند
تا بگوش خاک حق چه خوانده است   کو مراقب گشت و خامش مانده است

گفت با [illegible] که گریان شد او
گفت با [illegible] شد او

در

در تردد هر که او آشفته است   حق بگوشش او معما گفته است
تا کند محبوسش اندر دو گمان   کان کنم یا این کنم ای مستعان
هم ز حق ترجیح یابد یک طرف   زان دو یک را برگزیند زان کنف
گر نخواهی در تردد هوش جان   کم فشار آن پنبه اندر گوش جان
تا کنی فهم آن معماهاش را   تا کنی ادراک رمز و فاش را
پس محل وحی گردد گوش جان   وحی چه بود گفتنی از حس نهان
گوش جان و چشم جان جز این حس است   گوش عقل و گوش حس زین مفلس است
لفظ جبرم عشق را بی صبر کرد   وانکه عاشق نیست حبس جبر کرد
این معیت با حق است و جبر نیست   این تجلی مه است این ابر نیست
ور بود این جبر جبر عامه نیست   جبر آن امارهٔ خودکامه نیست
جبر را ایشان شناسند ای پسر   که خدا بگشادشان در دل بصر
غیب و آینده بر ایشان گشت فاش   ذکر ماضی پیش ایشان گشت لاش
ز اختیار و جبر ایشان دیگر است   قطره‌ها اندر صدف‌ها گوهر است
هست بیرون قطره‌ها خرد و بزرگ   در صدف‌ها خرد هست و سترگ
طبع ناف آهو است آن قوم را   از برون خون و درونشان مشک‌ها
تو مگو کین مایه بیرون بود خون   چون رود در ناف مشکی چون شود
تو مگو کین مس برون بد محتقر   در دل اکسیر چون گشتست زر
اختیار و جبر در تو بد خیال   چون در ایشان رفت شد نور جلال
نان چو در سفره است باشد آن جماد   در تن مردم شود او روح شاد
در دل سفره نگردد مستحیل   مستحیلش جان کند از سلسبیل
قوت جانست این ای راست خوان   تا چه باشد قوت آن جان جان
نان بود قوت تن و لیکن دگر   تا که قوت جان چه باشد ای پسر
گوشت پاره آدمی از زور جان   می‌شکافد کوه را با بحر و کان
زور جان کوه کن شق الحجر   زور جان جان در انشق القمر
گر گشاید دل سر انبان راز   جان بسوی عرش سازد ترکتاز
در زبان گوید ز اسرار نهان   آتش افروزد بسوزد این جهان

کرد حق و کرد ما هر دو ببین   کرد ما را هست دان پیداست این
گر نباشد فعل خلق اندر میان   پس مگو کس را چرا کردی چنان
خلق حق افعال ما را موجد است   فعل ما آثار خلق ایزد است
زانکه ناطق حرف بیند یا غرض   کی شود یک دم محیط دو عرض
گر به معنی رفت شد غافل ز حرف   پیش و پس یک دم نبیند هیچ طرف
لیک هست آن فعل ما مختار ما   زو جزا گه یار ما گه مار ما
آن زمان که پیش بینی آن زمان   تو پس خود کی ببینی این بدان
چون محیط حرف و معنی نیست جان   چون بود جان خالق این هر دوان
حق محیط جمله آمد ای پسر   وا ندارد کارش از کار دگر
گفت ایزد جان‌ها را مست کرد   چون ندانند آنکه را حق بیهش کرد
گفت شیطان که بما اغویتنی   کرد فعل خود نهان دیو دنی
گفت آدم که ظلمنا نفسنا   او ز فعل حق نبد غافل چو ما
در گنه او از ادب پنهانش کرد   زان گنه بر خود زدن او بر بخورد
بعد توبه گفتش ای آدم نه من   آفریدم در تو آن جرم و محن
نی که تقدیر و قضای من بد آن   چون به وقت عذر کردی آن نهان
گفت ترسیدم ادب نگذاشتم   گفت من هم پاس آنت داشتم

هر که آرد حرمت او حرمت برد / هر که آرد قند لوزینه خورد
طیبات از بهر که للطیبین / یار را خوش کن برنجان و ببین
یک مثال ای دل پی فرقی بیار / تا بدانی جبر را از اختیار
هر دو جنبش آفریدهٔ حق شناس / لیک نتوان کرد این با آن قیاس
زان پشیمانی که لرزانیدیش / مرتعش را کی پشیمان دیدیش
زان پشیمانی که دادی لرزه‌اش / چون پشیمان نیست مرد مرتعش
بحث عقلست این چه عقل آن حیله‌گر / تا ضعیفی ره برد آنجا مگر
بحث عقلی گر در و مرجان بود / آن دگر باشد که بحث جان بود
بحث جان اندر مقام دیگرست / بادهٔ جان را قوام دیگرست
آن زمان که بحث عقلی ساز بود / این عمر با بوالحکم همراز بود
چون عمر از عقل آمد سوی جان / بوالحکم بوجهل شد در حکم آن
سوی حس و سوی عقل او کاملست / گرچه خود نسبت بجان او جاهلست
بحث عقل و حس بود این یا سبب / بحث جانی یا عجب یا بوالعجب
ضوء جان آمد نماند از مستضی / لازم و ملزوم و نافی مقتضی
زانکه بینایی که نورش بازغست / از دلیلی چون عصا بس فارغست

بار دیگر ما بقصه آمدیم / ما از آن قصه برون کی شدیم
گر بجهل آییم آن زندان اوست / ور بعلم آییم آن ایوان اوست
گر بخواب آییم مستان وییم / ور بخندیم آن زمان برق وییم
گر بخشم و جنگ عکس قهر اوست / ور بصلح و عذر عکس مهر اوست
ما کییم اندر جهان پیچ پیچ / چون الف او خود ندارد هیچ هیچ
چون الف گر تو مجرد میشوی / اندرین ره مفرد و فرد میشوی
جهد کن تا ترک غیر حق کنی / دل ازین دنیای فانی برکنی
این سخن را نیست پایان ای پسر / از رسول روم برگو با عمر

از عمر چون آن رسول این را شنید / روشنیی در دلش آمد پدید
محو شد پیشش سؤال و هم جواب / گشت فارغ از خطا و از صواب
اصل را دریافت بگذشت از فروع / بهر حکمت کرد در پرسش شروع
با عمر گفت او چه حکمت بود سر / حبس آن صافی درین خاک کدر
آب صافی در گلی پنهان شده / جان باقی بستهٔ ابدان شده
فایده فرما که این حکمت چه بود / مرغ را اندر قفص کردن چه سود
گفت تو بحث شگرفی میکنی / معنیی را بند حرفی میکنی
حبس کردی معنی آزاد را / بند حرفی کرده‌ای تو باد را
از برای فایده این کرده‌ای / تو که خود از فایده در پرده‌ای
آنکه ازوی فایده زاییده شد / چون نبیند آنچه ما را دیده شد
صد هزاران فایده است و هر یکی / صد هزاران پیش آن یک اندکی
آن دم نطقت که جزو جزوهاست / فایده شد کل کل خالی چراست
تو که جزوی کار تو با فایده است / پس چرا در طعن کل آری تو دست
گفت را گر فایده نبود مگو / ور بود هل اعتراض و شکر جو
شکر یزدان طوق هر گردن بود / نی جدال و رو ترش کردن بود
گر ترش رو بود آمد شکر و بس / همچو سرکه شکرگویی نیست کس
سرکه را گر راه باید در جگر / گو برو سرکنگبین شو از شکر

معنی

بیت

معنی اندر شعر جز با خبط نیست / چون فلاسنگست اندر ضبط نیست
آن رسول از خود بشد زین یک دو جام / نی رسالت یاد ماندش نی کلام
واله اندر قدرت الله شد / آن رسول اینجا رسید و شاه شد
سیل چون آمد بدریا بحر گشت / دانه چون آمد بمزرع کشت گشت
چون تعلق یافت نان با بوالبشر / نان مرده زنده گشت و با خبر
موم و هیزم چون فدای نار شد / ذات ظلمانی او انوار شد
سنگ سرمه چونکه شد در دیدگان / گشت بینایی شد آنجا دیدبان
ای خنک آن مرده کز خود رسته شد / در وجود زنده‌ای پیوسته شد
وای آن زنده که با مرده نشست / مرده گشت و زندگی از وی بجست
چون تو در قرآن حق بگریختی / با روان انبیا آمیختی
هست قرآن حالهای انبیا / ماهیان بحر پاک کبریا
ور پذیرایی چو برخوانی قصص / مرغ جانت تنگ آید در قفص
مرغ کو اندر قفص زندانیست / می نجوید رستن از نادانیست
روحهایی کز قفصها رسته‌اند / انبیای رهبر شایسته‌اند
از برون آوازشان آید ز دین / که ره رستن ترا اینست این
ما بدین رستیم زین تنگین قفص / غیر این ره نیست چارهٔ این قفص
خویش را رنجور سازی زار زار / تا ترا بیرون کنند از اشتهار
کاشتهار خلق بند محکمست / در ره این از بند آهن کی کمست
یک حکایت بشنو ای زیبا رفیق / تا بدانی شرط این بحر عمیق

بشنو اکنون داستانی در مثال / تا شوی واقف بر اسرار کمال
بود بازرگان و او را طوطیی / در قفص محبوس زیبا طوطیی
چونکه بازرگان سفر را ساز کرد / سوی هندستان شدن آغاز کرد
هر غلام و هر کنیزک را ز جود / گفت بهر تو چه آرم گوی زود
هر یکی از وی مرادی خواست کرد / جمله را وعده بداد آن نیکمرد
گفت طوطی را چه خواهی ارمغان / کارمت از خطهٔ هندوستان
گفتش آن طوطی که آنجا طوطیان / چون ببینی کن ز حال ما بیان
کان فلان طوطی که مشتاق شماست / از قضای آسمان در حبس ماست
گفت می‌شاید که من در اشتیاق / جان دهم اینجا بمیرم در فراق
این روا باشد که من در بند سخت / گه شما بر سبزه گاهی بر درخت
اینچنین باشد وفای دوستان / من درین حبس و شما در بوستان
یاد آرید ای مهان زین مرغ زار / یک صبوحی در میان مرغزار
یاد آرید از محبتهای ما / حق مجلسها و صحبتهای ما
یاد یاران یار را میمون بود / خاصه کان لیلی و این مجنون بود
ای حریفان بت موزون خود / من قدحها میخورم پر خون خود
یک قدح بر نوش کن بر یاد من / گر همی خواهی که بدهی داد من
تا بیاد این فتادهٔ خاک بیز / چونکه خوردی جرعه‌ای بر خاک ریز
ای عجب آن عهد و آن سوگند کو / وعده‌های آن لب چون قند کو
گر فراق بنده از بدبندگیست / چون تو با بد بد کنی پس فرق چیست
ای جفای تو ز دولت خوبتر / انتقام تو ز جان محبوبتر
نار تو اینست نورت چون بود / ماتم این تا خود که سورت چون بود
از حلاوتها که دارد جور تو / وز لطافت کس نیابد غور تو
فی المثل جوری اگر یابی شود / عالم ار گریان بود خندان شود

ناله می‌ترسم که او باور کند / وز ترحم جور را کمتر کند
عاشقم بر لطف و بر قهرش بجد / بوالعجب من عاشق این هر دو ضد
عشق بر من مصدر این هر دو شد / [illegible]
والله ار زین خار در بستان شوم / همچو بلبل زین سبب نالان شوم
ای عجب بلبل که بگشاید دهان / تا خورد او خار را با گلستان
این چه بلبل این نهنگ آتشی است / جمله ناخوشها ز عشق او را خوش است
عاشق کل است و خود کل است او / عاشق خویش است و عشق خویش جو

قصهٔ طوطی جان زین سان بود / کو کسی کو محرم مرغان بود
کو یکی مرغ ضعیف بی‌گناه / و اندرون او سلیمان با سپاه
چون بنالد زار بی شکر و گله / در زمین و چرخ افتد غلغله
هر دمش صد نامه صد پیک از خدا / یا ربی زو شصت لبیک از خدا
زلت او به ز طاعت نزد حق / پیش کفرش جمله ایمانها خلق
هر دمی او را یکی معراج خاص / بر سر تاجش نهد صد تاج خاص
صورتش بر خاک و جان بر لامکان / لامکانی فوق وهم سالکان
لامکانی نی که در وهم آیدت / هر دمی در وی خیالی زایدت
بل مکان و لامکان در حکم او / همچو در حکم بهشتی چارجو
شرح این کوته کن و رخ زین بتاب / دم مزن والله اعلم بالصواب
باز میگردیم ازین ای دوستان / سوی مرغ و تاجر و هندوستان

مرد بازرگان پذیرفت این پیام / کو رساند سوی جنس از وی سلام
چونکه در اقصای هندستان رسید / در بیابان طوطی چندی بدید
مرکب استانید پس آواز داد / آن سلام و آن امانت باز داد
طوطیی زان طوطیان لرزید بس / اوفتاد و مرد و بگسستش نفس
شد پشیمان خواجه از گفت خبر / گفت رفتم در هلاک جانور
این مگر خویش است با آن طوطیک / این مگر دو جسم بود و روح یک
این چرا کردم چرا دادم پیام / سوختم بیچاره را زین گفت خام
این زبان چون سنگ و هم آهن وش است / وانچه بجهد از زبان چون آتش است
سنگ و آهن را مزن بر هم گزاف / گه ز روی نقل و گاه از روی لاف
زانکه تاریک است و هر سو پنبه‌زار / در میان پنبه چون باشد شرار
ظالم آن قومی که چشمان دوختند / زان سخنها عالمی را سوختند
عالمی را یک سخن ویران کند / روبهان مرده را شیران کند
جانها در اصل خود عیسی دمند / یکدم از زخمند و یکدم مرهمند
گر حجاب از جانها برخاستی / گفت هر جانی مسیح آساستی
صبر باشد مشتهای زیرکان / هست حلوا آرزوی کودکان

هر که صبر آورد گردون بر رود / هر که حلوا خورد واپس‌تر رود
صاحب دل را ندارد آن زیان / گر خورد او زهر قاتل را عیان
زانکه صحت یافت وز پرهیز رست / طالب مسکین میان تب درست
گفت پیغمبر که ای طالب جری / هین مکن با هیچ مطلوبی مری
گفت احمد گر نخواهی ای بل / هین مکن در هیچ مطلوبی جدل

در

ور تو نمرودیت آتش در مرو / رفت خواهی اول ابراهیم شو
چون نه سیاح و نه دریایی / در میفکن خویش را از خودرایی
کو ز قعر بحر گوهر آورد / از زیانها سود بر سر آورد
کاملی گر خاک گیرد زر شود / ناقص ار زر برد خاکستر شود
دست ناقص دست شیطان است و دیو / زانکه اندر دام تکلیف است و ریو
جهل آید پیش او دانش شود / جهل شد علمی که در ناقص رود
هر چه گیرد علتی علت شود / کفر گیرد کاملی ملت شود

چون قبول حق بود آن مرد راست / دست او در کارها دست خداست

ای مری کرده پیاده با سوار / سر نخواهی برد اکنون پای دار
ساحران در عهد فرعون لعین / چون مری کردند با موسی به کین
لیک موسی را مقدم داشتند / ساحران او را مکرم داشتند
زانکه گفتندش که فرمان آن تست / گر تو میخواهی عصا افکن نخست
گفت نی اول شما ای ساحران / افکنید آن مکرها را در میان
این قدر تعظیم دینشان را خرید / کز مری آن دست و پاهاشان برید
ساحران چون حق او بشناختند / دست و پا در جرم آن درباختند
لقمه و نکته است کامل را حلال / تو نه‌ای کامل مخور می‌باش لال
چون تو گوشی او زبان نی جنس تو / گوشها را حق بفرمود انصتوا
کودک اول چون بزاید شیرنوش / مدتی خاموش باشد جمله گوش
مدتی میبایدش لب دوختن / از سخن تا او سخن آموختن
ور نباشد گوش و تی تی میکند / خویشتن را گنگ گیتی میکند
تا نیاموزد نگوید بیشکی / ور بگوید حشو گوید هیچکی
کر اصلی کش نبود آغاز گوش / لال باشد کی کند در نطق جوش
زانکه اول سمع باید نطق را / سوی منطق از ره سمع اندرآ
ادخلوا الابیات من ابوابها / واطلبوا الاغراض فی اسبابها
نطق کان موقوف راه سمع نیست / جز که نطق خالق بی‌طمع نیست
مبدع است او تابع استاد نی / مسند جمله ورا اسناد نی
باقیان هم در حرف هم در مقال / تابع استاد و محتاج مثال
زین سخن گر نیستی بیگانه‌ای / دلق و اشکی گیر در ویرانه‌ای
زانکه آدم زان عتاب از اشک رست / اشک تر باشد دم توبه‌پرست
بهر گریه آمد آدم بر زمین / تا بود نالان و گریان و حزین
آدم از فردوس و از بالای هفت / پای ماچان از برای عذر رفت
گر ز پشت آدمی وز صلب او / در طلب می‌باش هم در طلب او
ز آتش دل و آب دیده نقل ساز / بوستان از ابر و خورشید است باز
تو چه دانی ذوق آب ای تشنه دل / زانکه همچون خر شدی تو پابگل
تو چه دانی قدر آب دیدگان / عاشق نانی تو چون نادیدگان
گر تو این انبان ز نان خالی کنی / پر ز گوهرهای اجلالی کنی
طفل جان از شیر شیطان باز کن / بعد از آنش با ملک انباز کن
تا تو تاریک و ملول و تیره‌ای / وانکه با دیو لعین همشیره‌ای
لقمه‌ای کو نور افزود و کمال / آن بود آورده از کسب حلال
روغنی کاید چراغ ما کشد / آب خوانش چون چراغی را کشد
علم و حکمت زاید از لقمه حلال / عشق و رقت آید از لقمه حلال
چون ز لقمه تو حسد بینی و دام / جهل و غفلت زاید آن را دان حرام
هیچ گندم کاری و جو بر دهد / دیده‌ای اسبی که کره خر دهد
لقمه تخم است و برش اندیشه‌ها / لقمه بحر و گوهرش اندیشه‌ها
زاید از لقمه حلال اندر دهان / میل خدمت عزم سوی آن جهان

زاید از لقمهٔ حلال ای مه حضور			در دل پاک تو و در دیده نور
این سخن پایان ندارد ای کیا			بحث بازرگان و طوطی کن بیا
کرد بازرگان تجارت را تمام	باز آمد سوی منزل دوستکام	هر غلام و را بیاورد ارمغان	هر کنیزک را ببخشید او نشان
گفت طوطی ارمغان بنده کو	آنچه دیدی آنچه گفتی باز گو	گفت نی من خود پشیمانم از آن	دست خود خایان و انگشتان گزان
من چرا پیغام خامی از گزاف	بردم از بی‌دانشی و از نشاف	گفت ای خواجه پشیمانی ز چیست	چیست آن کین خشم و غم را مقتضیست
گفت گفتم آن شکایتهای تو	با گروه طوطیان همتای تو	آن یکی طوطی ز دردت بوی برد	زهره‌اش بدرید و لرزید و بمرد
من پشیمان گشتم این گفتن چه بود	لیک چون گفتم پشیمانی چه سود	نکته‌ای کان جست ناگه از زبان	همچو تیری دان که جست آن از کمان
وا نگردد از ره آن تیر ای پسر	بند باید کرد سیلی را ز سر	چون گذشت از سر جهانی را گرفت	گر جهان ویران کند نبود شگفت
فعل را در غیب اثرها زادنیست	وان موالیدش بحکم خلق نیست	بی‌شریکی جمله مخلوق خداست	آن موالید ار چه نسبتشان بماست
زید پرانید تیری سوی عمر	عمر را بگرفت تیرش همچو نمر	مدتی سالی همی زایید درد	دردها را آفریند حق نه مرد
زید رامی آن دم ار مرد از وجل	دردها می‌زاید آنجا تا اجل	زان موالید وجع چون مرد او	زید را ز اول سبب قتال گو
آن وجعها را بدو منسوب دار	گرچه هست آن جمله صنع کردگار	همچنین کشت و دم و دام و جماع	آن موالید است حق را مستطاع
بسته درهای موالید از سبب	چون پشیمان شد ولی زان دست رب	اولیا را هست قدرت از اله	تیر جسته باز آرندش ز راه
گفته ناگفته کند از فتح باب	تا از آن نی سیخ سوزد نی کباب	از همه دلها چو آن نکته شنید	آن سخن را کرد محو و ناپدید
گرت برهان باید و حجت مها	بازخوان من آیة او ننسها	آیت انسوکم ذکری بخوان	قدرت نسیان نهادنشان بدان
چون به تذکیر و به نسیان قادرند	بر همه دلهای خلقان قاهرند	چون به نسیان بست او راه نظر	کار نتوان کرد ور باشد هنر
خلتم سخریة اهل السمو	از نبی برخوان تو تا انسوکم	صاحب ده پادشاه جسمهاست	صاحب دل شاه دلهای شماست
فرع دید آمد عمل بی هیچ شک	پس نباشد مردم الا مردمک	مردمش چون مردمک دیدند خرد	در بزرگی مردمک کس ره نبرد
من تمام این نیارم گفت از آن	منع می‌آید ز صاحب مرکزان	چون فراموشی خلقان یادشان	با ویست و او رسد فریادشان
صد هزاران نیک و بد را آن بهی	می‌کند هر دم ز دلهاشان تهی	روز دلها را از آن پر می‌کند	آن صدفها را پر از در می‌کند
ای همه اندیشهٔ پیشانها	می‌شناسد از هدایت جانها	پیشه و فرهنگ تو آید بتو	تا در اسباب بگشاید بتو
پیشهٔ زرگر به آهنگر نشد	خوی این خوشخو بآن منکر نشد	پیشه‌ها و خلقها همچون جهیز	سوی خصم آیند روز رستخیز
پیشه‌ها و خلقها از بعد خواب	واپس آید هم بخصم خود شتاب	صورتی کان بر نهاده غائبست	همره آن تصویر حضرت واجبست

پیشه‌ها و

پیشه‌ها و اندیشه‌ها در وقت صبح	هم بدانجا شد که بود آن حسن و قبح	چون کبوترهای پیک از شهرها	سوی شهر خویش آرد بهرها
هرچه بینی سوی اصل خود رود			جزو سوی کل خود راجع شود
چون شنید آن مرغ کان طوطی چه کرد	هم بلرزید و فتاد و گشت سرد	خواجه چون دیدش فتاده همچنین	بر جهید و زد کله را بر زمین
چون بدین رنگ و بدین حالش بدید	خواجه بر جست و گریبان را درید	گفت ای طوطی خوب خوش حنین	این چه بودت این چرا گشتی چنین
ای دریغا مرغ خوش آواز من	ای دریغا همدم و همراز من	گر سلیمان را چنین مرغی بدی	کی خود او مشغول آن مرغان شدی
ای دریغا مرغ کارزان یافتم	زود روی از روی آن برتافتم	ای زبان تو بس زیانی مر مرا	چون توی گویا چه گویم من ترا
ای زبان هم آتشی و هم خرمنی	چند این آتش درین خرمن زنی	در نهان جان از تو افغان میکند	گرچه هرچه گوییش آن میکند
ای زبان هم گنج بی‌پایان تویی	ای زبان هم درد بی‌درمان تویی	هم صفیر و خدعهٔ مرغان تویی	هم انیس وحشت هجران تویی
هم صفیر رهبر یاران تویی	هم بلیس و ظلمت کفران تویی	چند امانم میدهی ای بی‌امان	ای تو زه کرده بکین من کمان
نک بپرانیده‌ای مرغ مرا	در چراگاه ستم کم کن چرا	یا جواب من بگو یا داد ده	یا مرا ز اسباب شادی یاد ده
ای دریغا نور ظلمت سوز من	ای دریغا صبح روز افروز من	ای دریغا مرغ خوش آواز من	ز انتها پریده تا آغاز من
عاشق رنجست نادان تا ابد	خیز لا اقسم بخوان تا فی کبد	از کبد فارغ بدم با روی تو	وز زبد صافی بدم در جوی تو
این دریغاها خیال دیدنست	وز وجود نقد خود ببریدنست	غیرت حق بود و با حق چاره نیست	کو دلی کز حکم حق صد پاره نیست
غیرت آن باشد که او غیر همه است	آنکه افزون از بیان و دمدمه است	ای دریغا اشک من دریا بدی	تا نثار دلبر زیبا بدی
طوطی من مرغ زیرکسار من	ترجمان فکرت و اسرار من	هرچه روزی داد و ناداد آیدم	روز اول گفته تا یاد آیدم
طوطیی کاید ز وحی آواز او	پیش از آغاز وجود آغاز او	اندرون تست آن طوطی نهان	عکس او را دیده تو بر این و آن
می‌برد شادیت را تو شاد از او	می‌پذیری ظلم را چون داد از او	ایکه جان را بهر تن میسوختی	سوختی جان را و تن افروختی
ای دریغا ای دریغا ای دریغ	کانچنان ماهی نهان شد زیر میغ	چون زنم دم کآتش دل تیز شد	شیر هجر آشفته و خونریز شد
آنکه او هشیار خود تندست و مست	چون بود او چون قدح گیرد بدست	شیر مستی کز صفت بیرون بود	از بسیط مرغزارا فزون بود
قافیه اندیشم و دلدار من	گویدم مندیش جز دیدار من	خوش نشین ای قافیه اندیش من	قافیهٔ دولت تویی در پیش من
حرف چه بود تا تو اندیشی از آن	حرف چه بود خار دیوار رزان	حرف و صوت و گفت را برهم زنم	تا که بی این هر سه با تو دم زنم
آن دمی کز آدمش کردم نهان	با تو گویم ای تو اسرار جهان	آن دمی را که نگفتم با خلیل	وان غمی را که نداند جبرئیل

آن دمی کز وی مسیحا دم زند   حق ز غیرت نیز بی ما هم زند
ما چه باشیم در لغت اثبات و نفی   من نه اثباتم منم بی ذات و نفی
من کسی در ناکسی دریافتم   پس کسی در ناکسی دریافتم
جمله شاهان بندهٔ بندهٔ خودند   جمله خلقان مردهٔ مردهٔ خودند
میشود صیاد مرغان را شکار   تا کند ناگاه ایشان را شکار
بیدلان را دلبران جسته بجان   جمله معشوقان شکار عاشقان
هر که عاشق دیدیش معشوق دان   کو بنسبت هست هم این و هم آن
تشنگان گر آب جویند از جهان   آب جوید هم بعالم تشنگان
چون که عاشق اوست تو خاموش باش   او چو گوشت میکشد تو گوش باش
بند کن چون سیل سیلانی کند   ورنه رسوائی و ویرانی کند
من چه غم دارم که ویرانی بود   زیر ویران گنج سلطانی بود
غرق حق خواهد که باشد غرقه تر   همچو موج بحر جان زیر و زبر
زیر دریا خوشتر آید یا زبر   تیر او دلکش‌تر آید یا سپر
پاره کردهٔ وسوسه باشی دلا   گر طرب را باز دانی از بلا
گر مرادت را مذاق شکر است   بی مرادی نی مراد دلبر است
هر ستاره‌اش خونبهای صد هلال   خون عالم ریختن او را حلال
ما بها و خونبها را یافتیم   جانب جان باختن بشتافتیم
ای حیات عاشقان در مردگی   دل نیابی جز که در دل بردگی
من دلش جسته بصد ناز و دلال   او بهانه کرده با من از ملال
گفتم آخر غرق تست این عقل و جان   گفت رو رو بر من این افسون مخوان
من ندانم آنچه اندیشیده‌ای   ای دو دیده دوست را چون دیده‌ای
ای گرانجان خوار دیدستی مرا   زانکه بس ارزان خریدستی مرا
هر که او ارزان خرد ارزان دهد   گوهری طفلی بقرصی نان دهد
غرق عشقی‌ام که غرقست اندرین   عشقهای اولین و آخرین
مجملش گفتم نکردم زان بیان   ورنه هم لبها بسوزد هم زبان
من چو لب گویم لب دریا بود   من چو لا گویم مراد الا بود
من ز شیرینی نشستم رو ترش   من ز بسیاری گفتارم خمش
تا که شیرینی ما از دو جهان   در حجاب رو ترش باشد نهان
تا که در هر گوش ناید این سخن   یک همی گویم ز صد سر لدن

جمله عالم زان غیور آمد که حق   برد در غیرت برین عالم سبق
او چو جانست و جهان چون کالبد   کالبد از جان پذیرد نیک و بد
هر که محراب نمازش گشت عین   سوی ایمان رفتنش میدان تو شین
هر که شد مر شاه را او جامه‌دار   هست خسران بهر شاهش اتجار
هر که با سلطان شود او همنشین   بر درش بنشستن بود حیف و غبین
دست بوسش چون رسید از پادشاه   گر گزیند بوس پا باشد گناه
چون بجای دست کرد پا کرد   هست سربازی ایشان مرد مرد
گرچه سر بر پا نهادن خدمتست   پیش آن خدمت خطا و زلتست
شاه را غیرت بود بر هر که او   بو گزیند بعد از آن که دید رو
غیرت حق بر مثل گندم بود   کاه خرمن غیرت مردم بود
اصل غیرتها بدانید از اله   آن خلقان فرع حق بی اشتباه
شرح این بگذارم و گیرم گله   از جفای آن نگار ده دله

نالم

نالم ایرا ناله‌ها خوش آیدش   از دو عالم ناله و غم بایدش
چون ننالم تلخ از دستان او   چون نیم در حلقهٔ مستان او
چون نباشم همچو شب بی روز او   بی وصال روی روز افروز او
ناخوش او خوش بود در جان من   جان فدای یار دل رنجان من
عاشقم بر رنج خویش و درد خویش   بهر خشنودی شاه فرد خویش
خاک غم را سرمه سازم بهر چشم   تا ز گوهر پر شود دو بحر چشم
اشک کان از بهر او بارند خلق   گوهرست و اشک پندارند خلق
من ز جان جان شکایت میکنم   من نیم شاکی روایت میکنم
دل همی گوید کزو رنجیده‌ام   وز نفاق سست میخندیده‌ام
راستی کن ای تو فخر راستان   ای تو صدر و من درت را آستان
آستان و صدر در معنی کجاست   ما و من کو آن طرف کان یار ماست
ای رهیده جان تو از ما و من   ای لطیفهٔ روح اندر مرد و زن
مرد و زن چون یک شود آن یک توی   چونکه یکها محو شد آن یک توی
این من و ما بهر آن بر ساختی   تا تو با خود نرد خدمت باختی
تا تو با ما و تو یک جوهر توی   عاقبت محو جهان دلبر توی
تا من و توها همه یک جان شوند   عاقبت مستغرق جانان شوند
این همه هست و بیا ای امر کن   ای منزه از بیان و از سخن
جسم جسمانه تواند دیدنت   در خیال آرد غم و خندیدنت
دل که او بستهٔ غم و خندیدنست   تو مگو کو لایق آن دیدنست
آنکه او بستهٔ غم و خنده بود   او بدین دو عاریت زنده بود
باغ سبز عشق کو بی منتهاست   جز غم و شادی درو بس میوه‌هاست
عاشقی زین هر دو حالت برترست   بی بهار و بی خزان سبز و ترست
ده زکات روی خوب ای خوب رو   شرح جان شرحه شرحه باز گو
کز کرشمهٔ غمزهٔ غمازه‌ای   بر دلم بنهاد داغی تازه‌ای
من حلالش کردم از خونم بریخت   من همی گفتم حلال او می‌گریخت
چون گریزانی ز نالهٔ خاکیان   غم چه ریزی بر دل غمناکیان
ای که هر صبحی که از مشرق بتافت   همچو چشمهٔ مشرقت در جوش یافت
چه بهانه میدهی شیدات را   ای بهانه شکر لبهات را
ای جهان کهنه را تو جان نو   از تن بیجان و دل افغان شنو
شرح گل بگذار از بهر خدا   شرح بلبل گو که شد از گل جدا
از غم و شادی نباشد جوش ما   با خیال و وهم نبود هوش ما
حالتی دیگر بود کان نادرست   تو مشو منکر که حق بس قادرست
تو قیاس از حالت انسان مکن   منزل اندر جور و در احسان مکن
جور و احسان رنج و شادی حادثست   حادثان میرند و حقشان وارثست
صبح شد ای صبح را پشت و پناه   عذر مخدومی حسام الدین بخواه
عذرخواه عقل کل و جان توی   جان جان و تابش مرجان توی
تافت نور صبح ما از نور تو   در صبوحی با می منصور تو
داده تو چون چنین دارد مرا   باده که بود کو طرب آرد مرا
باده در جوشش گدای جوش ماست   چرخ در گردش گدای هوش ماست
باده از ما مست شد نی ما ازو   قالب از ما هست شد نی ما ازو
ما چو زنبوریم و قالبها چو موم   خانه خانه کرده قالب را چو موم
بس دراز است این حدیث خواجه گو   تا شود پیدا که چون شد حال او
خواجه اندر آتش و درد و حنین   صد پراکنده همی گفت این چنین
گه تناقض گاه ناز و گه نیاز   گاه سودای حقیقت گه مجاز

مرد غرقه گشته جانی می‌کند   دست هر دم در گیاهی می‌زند
تا که گیرش دستگیرد در خطر   دست و پایی می‌زند از بیم سر
دوست دارد یار این آشفتگی   کوشش بیهوده به از خفتگی
آنکه او شاه است او بیکار نیست   ناله از وی طرفه کو بیمار نیست
بهر این فرمود رحمان ای پسر   کل یوم هو فی شأن ای پسر
اندرین ره می‌تراش و می‌خراش   تا دم آخر دمی فارغ مباش
تا دم آخر دمی آخر بود   که عنایت با تو صاحب سر بود
هر چه کوشد جان که در مرد و زنست   گوش و چشم شاه جان بر روزنست

این سخن پایان ندارد ای عمو   قصه طوطی خواجه بازگو
بعد از آنش از قفس بیرون فکند   طوطیک پرید تا شاخ بلند
طوطی مرده چنان پرواز کرد   کآفتاب شرق ترکی تاز کرد
خواجه حیران گشت اندر کار مرغ   بیخبر ناگه بدید اسرار مرغ
روی بالا کرد و گفت ای عندلیب   از بیان حال خودمان ده نصیب
او چه کرد آنجا که تو آموختی   ساختی مکری و ما را سوختی
گفت طوطی کو بفعلم پند داد   که رها کن لطف آواز و وداد
زانکه آوازت ترا در بند کرد   خویشتن مرده پی این پند کرد
یعنی ای مطرب شده با عام و خاص   مرده شو چون من که تا یابی خلاص
دانه باشی مرغکانت برچنند   غنچه باشی کودکانت برکنند
دانه پنهان کن بکلی دام شو   غنچه پنهان کن گیاه بام شو
هر که داد او حسن خود را در مزاد   صد قضای بد سوی او رو نهاد
چشمها و خشمها و رشکها   بر سرش ریزد چو آب از مشکها
دشمنان او را ز غیرت می‌درند   دوستان هم روزگارش می‌برند
آنکه غافل بود از کشت بهار   او چه داند قیمت این روزگار
در پناه لطف حق باید گریخت   کو هزاران لطف بر ارواح ریخت
تا پناهی یابی آنگه چون پناه   آب و آتش مر ترا گردد سپاه
نوح و موسی را نه دریا یار شد   نی بر اعداشان بکین قهار شد
آتش ابراهیم را نه قلعه بود   تا برآورد از دل نمرود دود
کوه یحیی را نه سوی خویش خواند   قاصدانش را بزخم سنگ راند
گفت ای یحیی بیا در من گریز   تا پناهت باشم از شمشیر تیز

یکدو پندش داد طوطی در فراق   بعد از آن گفتش سلام الفراق
الوداع ای خواجه کردی مرحمت   کردی آزادم ز قید مظلمت
سوی هندستان اصلی رو نهاد   بعد شدت از فرج دلشاد شد
خواجه با خود گفت این پند منست   راه او گیرم که این ره روشنست
جان من کمتر ز طوطی کی بود   جان چنین باید که نیکوپی بود
تن قفص شکلست تن شد خار جان   در فریب داخلان و خارجان
اینش گوید من شوم همراز تو   وانش گوید نی منم انباز تو
اینش گوید نیست چون تو در وجود   در جمال و فضل و در احسان و جود
آنش گوید هر دو عالم آن تست   جمله جانها طفیل جان تست
آنش خواند کاه عیش و خوشی   اینش گوید کاه دوشی و بدی

او چو

او چو بیند خلق را سرمست خویش   از تکبر می‌رود از دست خویش
او نداند که هزاران را چو او   دیو افکندست اندر آب جو
لطف و سالوس جهان خوش لقمه‌ایست   کمترش خور کان پر آتش لقمه‌ایست
آتشش پنهان و ذوقش آشکار   دود او پیدا شود پایان کار
تو مگو کان مدح را من کی خورم   از طمع می‌گوید او پی می‌برم
مادحت گر هجو گوید بر ملا   روزها سوزد دلت زان سوزها
گرچه دانی کو ز حرمان گفت آن   کان طمع که داشت از تو شد زیان
آن اثر می‌ماندت در اندرون   در مدیح این حالتت هست آزمون
آن اثر هم روزها باقی بود   مایه کبر و خداع جان شود
لیک ننماید چو شیرینست مدح   بد نماید زانکه تلخ افتاد قدح
همچو مطبوخست و حب کان را خوری   تا بدیری شورش و رنج اندرد
ور خوری حلوا بود ذوقش دمی   این اثر چون آن نمی‌پاید همی
چون نمی‌پاید همی‌ماند نهان   هر ضدی را تو بضد او بدان
در حب مطبوخ خوردی ای ظریف   اندرون شد پاک ز اخلاط کثیف
نفس از بس مدحها فرعون شد   کن ذلیل النفس هونا لا تسد
تا توانی بنده شو سلطان مباش   زخم کش چون گوی شو چوگان مباش
ورنه چون لطفت نماند وین جمال   از تو آید آن حریفان را ملال
آن جماعت کت همی دادند ریو   چون ببینندت بگویندت که دیو
جمله گویندت چو بینندت بدر   مرده از گور خود بر کرده سر
همچو امرد که خدا نامش کنند   تا بدین سالوس در دامش کنند
چون به بدنامی برآید ریش او   دیو را ننگ آید از تفتیش او
دیو سوی آدمی شد بهر شر   سوی تو ناید که از دیوی بتر
تا تو بودی آدمی دیو از پیت   می‌دوید و می‌چشانید او میت
چون شدی در خوی دیوی استوار   می‌گریزد از تو دیو ای نابکار
آنکه اندر دامنت آویخت او   چون چنین گشتی ز تو بگریخت او
اینهمه گفتیم لیک اندر بسیج   بی عنایات خدا هیچیم هیچ
بی عنایات حق و خاصان حق   گر ملک باشد سیاهستش ورق
ای خدای کاوری بیچون و چند   از تو پیدا شد چنین قصر بلند
واقفی بر حال بیرون و درون   نی کم و نی بیش نی چندی و چون
ای خدای فضل تو حاجت روا   با تو یاد هیچکس نبود روا
این قدر ارشاد تو بخشیده‌ای   تا بدین بس عیب ما پوشیده‌ای
قطره دانش که بخشیدی ز پیش   متصل گردان بدریاهای خویش
قطره علم است اندر جان من   وارهانش از هوا وز خاک تن
پیش از آن کین خاکها خسفش کند   پیش از آن کین بادها نشفش کند
گرچه چون نشفش کند تو قادری   کش از ایشان وا ستانی وا خری
قطره‌ای کو در هوا شد یا بریخت   از خزینه قدرت تو کی گریخت
گر در آید در عدم یا صد عدم   چون بخوانیش او کند از سر قدم
صد هزاران ضد ضد را می‌کشد   بازشان حکم تو بیرون می‌کشد
از عدمها سوی هستی هر زمان   هست یا رب کاروان در کاروان
باز وقت صبح آن اللهیان   بر زنند از بحر سر چون ماهیان
در خزان آن صد هزاران شاخ و برگ   از هزیمت رفته در دریای مرگ
زاغ پوشیده سیه چون نوحه‌گر   در گلستان نوحه کرده بر خضر
باز فرمان آید از سالار ده   مر عدم را کانچه خوردی باز ده
آنچه خوردی وا ده ای مرگ سیاه   از نبات و دارو و برگ و گیاه
ای برادر عقل یکدم با خود آر   دم بدم در تو خزانست و بهار

چون شکر پاید همی تأثیر او   بعد حینی دمل آرد نیش او
خاصه
سالار ده

باغ دل را سبزه و تر تازه بین
پر ز غنچه ورد و سرو و یاسمن

ز انبهی برگ پنهان گشته شاخ
ز انبهی گل نهان صحرا و کاخ

وین سخنهائی که از عقل کلست
بوی آن گلزار و سرو و سنبلست

ای برادر یکدم از خود دور شو
با خود آ و غرقهٔ بحر نور شو

بوی گل دیدی که آنجا گل نبود
جوش مل دیدی که آنجا مل نبود

بو قلاووز است و رهبر مر ترا
می‌برد تا خلد و کوثر مر ترا

بو دوای چشم باشد نورساز
شد ز بوئی دیدهٔ یعقوب باز

بوی بد مر دیده را تاری کند
بوی یوسف دیده را یاری کند

تو که یوسف نیستی یعقوب باش
همچو او با گریه و آشوب باش

چو تو شیرین نیستی فرهاد باش
چون نه لیلی تو مجنون گرد کش

بشنو این پند از حکیم غزنوی
تا بیابی در تن کهنه نوی

این رباعی بشنو از جان و دل
تا ز گل بیرون شوی از آب و گل

پند او را از دل و جان گوش کن
هوش را از حال زیبا لاله گون

آن حکیم غزنوی شیخ کبیر
گفته است این پند نیکو یاد گیر

پیش یوسف نازش و خوبی مکن
جز نیاز و آه یعقوبی مکن

معنی مردن ز طوطی بد نیاز
در نیاز و فقر خود را مرده ساز

تا دم عیسی ترا زنده کند
همچو خویشت خوب و فرخنده کند

در بهاران کی شود سرسبز سنگ
خاک شو تا گل بروید رنگ رنگ

سالها تو سنگ بودی دلخراش
آزمون را یک زمانی خاک باش

در میان این سخن یکدم نشان
تا بدانی اعتقاد دوستان

آن شنیدستی که در عهد عمر
بود چنگی مطربی با کر و فر

بلبل از آواز او بیخود شدی
یک طرب ز آواز خوبش صد شدی

مجلس و مجمع دمش آراستی
وز نوای او قیامت خاستی

همچو اسرافیل کآوازش بفن
مرده را زو جان درآید در بدن

یا رسیل بود اسرافیل را
کز سماعش پر برستی پیل را

یا چو داود از خوشی نغمها
جان برآمد سوی بستان خدا

سازد اسرافیل روزی ناله را
جان دهد پوسیدهٔ صدساله را

انبیا را در درون هم نغمهاست
طالبان را زان حیات بی‌بهاست

نشنود آن نغمها را گوش حس
کز ستمها گوش حس باشد نجس

نشنود نغمهٔ پری را آدمی
کو بود ز اسرار پریان اعجمی

گرچه هم نغمهٔ پری زین عالمست
نغمهٔ دل برتر از هر دو دمست

که پری و آدمی زندانیند
هر دو در زندان این نادانیند

سورهٔ رحمان بخوان ای مبتدی
تا شوی بر سر پریان مهتدی

معشر الجن سورهٔ رحمان بخوان
تستطیعوا تنفذوا را بازدان

نغمهای اندرون اولیا
مرده را از ایشان حیاتست و نوا

جانهای مرده اندر گور تن
برجهد ز آوازشان اندر کفن

گوید این آواز ز آواها جداست
زنده کردن کار آواز خداست

چون ز صوت دیو آگه شوند
از طرب بینند چون پاره شوند

ما بمردیم و بکلی کاستیم
بانگ حق آمد همه برخاستیم

بانگ حق اندر حجاب و بی حجیب
آن دهد کو داد مریم را ز جیب

ای فنا پیشان مرده گشته زیر پوست
باز گردید از عدم ز آواز دوست

مطلق آن آواز خود از شه بود
گرچه از حلقوم عبدالله بود

گفته او را من زبان و چشم تو
من حواس و من رضا و خشم تو

رو که بی یسمع و بی یبصر توئی
سر توئی چه جای صاحب سر توئی

چون شدی من کان لله از وله
من ترا باشم که کان الله له

گه توئی گویم ترا گاهی منم
هرچه گویم آفتاب روشنم

هر کجا تابم ز مشکات دمی
حل شد آنجا مشکلات عالمی

ظلمتی را کآفتابش برنداشت
از دم ما گردد آن ظلمت چو چاشت

هر کجا تاریکی آمد ناسزا
از فروغ ما شود شمس الضحی

آدمی را او بخویش اسما نمود
دیگران را ز آدم اسما می‌نمود

آب خواه از جو بجو خواه از سبو
کاین سبو را هم مدد باشد ز جو

نور خواه از مه طلب خواهی ز خور
نور مه هم ز آفتابست ای پسر

خواه ز آدم گیر نورش خواه ازو
خواه از خم گیر می خواه از کدو

کین کدو با خم پیوستست سخت
نی چو تو شاد آن کدوی نیکبخت

مقتبس شو زود چون یابی نجوم
گفت پیغمبر که اصحابی نجوم

گفت طوبی من رآنی مصطفی
والذی یبصر لمن وجهی رأی

چون چراغی نور شمعی را کشید
هر که دید آن را یقین آن شمع دید

همچنین تا صد چراغ ار نقل شد
دیدن آخر لقای اصل شد

خواه از نور پسین بستان تو آن
هیچ فرقی نیست خواه از شمع دان

خواه نور از اولین بستان بجان
خواه از نور پسین فرقی مدان

خواه بین نور از چراغ آخرین
خواه بین نورش ز شمع غابرین

گفت پیغمبر که نفحتهای حق
اندرین ایام می‌آرد سبق

گوش و هش دارید این اوقات را
در ربایید این چنین نفحات را

نفحه آمد مر شما را دید و رفت
هر که را می‌خواست جان بخشید و رفت

نفحهٔ دیگر رسید آگاه باش
تا ازین هم وا نمانی خواجه‌تاش

جان آتش یافت زان آتش کشی
جان مرده یافت در خود جنبشی

جان ناری یافت از وی انطفا
مرده پوشید از بقای او قبا

تازگی و جنبش طوبی است این
همچو جنبشهای خلقان نیست این

گر در افتد در زمین و آسمان
زهره‌هاشان آب گردد در زمان

خود ز بیم این دم بی‌منتها
باز خوان فابین ان یحملنها

ورنه خود اشفقن منها چون بدی
گرنه از بیمش دل که خون شدی

دوش دیگر لون این می‌داد دست
لقمهٔ چندی درآمد ره ببست

بهر لقمه گشته لقمانی گرو
وقت لقمانست ای لقمه برو

از برای لقمه این خار خار
از کف لقمان برون آرید خار

در کف او خار و سایه‌اش نیز نیست
لیک تان از حرص آن تمییز نیست

خار دان آن را که خرما دیده‌ای
زانکه بس نان کور و بس نادیده‌ای

جان لقمان که گلستان خداست
پای جانش خستهٔ خاری چراست

اشتر آمد این وجود خارخوار
مصطفی زادی برین اشتر سوار

اشترا تنگ گلی بر پشت تست
کز نسیمش در تو صد گلزار رست

میل تو سوی مغیلانست و ریگ
تا چه گل چینی ز خار مرده ریگ

ای بگشته زین طلب از کو بکو
چند گویی کین گلستان کو و کو

پیش از آن کین خار پا بیرون کنی
چشم تاریکست جولان چون کنی

آدمی کو می‌نگنجد در جهان / در سر خاری همی گردد نهان
مصطفی آمد که سازد همدمی / کلمینی یا حمیرا کلمی
ای حمیرا اندر آتش نه تو نعل / تا ز نعل تو شود این کوه لعل
ای حمیرا الفاظ تانیث است جان / نام تانیثش نهند این تازیان
لیک از تانیث جان را باک نیست / روح را با مرد و زن اشراک نیست
از مؤنث وز مذکر برتر است / این نه آن جانست کز خشک و تر است
این نه آن جانست کافزاید از نان / یا گهی باشد چنین گاهی چنان
خوش کننده است و خوش و عین خوشی / صد خوشی‌ها را بود اندر کمی
چو تو شیرین از شکر باشی بود / کان شکر گاهی ز تو غایب شود
چون شکر گردی ز تاثیر وفا / پس شکر کی از شکر باشد جدا
زهره محض است آنکه باشد بی‌وفا / هب لنا یا ربنا الف الوفا
عاشق از حق چون غذا یابد رحیق / عقل آنجا گم شود ای بی‌رفیق
عقل جزوی عشق را منکر بود / گرچه بنماید که صاحب سر بود
زیرک و داناست اما نیست نیست / چونکه طوعا لا نشد کرها بسیست
او بقول و فعل یار ما بود / چون بحکم حال آیی لا بود
لا بود چون او نشد از هست نیست / تا فرشته لا نشد اهریمنیست
جان کمالست و ندای او کمال / مصطفی گویان ارحنا یا بلال
ای بلال افراز بانگ سلسلت / زان دمی کاندر دمیدم در دلت
ای بلال این کلبت را جان ببار / خیز بلبل‌وار گل میکن نثار
زان دمی کادم کزان مدهوش شد / هوش اهل آسمان بیهوش گشت
مصطفی بیخویش شد زان خوب صوت / شد نمازش از شب تعریس فوت
سر از آن خواب مبارک بر نداشت / تا نماز صبحدم آمد بچاشت
در شب تعریس پیش آن عروس / یافت جان پاک ایشان دستبوس
عشق و جان هر دو نهانند و ستیر / گر عروسش خوانده‌ام عیبی مگیر
از ملالی یار خامش کردمی / گر همو مهلت بدادی یکدمی
لیک میگوید بگو هین عیب نیست / جز تقاضای قضای غیب نیست
عیب باشد کو نبیند جز که عیب / عیب کی بیند روان پاک غیب
عیب شد نسبت بمخلوق جهول / نی بنسبت با خداوند قبول
کفر هم نسبت بخالق حکمت است / چون بما نسبت کنی کفر آفت است
ور یکی عیبی بود با صد حیات / بر مثال چوب باشد در نبات
در ترازو هر دو را یکسان کشند / زانکه هر دو خود چو جسم و جان تو
پس بزرگان این نگفتند از گزاف / جسم پاکان عین جان افتاد صاف
گفتشان و نفسشان و نقششان / جمله جان مطلق آمد بی‌نشان
جان دشمن‌دارشان جسمست صرف / چون زیاد از نرد او اسمست حرف
او بخاک اندر شد و کل خاک شد / این نمک اندر شد و کل پاک شد
این نمک کز وی محمد املح است / زان حدیث با نمک او افصح است
این نمک باقیست از میراث او / با تواند آن وارثان او بجو
پیش تو شسته ترا خود پیش کو / پیش هستت جان پیش‌اندیش کو
گر تو خود را پیش و پس داری گمان / بسته جسمی و محرومی ز جان
زیر و بالا پیش و پس وصف تن است / بی جهت‌ها ذات جان روشن است
برگشا از نور پاک شه نظر / تا نپنداری تو چون کوته نظر
که همینی در غم و شادی و بس / ای عدم کو مر عدم را پیش و پس
روز باران است میرو تا بشب / نی ازین باران از آن باران رب

هست باران جز ازین باران بدان / نی به ابری و جز زین آسمان
مصطفی روزی بگورستان برفت / با جنازه یاری از یاران برفت
خاک را در گور او آگنده کرد / زیر خاک آن دانه‌اش را زنده کرد
این درختانند همچون خاکیان / دستها بر کرده‌اند از خاکدان
سوی خلقان صد اشارت میکنند / وانکه گوشستش عبارت میکنند
تیزگوشان از زمین سر بر زنند / غافلان آوازها را نشنوند
با زبان سبز و با دست دراز / از ضمیر خاک میگویند راز
همچو بطان سر فرو برده بآب / گشته طاوسان و بوده چون غراب
در زمستانشان اگر چه داد مرگ / زنده‌شان کرد از بهار و داد برگ
در زمستانشان اگر محبوس کرد / آن غرابان را خدا طاوس کرد
منکران گویند خود هست این قدیم / این چرا بندیم بر رب کریم
جمله پندارند کین خود دایم است / در قدیم این جمله عالم قایم است
کوری ایشان درون دوستان / حق برویانید باغ و بوستان
هر گلی کاندر درون بویا بود / آن گل از اسرار کل گویا بود
بوی ایشان رغم انف منکران / گرد عالم میرود پرده دران
منکران همچون جعل زان بوی گل / یا چو نازک مغز در بانگ دهل
خویشتن مشغول میسازند و غرق / چشم میدزدند زان لمعان برق
چشم میدزدند و آنجا چشم نی / چشم آن باشد که بیند مامنی
چون ز گورستان پیمبر بازگشت / سوی صدیقه شد و همراز گشت
چشم صدیقه چو بر رویش فتاد / پیش آمد دست بر وی مینهاد
بر عمامه و روی او و موی او / بر گریبان و بر و بازوی او
گفت پیغمبر چه میجویی شتاب / گفت باران آمد امروز از سحاب
جامه‌هایت می‌بجویم در طلب / تر نمی‌بینم ز باران ای عجب
گفت چه بر سر فکندی از ازار / گفت کردم آن ردای تو خمار
گفت بهر آن نمود ای پاک‌جیب / چشم پاکت را خدا باران غیب
هست باران ازین ابر شما / هست ابر دیگر و دیگر سما
اینچنین باران ز ابر دیگر است / رحمت حق در زوالش قحط نیست
بشنو از قول سنائی در رموز / معنی تا و قف آنی بر کنوز
گر تو تنگی ای ز باطن دیده / زود یابی سر هر کرده
پیر دانا اندرین رمزی بگفت / در حقیقت در صدف هر در نهفت
غیب را ابری و آبی دیگرست / آسمان و آفتابی دیگرست
ناید آن الا که بر خاصان پدید / باقیان فی لبس من خلق جدید
هست باران از پی پروردگی / هست باران از پی پژمردگی
نفع باران بهاران بوالعجب / باغ را باران خزانی همچو تب
آن بهاری ناز پرورده کند / وین خزانی ناخوش و زرده کند
باغ را باران بیلاق طرب / باز باران خزانی همچو تب
همچنین سرما و باد و آفتاب / بر تفاوت دان و سررشته بیاب
همچنین در غیب انواعست این / در زیان و سود و در بخت و غبین
این دم ابدال باشد زان بهار / در دل و جان روید از وی سبزه‌زار
فعل باران بهاری با درخت / آید از انفاسشان در نیکبخت
گر درختی خشک باشد در مکان / عیب آن از باد جان افزا مدان
باد کار خویش کرد و بر وزید / آنکه جانی داشت بر جانش گزید

چشم جان را هست بارانی دگر / تا از آن باران بجان یابی خضر

سفت

قول پیغمبر شنو ای جان من / آنکه جاهد بود و خود واقف نشد
دور کن از خویشتن انکار کن / وای آن جاهل که او هادی نشد

گفت پیغمبر ز سرمای بهار / تن مپوشانید یاران زینهار
زانکه با جان شما آن می‌کند / کان بهاران با درختان می‌کند
لیک بگریزید از برد خزان / کان کند کو کرد با باغ و رزان
راویان این را بظاهر برده‌اند / هم بر آن صورت قناعت کرده‌اند
بی‌خبر بودند از سر آن گروه / کوه را دیده ندیده کان بکوه
آن خزان نزد خدا نفس و هواست / عقل و جان عین بهارست و بقاست
مر ترا عقلیست جزوی در نهان / کامل العقلی بجو اندر جهان
جزو تو از کل او کلی شود / عقل کل بر نفس چون غلی شود
پس بتأویل این بود کانفاس پاک / چون بهارست و حیات برگ و تاک
از حدیث اولیا نرم و درشت / تن مپوشان زانکه دینت راست پشت
گرم و سردش نوبهار زندگیست / مایه صدق و یقین و بندگیست
زان کزو بستان جانها زنده است / زین جواهر بحر دل آکنده است

بر دل عاقل هزاران غم بود / گر ز باغ دل خلالی کم بود
پس سؤالش کرد صدیقه ز صدق / با خضوع و با خشوع از جوش عشق
کای خلاصه هستی و زبده وجود / حکمت باران امروزی چه بود
این از آن لطف بهاریات بود / یا ز پاییزی پر آفات بود
گفت این از بهر تسکین غم است / کز مصیبت بر نژاد آدم است
گر بر آن آتش بماندی آدمی / بس خرابی در فتادی و کمی
این جهان ویران شدی اندر زمان / حرصها بیرون شدی از مردمان
استن این عالم ای جان غفلتست / هوشیاری این جهان را آفتست
هوشیاری زان جهانست و چو آن / غالب آید پست گردد این جهان
هوشیاری آفتاب و حرص یخ / هوشیاری آب و این عالم وسخ
زان جهان اندک ترشح می‌رسد / تا نغرد در جهان حرص و حسد
گر ترشح بیشتر گردد ز غیب / نی هنر ماند درین عالم نه عیب
این ندارد حد سوی آغاز رو / سوی قصه مرد مطرب باز رو
مطربی کز وی جهان شد پر طرب / رسته ز آوازش خیالات عجب
از نوایش مرغ دل پران شدی / وز صدایش هوش جان حیران شدی
چون برآمد روزگار و پیر شد / باز جانش از عجز پشه‌گیر شد
باز چه کز [illegible] شاه بیگمان / پشه‌اش سازد ضعیفی و ناتوان
پشت او خم گشت همچون پشت خم / ابروان بر چشم همچون پاردم
گفت آواز لطیف جانفزاش / ناخوش و مکروه گشت و دلخراش
آن نوای رشک زهره آمده / همچو آواز خر پیری شده
خود کدامین خوش که آن ناخوش نشد / یا کدامین سقف کان مفرش نشد
غیر آواز عزیزان در صدور / که بود از عکس دمشان نفخ صور
اندرونی کاندرونها مست ازوست / نیستی کین هستهامان هست ازوست
کهربای فکر و هر آواز او / لذت الهام و وحی و راز او

چونکه

چونکه مطرب پیرتر گشت و ضعیف / شد ز بی‌کسبی رهین یک رغیف
گفت عمر و مهلتم دادی بسی / لطفها کردی خدایا با خسی
معصیت ورزیده‌ام هفتاد سال / باز نگرفتی ز من روزی نوال
نیست کسب امروز مهمان توام / چنگ بهر تو زنم کان توام
چنگ را برداشت شد الله جو / تا بگورستان یثرب آه گو
گفت خواهم از حق ابریشم بها / کو به نیکویی پذیرد قلبها
چنگ زد بسیار و گریان سر نهاد / چنگ بالین کرد و بر گوری فتاد
خواب بردش مرغ جانش از حبس رست / چنگ و چنگی را رها کرد و بجست
گشت آزاد از تن و رنج جهان / در جهان ساده و صحرای جان
جان او آنجا سرایان ماجرا / کاندر اینجا گر بماندندی مرا
خوش بدی جانم درین باغ و بهار / مست این صحرای غیبی لاله‌زار
بی پر و بی پا سفر می‌کردمی / بی لب و دندان شکر می‌خوردمی
ذکر و فکری فارغ از رنج دماغ / کردمی با ساکنان چرخ لاغ
چشم بسته عالمی می‌دیدمی / ورد و ریحان بی کفی می‌چیدمی
مرغ آبی غرق دریای عسل / عین ایوبی شراب و مغتسل
که بدان ایوب از پا تا بفرق / پاک شد از رنجها چون نور شرق
گر بود این چرخ ده چندین که هست / نیست نزد آنجهان جز تنگ و پست
مثنوی در حجم گر بودی چو چرخ / در نگنجیدی درو زین نیم برخ
کان زمین و آسمان بس فراخ / کرد از تنگی دلم را شاخ شاخ
وین جهانی کاندرین خوابم نمود / از گشایش پر و بالم را گشود
آن جهان و راهش ار پیدا بدی / کم کسی یک لحظه‌ای اینجا بدی
امر می‌آمد که نی طامع مشو / چون ز پایت خار بیرون شد برو
مول مولی می‌زد آنجا جان او / در فضای رحمت و احسان او
آن زمان حق بر عمر خوابی گماشت / تا که خویش از خواب نتوانست داشت
در عجب افتاد کین معهود نیست / این ز غیب افتاد بی مقصود نیست
سر نهاد و خواب بردش خواب دید / کامدش از حق ندا جانش شنید
آن ندایی کاصل هر بانگ و نواست / خود ندا آنست و این باقی صداست
هر دمی از وی همی آید الست / جوهر و اعراض می‌گردند هست
گر نمی‌آید بلی زیشان ولی / آمدن‌شان از عدم باشد بلی
زانچه گفتم از فهم سنگ و چوب / در بیانش قصه هش دار خوب

استن حنانه از هجر رسول / ناله می‌زد همچو ارباب عقول
در میان مجلس وعظ آنچنان / کز وی آگه گشت هم پیر و جوان
در تحیر مانده اصحاب رسول / کز چه می‌نالد ستون با عرض و طول
گفت پیغمبر چه خواهی ای ستون / گفت جانم از فراقت گشت خون
از فراق تو مرا چون سوخت جان / چون ننالم بی تو ای جان جهان
مسندت من بودم از من تاختی / بر سر منبر تو مسند ساختی

نخل

گر بخواهی سعادت پر بار
تا برد شرقی و غربی از تو بر
گر تو میخواهی ترا آنجا کنند
شرقی و غربی ز تو میوه چنند

یا در آن عالم حقت سروی کند
تا تر و تازه بمانی تا ابد
گفت آن خواهم که دایم شد بقاش
بشنو ای غافل کم از چوبی مباش

آن ستون را دفن کرد اندر زمین
تا چو مردم حشر گردد یوم دین
تا بدانی هر که را یزدان بخواند
از همه کار جهان بیکار ماند

هر که را باشد ز یزدان کار و بار
یافت بار آنجا و بیرون شد ز کار
وانکه او را نبود از اسرار داد
کی کند تصدیق او ناله جماد

گوید آری نی ز دل بهر وفاق
تا نگویندش که هست اهل نفاق
گر نبیندی واقفان امر کن
در جهان رد گشته بودی این سخن

صد هزاران ز اهل تقلید و نشان
افکندشان نیم وهمی در گمان
که بظن تقلید و استدلالشان
قایمست و جمله پر و بالشان

شبهه انگیزد آن شیطان دون
در فتند این جمله کوران سرنگون
پای استدلالیان چوبین بود
پای چوبین سخت بی تمکین بود

غیر آن قطب زمان دیده ور
کز ثباتش کوه گردد خیره سر
پای نابینا عصا باشد عصا
تا نیفتد سرنگون او بر حصا

آن سواری کو سپه را شد ظفر
اهل دین را کیست سلطان بصر
با عصا کوران اگر ره دیده اند
در پناه خلق روشن دیده اند

گر نه بینایان بدندی و شهان
در شکستی پای استدلالشان
این عصا چه بود قیاسات و دلیل
آن عصا از خشم هم بودی دلیل

حلقه کوران بچه کار اندرید
دیدبان را در میانه آورید
دامن او گیر کو دادت عصا
در نگر کادم چها دید از عصا

معجزه موسی و احمد را نگر
چون عصا شد مار و استن با خبر
از عصا ماری و از استن حنین
پنج نوبت میزنند از بهر دین

گر نه معقول بودی این مزه
کی بدی حاجت بچندین معجزه
هر چه معقولست عقلش میخورد
بی بیان معجزه بی جزر و مد

این طریق بکر نامعقول بین
در دل هر مقبلی مقبول بین
همچنان کز بیم آدم دیو و دد
در جزایر در رمیدند از حسد

هم ز بیم معجزات انبیا
سر کشیده منکران زیر گیا
تا بناموس مسلمانی زیند
در تسلس تا ندانی که کیند

همچو قلابان بر آن نقد تباه
نقره می مالند و نام پادشاه
ظاهر الفاظشان توحید و شرع
باطن آن همچو در نان تخم صرع

فلسفی از زهره نی تا دم زند
دم زند دین حقش بر هم زند
دست و پای او جماد و جان او
هر چه گوید آن دو در فرمان او

با زبان گر چه تهمت می نهند
دست و پاهاشان گواهی میدهند

سنگها اندر کف بوجهل بود
گفت ای احمد بگو این چیست زود
گر رسولی چیست در مشتم نهان
چون خبر داری ز راز آسمان

گفت چون خواهی بگویم کان چهاست
یا بگویند آنکه ما حقیم و راست
گفت بوجهل این دوم نادرتر است
گفت آری حق ازین قادرتر است

گفت شش پاره حجر در مشت تست
بشنو از هر یک تو تسبیحی درست
از میان مشت او هر پاره سنگ
در شهادت گفتن آمد بی درنگ

لا اله گفت و الا الله گفت
گوهر احمد رسول الله سفت
چون شنید از سنگها بوجهل این
زد ز خشم آن سنگها را بر زمین

گفت

جمله کوران مرده اندی در جهان
نی ز کوران کشت آید نی درود
نی عمارتها نی تجارتها و سود
گر نکردی رحمت و افضالتان

گفت نبود مثل تو ساحر دگر
ساحران را سر نهی و تاج سر
چون بدید این معجزه بوجهل لعنت
گشت در خشم و بسوی خانه رفت

خاک بر فرقش که بد کور و لعین
چشم او ابلیس آمد خاک بین

این سخن را نیست آخر ای عمو
قصه آن پیر چنگی باز گو

باز گرد و حال مطرب گوش دار
زانکه عاجز گشت مطرب ز انتظار

بانگ میزد عمر را کای عمر
بنده ما را ز حاجت باز خر
بنده داریم خاص و محترم
سوی گورستان تو رنجه کن قدم

ای عمر برجه ز بیت المال عام
هفتصد دینار در کف نه تمام
پیش او بر کای تو ما را اختیار
اینقدر بستان کنون معذور دار

اینقدر از بهر ابریشم بها
خرج کن چون خرج شد اینجا بیا
پس عمر زان هیبت آواز جست
تا میان را بهر آن خدمت ببست

سوی گورستان عمر بنهاد رو
در بغل همیان دوان در جستجو
گرد گورستان روانه شد بسی
غیر آن پیر او ندید آنجا کسی

گفت این نبود دگر باره دوید
مانده گشت و غیر آن پیر او ندید
گفت حق فرمود ما را بنده ایست
صافی و شایسته و فرخنده ایست

پیر چنگی کی بود خاص خدا
حبذا ای سر پنهان حبذا
بار دیگر گرد گورستان بگشت
همچو آن شیر شکاری گرد دشت

چون یقین گشتش که غیر پیر نیست
گفت در ظلمت دل روشن بسیست
آمد و با صد ادب آنجا نشست
بر عمر عطسه فتاد و پیر جست

مر عمر را دید ماند اندر شگفت
عزم رفتن کرد و لرزیدن گرفت
گفت در باطن خدایا از تو داد
محتسب بر پیر چنگی اوفتاد

چون نظر اندر رخ آن پیر کرد
دید او را شرمسار و روی زرد
پس عمر گفتش مترس از من مرم
کت بشارتها ز حق آورده ام

چند یزدان مدحت خوی تو کرد
تا عمر را عاشق روی تو کرد
پیش من بنشین و مهجوری مساز
تا بگوشت گویم از اقبال راز

حق سلامت میکند می پرسدت
چونی از رنج و غمان بی حدت
نک قراضه چند ابریشم بها
خرج کن اینجا و باز اینجا بیا

پیر این بشنید و بر خود می طپید
دست میخایید و جامه می درید
بانگ میزد کای خدای بی نظیر
بسکه از شرم آب شد بیچاره پیر

چون بسی بگریست وز حد رفت درد
چنگ را زد بر زمین و خرد کرد
گفت ای بوده حجابم از اله
ای مرا تو راه زن از شاهراه

ای بخورده خون من هفتاد سال
ای ز تو رویم سیه پیش کمال
ای خدای با عطای با وفا
رحم کن بر عمر رفته در جفا

داد حق عمری که هر روزی از آن
کس نداند قیمت آن در جهان
خرج کردم عمر خود را دم بدم
در دمیدم جمله را در زیر و بم

آه کز یاد ره و پرده عراق
رفت از یادم دم تلخ فراق
وای کز تری زیر افکند خرد
خشک شد کشت دل من دل بمرد

وای کز آواز این بیست و چهار
کاروان بگذشت و بیگه شد نهار
ای خدا فریاد زین فریاد خواه
داد خود خواهم ازین کس داد خواه

داد خود در پیش آدم در جهان
عمر شد هفتاد سال از من جدا
داد خود از کس نیابم جز مگر
زانکه هست از من بمن نزدیکتر

کاینمی از وی رسید دم مرا
پس ورا بینم چو این شد کم مرا

پیش رسول
ره گرفت و رفت از پیش رسول
او فتاد اندر چه آن زشت جهود
معجزه او دید و شد بدبخت رفت
سوی کفر و زندقه سر سبز رفت

همچو آنکو با تو باشد از شمر / سوی او داری نه سوی خود نظر
همچنین در گریه و در نالهٔ او / مستمر دی جرم چندین سالهٔ او
پس عمر گفتش که این زاری تو / هست از آثار هشیاری تو
راه فانی گشته راه دیگرست / زانکه هشیاری گناه دیگرست
هست هشیاری ز یاد ما مضی / ماضی و مستقبلت پردهٔ خدا
آتشی در زن بهر دو تا بکی / پر گره باشی ازین هر دو چو نی
تا گره با نی بود همراز نیست / همنشین آن لب و آواز نیست
چون بطوفی خود بطوفی مرتدی / چون بخانه آمدی هم با خودی
ای خبرهات از خبرده بی‌خبر / توبهٔ تو از گناهان تو بتر
ای تو از حال گذشته توبه‌جو / کی کنی توبه ازین توبه بگو
گاه بانگ زیر را قبله کنی / گاه گریهٔ زار را قبله کنی
چونکه فاروق آینهٔ اسرار شد / جان پیر از اندرون بیدار شد
همچو جان بی گریه و بی خنده شد / جانش رفت و جان دیگر زنده شد
حیرتی آمد درونش آن زمان / که برون شد از زمین و آسمان
جست و جویی از ورای جست و جو / من نمیدانم تو میدانی بگو
حال و قالی از ورای حال و قال / غرقه گشته در جمال ذوالجلال
غرقه‌ای نی که خلاصی باشدش / یا بجز دریا کسی بشناسدش
عقل جزو از کل گویا نیستی / گر تقاضا بر تقاضا نیستی
چون تقاضا بر تقاضا میرسد / موج آن دریا بدینجا میرسد
چونکه قصهٔ حال پیر اینجا رسید / پیر و حالش روی در پرده کشید
پیر دامن را ز گفت و گو فشاند / نیم گفته در دهان ما بماند
از پی این عیش و عشرت ساختن / صد هزاران جان بباید باختن
در شکار بیشهٔ جان باز باش / همچو خورشید جهان جانباز باش
جان‌فشان افتاد خورشید بلند / هر دمی تی میشود پر میکنند
جان‌فشان ای آفتاب معنوی / مر جهان کهنه را بنما نوی
در وجود آدمی جان و روان / میرسد از غیب چون آب روان
هر زمان از غیب نو نو میرسد / در جهان تن برون شو میرسد
گفت پیغمبر که دایم بهر پند / دو فرشته خوش منادی میکنند
کای خدایا منفقان را سیر دار / هر درمشان را عوض ده صد هزار
ای خدایا ممسکان را در جهان / تو مده الا زیان اندر زیان
ای خدایا ممسکان را ده تلف / وی خدایا منفقان را ده خلف
منفق و ممسک [illegible] / چون محل باشد میسر میشود
ای بسا امساک کز انفاق به / مال حق را جز بامر حق مده
تا عوض بینی تو گنج بیکران / تا نباشی از عداد کافران
کاشتران قربان همی کردند تا / چیره گردد تیغشان بر مصطفی
امر حق را باز جو از واصلی / امر حق را در نیابد هر دلی
چون غلام یاغیی کو عدل کرد / مال شه بر باغیان او بذل کرد
در نبی انذار اهل غفلتست / کان همه انفاقهاشان حسرتست
طرفه‌تر آنکو همی بیند شه عدل / کز سخاوت کرده‌ام ایثار بذل

بمزه

بنده پندارد که او خود عدل کرد / عدل شه را بر سالکین بذل کرد
عدل این باغی و دادش نزد شاه / چه فزاید دوری روی سیاه
سروران مکه در حرب رسول / بودشان قربان بامید قبول
بهر این مؤمن همی گوید ز بیم / در نماز اهدنا الصراط المستقیم
آن درم دادن سخی را لایقست / جان سپردن خود سخای عاشقست
نان دهی از بهر حق نانت دهند / جان دهی از بهر حق جانت دهند
گر بریزد برگهای این چنار / برگ بی‌برگیش بخشد کردگار
گر نماند از جود در دست تو مال / کی کند فضل الهت پایمال
هر که کارد گردد انبارش تهی / لیکنش اندر مزارع باشد بهی
زانکه در انبار ماند و صرفه کرد / اسپش و موش و حوادثهاش خورد
این جهان نفیست در اثبات جو / صورتت صفرست در معنیت جو
جان شور تلخ پیش تیغ بر / جان چون دریای شیرین را بخر
گر نمی‌تانی شدن زین آستان / گوش کن باری ز من این داستان
یک خلیفه بود در ایام پیش / کرده حاتم را گدای جود خویش
رایت اکرام و جود افراشته / فقر و حاجت از جهان برداشته
بحر و کان از بخششش صاف آمده / داد او از قاف تا قاف آمده
در جهان خاک ابر و آب بود / مظهر بخشایش وهاب بود
از عطایش بحر و کان در زلزله / سوی جودش قافله بر قافله
قبلهٔ حاجت در و دروازه‌اش / رفته در عالم بجود آوازه‌اش
هم عجم هم روم هم ترک و عرب / مانده از جود و سخایش در عجب
آب حیوان بود و دریای کرم / زنده گشته هم عرب زو هم عجم
اندر ایام چنین سلطان داد / بشنو اکنون داستانی با کشاد
یک شب اعرابی زنی مر شوی را / گفت و از حد برد گفت و گوی را
کین همه فقر و جفا ما میکشیم / جمله عالم خوش و ما ناخوشیم
نانمان نی نان‌خورش ما درد و رشک / کوزه‌مان نی آب ما از دیده اشک
جامهٔ ما روز تاب آفتاب / شب نهالین و لحاف از ماهتاب
ننگ درویشان ز درویشی ما / روز و شب از روزی اندیشی ما
خویش و بیگانه شده از ما رمان / بر مثال سامری از مردمان
گر بخواهم از کسی یک مشت نسک / مر مرا گوید خمش کن مرگ و جسک
مر عرب را فخر غزوست و عطا / در عرب تو همچو خطی در خطا
چه غزا ما بی غزا خود کشته‌ایم / ما به تیغ فقر بی‌سر گشته‌ایم
شب نخفتم روز تا [illegible] / در درون جز زینجا [illegible]
چه خطا ما بی‌خطا در آتشیم / چه نوا ما در دو غم را اغرقیم
چه عطا ما بر گدایی می‌تنیم / مر مگس را در هوا رگ میزنیم
گر کسی مهمان رسد گر من منم / شب بخسبد دلقش از تن بر کنم
زین نمط ما ماجرا گفته و لو / برد از حد عبارت [illegible]
از عنا و فقر گشتیم [illegible] / سوختیم از اضطرار و اضطرار
تا بکی با اینچنین خواری کشیم / غرقه اندر بحر ژرف آتشیم
تا که از روزی در آید میهمان / شرمسار بماییم از و [illegible]

مهمان
لیک چون در آید آن مهمان نو
بهر این گفتند دانایان بفن
تو مرید و میهمان آن کسی
نیست چون جره ترا جره کند
همچو آن کس کو کند از روی خشم
حظ و سبال ارزندی در صور
از خدا بوی نه او را نی اثر
دیو نموده راه غش خوری
خرد کرد در سخن بر پا بزه
پس از نان و خوان آسمان
الصلا ساده دلان هیچ هیچ
در بها باید که سر آدمی
چونکه مهمان گشت گو چیزی بخور

نور بنده هر مر ترا تیره کند
چه کشد در دیده‌ها الا که شم
چشمها کن واندر ما نگر
دعوی افزون شیث و بو البشر
او همی گوید ز ابدالیم بل
تنگ دارد در درون او یزه
پیش او بنهاد حق یک لقمه‌ای
تا خورد از خوان خدم هیچ هیچ
آشکارا کرد او بیشی و کمی
عمر طالب رفته آگاهی چه سود

چون در آن نور بنداید ز قرآن
حال ما اینست در فقر و عنا
ظاهر ما چون درون مدعی
حرف درویشان بدزدیده
حرف درویشان بدزدد مرد دون
هر که دارد مرد را چون نایبه
او بنداکرده که چون مهمان کسان
سالها بر وعده فردا
زیر دیوار تنش گنج است یا
نیست یا در طالع آید کژدم

وانکه گفتش میهمان سازیم و قوت
میهمان محسنان باید شدن
کو ستاند حاصلت را از خسی
نور کی یابد از وی دیگران
هیچ مهمانی چنان مغرور با
در دلش ظلمت بانش خشی
ناگهان آید که هست او خودکشی
تا بخواند بر سبیلی این فسون
روز محشر حشر کردد با مرید
نایب حق و خلیفه زاده‌ام
گرد آن در گشته فردا تا بسان
خانه ما را همی رو از دها
در حق او نافع آید دروغ

از پی قصد یکی خود جای رسید
چون تحری در دل شب قبله را
ما جراء ورن مدعی پنهان کنی
سائل اندر پیش نقصان مکن
خواه صاف و خواه سیلی تیره رو
شکر میگو بر خدا از راه جسته
باز دست شاه را کرده نوید

قبله‌ای دان نماز او را
بهر ناموس مزور آن کریم
مدعی از قحط جان اندر آسیب است
شوی گفتش چند جوئی دخل و کشت

چون نکی باید دمی ازوی بکو
بر درخت و در گذشت تا شاخ
از همه مردار ببرید امید
اندرین عالم هزاران جانور
حمد میگو بر خدا از اعتید
نحوت و دعوی کبر و ترهات

گرچه جان پند شد آن آمد به حسد
لیک یار از قحط جان بر جا هست
تو چه ماندازی که از افزون برست
زانکه هر دو همچو سیلی یکدرد
میزند خوش عیش با زیر و زبر
کاعتقاد و رزق بر اجتهای
دور کن از دل که تا یابی نجات

همچنین

همچنین از پشه گیری تا به پیل
وانکه هر رنج زمردن پاره ایست
جزو مرگی از تست شیرین ترا
دردها از مرگ می آید رسول
کو سعید از ز صحرای کشند
تو جوان بودی قانع تر بدل
میوه باید که شیرین تر بود
جفت باید بر مثال همدگر
جفت در یکی جدا آن دیگر برگ

شد عیال الله و حق نعم المعیل
جزو مرگ از خود بران گر چاره ایست
وانکه شیرین مرگ کل را چه
از رسولش رو مگردان ای فضول
وانکه خوبتر مراد از بی کشند
زر طلب گشتی خود اول زر بدی
چون رسن تابان درایه بود
در دو جفت کفش و موزه بنگر
جفت شیری شیر دیدی گنج

این همه غمها که اندر سینه‌هاست
چون ز جزو مرگ آگاهی گریخت
این عجاب میخ کندن چون کشت
هر که شیرین میزیت آخر بمرد
شب گذشته صبح آمد ای قمر
زر بدی بر میوه کامل چون شدی
جفت بائی جفت باید هم صفت
گر یکی کفش از دو تنگ آید بپا
راست گر باید نشسته جفت جوال

از بخار و گرد باد و بود ماست
وانکه گلشن بر رسد خواهند بجست
اینچنین و آنچنان و سوداست
هر که اندر بند تن شد جان ببرد
چند گیری این فسانه از ایر
وقت میوه پخته تا نه شدی
تا برآید در مصالح مصلحت
هر دو جفتش کار نایدت مرا
آن یکی جایا و این یک را ملال

مرد قانع از سر اخلاص و سوز
زین بر روز با تکلفهای موش کنش
چند حرف طمطراق و کار و بار
چند دعوی و دم و باد و بروت
گفت پیغمبر قناعت چیست گنج
رو مخوان انجعف گز زین بغل
پاسبان بر استخوان در نجح
عقل خود در او زمن افزون دیده
چونکه عقل تو ز عقله مرده است
هم تو ماری هم فسونگر ای عجب
مرد افسونگر بخواند چون عدو
مرد افسونگر ز حرص کسب و کار

من فسون تو نخواهم خورد
حال کار خود به پیش زن زار
ای ترا خانه چو بیت العنکبوت
گنج را او ایم پیدا زرنج
جفت الضانم یم جفت ای بغل
چون چویت اشکم هی در پیچ
مرس عقل را چون دیده
آن نه عقلست بلا مار و کژدم است
مار گیر و مار را ای شگفت
او فسون بر مار و افسون بر
در نیابد آن فسون بار

راه این ورین دعوت ملک
کبر و زشت وانکه ایمان زشت تر
از قناعت کی تو جان افروختی
این قناعت جز که گنج روان
از چه دام از شاه و کلیم
سوی این مکر کرد
همچو
خصم ظلم و مکر تو الله
زاغ گر زشتی خود دیدی
گر نبودی دام او افسون مار
مار گوید ای فسونگر هین

زین فسون و گفت یار
تربات از کبر او گفت مجو
روز و شب در برف
از قناعت تا تو نام
تو مرند
در هوا
تا بگویم آنچه در کیسای تست
از زنگ عقل تو
دست مکر مار
همچو برف افسرده
کی فسون مار را
آن خود و دیدی فسون

نام حقم بست نی آن زر تو — نام حق را دام کردی وای تو
نام حق بستاند از تو داد من — من به نام حق سپردم جان و تن
یا خمم یا من رگ جانت برد — یا ترا چون من به زندانی برد
زن ازین گونه خشن گفتارها — خواند بر شوی جوان طومارها
مرد چون آن طعنهای زن شنفت — مستمع شو تو ازین بین تا چه گفت
گفت ای زن تو زنی یا بوالحزن — فقر فخر آمد مرا بر سر مزن
مال و زر سر را بود همچون کلاه — کل بود آن کز کله سازد پناه
آنکه زلف جعد رعنا باشدش — چون کلاهش رفت خوشتر آیدش
مرد حق باشد به مانند بصر — پس برهنه به که پوشیده نظر
وقت عرضه کردن آن برده فروش — بر کند از برده جامهٔ عیب پوش
ور بود عیبی برهنه اش کی کند — بل به جامه خدعه با وی می کند
گوید این شرمنده است از نیک و بد — از برهنه کردن او از تو رمد
خواجه در عیبست غرقه تا به گوش — خواجه را مالست و مالش عیب پوش
کز طمع عیبش نبیند طامعی — گشت دلها را طمعها جامعی
ور گدا گوید سخن چون زر کان — ره نیابد کالهٔ او در دکان
کار درویشی ورای فهم تست — سوی درویشان بمنگر سست سست
زانکه درویشان ورای کارها — دمبدم از حق مر ایشان را عطا
زانکه درویشان ورای ملک و مال — روزیی دارند ژرف از ذوالجلال
حق تعالی عادلست و عادلان — کی کنند استمگری بر بیدلان
آن یکی را نعمت و کالا دهند — وین دگر را بر سر آتش نهند
آتشش سوزان که دارد این گمان — بر خدای خالق هر دو جهان
فقر فخری از گزافست و مجاز — نی هزاران عز پنهانست و ناز
از غضب بر من لقبها راندی — یار گیر و مار گیرم خواندی
گر بگیرم برکنم دندان مار — تاش از سر کوفتن نبود ضرار
زانکه آن دندان عدوی جان اوست — من عدو را می کنم زین علم دوست
از طمع هرگز نخوانم من فسون — این طمع را کرده ام من سرنگون
حاش لله طمع من از خلق نیست — از قناعت در دل من عالمیست
از سر امرود بن بینی چنان — زان فرود آ تا نماند آن گمان
چونکه برگردی و سرگشته شوی — خانه را گردنده بینی آن توی

دید احمد را ابو

دید احمد را ابوجهل و بگفت — زشت نقشی کز بنی هاشم شکفت
گفت احمد مر ورا کای راستی — راست گفتی گرچه کار افزاستی
دید صدیقش بگفت ای آفتاب — نی ز شرقی نی ز غربی خوش بتاب
گفت احمد راست گفتی ای عزیز — ای رهیده تو ز دنیای نه چیز
حاضران گفتند کای صدر الوری — راستگو گفتی دو ضدگو را چرا
گفت من آیینه ام مصقول دست — ترک و هندو در من آن بیند که هست
هر که را آیینه باشد پیش رو — زشت و خوب آینه اینجا دیده ور
ای زن ار طماع می بینی مرا — زین تحری زنانه برتر آ

آن

آن طمع را ماند و رغبت بود — کو طمع آنجا که آن نعمت بود
امتحان کن فقر را روزی دو تو — تا به فقر اندر غنا بینی دو تو
صبر کن با فقر و بگذار این ملال — زانکه در فقرست نور ذوالجلال
سرکه مفروش و هزاران جان ببین — از قناعت غرق بحر انگبین
صد هزاران جان تلخی کش نگر — همچو گل آغشته اندر گلشکر
ای دریغا مر ترا گنجا بدی — تا ز جانم شرح دل پیدا شدی
این سخن شیرست در پستان جان — بی کشنده خوش نمی گردد روان
مستمع چون تشنه و جوینده شد — واعظ ار مرده بود گوینده شد
مستمع چون تازه آید بی ملال — صد زبان گردد به گفتن گنگ و لال
چونکه نامحرم درآید از درم — در پس پرده شوند اهل حرم
ور درآید محرمی دور از گزند — برگشایند آن ستیران روی بند
هرچه را خوب و خوش و زیبا کنند — از برای دیدهٔ بینا کنند
کی بود آواز چنگ و زیر و بم — از برای گوش بی حس اصم
مشک را حق بیهده خوش دم نکرد — بهر حس کرد او پی اخشم نکرد
حق زمین و آسمان را ساخته است — در میان بس نار و نور افراخته است
این زمین را از برای خاکیان — آسمان را مسکن افلاکیان
مرد سفلی دشمن بالا بود — مشتری هر مکان پیدا بود
ای ستیره هیچ تو برخاستی — خویشتن را بهر کور آراستی
گر جهان را پر در مکنون کنم — روزی تو چون نباشد چون کنم
گر بیابان پر شود زر و نقود — بی رضای حق جوی نتوان ربود
ترک جنگ و سرزنش ای زن بگو — ور نمی گویی به ترک من بگو
مر مرا چه جای جنگ نیک و بد — کین دلم از صلحها هم می رمد
بر سر این ریشها نشتر مزن — زخمها بر جان بچو نشتر مزن
گر خمش گردی وگرنه آن کنم — که همین دم ترک خان و مان کنم
پا تهی گشتن به است از کفش تنگ — رنج غربت به که اندر خانه جنگ
زن چو دید او را که تند و توسنست — گشت گریان گریه خود دام زنست
گفت از تو کی چنین پنداشتم — از تو من امید دیگر داشتم
زن درآمد از طریق نیستی — گفت من خاک شمایم نی ستی
جسم و جان و هرچه هستم آن تست — حکم و فرمان جملگی فرمان تست
گر ز درویشی دلم از صبر جست — بهر خویشم نیست آن بهر تو است
تو مرا در دردها بودی دوا — من نمی خواهم که باشی بینوا
جان تو کز بهر خویشم نیست این — از برای تست این ناله و حنین
خویش من والله که بهر خویش تو — هر نفس خواهد که میرد پیش تو
کاش جانت کش روان من فدی — از ضمیر جان من واقف بدی
چون تو با من این چنین بودی به ظن — هم ز جان بیزار گشتم هم ز تن
خاک را بر سیم و زر کردیم چون — تو چنینی با من ای جان را سکون
تو که در جان و دلم جا می کنی — زین قدر از من تبرا می کنی
تو تبرا کن که هستت دستگاه — ای تبرای ترا جان عذرخواه
یاد میکن آن زمانی را که من — چون صنم بودم تو بودی چون شمن
بنده بر وفق تو دل افروخته است — هرچه گویی پخت گویم سوخته است
من سفاناخ تو با هرچم پزی — یا ترش با یا که شیرین می سزی
کفر گفتم نک به ایمان آمدم — پیش حکمت از سر جان آمدم
خوی شاهانهٔ ترا نشناختم — پیش تو گستاخ خر در تاختم
چون ز عفو تو چراغی ساختم — توبه کردم اعتراض انداختم

می‌نهم پیش تو شمشیر و کفن / می‌نهم پیش تو گردن را بزن
از فراق تلخ می‌گویی سخن / هر چه خواهی کن ولیکن این مکن

ور تو از من عذرخواهی هست سر / با تو بی‌من او شفیعی مستتر
عذرخواهم در درونت خلق تست / ز اعتماد او دل من جرم جست

رحم کن پنهان ز من ای خشمگین / ای که خلقت به ز صد من انگبین
زین نسق می‌گفت با لطف و گشاد / در میان گریه بر وی فتاد

گریه چون از حد گذشت و های‌ها / ز حیثیتش مرد را دل شد ز جا
چون قرارش [illegible] / زانکه بی‌گریه بدو خود دلربا

شد از آن باران یکی برقی پدید / زد شراری در دل مرد وحید
آنکه بود در روی خوبش بود مرد / چون بود چون بندگی آغاز کرد

آنکه اندر کبر بس لرزان بود / چون که آید در نیاز او چون بود
آنکه در جور و جفاش دام تست / عذر ما چه بود چو او در عذر خواست

آنکه جز خو نخوا[illegible] کاری نی / چون نهد گردن به پیش او
آنکه تجبر کردنی نامدار او / سر نهد پیش تو چون باشد بگو

زین للناس حق آراسته است / زانکه حق آراست چون دانند جست
آنکه عالم مست گفتش آمدی / کلمینی یا حمیرا می‌زدی

آب غالب شد بر آتش از نهیب / آتشش جوشد چو باشد در حجیب
چونکه دیگی حایل آید هر دو را / نیست کرد آن آب را کردش هوا

ظاهرا بر زن چو آب ار غالبی / باطنا مغلوب و زن را طالبی

این چنین خاصیتی در آدمیست / مهر حیوان را کمست آن از کمیست

گفت پیغمبر که زن بر عاقلان / غالب آید سخت و بر صاحب‌دلان
باز بر زن جاهلان چیره شوند / زانکه ایشان تند و بس خیره روند

کم بودشان رقت و لطف و وداد / زانکه حیوانیست غالب بر نهاد
مهر و رقت وصف انسانی بود / خشم و شهوت وصف حیوانی بود

پرتو حقست آن معشوق نیست / خالقست آن گوییا مخلوق نیست

مرد زان گفتن پشیمان شد چنان / کز عوانی ساعت مردن عوان
گفت خصم جان جان چون آمدم / بر سر جان من لگدها چون زدم

چون قضا آید نماند فهم و رای / کس نداند جز خدا را جز خدای
چون قضا آید فرو پوشد بصر / تا نداند عقل ما پا را ز سر

زان امام المتقین داد این خبر / کر اذا جاء القضا عمی البصر
چون قضا بگذشت خود را می‌خورد / پرده بدریده گریبان می‌درد

مرد گفت ای زن پشیمان می‌شوم / گر بدم کافر مسلمان می‌شوم
من گنه‌کار توام رحمی بکن / بر مکن یکبارگیم از بیخ و بن

کافر پیر ار پشیمان می‌شود / چونکه عذر آرد مسلمان می‌شود

حضرت پر رحمتست و پر کرم / عاشق او هم وجود و هم عدم

کفر و ایمان عاشق آن کبریا / مس و نقره بندهٔ آن کیمیا

موری

موسی و فرعون معنی را رهی / ظاهر آن ره دارد و این بی‌رهی
روز موسی پیش حق نالان شده / نیم شب فرعون هم گریان شده

کین چه غل است ای خدا بر گردنم / ورنه غل باشد که گوید من منم
زانکه موسی را منور کرده‌ای / ماه جانم را سیه‌رو کرده‌ای

بهتر از ماهی نبود استاره‌ام / چون خسوف آمد چه باشد چاره‌ام
نوبتم گر رب و سلطان می‌زنند / مه گرفت و خلق پنگان می‌زنند

می‌زنند آن طاس و غوغا می‌کنند / ماه را زان زخمه رسوا می‌کنند
من که فرعونم ز خلق ای وای من / زخم طاس آن ربی الاعلای من

خواجه‌تاشانیم اما تیشه‌ات / می‌شکافد شاخ را در بیشه‌ات
باز شاخی را موصل می‌کند / شاخ دیگر را معطل می‌کند

شاخ را بر تیشه دستی هست نی / هیچ شاخ از دست تیشه جست نی
باز با خود گفته فرعون ای عجب / من نه در یا ربنایم جمله شب

در نهان خاکی و موزون می‌شوم / چون به موسی می‌رسم چون می‌شوم
رنگ زر قلب ده تو می‌شود / پیش آتش چون سیه‌رو می‌شود

نی که قلب و قالبم در حکم اوست / لحظه‌ای مغزم کند یک لحظه پوست
یک دمی ماهم کند یک دم سیاه / خود چه باشد غیر این کار اله

سبز گردم چونکه گوید کشت باش / زرد گردم چونکه گوید زشت باش
پیش چوگانهای حکم کن فکان / می‌دویم اندر مکان و لامکان

چونکه بی‌رنگی اسیر رنگ شد / موسیی با موسیی در جنگ شد
چون به بی‌رنگی رسی کان داشتی / موسی و فرعون دارند آشتی

گر ترا آید بر این نکته سؤال / رنگ کی خالی بود از قیل و قال
این عجب کین رنگ از بی‌رنگ خاست / رنگ با بی‌رنگ چون در جنگ خاست

اصل روغن ز آب افزون می‌شود / عاقبت با آب ضد چون می‌شود
چونکه روغن را ز آب اسرشته‌اند / آب با روغن چرا ضد گشته‌اند

چون گل از خار است و خار از گل چرا / هر دو در جنگند و اندر ماجرا
یا نه جنگ است این برای حکمت است / همچو جنگ خرفروشان صنعت است

یا نه این است و نه آن حیرانی است / گنج باید جست این ویرانی است
آنچه تو گنجش توهم می‌کنی / زان توهم گنج را گم می‌کنی

چون عمارت دان تو وهم و رایها / گنج نبود در عمارت جایها
در عمارت هستی و جنگی بود / نیست را از هستها ننگی بود

نی که هست از نیستی فریاد کرد / نیست شد ور اهست با آن داد کرد
تو مگو که من گریزانم ز نیست / بلکه او از تو گریزانست بیست

ظاهرا می‌خواندت او سوی خود / باطنا می‌راندت با چوب رد
نعلهای باژگونه است ای سلیم / نفرت فرعون می‌دان از کلیم

قومی اندر آتشی سوزان چو درد / قومی اندر گلستان بی‌رنج و درد

آن حکیمک چون طبیعی کرده است / کآسمان بیضه زمین چون زرده است
گفت سائل چون بماند این خاکدان / در میان این محیط آسمان

همچو قندیلی معلق در هوا / نی در اسفل می‌رود نی بر علا
آن حکیمش گفت کز جذب سما / از جهات شش بماند اندر هوا

چون ز مقناطیس قبه ریخته / در میان ماند آهنی آویخته
آن دگر گفت آسمان با صفا / کی کشد در خود زمین تیره را

بلکه دفعش می‌کند از شش جهات / زان بماند اندر میان عاصفات
پس ز دفع خاطر اهل کمال / جان فرعونان بماند اندر ضلال

پس ز وضع این جهان و آنجهان / ماند این سرها نهان پیدا و آن
کهربا دارند چون پیدا کنند / کاه هستی ترا شیدا کنند
سرکشی از بندگان ذو الجلال / زانکه دارند از وجود تو ملال
کهربای خویش چون پنهان کنند / زود تسلیم ترا طغیان کنند
آنچنان کز مرتبه حیوانی است / کو اسیر و سغبهٔ انسانی است
مرتبه انسان بدست اولیا / سغبه چون حیوان شناسش ای کیا
بنده خود خواند احمد در رشاد / جمله عالم را بخوان قل یا عباد
عقل تو همچون شتربان تو شتر / می‌کشاند هر طرف در حکم مر
عقل عقلند اولیا و عقلها / بر مثال اشتران تا انتها
اندر ایشان بنگر آخر ز اعتبار / یک قلاوز است جان صد هزار
چه قلاوز و چه اشتربان بیاب / دیده‌ای کان دیده بیند آفتاب
یک جهان در شب بمانده میخ دوز / منتظر موقوف خورشید است و روز
اینت خورشیدی نهان در ذره‌ای / شیر نر در پوستین بره‌ای
اینت دریایی نهان در زیر کاه / پا برین که هین منه با اشتباه
اشتباهی و گمانی در درون / رحمت حق است بهر رهنمون
هر پیمبر فرد آمد در جهان / فرد بود و صد جهانش در نهان
عالم کبری بقدرت سحر کرد / کرد خود را در کهین نقشی نورد
ابلهانش فرد دیدند و ضعیف / کی ضعیف است آنکه با شه شد حریف
ابلهان گفتند مردی بیش نیست / وای آنکو عاقبت اندیش نیست
عاقبت دیدن بود از کار بیع / دور بودن هر نفس از جای بیع

بشنو اکنون قصه از صالح روان / بگذر از صورت طلب معنی آن
زانکه صورت بین نه بیند عاقبت / عاقبت بینی نیابی عاقبت

ناقهٔ صالح بصورت بد شتر / پی بریدندش ز جهل آن قوم مر
از برای آب چون خصمش شدند / آب کور و نان کور ایشان بدند
ناقة الله آب خورد از جوی و میغ / آب حق را داشتند از حق دریغ
ناقهٔ صالح چو جسم صالحان / شد کمینی در هلاک طالحان
تا بر آن امت ز حکم مرگ و درد / ناقة الله و سقیاها چه کرد
شحنهٔ قهر خدا زیشان بجست / خون بهای اشتری شهری درست
روح صالح قابل آفات نیست / زخم بر ناقه بود بر ذات نیست
نور یزدان سغبهٔ کفار نیست / روح صالح قابل آزار نیست
جسم خاکی را داد و پیوست جان / تا بیازارند و بینند امتحان
بی خبر کآزار این آزار اوست / آب این خم متصل با آب جوست
زان تعلق کرد با جسمی اله / تا که گردد جمله عالم را پناه
کس نیابد بر دل ایشان ظفر / بر صدف آید ضرر نی بر گهر
ناقهٔ جسم ولی را بنده باش / تا شوی با روح صالح خواجه تاش
گفت صالح چونکه کردید این حسد / بعد سه روز از خدا نقمت رسد
بعد سه روز دگر از جان ستان / آفتی آید که دارد سه نشان
رنگ روی جمله‌تان گردد دگر / رنگ رنگ مختلف اندر نظر
روز اول رویتان چون زعفران / در دوم رو سرخ همچون ارغوان
در سوم گردد همه روها سیاه / بعد از آن اندر رسد قهر اله

گر نشان

گر نشان خواهید از من زین وعید / کرهٔ ناقه بسوی که دوید
کرهٔ ناقه بسوی که دوان / شد چنان کز باد در دشت خزان
گر توانیدش گرفتن چاره هست / ورنه خود مرغ امید از دام جست
چون شنیدند این و جمله تیزتک / در دویدند از پی اشتر بتک
کس نتانست اندر آن کره رسید / رفت در کهسارها شد ناپدید
همچو روح پاک کو از تنگ تن / میگریزد جانب رب المنن
گفت دیدید آن قضا مبرم شدست / صورت امید را گردن زدست
کرهٔ ناقه چه باشد خاطرش / که بجا آرید ز احسان و برش
گر بجا آید دلش رستید از آن / ورنه نومیدید و ساعدها گزان
چون شنیدند این وعید منکدر / چشم بنهادند و آن را منتظر
روز اول روی خود دیدند زرد / می‌زدند از ناامیدی آه سرد
سرخ شد روی همه روز دوم / نوبت امید و توبه گشت گم
شد سیه روز سیم روی همه / حکم صالح راست شد بی ملحمه
چون همه در ناامیدی سر زدند / همچو اشتر در دو زانو آمدند
در نبی آورد جبریل امین / شرح آن زانو زدن را جاثمین
زانو آن دم زن که تعلیمت کنند / وز چنین زانو زدن بیمت کنند
منتظر گشتند زخم قهر را / قهر آمد نیست کرد آن شهر را
صالح از خلوت بسوی شهر رفت / شهر دید اندر میان دود و نفت
ناله از اجزای ایشان می‌شنید / نوحه پیدا نوحه گویان ناپدید
گریه چون از حد گذشت و های‌ها / گریه‌های جانفزای دلربا
ز استخوانهاشان شنید او ناله‌ها / اشک خون از جانشان چون ژاله‌ها
صالح آن بشنید و گریه ساز کرد / نوحه بر نوحه‌گران آغاز کرد
گفت ای قومی بباطل زیسته / وز شما من پیش حق بگریسته
حق بگفته صبر کن بر جورشان / پندشان ده بس نماند از دورشان
بر شما شد پند من بند از جفا / شیر پند از مهر جوشد در صفا
بس که کردید از جفا بر جای من / شیر پند افسرد در رگهای من
حق مرا گفته ترا لطفی دهم / بر سر آن زخمها مرهم نهم
صاف کرده حق دلم را چون سما / روفته از خاطرم جور شما
در نصیحت من شده بار دگر / گفته امثال و سخنها چون شکر
شیر تازه از شکر انگیخته / شیر و شهدی با سخن آمیخته
در شما چون زهر گشته آن سخن / زانکه زهرستان بدید از بیخ و بن
چون شوم غمگین که غم شد سرنگون / غم شما بودید ای قوم حرون
هیچ کس بر مرگ غم نوحه کند / ریش سر چون شد کسی مو بر کند
رو بخود کرد و بگفت ای نوحه‌گر / نوحه‌ات را می‌نیرزند آن نفر
کژ مخوان ای راست خواننده مبین / کیف آسی قل لقوم کافرین
باز اندر چشم و دل او گریه یافت / رحمتی بی علتی بر وی بتافت
قطره می‌بارید و حیران گشته بود / قطرهٔ بی علت از دریای جود
عقل او می‌گفت کین گریه ز چیست / بر چنان افسوسیان باید گریست
بر چه می‌گریی بگو بر فعلشان / بر سپاه کینهٔ بد فعلشان
بر دل تاریک پر زنگارشان / بر زبان زهر همچون مارشان
بر دم و دندانهٔ سگسارشان / بر دهان و چشم کژدمسارشان
بر ستیز و تسخر و افسوسشان / شکر کن چون کرد حق محبوسشان
دستشان کژ پایشان کژ چشم کژ / مهرشان کژ صلحشان کژ خشم کژ
از پی تقلید و از رایات نقل / پا نهاده بر سر این پیر عقل
پیرخر گشته جمله پیرخر / از زبان و چشم و گوش همدگر
از بهشت آورد یزدان بندگان / تا نمایدشان سقر پروردگان

اهل نار و نور را بین هم دکان / در میانشان برزخ لا یبغیان

اهل نار و اهل نور آمیخته / در میانشان کوه قاف انگیخته

همچو در کان خاک و زر کرد اختلاط / در میانشان صد بیابان و رباط
همچنانکه عقد در در و شبه / مختلط چون میهمان یک شبه
صالح و طالح بصورت مشتبه / دیده بگشا کو که گردی منتبه
بحر را نیمیش شیرین چون شکر / طعم شیرین رنگ روشن چون قمر
نیم دیگر تلخ همچون زهر مار / طعم تلخ و رنگ مظلم قیروار
هر دو بر هم میزنند از تحت و اوج / بر مثال آب دریا موج موج
صورت بر هم زدن از جسم تنگ / اختلاط جانها در صلح و جنگ
موجهای صلح بر هم میزنند / کینهها از سینهها بر میکنند
موجهای جنگ بر شکل دگر / مهرها را میکند زیر و زبر
مهر تلخان را بشیرین میکشد / زانکه اصل مهرها باشد رشد
قهر شیرین را بتلخی میبرد / تلخ با شیرین کجا اندر خورد
تلخ و شیرین زین نظر ناید پدید / از دریچهٔ عاقبت دانند دید
چشم آخربین تواند دید راست / چشم آخربین غرورست و خطاست
ای بسا شیرین که چون شکر بود / لیک زهر اندر شکر مضمر بود
آنکه زیرکتر بود بشناسدش / وان دگر ببرد و لب و دندانش
وان دگر در پیش و بودی [illegible] / وان دگر چون دست بنهد در گلو
وان دگر بشناسد چون بو کند / وان دگر چون بر لب و دندان زدش
پس لبش ردش کند پیش از گلو / گرچه نعره میزند شیطان کلو
وان دگر را در حدث سوزش دهد / ذوق آن زخم جگرسوزش دهد
وان دگر را بعد ایام و شهور / وان دگر را بعد مرگ از قعر گور
ور دهندش مهلت اندر قعر گور / لابد آن پیدا شود یوم النشور
هر نبات و شکری را در جهان / مهلتی پیداست از دور زمان
سالها باید که اندر آفتاب / لعل یابد رنگ و رخشانی و تاب
باز تره در دو ماه اندر رسد / باز تا سالی گل احمر رسد
بهر این فرمود حق عز و جل / سورة الانعام در ذکر اجل
این شنیدی مو بمویت گوش باد / آب حیوانست خوردی نوش باد
آب حیوان خوان مخوان این را سخن / روح نو بین در تن حرف کهن
نکتهٔ دیگر تو بشنو ای رفیق / همچو جان او سخت پیدا و دقیق
در مقامی هست هم این زهر مار / از تصاریف خدایی خوشگوار
در مقامی زهر و در جایی دوا / در مقامی کفر و در جایی روا
در مقام خار و در جایی چو گل / در مقام سرد و در جایی [illegible]
در مقام خوف و در جایی رجا / در مقام منع و در جایی [illegible]
در مقام درد و در جایی شفا / در مقام خاک و جایی کیمیا
در مقام عیب و در جایی هنر / در مقام سنگ و در جایی گهر
در مقام حنظل و جایی شکر / در مقام [illegible] و در جایی [illegible]
در مقام ظلم و جایی محض عدل / در مقام جهل و جایی عین عقل
در مقام فقر و در جایی غنا / در مقام قهر و در جایی صفا
گرچه آنجا او گزند جان بود / چون بدینجا در رسد درمان بود
آب در غوره ترش باشد ولیک / چون بانگوری رسد شیرین و نیک
باز در خم او شود تلخ و حرام / در مقام سرکگی نعم الادام

اینچنین

اینچنین باشد تفاوت در امور / مرد کامل این شناسد در ظهور

گر ولی زهری خورد نوشی بود / ور خورد طالب سیه هوشی بود
رب هب لی از سلیمان آمدست / که مده غیر مرا این ملک دست
تو مکن با غیر من این لطف و جود / این حسد را ماند اما آن نبود
نکتهٔ لا ینبغی میخوان بجان / سر من بعدی ز بخل او مدان
بلکه اندر ملک دید او صد خطر / مو بمو ملک جهان بد بیم سر
بیم سر با بیم سر با بیم دین / امتحانی نیست ما را مثل این
پس سلیمان همتی باید که او / بگذرد زین صد هزاران رنگ و بو
با چنان قوت که او را بود هم / موج آن ملکش فرو میبست دم
خواند القینا علی کرسیه / چون نماند از ملک و تخت [illegible]
چون برو بنشست زین اندوه گرد / بر همه شاهان عالم رحم کرد
شد شفیع و گفت این ملک و لوا / با کمالی ده که دادی مر مرا
هر کرا بدهی و بکنی آن کرم / او سلیمانست و آنکس هم منم
او نباشد بعدی او باشد معی / خود معی چه بود منم بی مدعی
شرح این فرضست گفتن لیک من / باز میگردم بقصهٔ مرد و زن

ماجرای مرد و زن را مخلصی / باز میجوید درون مخلصی
ماجرای مرد و زن افتاد نقل / آن مثال نفس خود میدان و عقل
این زن و مردی که نفس است و خرد / نیک بایستست بهر نیک و بد
وین دو بایسته درین خاکی سرا / روز و شب در جنگ اندر ماجرا
زن همی خواهد حویج خانقاه / یعنی آب رو و نان و خوان و جاه
نفس همچون زن پی چارهگری / گاه خاکی گاه جوید سروری
عقل خود زین فکرها آگاه نیست / در دماغش جز غم الله نیست
گرچه سر قصه این دانه است و دام / صورت قصه شنو اکنون تمام

گر بیان معنوی کافی شدی / خلق عالم عاطل و باطل بدی

گر محبت فکرت و معنیستی / صورت روزه و نمازت نیستی
هدیههای دوستان با همدگر / نیست اندر دوستی الا صور
تا گواهی داده باشد هدیهها / بر محبتهای مضمر در خفا
زانکه احسانهای ظاهر شاهدند / بر محبتهای سر ای ارجمند
شاهدت گه راست باشد گه دروغ / مست گاهی از می و گاهی ز دوغ
دوغ خورده مستیی پیدا کند / های هوی و سرگرانیها کند
آن مرائی در صلات و در صیام / مینماید صد و جهد [illegible]
تا گمان آید که او مست ولاست / چون حقیقت بنگری غرق بلاست
حاصل افعال برونی دیگرست / تا نشان باشد بر آنچه مضمرست
راهبر گر حق بود گاهی غلط / گه گزیده باشد و گاهی سقط
یا رب این تمییز ده ما را بخواست / تا شناسیم این نشان کژ ز راست
حس را تمییز دانی چون بود / آنکه حس ینظر بنور الله بود
ور اثر نبود سبب هم مظهرست / همچو خویشی کز محبت مخبرست
نبود آنکه نور حقش شد امام / مر اثر را یا سبب را اعلام
تا محبت در درون شعله زند / زفت گردد وز اثر فارغ کند
حاجتش نبود پی اعلام مهر / چون محبت نور خود زد بر سپهر

همت تفصیلات تا کردم تمام   این سخن لیکن بجو تو والسلام
گرچه معنی شد در صورت پدید   صورت از معنی قریب است و بعید
در دلالت همچو آبند و درخت   چون بماهیت روی دورند سخت
در ماهیت یکی دانی نظر   دور دور اند آینه از یکدگر
ترک ماهیات و خاصیات کو   شرح کن احوال آن دو رفته گو
بازگو از ماجرای مرد و زن   زانکه الحال می بدارد این سخن

مرد گفت اکنون گذشتم از خلاف   حکم داری تیغ برکش از غلاف
هرچه گویی مر ترا فرمان کنم   در بد و نیک آمد آن ننگرم
در وجود تو شوم من منعدم   چون محبم حب یعمی و یصم
گفت زن آیا عجب یا منی   یا بحیلت کشف سرم میکنی
گفت والله عالم السر الخفی   کآفرید از خاک آدم را صفی
در سه گز قالب که دادش وا نمود   هرچه در ارواح و در الواح بود
تا ابد هرچه بود او پیش پیش   درس کرد از علم الاسما خویش
تا ملک بیخود شد از تدریس او   قدس دیگر یافت از تقدیس او
آن گشادیشان کز آدم رو نمود   در گشاد آسمانهاشان نبود
در فراخی عرصهٔ آن پاک جان   تنگ آمد عرصهٔ هفت آسمان
گفت پیغمبر که حق فرموده است   من نگنجم هیچ در بالا و پست
در زمین و آسمان و عرش نیز   من نگنجم این یقین دان ای عزیز
در دل مؤمن بگنجم ای عجب   گر مرا جویی در آن دلها طلب
گفت ادخل فی عبادی تلتقی   جنة من رؤیتی یا متقی
عرش با آن نور با پهنای خویش   چون بدید او را برفت از جای خویش
عرش را با آن بزرگی پیش دید   لیک صورت کیست چون معنی رسید
هر ملک میگفت ما را پیش ازین   الفتی می‌بود بر گرد زمین
تخم خدمت در زمین میکاشتیم   زان تعلق ما عجب میداشتیم
کین تعلق چیست با آن خاکمان   چون سرشت ما بدست از آسمان
الف ما انوار با ظلمات چیست   چون تواند نور با ظلمات زیست
اینکه جان ما ز نورت یافتست   پیش پیش از خاک آن میتافتست
در زمین بودیم و غافل از زمین   غافل از گنجی که بد در وی دفین
چون سفر فرمود ما را زان مقام   تلخ شد ما را از آن تحویل کام
تا که حجتها همی گفتیم ما   که بجای ما کی آید ای خدا
نور این تسبیح و این تهلیل را   می‌فروشی بهر قال و قیل را
حکم حق گسترد بهر ما بساط   که بگویید از طریق انبساط
هرچه آید بر زبانتان بی‌حذر   همچو طفلان یگانه با پدر
ما نبندیم کم درا از شما   لیک می‌بخشیم آواز شما
زانکه این دمها چه گر نالایق است   رحمت من بر غضب هم سابق است
از پی اظهار این سبق ای ملک   در تو بنهم داعیهٔ اشکال و شک
تا بگویی و نگیرم بر تو من   منکر حلمم نیارد دم زدن
صد پدر صد مادر اندر حلم ما   هر نفس زاید در افتد در فنا
حق آن کف حق آن دریای صاف   کامتحانی نیست این گفت و نه لاف
از سر مهر و وفاست و خضوع   حق آن کس که بدو دارم رجوع
گر بپیشت امتحان است این هوس   امتحان را امتحان کن یک نفس
سر مپوشان تا پدید آید سرم   امر کن تو هرچه بر وی قادرم

دل

دل بپوشان تا پدید آید دلم   تا قبول آرم هر آنچه قابلم
چون کنم در دست من چه چاره است   درنگر تا جان من چه کاره است
گفت زن یک آفتابی تافتست   عالمی زو روشنایی یافتست
نایب رحمان خلیفهٔ کردگار   شهر بغداد است از وی چون بهار
گر بپیوندی بدان شه شه شوی   سوی هر ادبار تا کی میروی
همنشینی مقبلان چون کیمیاست   چون نظرشان کیمیایی خود کجاست
چشم احمد بر ابوبکری زده   او ز یک تصدیق صدیق آمده
گفت من شه را پذیرا چون شوم   بی بهانه سوی او من چون روم
نسبتی باید مرا یا حیلتی   هیچ پیشه راست شد بی آلتی
همچو مجنون کو شنید از یک کسی   که مرض آمد بلیلی اندکی
گفت آوه بی بهانه چون روم   ور بمانم از عیادت چون شوم
لیتنی کنت طبیبا حاذقا   کنت امشی نحو لیلی سابقا
قل تعالوا گفت حق ما را بدان   تا بود شرم اشکنی ما را نشان
شب‌پره را گر نظر آلت بدی   روز شاخ باغ حتی آن بری
گفت چون شاه کرم میدان رود   عین هر بی آلتی آلت شود
زانکه آلت دعوی است و هستی است   کار در بی آلتی و پستی است
گفت کی بی آلتی سودا کنم   تا نه من بی آلتی پیدا کنم
پس گواهی بایدم بر مفلسی   تا شهم رحمی کند در مفلسی
تو گواهی غیر گفت و گو و رنگ   وا نما تا رحم آرد شاه شنگ
کین گواهان کز گفت و رنگ بد   نزد آن قاضی القضات آن شد رد
پس گواهی اندرون می‌بایدی   بی گواهی از برون می‌بایدم
صدق میخواهد گواه حال او   تا بتابد نور او بی قال او
گفت زن صدق آن بود کز بود خویش   پاک برخیزی تو از مجهود خویش
آب باران است ما را در سبو   ملکت و سرمایه و اسباب تو
این سبوی آب را بردار و رو   هدیه ساز و پیش شاهنشاه شو
گو که ما را غیر ازین اسباب نیست   در مفازه هیچ به زین آب نیست
گر خزانه‌اش پر متاع فاخر است   این چنین آبش نباشد نادر است
چیست آن کوزه تن محصور ما   اندر او آب حواس شور ما
ای خداوند این خم و کوزهٔ مرا   در پذیر از فضل الله اشتری
کوزه‌ای با پنج لوله پنج حس   پاک دار این آب را از هر نجس
تا شود زین کوزه منفذ سوی بحر   تا بگیرد کوزهٔ من خوی بحر
تا چو هدیه پیش سلطانش بری   پاک بیند باشدش شه مشتری
بی نهایت گردد آبش بعد از آن   پر شود از کوزهٔ من صد جهان
لوله‌ها بر بند و پر دارش ز خم   گفت غضوا عن هوی ابصارکم
ریش او پر باد کین هدیه کراست   لایق چون او شهی اینست راست
او نمیدانست کانجا برگذر   هست جاری دجلهٔ همچون شکر
در میان شهر چون دریا روان   پر ز کشتیها و شست ماهیان
رو بر سلطان و کار و بار بین   حس تجری تحتها الانهار بین
این چنین حسها و ادراکات ما   قطره‌ای باشد در آن بحر صفا

باز جو و باز بین و باز یاب / از که از من عنده ام الکتاب

مرد گفت آری سبو را سر ببند / هین که این هدیه است ما را سودمند
در نمد در دوز تو این کوزه را / تا گشاید شه به هدیه روزه را
کاین چنین اندر همه آفاق نیست / جز رحیق و مایهٔ اذواق نیست
زانکه ایشان ز آبهای تلخ و شور / دایما پر علتند و نیم کور
مرغ کآبش شور باشد مسکنش / او چه داند جای آب روشنش
ای که اندر چشمهٔ شورست جات / تو چه دانی شط و جیحون و فرات
ای تو نارسته ازین فانی رباط / تو چه دانی صحو و سکر و انبساط
ور بدانی نقلت از آب و جدست / پیش تو این نامها چون ابجدست
ابجد و هوز چه فاش است و پدید / بر همه طفلان و معنی بس بعید
پس سبو برداشت آن مرد عرب / در سفر شد می‌کشیدش روز و شب
بر سبو لرزان بد از آفات دهر / می‌کشیدش از بیابان تا به شهر
زن مصلا باز کرده از نیاز / رب سلم ورد کرده در نماز
که نگهدار آب ما را از خسان / یا رب آن گوهر بدان دریا رسان
گرچه شویم آگه است و پرفن است / لیک گوهر را هزاران دشمن است
خود چه باشد گوهر آب کوثر است / قطره‌ای زینست کاصل گوهر است
از دعاهای زن و زاری او / وز غم و مرد و گرانباری او
سالم از دزدان و از آسیب سنگ / برد تا دار الخلافه بی‌درنگ
دید درگاهی پر از انعامها / اهل حاجت گسترانیده دامها
دم بدم هر سوی صاحب‌حاجتی / یافته زان در عطا و خلعتی
بهر گبر و مؤمن و زیبا و زشت / همچو خورشید و مطر نی چون بهشت
دید قومی در نظر آراسته / قوم دیگر منتظر برخاسته
از سلیمان تا بمور اندر سرور / زنده گشته از جهان چون نفخ صور
اهل صورت در جواهر بافته / اهل معنی بحر معنی یافته
آنکه بی‌همت چه با همت شده / وانکه بی‌نعمت چه با نعمت شده

بانگ می‌آمد که ای طالب بیا / جود محتاج گدایان چون گدا
جود محتاج است خواهد طالبی / همچنانکه توبه خواهد تایبی
جود می‌جوید گدایان و ضعاف / همچو خوبان کآینه جویند صاف
روی خوبان ز آینه زیبا شود / روی احسان از گدا پیدا شود
پس ازین فرمود حق در والضحی / بانگ کم زن ای محمد بر گدا
چون گدا آیینهٔ جودست هان / دم بود بر روی آیینه زیان
آن یکی جودش گدا آرد پدید / وآن دگر بخشد گدایان را مزید
پس گدا آیینهٔ جود حقند / وانکه با حقند جود مطلقند
وانکه جز این دوست او خود مرده است / او برین در نیست نقش پرده است
لیک درویشی که تشنهٔ غیر شد / او حقیر و ابله و بی‌خیر شد
لیک درویشی که او تشنهٔ خداست / هست دایم از خدااش کارزار
نقش درویش است او نی اهل جان / نقش سگ را تو مینداز استخوان
فقر لقمه دارد او نی فقر حق / پیش نقش مرده‌ای کم نه طبق

ماهی

ماهی خاکی بود درویش نان / شکل ماهی لیک از دریا رمان
نقش گفت کو بود در بند آب / آن ز بی آبی بمیرد در خراب
مرغ خانه است او نه سیمرغ هوا / لوت نوشد او ننوشد از خدا
عاشق حق است او بهر نوال / نیست جانش عاشق حسن و جمال
گر توهم می‌کند او عشق ذات / ذات نبود وهم اسما و صفات
وهم مخلوق است و مولود آمدست / حق نزاییدست او لم یولد است
عاشق تصویر و وهم خویشتن / کی بود از عاشقان ذوالمنن
عاشق آن وهم اگر صادق بود / آن مجاز او حقیقت کش بود
شرح می‌خواهد بیان این سخن / لیک می‌ترسم ز افهام کهن
فهمهای کهنهٔ کوته‌نظر / صد خیال بد درآرد در فکر
بر سماع راست هر کس چیره نیست / لقمهٔ هر مرغکی انجیر نیست
خاصه مرغ مردهٔ پوسیده‌ای / پر خیالی اعمیی بی‌دیده‌ای
نقش ماهی را چه دریا و چه خاک / رنگ هندو را چه صابون و چه زاک
نقش اگر غمگین نگاری بر ورق / او ندارد از غم و شادی سبق
صورتش غمگین و او فارغ از آن / صورتش خندان و او زان بی‌نشان
وین غم و شادی که اندر دل خطیست / پیش آن شادی و غم جز نقش نیست
صورتش خندان نقش از بهر تست / تا شود معنی از آن صورت درست
صورتش غمگین نقش از بهر ماست / تا که ما را یاد آید راه راست
نقشهایی کاندرین حمامهاست / از برون جامه کن چون جامه‌هاست
تا برون جامه‌ها بینی و بس / جامه بیرون کن درآ ای هم‌نفس
زانکه با جامه درون سو راه نیست / تن ز جان جامه ز تن آگاه نیست

معنی

باز میگردم سوی مرد عرب / از بیابان سر از بوالعجب

قصه

آن عرابی از بیابان بعید / بر در دار الخلافه چون رسید
پس نقیبان پیش اعرابی شدند / پس گلاب لطف بر جیبش زدند
حاجت او فهمشان شد بی‌مقال / کار ایشان بد عطا پیش از سؤال
پس بدو گفتند یا وجه العرب / از کجایی چونی از راه و تعب
گفت وجهم گر مرا وجهی دهید / بی وجوهم چون پس پشتم نهید
ای که در روتان نشان مهتری / فرتان خوشتر ز زر جعفری
ای که یک دیدارتان دیدارها / ای نثار دین تو دینارها
ای همه ینظر بنور الله شده / از بر حق بهر بخشش آمده
تا زنید آن کیمیاهای نظر / بر سر مسهای اشخاص بشر
من غریبم از بیابان آمدم / چون رسیدم مست دیدار آمدم
بهر نان شخصی سوی نانبا دوید / داد جان چون حسن نانبا را بدید
بهر فرجه شد یکی تا گلستان / فرجهٔ او شد جمال باغبان
همچو اعرابی که آب از چه کشید / آب حیوان از رخ یوسف چشید
رفت موسی کآتشی آرد به دست / آتشی دید او که از آتش برست
جست عیسی تا رهد از دشمنان / بردش آن جستن به چارم آسمان
دام آدم خوشهٔ گندم شده / تا وجودش خوشهٔ مردم شده
باز آید سوی دام از بهر خور / ساعد شه یابد و اقبال و فر
طفل در مکتب سوی کسب هنر / بر امید مرغ با لطف پدر
پس ز مکتب آن یکی صدری شده / ماهگانه داده و بدری شده
آمده عباس حرب از بهر کین / بهر قمع احمد استیز دین
گشته دین را تا قیامت پشت و رو / در خلافت او و فرزندان او
آمده عمر بقصد مصطفی / تیغ در کف بسته بر قتلش میان

گفته اندر شرح آن مجنون
پیش شو او معتقد ای ابلهند
آن علف کش سوی ویرانها شده
بیخبر بر گنج تا که باز ده
تشنه شد تا جوی آب بهر خور
دید اندر جوی خود عکس قمر
من بدین در طالب چیز آمدم
صدر گشتم چون به دهلیز آمدم
آب آوردم به تحفه بهر نان
بوی نانم برد تا صدر جنان
نان برون راند آدمی را از بهشت
نان مرا اندر بهشتی در سرشت
رستم از آب و ز نان همچون ملک
بی غرض گردم برین در چون فلک
بی غرض نبود بگردش در جهان
غیر جسم و غیر جان عاشقان
عاشقان کل نه این عشاق جزو
ماند از کل آنکه شد مشتاق جزو
چونکه جزوی عاشق جزوی شود
زود معشوقش بکل خود رود

ریش گاو و بنده غیر آمد او
غرق شد کف در صنعی زرد او
فازن بالحرة پی این شد مثل
فاسرق الدرة بدین شد منتقل
نیست حاکم تا کند تیمار او
کار خواجه خود کند یا کار او
همچو آن ابله که تاب آفتاب
دیده بر دیوار و حیران شد ز تاب
بنده سوی خواجه شد او ماند زار
بوی گل شد سوی گل او ماند خار
چون به اصل خویش پیوست آن ضیا
دید دیواری سیه ماند بجا
عاشق دیوار شد کاین با ضیاست
بی خبر کان عکس خورشید سماست
همچو صیادی که گیرد سایه
سایه کی گردد ورا سرمایه
او بماند دور از مطلوب خویش
سعی ضایع رنج باطل پای ریش
کین مدمغ بر که میخندد عجب
اینت باطل اینت پوسیده سبب
سایهٔ مرغی گرفته مرد سخت
مرغ حیران گشته بر شاخ درخت
جز ز یک رو نیست پیوسته بکل
ورنه خود باطل بدی بعث رسل
ور تو گویی جزو پیوستهٔ کلست
خار میخور خار پیوستهٔ گلست
چون رسولان از پی پیوستن‌اند
پس چه پیوندندشان چون یک تن‌اند

این سخن پایان ندارد ای غلام
روز بیگه شد حکایت کن تمام
با نقیبان حال خود گفت آن عرب
چون بگفت و دید هنگام طلب
آن سبوی آب را در پیش داشت
تخم خدمت را در آن حضرت بکاشت
گفت این هدیه بدان سلطان برید
سایل شه را ز حاجت واخرید
آب شیرین و سبوی سبز و نو
ز آب بارانی که جمع آمد بگو
خنده می‌آمد نقیبان را از آن
لیک پذرفتند آن را همچو جان
زانکه لطف شاه خوب با خبر
کرده بود اندر همه ارکان اثر
خوی شاهان در رعیت جا کند
چرخ اخضر خاک را اخضر کند
شه چو حوضی دان حشم چون لولها
آب از لوله روان در گولها
چونکه آب جمله از حوضیست پاک
هر یکی آبی دهد خوش ذوقناک
ور در آن حوض آب شورست و پلید
هر یکی لوله همان آرد پدید

زانکه

زانکه پیوستست هر لوله بحوض
خوض کن در معنی این حرف خوض
لطف شاهنشاه جان بی وطن
چون اثر کردست اندر کل تن
لطف عقل خوش نهاد خوش نسب
چون همه تن را در آرد در ادب
عشق شنگ بی قرار بی سکون
چون در آرد کل تن را در جنون
لطف آب بحر کو چون کوثرست
سنگ ریزش جمله در و گوهرست
هر هنر کاستا بدان معروف شد
جان شاگردش بدان موصوف شد
پیش استادی که او نحوی بود
جان شاگردش ازو نحوی شود
پیش استادی که او اهل اصول
خواند آن شاگرد چست با حصول
پیش استادی فقیه آن فقه خوان
فقه خواند نه اصول اندر بیان
باز استادی که او محو ره است
جان شاگردش ازو محو شه است
زین همه انواع دانش روز مرگ
دانش فقرست ساز راه و برگ
آن یکی نحوی بکشتی در نشست
رو بکشتیبان نهاد آن خودپرست
گفت هیچ از نحو خواندی گفت لا
گفت نیم عمر تو شد در فنا
دل شکسته گشت کشتیبان ز تاب
لیک آن دم کرد خامش از جواب
باد کشتی را بگردابی فکند
گفت کشتیبان بدان نحوی بلند
هیچ دانی آشنا کردن بگو
گفت نی از من تو سباحی مجو
گفت کل عمرت ای نحوی فناست
زانکه کشتی غرق این گردابهاست
محو می‌باید نه نحو اینجا بدان
گر تو محوی بی خطر در آب ران
آب دریا مرده را بر سر نهد
ور بود زنده ز دریا کی رهد
چون بمردی تو ز اوصاف بشر
بحر اسرارت نهد بر فرق سر
ای که خلقان را تو خر میخوانده
این زمان چون خر برین یخ مانده
گر تو علامهٔ زمانی در جهان
نک فنای این جهان بین وین زمان
مرد نحوی را از آن در دوختیم
تا شما را نحو محو آموختیم
فقه فقه و نحو نحو و صرف صرف
در کم آمد یابی ای یار شگرف
آن سبوی آب دانشهای ماست
وان خلیفه دجلهٔ علم خداست
ما سبوها پر بدجله می‌بریم
گر نه خر دانیم ما خود را خریم
آن عرب باری بدان معذور بود
کو ز دجله غافل و بس دور بود
گر ز دجله با خبر بودی چو ما
او نبردی آن سبو را جا بجا
بلکه از دجله اگر واقف بدی
آن سبو را بر سر سنگی زدی

ای سبوی ننگ پر ناموس و ننگ
شد حجاب بحر بر زن آن بسنگ
چون خلیفه دید و احوالش شنید
آن سبو را پر ز زر کرد و مزید
داد بخششها و خلعتهای خاص
آن عرب را کرد از فاقه خلاص
پس نقیبی را بفرمود آن قباد
آن جهان بخشش که آن بحر داد
که بدو ده این سبوها پر ز زر
چونکه وا گردد سوی دجله‌ش بر
از ره خشک آمدست و از سفر
از ره دجله‌ش بود نزدیکتر
چون بکشتی در نشست و دجله دید
سجده میکرد از حیا و می‌خمید
کای عجب لطف این شه وهاب را
وین عجبتر کو ستد آن آب را
چون پذیرفت آن ز من دریای جود
آنچنان نقد دغل را زود زود
کل عالم را سبو دان ای پسر
پر شده از علم و خوبی تا بسر
قطره‌ای از دجلهٔ خوبی اوست
کان نمی‌گنجد ز پری زیر پوست
گنج مخفی بد ز پری چاک کرد
خاک را تابانتر از افلاک کرد
گنج مخفی بد ز پری جوش کرد
خاک را سلطان اطلس پوش کرد

بی‌خبر

ور بدیدی قطره‌ای از دجلهٔ خدا
آن سبو را او فنا کردی فنا
آنکه دیدندش همیشه بیخودند
بیخودانه بر سبو سنگی زدند
ای ز غیرت بر سبو سنگی زده
وان سبو ز اشکست کاملتر شده
خم شکسته آب از آن ناریخته
صد درستی زین شکست انگیخته
جزو جزو خم برقصست و بحال
عقل جزوی را نموده این محال
نی سبو پیدا درین حالت نه آب
خوش ببین والله اعلم بالصواب
چون در معنی زنی بازت کنند
پر فکرت زن که شهبازت کنند
پر فکرت شد گل آلوده گران
زانکه گلخواری ترا گل شد چو نان
نان گلست و گوشت کمتر خور ازین
تا نمانی همچو گل اندر زمین
خاک هم خوردیم عمری در غذا
خاک یارا خورد آخر در جزا
چون گرسنه میشوی سگ میشوی
تند و بدپیوند و بدرگ میشوی
چونکه گشتی سیر مرداری شدی
بیخبر چون نقش دیواری شدی
پس دمی مردار و دیگر دم سگی
چون کنی در راه شیران خوش‌تگی
آلت اشکار خود جز سگ مدان
کمترک انداز سگ را استخوان
زانکه سگ چون سیر شد سرکش شود
کی سوی صید و شکاری خوش دود
آن عرب را بی‌نوایی میکشید
تا بدان درگاه و آن دولت رسید
در حکایت گفته‌ایم احسان شاه
در حق آن بی‌نوای بی‌پناه
هرچه گوید مرد عاشق بوی عشق
از دهانش میجهد در کوی عشق
گر بگوید فقه فقر آید همه
بوی فقر آید از آن خوش دمدمه
ور بگوید کفر دارد بوی دین
آید از گفت شکش بوی یقین
ور بگوید کژ نماید راستی
ای کژی که راست را آراستی
کف کژ کز بحر صافی خاستست
اصل صاف آن فرع را آراستست
آن کفش صافی و محقوق دان
همچو دشنام لب معشوق دان
گشت این دشنام نامعقول او
خوش ز بهر عارض مقبول او
از شکر گر شکل نانی می‌پزی
طعم قند آید نه نان چون می‌مزی
گر بت زرین بیابد مؤمنی
کی هلد او را پی سجده کنی
گر بیابد مؤمنی زرین وثن
زانکه صورت مانعست و راه‌زن
بلکه گیرد اندر آتش افکند
صورت عاریتش را بشکند
تا نماند بر ذهب نقش وثن
کی هلد آنرا برای هر شمن
ذات زرش ذات ربانیتست
نقش بت بر نقد زر عاریتست
بهر کیکی تو گلیمی را مسوز
وز صداع هر مگس مگذار روز
بت پرستی چون بمانی در صور
صورتش بگذار و در معنی نگر
مرد حجی همره حاجی طلب
خواه هندو خواه ترک و یا عرب
منگر اندر نقش و اندر رنگ او
بنگر اندر عزم و در آهنگ او
گر سیاهست او هم‌آهنگ تواست
تو سپیدش خوان که همرنگ تواست
ور سپیدست و درو آهنگ نیست
زرد و بیگانه ز دل مر او زنیست
این حکایت گفته شد زیر و زبر
همچو فکر عاشقان بی پا و سر
سر ندارد کز ازل بودست پیش
پا ندارد با ابد بودست خویش
بلکه چون آبست هر قطره از آن
هم سرست و پا و هم بی هر دوان
حاش لله این حکایت نیست هین
نقد حال ما و تست این خوش ببین
زانکه صوفی با کر و با فر بود
هرچه آن ماضیست لا یذکر بود
چون بود فکرش همه مشغول حال
ناید اندر فکر او دو ماه و سال
هم عرب ما هم سبو ما هم ملک
جمله ما یؤفک عنه من افک
عقل را شو دان و زن این نفس و طمع
این دو ظلمانی و منکر عقل شمع
بشنو اکنون اصل انکار از چه خاست
زانکه کل را گونه گونه جزوهاست
جزو کل نی جزوها نسبت بکل
نی چو بوی گل که باشد جزو گل

ملک

لطف

لطف سبزه جزو لطف گل بود
بانگ قمری جزو آن بلبل بود
گر شوم مشغول اشکال و جواب
تشنگان را کی توانم داد آب
گر تو اشکالی بکلی و حرج
صبر کن کالصبر مفتاح الفرج
احتما کن احتما ز اندیشه‌ها
فکر شیرست و دل تو بیشه‌ها
احتماها بر دواها سرورست
زانکه خاریدن فزونی گرگرست
احتماها بر دواها سرورست
هضم داد و علت تو دیگرست
احتماها اصل دوا آمد یقین
احتما کن قوت جان را ببین
قابل این گفته‌ها شو گوشوار
تا که از زر سازمت من گوشوار
گوشواره چه که کان زر شوی
تا بمه و تا ثریا بر شوی
اول اشنو که خلق مختلف
مختلف جانند از یا تا الف
در حروف مختلف شور و شکیست
گرچه از یک رو ز سر تا پا یکیست
از یکی رو ضد و یک رو متحد
از یکی رو هزل و از یک روی جد
هر که چون هندوی بدسوداییست
روز عرضش نوبت رسواییست
پس قیامت روز عرض اکبرست
عرض او خواهد که با زیب و فرست
چون ندارد روی همچون آفتاب
او نخواهد جز شبی همچون نقاب
برگ یک گل چون ندارد خار او
شد بهاران دشمن اسرار او
وانکه سر تا پا گلست و سوسنست
پس بهار او را دو چشم روشنست
خار بی‌معنی خزان خواهد خزان
تا زند پهلوی خود با گلستان
تا بپوشد حسن آن و ننگ این
تا نبینی شکل آن و رنگ این
پس خزان او را بهارست و حیات
یک نماید سنگ و یاقوت زکات
باغبان هم داند او را در خزان
دید این یک به ز دید یک جهان
خود جهان آن یک کسست او ابلهست
هر ستاره بر فلک جزو مهست
وین جهان کاملست و مغز آن
نسخهٔ کل او بود او را بدان
خود جهان آن یک کسست و باقیان
جمله اتباع و طفیلند ای فلان
پس همی گویند هر نقش و نگار
مژده مژده نک همی آید بهار
تا بود تابان شکوفه چون زره
کی کند آن میوه‌ها پیدا گره
چون شکوفه ریخت میوه سر کند
چونکه تن بشکست جان سر بر زند
میوه معنی و شکوفه صورتش
آن شکوفه مژده میوه نعمتش
چون شکوفه ریخت میوه شد پدید
چونکه آن کم شد شد این اندر مزید
هر که نان نشکست قوت کی دهد
نان شکسته خوشها کی میدهد
تا هلیله نشکند با ادویه
کی شود خود صحت افزا ادویه

ای ضیاء الحق حسام الدین بگیر
یک دو کاغذ بر فزا در وصف پیر
گرچه صحت نازکست و بس نزار
بر کی آید چرا ما را بکار
گرچه جسم نازکت را زور نیست
لیک بی خورشید ما را نور نیست
گرچه مصباح و زجاجه گشته‌ای
لیک سر خیل دلی سر رشته‌ای
چون سر رشته بدست و کام تست
درهای عقد دل ز انعام تست
بر نویس احوال پیر راه‌دان
پیر را بگزین و عین راه دان
پیر تابستان و خلقان تیرماه
خلق مانند شبند و پیر ماه
کرده‌ام بخت جوان را نام پیر
کو ز حق پیرست نه از ایام پیر
او چنان پیریست کش آغاز نیست
با چنان در یتیم انباز نیست
خود قوی‌تر میشود خمر کهن
خاصه آن خمری که باشد من لدن
خود قوی‌تر میشود خمر قدیم
آن کهن تر بهتر ای شیخ علیم
پیر را بگزین که بی پیر این سفر
هست بس پر آفت و خوف و خطر

آن رهی که بارها تو رفته‌ای / بی قلاووز اندر آن آشفته‌ای
پس رهی را که ندیدستی تو هیچ / هین مرو تنها ز رهبر سر مپیچ
هر که او بی مرشدی در راه شد / او ز غولان گمره و در چاه شد
گر نباشد سایهٔ پیر ای فضول / پس ترا سرگشته دارد بانگ غول
غولت از ره افکند اندر گزند / از تو داهی‌تر درین ره بس بدند
از نبی بشنو ضلال رهروان / که چه‌شان کرد آن بلیس بدروان
صد هزاران ساله راه از جاده دور / بردشان و کردشان ادبار و عور
استخوانهاشان ببین و مویشان / عبرتی گیر و مران خر سوی‌شان
گردن خر گیر و سوی راه کش / سوی رهبانان و رهدانان خوش
هین مهل خر را و دست از وی مدار / زانکه عشق اوست سوی سبزه‌زار
گر یکی دم تو بغفلت واهلیش / او رود فرسنگها سوی حشیش
دشمن راهست خر مست علف / ای بسا خربنده کز وی شد تلف
گر ندانی ره هر آنچ خر بخواست / عکس آن کن خود بود آن راه راست
با هوا و آرزو کم باش دوست / چون یضلک عن سبیل الله اوست

این هوا را نشکند اندر جهان / هیچ چیزی همچو سایهٔ همرهان
گفت پیغمبر علی را کای علی / شیر حقی پهلوان پردلی
لیک بر شیری مکن هم اعتمید / اندر آ در سایهٔ نخل امید
هر کسی گر طاعتی پیش آورند / از برای حضرت بیچون و چند
تو تقرب جو به عقل و سر خویش / نی چو ایشان بر کمال و بر خویش
اندر آ در سایهٔ آن عاقلی / کش نتاند برد از ره ناقلی
پس تقرب جو بدو سوی اله / سر مپیچ از طاعت او هیچ گاه
زانکه هر خار را گلشن کند / دیدهٔ هر کور را روشن کند
ظل او اندر زمین چون کوه قاف / روح او سیمرغ بس عالی طواف
دستگیر و بندهٔ خاص اله / طالبان را می‌برد تا پیشگاه
آفتاب روح نی آن فلک / که ز نورش زنده اند انس و ملک
گر بگویم تا قیامت نعت او / هیچ او را مقطع و غایت مجو
در بشر روپوش کردست آفتاب / فهم کن والله اعلم بالصواب
یا علی از جملهٔ طاعات راه / برگزین تو سایهٔ خاص اله
هر کسی در طاعتی بگریختند / خویشتن را مخلصی انگیختند
تو برو در سایهٔ عاقل گریز / تا رهی زان دشمن پنهان ستیز
از همه طاعات اینت بهترست / سبق یابی بر هر آن سابق که هست
چون گرفتت پیر هین تسلیم شو / همچو موسی زیر حکم خضر رو
صبر کن بر کار خضر ای بی نفاق / تا نگوید خضر رو هذا فراق
گرچه کشتی بشکند تو دم مزن / گرچه طفلی را کشد تو مو مکن
دست او را حق چو دست خویش خواند / تا ید الله فوق ایدیهم براند
دست حق میراندش زنده‌ش کند / زنده چه بود جان پاینده‌ش کند
یار باید راه را تنها مرو / از سر خود اندرین صحرا مرو
هر که تنها نادرا این ره برید / هم بعون همت پیران رسید
دست پیر از غایبان کوتاه نیست / دست او جز قبضهٔ الله نیست
غایبان را چون چنین خلعت دهند / حاضران از غایبان لاشک بهند
غایبان را چون نواله می‌دهند / پیش مهمان تا چه نعمتها نهند

کو کسی

کو کسی کو پیش شاهان بندد کمر / تا کسی کو هست بیرون در
جهد آن کن تا ز بیرونی درون / ور نمایی حلقه‌وار از درون
چون گزیدی پیر نازک‌دل مباش / سست و ریزیده چو آب و گل مباش
ور به هر زخمی تو پرکینه شوی / پس کجا بی صیقل آیینه شوی

این حکایت بشنو از صاحب بیان / در طریق و عادت قزوینیان
بر تن و دست و کتفها بی‌گزند / می‌زنند از صورت شیر و پلنگ
بر جوانان صورت بابا بی گزند / از سر سوزن کبودیها زنند
شد بر دلاکی قزوینیی / که کبودم زن بکن شیرینیی
گفت چه صورت زنم ای پهلوان / گفت بر زن صورت شیر ژیان
طالعم شیرست نقش شیر زن / جهد کن رنگ کبودی سیر زن
گفت بر چه موضعت صورت زنم / گفت بر شانه‌گهم زن آن رقم
تا شوی ایمن تو در رزم و جنگ / با چنین شیر ژیان در رزم و ننگ
چونکه او سوزن فرو بردن گرفت / درد آن در شانه مسکن گرفت
پهلوان در ناله آمد کای سنی / مر مرا کشتی چه صورت می‌زنی
گفت آخر شیر فرمودی مرا / گفت از چه عضو کردی ابتدا
گفت از دمگاه آغاز کرده‌ام / گفت دم بگذار ای دو دیده‌ام
از دم و دمگاه شیرم دم گرفت / دمگه او دمگهم محکم گرفت
شیر بی دم باش گو ای شیرساز / که دلم سستی گرفت از زخم گاز
جانب دیگر گرفت آن شخص زخم / بی محابا و مواسایی و رحم
بانگ کرد او کین چه اندامست ازو / گفت این گوشست ای مرد نکو
گفت تا گوشش نباشد ای امام / گوش را بگذار و کوته کن گلیم
جانب دیگر خلش آغاز کرد / باز قزوینی فغان را ساز کرد
کین سوم جانب چه اندامست نیز / گفت اینست اشکم ای شیر عزیز
گفت تا اشکم نباشد شیر را / اشکم چه شیر را ای مرد خدا
گشت افزون درد کم زن زخمها / خود چه اشکم می‌بباید شیر را
خیره شد دلاک و بس حیران بماند / تا به دیر انگشت در دندان بماند
چون نداری طاقت سوزن زدن / از چنین شیر ژیان پس دم مزن
ای برادر صبر کن بر درد نیش / تا رهی از نیش نفس گبر خویش
کان گروهی که رهیدند از وجود / چرخ و مهر و ماهشان آرد سجود
هر که مرد اندر تن او نفس گبر / مر ورا فرمان برد خورشید و ابر
چون دلش آموخت شمع افروختن / آفتاب او را نیارد سوختن
گفت حق در آفتاب منتجم / ذکر تزاور کذا عن کهفهم
خفتگان کان گرچه اندر کارزار / میل کردی آفتاب از غارشان
خار جمله لطف چون گل می‌شود / پیش جزوی کو سوی کل می‌رود
چیست تعظیم خدا افراشتن / خویشتن را خوار و خاکی داشتن
گر همی‌خواهی که بفروزی چو روز / هستی همچون شب خود را بسوز
چیست توحید خدا آموختن
هستیت در هست آن هستی‌نواز / همچو مس در کیمیا اندر گداز
در من و ما سخت کردستی دو دست / هست این جمله خرابی از دو دست

شیر و گرگ و روبهی بهر شکار / رفته بودند از طلب در کوهسار
تا به پشت همدگر بر صیدها / سخت بر بندند بار و قیدها
هر سه با هم اندر آن صحرای ژرف / صیدها گیرند بسیار و شگرف
گرچه زیشان شیر نر را ننگ بود / لیک کرد اکرام و همراهی نمود

اینچنین شه را ز لشکر زحمتست / لیک همره شد جماعت رحمتست
اینچنین مه را ز اختر ننگهاست / او میان اختران بهر سخاست
امر شاورهم به پیغمبر رسید / گرچه رایی نیست اندر رای دید
در ترازو جو رفیق زر شدست / نی از آنکه جو چو زر گوهر شدست
چونکه رفتند این جماعت سوی کوه / در رکاب شیر با فر و شکوه
گاو کوهی و بز و خرگوش زفت / یافتند و کار ایشان پیش رفت
هر که باشد در پی شیر حراب / کم نیاید روز و شب او را کباب
چون ز که در بیشه آوردندشان / کشته و مجروح و اندر خون کشان
گرگ و روبه را طمع بود اندر آن / که رود قسمت بعدل خسروان
عکس طمع هر دوشان بر شیر زد / شیر دانست آن طمعها را سند
هر که باشد شیر اسرار و امیر / او بداند هر چه اندیشد ضمیر
هین نگهدار ای دل اندیشه‌خو / دل ز اندیشهٔ بدی در پیش او
داند و خر را همی راند خموش / در رخت خندد برای روی پوش
شیر چون دانست آن وسواسشان / وانگفت و داشت آن دم پاسشان
لیک با خود گفت بنمایم سزا / مر شما را ای خسیسان گدا
مر شما را بس نیامد رای من / ظنتان اینست در اعطای من
ای وجود و رایتان از رای من / از عطاهای جهان‌آرای من
نقش با نقاش چه اسگالد دگر / چون سگالش اوش بخشید و جگر
اینچنین ظن خسیسانه به من / مر شما را بود ننگان زمن
ظانین بالله ظن السوء را / چون منافق سر ببرم از جزا
وارهانم چرخ را از ننگتان / تا بماند در جهان این داستان
شیر با این فکر میزد خنده فاش / بر تبسمهای شیر ایمن مباش
مال دنیا شد تبسمهای حق / کرد ما را مست و مغرور و خلق
فقر و رنجوری به استت ای سند / کان تبسم دام خود را برکند

گفت شیر ای گرگ این را بخش کن / معدلت را نو کن ای گرگ کهن
نایب من باش در قسمتگری / تا پدید آید که تو چه گوهری
گفت ای شه گاو وحشی بخش تست / آن بزرگ و تو بزرگ و زفت و چست
بز مرا که بز میانه است و وسط / روبها خرگوش بستان بی غلط
شیر گفت ای گرگ چون گفتی بگو / با وجود من تو گویی ما و تو
گرگ خود چه سگ بود کو خویش دید / پیش چون من شیر بی‌مثل و ندید
گفت پیش آ کای خری چون تو ندید / پیشش آمد پنجه زد او را درید
چون ندیدش مغز و تدبیر رشید / در سیاست پوستش از سر کشید
گفت چون دید منت از خود نبرد / اینچنین جان را بباید زار مرد
چون نبودی فانی اندر پیش من / فضل آمد مر ترا گردن زدن
گرچه غایب بوده‌ام از بذل و فضل / گاه گاهم کم ز عدل و فضل
کل شیء هالک الا وجهه / چون نه‌ای در وجه او هستی مجو
هر که اندر وجه ما باشد فنا / کل شیء هالک نبود ورا
زانکه در الاست او از لا گذشت / هر که در الاست او فانی نگشت
هر که بر در او من و ما میزند / رد بابست او و بر لا میتند

هم

خموش

آن یکی آمد در یاری بزد / گفت یارش کیستی ای معتمد
گفت من گفتش برو هنگام نیست / بر چنین خوانی مقام خام نیست
خام را جز آتش هجر و فراق / کی پزد کی وا رهاند از نفاق
چون توی تو هنوز از تو نرفت / سوختن باید ترا در نار تفت
رفت آن مسکین و سالی در سفر / در فراق دوست سوزید از شرر
پخته گشت آن سوخته پس بازگشت / باز گرد خانهٔ انباز گشت
حلقه زد بر در بصد ترس و ادب / تا بنجهد بی ادب لفظی ز لب
بانگ زد یارش که بر در کیست آن / گفت بر درهم توی ای دلستان
گفت اکنون چون منی ای من درآ / نیست گنجایی دو من را در سرا
نیست سوزن را سر رشته دوتا / چونکه یکتایی درین سوزن درآ
رشته را باشد بسوزن ارتباط / نیست در خور با جمل سم الخیاط
کی شود باریک هستی جمل / جز بمقراض ریاضات و عمل
دست حق باید مر آن را ای فلان / کو بود بر هر محالی کن فکان
هر محال از دست او ممکن شود / هر حرون از بیم او ساکن شود
اکمه و ابرص چه باشد مرده نیز / زنده گردد از فسون آن عزیز
وان عدم کز مرده مرده‌تر بود / در کف ایجاد او مضطر بود
کل یوم هو فی شان را بخوان / مر ورا بیکار و بی‌فعلی مدان
کمترین کاریش هر روزست آن / کو سه لشکر را کند این سو روان
لشکری از خاکدان سوی اجل / تا ببیند هر کسی حسن عمل
باز بی‌شک بیش از آنها میرود / آنچه از حق سوی جانها میرود
آنکه از جانها بدلها میرسد / آنچه از دلها بگلها میرسد
اینت لشکرهای حق بیحد و مر / از پی آن گفت ذکری للبشر

این سخن پایان ندارد هین بتاز / سوی آن دو یار پاک پاکباز
گفت یارش اندر آ ای جمله من / نی مخالف چون گل و خار چمن
رشته یکتا شد غلط کم شو کنون / گر دوتا بینی حروف کاف و نون
کاف و نون همچون کمند آمد جذوب / تا کشاند مر عدم را در خطوب
پس دوتا باید کمند اندر صور / گرچه یکتا باشد آن دو در اثر
گر دو پا گر چار پا ره را برد / همچو مقراض دوتا یکتا برد
آن دو انبازان گازر را ببین / هست در ظاهر خلافی زان و زین
آن یکی کرباس در جو میزند / وآن دگر انباز خشکش میکند
باز او آن خشک را تر میکند / همچو استیزه بضد بر میزند
لیک این دو ضد استیزه‌نما / یکدل و یک کار باشد در رضا
هر نبی و هر ولی را مسلکیست / لیک تا حق میبرد جمله یکیست
چونکه جمع مستمع را خواب برد / سنگهای آسیا را آب برد
رفتن این آب فوق آسیاست / رفتنش در آسیا بهر شماست
چونکه شما را حاجت طاحون نماند / آب را در جوی اصلی باز راند
ناطقه سوی دهان تعلیم راست / ورنه خود آن آب را جوی جداست
میرود بی بانگ و بی تکرارها / تحتها الانهار تا گلزارها
ای خدا جان را تو بنما آن مقام / کاندرو بی حرف میروید کلام

تا که سازد جان پاک از سر قدم | سوی عرصهٔ دور پهنای عدم | عرصه‌ای بس با گشاد و با فضا | این خیال و هست یابد زو نوا
تنگ‌تر آمد خیالات از عدم | زان سبب باشد خیال اسباب غم | علت تنگیست ترکیب و عدد | جانب ترکیب حس‌ها می‌کشد
باز هستی جهان حس و رنگ | تنگ‌تر آمد که زندانیست تنگ | باز هستی تنگ‌تر بود از خیال | زان شود در وی قمر همچون هلال
زان سوی حس عالم توحید دان | گر یکی خواهی بدان جانب بران | امر کن یک فعل بود و نون و کاف | در سخن افتاد و معنی بود صاف
این سخن پایان ندارد باز گرد | تا چه شد احوال گرگ اندر نبرد

گرگ را برکند سر آن سرفراز | تا نماند دو سری و امتیاز | فانتقمنا منهم است ای گرگ پیر | چون نبودی مرده در پیش امیر
بعد از آن رو شیر با روباه کرد | گفت این را بخش کن از بهر خورد | سجده کرد و گفت کین گاو سمین | چاشت خوردت باشد ای شاه گزین
آن بز از بهر میانه روز را | یخنیی باشد شه پیروز را | وان دگر خرگوش بهر شام هم | شب چرهٔ این شاه با لطف و کرم
گفت ای روبه تو عدل افروختی | این چنین قسمت ز که آموختی | از کجا آموختی این ای بزرگ | گفت ای شاه جهان از حال گرگ
گفت چون در عشق ما گشتی گرو | هر سه را برگیر و بستان و برو | روبها چون جملگی ما را شدی | چونت آزاریم چون تو ما شدی
ما ترا و جمله اشکاران ترا | پای بر گردون هفتم نه برا | چون گرفتی عبرت از گرگ دنی | پس تو روبه نیستی شیر منی
عاقل آن باشد که گیرد عبرت از | مرگ یاران در بلای محترز | روبه آن دم بر زبان صد شکر راند | که مرا شیر از پی آن گرگ خواند
گفت روبه صد سپاس آن شیر را | کز پس آن گرگ خواند او مرا | گر مرا اول بفرمودی که تو | بخش کن این را که بردی جان از او
پس سپاس او را که ما را در جهان | کرد پیدا از پس پیشینیان | تا که ما از حال آن گرگان پیش | همچو روبه پاس خود داریم بیش
امت مرحومه زین رو خواندمان | آن رسول حق و صادق در بیان | استخوان و پشم آن گرگان عیان | بنگرید و پند گیرید ای مهان

عاقل از سر بنهد این هستی و باد | چون شنید انجام فرعونان و عاد
ور نه بنهد دیگران از حال او | عبرتی گیرند از اضلال او
گفت نوح اندر نصیحت قوم را | در پدید آید از خدا آخر عطا | بنگرید ای سرکشان من من نیم | من ز جان مردم به جانان می‌زیم
من ز جان مردم بجانان زنده‌ام | نیست مرگم تا ابد پاینده‌ام | چون بمردم از حواس بوالبشر | حق مرا شد سمع و ادراک و بصر
چونکه من من نیستم این دم ز هوست | پیش این دم هر که دم زد کافر اوست | هست اندر نقش این روباه شیر | سوی این روبه نشاید شد دلیر
گر ز روی صورتش می‌نگروی | غرهٔ شیرانه از وی نشنوی | گر نبودی نوح شیر سرمدی | پس جهانی را چرا بر هم زدی

صدهزاران

صدهزاران شیر بود اندر تنی | هر دو عالم را بسوزد در دمی | ای بسا فتنه که از ما و منی | او چو آتش بود و عالم خرمنی
چونکه خرمن پاس عشر او نداشت | او چنان شعله بر آن خرمن گماشت | هر که او در پیش این شیر نهان | بی ادب چون گرگ بگشاید دهان
همچو گرگ آن شیر بر دراندش | فانتقمنا منهم بر خواندش | زخم یابد همچو گرگ از دست شیر | پیش شیر ابله بود کو شد دلیر
کاشکی آن زخم بر تن آمدی | تا دل و ایمان سلامت ماندی | قوتم بشکست چون اینجا رسید | چون توانم کرد این سر را پدید
لیک هم رمزی بگوییم با شما | بو که دریابید و گردید آشنا | همچو آن روبه کم اشکم کنید | پیش او روباه بازی کم کنید
جمله ما و من به پیش او نهید | مالک الملک است ملک او را دهید | چون فقیر آیید اندر راه راست | شیر و صید شیر خود آن شماست
زانکه او پاکست و سبحان وصف اوست | بی‌نیاز است او ز مغز و پوست | هر شکار و هر کرامات که هست | از برای بندگان آن شه است
گفت الیس الله کافی عبده | تا کند در بنده هر دو حیله | هر که او بر حق توکل می‌کند | او بجای خود تفضل می‌کند
نیست شه را طمع بهر خلق ساخت | این همه دولت خنک آنکو شناخت | آنکه دولت آفرید و دو سرا | ملک و دولتها چه کار آید ورا
پیش سبحان بس نگهدارید دل | تا نگردید از گمان بد خجل | کو ببیند سر و فکر و جستجو | همچو اندر شیر خالص تار مو
آنکه او بی نقش ساده سینه شد | نقش‌های غیب را آیینه شد | سر ما را بی گمان موقن شود | زانکه مومن آینهٔ مومن بود
مومن او هم‌چنین ترتیب کان | در میان هر دو فرقی بد گران | چون زند این نقد ما را بر محک | پس یقین را باز داند او ز شک

چون شود جانش محک نقدها | پس ببیند قلب را و نقد را
پادشاهان را چنین عادت بود | این شنیده باشی ار یادت بود | دست چپ‌شان پهلوانان ایستند | زانکه دل پهلوی چپ باشد به بند
مشرف و اهل قلم بر دست راست | زانکه علم خط و ثبت آن دست راست | صوفیان را پیش رو موضع دهند | کاینهٔ جانند و ز آیینه بهند
حاجیان را صوفیان بندای پسر | ساده و آزاده و آیینه‌گر | سینه صیقل‌ها زده در ذکر و فکر | تا پذیرد آینهٔ دل نقش بکر
هر که او از صلب فطرت خوب زاد | آینه در پیش او باید نهاد | عاشق آیینه باشد روی خوب | صیقل جان آمد و تقوی القلوب

هر که دارد روی خوب با نظام | طالب آینه باشد والسلام
شیر اکنون یک مثال معنوی | تا تو دیگر قول صورت بشنوی
آمد از آفاق یاری مهربان | یوسف صدیق را شد میهمان | کآشنا بودند وقت کودکی | بر وسادهٔ آشنایی متکی
یاد دادش جور اخوان و حسد | گفت کان زنجیر بود و ما اسد | عار نبود شیر را از سلسله | نیست ما را از قضای حق گله

شیر را بر گردن ار زنجیر بود … بر همه زنجیرسازان میر بود
گفت چون بودی تو در زندان و چاه … گفت همچون در محاق و کاست ماه
در محاق ار ماه نو گردد دوتا … نی در آخر بدر گردد بر سما
گرچه دردانه به هاون کوفتند … نور چشم و دل شد و بیند بلند
گندمی را زیر خاک انداختند … پس ز خاکش خوشه‌ها برساختند
بار دیگر کوفتندش ز آسیا … قیمتش افزود و نان شد جانفزا
باز نان را زیر دندان کوفتند … گشت عقل و جان و فهم سودمند
باز آن جان چونکه محو عشق گشت … یعجب الزراع آمد بعد کشت
باز آن چالاکی و بحث و محو گرد … باز ماند از شکر سوی صحو شد
عالمی از آن صلاح آمد پدید … قوم دیگر را افلاح شد پدید
این سخن پایان ندارد باز گرد … تا که با یوسف چه گفت آن نیکمرد
بعد قصه گفتنش گفت ای فلان … هین چه آوردی تو ما را ارمغان
بر در یاران تهیدست آمدن … هست بی‌گندم سوی طاحون شدن
دیدی یاران تهیدستی کجا … هست بی‌گندم شدن در آسیا
حق تعالی خلق را گوید به حشر … ارمغان کو از برای روز نشر
جئتمونا و فرادی بی‌نوا … هم بدان سان که خلقناکم کذا
هین چه آوردید دست‌آویز را … ارمغان روز رستاخیز را
یا امید بازگشتنتان نبود … وعدهٔ امروز باطلتان نمود
وعدهٔ مهمانیش را منکری … پس ز مطبخ خاک و خاکستر بری
ور نه‌ای منکر چنین دست تهی … بر در آن دوست چون پا می‌نهی
اندکی صرفه بکن از خواب و خور … ارمغان بهر ملاقاتش ببر
شو قلیل النوم مما یهجعون … باش در اسحار از یستغفرون
اندکی جنبش بکن همچون جنین … تا ببخشندت حواس نوربین
وز جهان چون رحم بیرون روی … از زمینی در عرصهٔ واسع شوی
آنکه ارض الله واسع گفته‌اند … عرصه‌ای دان کانبیا در رفته‌اند
دل نگردد تنگ زان عرصهٔ فراخ … نخل تر آنجا نگردد خشک شاخ
حاملی تو مر حواست را کنون … کند و مانده می‌شوی و سرنگون
چونکه محمولی نه حامل وقت خواب … ماندگی رفت و شدی بی‌رنج و تاب
چاشنیی دان تو حال خواب را … پیش محمولی حال اولیا
اولیا اصحاب کهفند ای عنود … در قیام و در تقلب هم رقود
می‌کشدشان بی‌تکلف در فعال … بی‌خبر ذات الیمین ذات الشمال
چیست آن ذات الیمین فعل حسن … چیست آن ذات الشمال اشغال تن
گر تو بینیشان بپنداری درون … هیئت شان جز بی و لا هم یحزنون
می‌رود این هر دو در مردم … بی‌خبر زین هر دو ایشان چون صدا
می‌رود این هر دو کار از انبیا … بیخبر زین هر دو این در صدا
گر صدا بشنو اندر خیر و شر … زانکه باشد ز هر دو بیخبر
گفت یوسف هین بیاور ارمغان … او ز شرم این تقاضا زد فغان
گفت من چند ارمغان جستم ترا … ارمغانی در نظر نامد مرا
حبه‌ای را جانب کان چون برم … قطره‌ای را سوی عمان چون برم
زیره را من سوی کرمان آورم … گر به پیش تو دل و جان آورم
نیست تخمی کاندرین انبار نیست … غیر حسن تو که آن را یار نیست
لایق آن دیدم که من آیینه‌ای … پیش تو آرم چو نور سینه‌ای

جانفزا

تا ببینی

تا ببینی روی خوب خود در آن … ای تو چون خورشید شمع آسمان
آینه آوردمت ای روشنی … تا چو بینی روی خود یادم کنی
آینه بیرون کشید او از بغل … خوب را آینه باشد مشتغل
آینهٔ هستی چه باشد نیستی … نیستی بر گر تو ابله نیستی
هستی اندر نیستی بتوان نمود … مالداران بر فقیر آرند جود
آینهٔ صافی نان خود گرسنه است … سوخته هم آینهٔ آتش‌زن است
نیستی و نقص هر جایی که خاست … آینهٔ خوبی جملهٔ پیشه‌هاست
بهر آنکه نیستی با او کیست … وآنچه این هستیست همه زو دیدنیست
چون که جامه چست و دوزیده بود … مظهر فرهنگ درزی چون شود
ناتراشیده همی باید جذوع … تا دروگر اصل سازد یا فروع
خواجهٔ اشکسته‌بند آنجا رود … کاندر آنجا پای اشکسته بود
کی شود چون نیست رنجور نزار … آن جمال صنعت طب آشکار
خواری و دونی مسها بر ملا … گر نباشد کی نماید کیمیا
نقصها آیینهٔ وصف کمال … وان حقارت آینهٔ عز و جلال
زانکه ضد را ضد کند پیدا یقین … زانکه با سرکه پدید است انگبین
هر که نقص خویش را دید و شناخت … اندر استکمال خود ده اسبه تاخت
زان نمی‌پرد به سوی ذوالجلال … کو گمانی می‌برد خود را کمال
علتی بتر ز پندار کمال … نیست اندر جان تو ای ذو دلال
از دل و از دیده‌ات بس خون رود … تا ز تو این معجبی بیرون رود
علت ابلیس انا خیری بدست … وین مرض در نفس هر مخلوق هست
گرچه خود را بس شکسته بیند او … آب صافی دان و سرگین زیر جو
چون بشوراند ترا در امتحان … آب سرگین رنگ گردد در زمان
در تگ جو هست سرگین ای فتی … گرچه جو صافی نماید مر ترا
هست پیر راه‌دان پرفطن … باغهای نفس کل را جوی کن
جوی خود را کی تواند پاک کرد … نافع از علم خدا شد علم مرد
کی تراشد تیغ دستهٔ خویش را … رو بجراح سپار این ریش را
بر سر هر ریش جمع آمد مگس … تا نبیند قبح ریش خویش کس
آن مگس اندیشه‌ها و آن مال تو … ریش تو آن ظلمت احوال تو
ور نهد مرهم بر آن ریش تو پیر … آن زمان ساکن شود درد و نفیر
تا که پندارد که صحت یافته‌ست … پرتو مرهم بر آنجا تافته‌ست
هین ز مرهم سر مکش ای پشت‌ریش … وآن ز پرتو دان مدان از اصل خویش
این سخن پایان ندارد ای حزین … بشنو اکنون قصه در ضمن آن
پیش از عثمان یکی نساخ بود … کو به نسخ وحی جدی می‌نمود
چون نبی از وحی فرمودی سبق … او همان را وانبشتی بر ورق
پرتو آن وحی بر وی تافتی … او درون خویش حکمت یافتی
عین آن حکمت بفرمودی رسول … قهر حق آورد بر جانش نزول
پرتو او ناگهش در دل بتافت … در درون خویشتن چون یافت
هم ز نفی بر آمد هم ز دین … شد عدوی مصطفی و دین به کین
مصطفی فرمود کای گبر عنود … چون سیه گشتی اگر نور از تو بود
گر تو ینبوع الهی بوده‌ای … این چنین آب سیه نگشوده‌ای
اندرین میسوخت هم اندر زمان … توبه کردن نیارست ای عجب
تا که ناموسش به پیش این و آن … نشکند بربست این او را دهان

طلب

زین قدر گمراه شد آن بوالفضول
کانچه میگوید رسول مستنیر
مر مرا هست آن حقیقت در ضمیر
پرتو اندیشه‌اش زد بر رسول

آه میکرد و نبودش آه سود / چون درآمد تیغ و سر را در ربود
کرد حق ناموس را صد من حدید / ای بسا بسته به بند ناپدید
کبر و کفران آن چنان بندد راه را / که نیارد کرد ظاهر آه را
گفت اغلالا فهم به مقمحون / نیست آن اغلال بر ما از برون
خلفهم سدا فاغشیناهم / پیش و پس را سد نمی‌بیند الخ
رنگ صحرا دارد آن سدی که خاست / او نمیداند که آن سد قضاست
شاهد تو سد روی شاهد است / مرشد تو سد گفت مرشد است
ای بسا کفار را سودای دین / بندشان ناموس و کبر آن و این
بند پنهان لیک از آهن بتر / بند آهن را کند پاره تبر
بند آهن را توان کردن جدا / بند غیبی را نداند کس دوا
مرد را زنبور گر نیشی زند / طبع او آن لحظه بر دفع ایستد
زخم نیش اما چو از هستی تست / غم قوی باشد نگردد درد سست
خارخار دو فنم بشکفت / تا که تخم خویش بینی را بکشت
شرح این از سینه بیرون میجهد / لیک میترسم که نومیدی دهد
پس مشو نومید خود را شاد کن / پیش آن فریادرس فریاد کن
کای محب عفو از ما عفو کن / ای طبیب رنج ناسور کهن
گرچه در خود خانه نوری یافتست / آن ز همسایه منور تافتست
ای برادر بر تو حکمت جاریه است / آن ز ابدال است و بر تو عاریه است
شکر کن غره مشو بینی مکن / گوش دار و هیچ خودبینی مکن
صد دریغ و درد کین عاریتی / امتان را دور کرد از امتی
من غلام آنکه او در هر رباط / خویش را واصل نداند بر سماط
بس رباطی که بباید ترک کرد / تا به مسکن در رسد یک روز مرد
گرچه آهن سرخ شد او سرخ نیست / پرتو عاریت آتش زنیست
گر شود پر نور روزن یا سرا / تو مدان روشن مگر خورشید را
هر در و دیوار گوید روشنم / پرتو غیری ندارم این منم
پس بگوید آفتاب ای نارشید / چونکه من غارب شوم آید پدید
سبزه‌ها گویند ما سبز از خودیم / شاد و خندانیم و بس زیبا خدیم
فصل تابستان بگوید ای امم / خویش را بینید چون من بگذرم
تن همی نازد به خوبی و جمال / روح پنهان کرده فر و پر و بال
گویدش کای مزبله تو کیستی / یک دو روز از پرتو من زیستی
غنج و نازت می‌نگنجد در جهان / باش تا که من شوم از تو جهان
گرم دارانت ترا گوری کنند / طعمهٔ موران و مارانت کنند
بینی از گند تو گیرد آن کسی / کو به پیش تو همی مردی بسی
پرتو روح است نطق و چشم و گوش / پرتو آتش بود در آب جوش
آنچنانکه پرتو جان بر تن است / پرتو ابدال بر جان من است
جان جان چون واکشد پا را ز جان / جان چنان گردد که بی‌جان تن بدان
سر از آن رو مینهم من بر زمین / تا گواه من بود در روز دین
یوم دین که زلزلت زلزالها / این زمین باشد گواه حالها
کو تحدث جهرة اخبارها / در سخن آید زمین و خاره‌ها
فلسفی منکر شود در فکر و ظن / گو برو سر را بر آن دیوار زن
نطق آب و نطق خاک و نطق گل / هست محسوس حواس اهل دل
فلسفی کو منکر حنانه است / از حواس اولیا بیگانه است
گوید او که پرتو سودای خلق / بس خیالات آورد در رای خلق
بلکه از عکس آن فساد و کفر او / این خیال منکری را زد برو
فلسفی مر دیو را منکر شود / در همان دم سخرهٔ دیوی بود
گر ندیدی دیو را خود را ببین / بی جنون نبود کبودی در جبین

هر که او

مقمحون

هر که را در دل شک و پیچانیست / در جهان او فلسفی پنهانیست
مینماید اعتقاد او گاه گاه / آن رگ فلسف کند رویش سیاه
الحذر ای مؤمنان کان در شماست / در شما بس عالم بی‌منتهاست
جمله هفتاد و دو ملت در توست / وه که روزی آن برآرد از تو دست
هر که او را برگ این ایمان بود / همچو برگ از بیم این لرزان بود
بر بلیس و دیو از آن خندیده‌ای / که تو خود را نیک مردم دیده‌ای
چون کند جان باژگونه پوستین / چند واویلا برآید ز اهل دین
بر دکان هر زرنما خندان شدست / زانکه سنگ امتحان پنهان شدست
پرده ای ستار از ما وا مگیر / باش اندر امتحان ما را مجیر
قلب پهلو میزند با زر به شب / انتظار روز میدارد ذهب
با زبان حال زر گوید که باش / ای مزور تا برآید روز فاش
صد هزاران سال ابلیس لعین / بود ابدال و امیر المؤمنین

پنجه زد با آدم از نازی که داشت / گشت رسوا همچو سرگین وقت چاشت

بلعم باعور را خلق جهان / سغبه شد مانند عیسی زمان
سجده ناوردند کس را دون او / صحت رنجور بود افسون او
پنجه زد با موسی از کبر و کمال / آنچنان شد که شنیدستی تو حال
صد هزار ابلیس و بلعم در جهان / همچنین بوده است پیدا و نهان
این دو را مشهور گردانید اله / تا که باشند این دو بر باقی گواه
این دو دزد آویخت بر دار بلند / ورنه اندر قهر بس دزدان بدند
این دو را پرچم بسوی شهر برد / کشتگان قهر را نتوان شمرد
نازنینی تو ولی در حد خویش / الله الله پا منه از حد بیش
گر زنی بر نازنین‌تر از خودت / در تگ هفتم زمین زیر آردت
قصهٔ عاد و ثمود از بهر چیست / تا بدانی کانبیا را نازکیست
این بیان خسف و قذف و صاعقه / شد بیان عز و نفس ناطقه
جمله حیوان را پی انسان بکش / جمله انسان را بکش از بهر هش
هش چه باشد عقل کل هوشمند / هوش جزوی هش بود اما نژند
جمله حیوانات وحشی ز آدمی / باشد از حیوان انسی در کمی
خون آنها خلق را باشد سبیل / زانکه وحشی‌اند از عقل جلیل
عزت وحشی بدین ساقط شدست / کان مر انسان را مخالف آمدست
پس چه عزت باشد ای نادره / چون شدی تو حمر مستنفره
خر نشاید کشت از بهر صلاح / چون شود وحشی شود خونش مباح
گرچه خر را دانش زاجر نبود / هیچ معذورش نمیدارد ودود
پس چو وحشی شد از آن دم آدمی / کی بود معذور ای یار سمی
لاجرم کفار را شد خون مباح / همچو وحشی پیش نشاب و رماح
جفت و فرزندانشان جمله سبیل / زانکه بی‌عقلند و مردود و ذلیل
باز عقلی کو رمد از عقل عقل / کرد از عقلی به حیوانات نقل
همچو هاروت و چو ماروت شهیر / از بطر خوردند زهرآلود تیر
اعتمادی بودشان بر قدس خویش / چیست بر شیر اعتماد گاومیش
گرچه او با شاخ صد چاره کند / شاخ شاخش شیر نر پاره کند
گر شود پر شاخ همچون خارپشت / شیر خواهد گاو را ناچار کشت
گرچه صرصر بس درختان میکند / با گیاه تر وی احسان میکند
بر ضعیفی آن گیاه آن باد تند / رحم کرد ای دل تو از قوت مخند

[illegible] از انبهی شاخ درخت / کی هراس [illegible] لخت لخت
لیک بر برگی [illegible] / جز که بر برگی نگوید [illegible]
شعله‌ها از انبهی هیزم چه غم / کی رمد قصاب از انبوهی غنم
پیش معنی چیست صورت بس زبون / چرخ را معنیش دارد سرنگون
تو قیاس از چرخ دولابی بگیر / گردشش از کیست از عقل مشیر
گردش این قالب همچون سپر / هست از روح مستر ای پسر
گردش این باد از معنی او / همچو چرخی کو اسیر آمد بجو
جزر و مد و دخل و خرج این نفس / از که باشد جز ز جان پر هوس
گاه جیمش می‌کند گه حی و دال / گاه صلحش می‌کند گاهی جدال
گه یمینش می‌برد گاهی یسار / گه گلستانش کند گاهیش خار
همچنان این باد را یزدان ما / کرده بد بر عاد همچون اژدها
باز هم آن باد را بر مؤمنان / کرده بد صلح و مراعات و امان
گفت المعنی هو الله شیخ دین / بحر معنی‌های رب العالمین
جمله اطباق زمین و آسمان / همچو خاشاکی در آن بحر روان
حمله‌ها و رقص خاشاک اندر آب / هم ز آب آمد بوقت اضطراب
چونکه ساکن خواهدش کرد از مرا / سوی ساحل افکند خاشاک را

چون کشد از ساحلش در موجگاه / آن کند با او که آتش با گیاه
این حدیث آخر ندارد باز ران / جانب هاروت و ماروت ای جوان
چون گناه و فسق خلقان جهان / می‌شدی بر هر دو روشن آن زمان
دست خاییدن گرفتندی ز خشم / لیک عیب خود ندیدندی بچشم
خویش را [illegible] / می‌شمرد [illegible]
لحن مرغان را اگر واصف شوی / بر مراد مرغ کی واقف شوی
گر بیاموزی صفیر بلبلی / تو چه دانی کو چه دارد با گلی
ور بدانی از قیاس [illegible] / چون ز لب جنبان گمانهای کری

آن کری را گفت افزون مایه‌ای / که ترا رنجور شد همسایه‌ای
گفت با خود کر که با گوش گران / من چه دریابم ز گفت آن جوان
خاصه رنجور و ضعیف آواز او / لیک باید رفت آنجا نیست بد
چون ببینم کان لبش جنبان شود / من قیاسی گیرم آنرا هم ز خود
چون بگویم چونی ای محنت‌کشم / او بخواهد گفت نیکویم خوشم
من بگویم شکر چه خوردی ابا / او بگوید شربتی یا ماشبا
من بگویم صح نوشت کیست آن / از طبیبان پیش تو گوید فلان
من بگویم بس مبارک‌پاست او / چونکه او آمد شود کارت نکو
پای او را آزمودستیم ما / هر کجا شد می‌شود حاجت روا
این جوابات قیاسی راست کرد / پیش آن رنجور شد آن نیکمرد
گفت چونی گفت مردم گفت شکر / شد ازین رنجور پر آزار و نکر
کین چه شکرست او عدوی ما بدست / کر قیاسی کرد و آن کژ آمدست
بعد از آن گفتش چه خوردی گفت زهر / گفت نوشت باد افزون گشت قهر
بعد از آن گفت از طبیبان کیست او / کو همی آید بچاره پیش تو
گفت عزرائیل می‌آید برو / گفت پایش بس مبارک شاد شو
کر برون آمد بگفت او شادمان / شکر کش کردم مراعات این زمان
گفت رنجور این عدوی جان ماست / ما ندانستیم کو کان جفاست
خاطر رنجور جویان صد سقط / تا که پیغامش کند از هر نمط

دشمن کامیست

چون کسی کو خورده باشد [illegible] / می‌بشوراند دلش تا قی کند
کظم غیظ است [illegible] / تا بیابی در جزا شیرین سخن
چون نبودش صبر می‌پیچید او / کین سگ [illegible]
تا بریزم بر روی [illegible] / کان زمان [illegible]
چون عیادت بهر دل آرامی است / این عیادت نیست دل آزاری است
تا ببیند دشمن خود را زار / تا بگیرد خاطر زشتش قرار
بس کسان کایشان عبادتها کنند / دل برضوان و ثواب آن نهند
خود حقیقت معصیت باشد خفی / آن کدر باشد که پندارد صفی
همچو آن کر که همی پنداشته‌ست / کو نکویی کرد و آن بر عکس جست
او نشسته خوش که خدمت کرده‌ام / حق همسایه بجای آورده‌ام
بهر او خود آتشی افروخته‌ست / در دل رنجور و خود را سوخته‌ست
فاتقوا النار التی اوقدتم / انکم فی المعصیة ازددتم
گفت پیغامبر بیک صاحب ریا / صل انک لم تصل یا فتی
از برای چاره این خوفها / آمد اندر هر نمازی اهدنا
کین نمازم را میامیز ای خدا / با نماز ضالین و اهل ریا
از قیاسی که بکرد آن کر گزین / صحبت ده ساله باطل شد بدین
خاصه ای خواجه قیاس حس دون / اندر آن وحیی که هست از حد برون
گوش حس تو بحرف ار در خورست / وانکه گوش غیب گیر تو کرست
اول آن کس کین قیاسکها نمود / پیش انوار خدا ابلیس بود

گفت نار از خاک بی‌شک بهترست / من ز نار و او ز خاک اکدرست
پس قیاس فرع بر اصلش کنیم / او ز ظلمت ما ز نور روشنیم
گفت حق نی بلکه لا انساب شد / زهد و تقوی فضل را محراب شد
این نه میراث جهان فانیست / که بانسابش بیابی جانیست
بلکه این میراثهای انبیاست / وارث این جانهای اتقیاست
پور آن بوجهل شد مؤمن عیان / پور آن نوح نبی از گمرهان
زاده خاکی منور شد چو ماه / زاده آتش توی رو رو سیاه
این قیاسات و تحری روز ابر / یا بشب مر قبله را کردست حبر
لیک با خورشید و کعبه پیش رو / این قیاس و این تحری را مجو
کعبه نادیده مکن رو زو متاب / از قیاس الله اعلم بالصواب
چون صفیری بشنوی از مرغ حق / ظاهرش را یاد گیری چون سبق
وانگهی از خود قیاساتی کنی / مر خیال محض را ذاتی کنی
اصطلاحاتیست مر ابدال را / که نباشد زان خبر اقوال را
منطق الطیری بصوت آموختی / صد قیاس و صد هوس افروختی
همچو آن رنجور دلها از تو خست / کر بپندار اصابت گشته مست
کاتب آن وحی ز آن آواز مرغ / برده ظنی کو بود انباز مرغ
مرغ پری زد مر او را کور کرد / نک فرو بردش بقعر مرگ و درد
هین بعکسی یا بظنی هم شما / در میفتید از مقامات سما
گرچه هاروتید و ماروت و فزون / از همه بر بام نحن الصافون
بر بدیهای بدان رحمت کنید / بر منی و خویش‌بینی کم تنید
هین مبادا غیرت آید از کمین / سرنگون افتید در قعر زمین
هر دو گفتند ای خدا فرمان تراست / بی امان تو امانی خود کجاست
این همی گفتند و دلشان می‌طپید / بد کجا آید ز ما نعم العبید
خار خار دو فرشته هم نهشت / تا که تخم خویش‌بینی را نکشت

پس همی گفتند کای ارکانیان / بیخبر از پاکی روحانیان
ما بدین گردون تتقها می‌تنیم / بر زمین آییم و شادروان زنیم
عدل ورزیم و عبادت آوریم / باز هر شب سوی گردون بر پریم
تا شویم اعجوبهٔ دور زمان / تا نهیم اندر زمین امن و امان

آن قیاس حال گردون بر زمین / راست ناید فرق دارد در کمین
شنو الفاظ حکیم پرده‌ای / سر همانجا نه که باده خورده‌ای
چونک از میخانه مستی ضال شد / تسخر و بازیچهٔ اطفال شد
می‌فتد او سو بسو بر هر رهی / در گل و میخندد او بر ابلهی
او چنین و کودکان اندر پیش / بیخبر از مستی و ذوق میش
از لعب بیرون نرفتی کودکو / بی زکات روح کی باشی زکی
چون جماع طفل دان این شهوتی / که همی رانند اینجا ای فتی
آن جماع طفل چه بود بازیی / با جماع رستمی و غازیی
جنگ خلقان همچو جنگ کودکان / جمله بی معنی و بی مغز و مهان
جمله با شمشیر چوبین جنگشان / جمله در لا ینفعی آهنگشان
جمله‌شان گشته سواره بر نیی / کین براق ماست یا دلدل پیی
حاملند و خود ز جهل افراشته / راکب و محمول ره پنداشته
باش تا روزی که محمولان حق / اسب‌تازان بگذرند از نه طبق
تعرج الروح الیه والملک / من عروج الروح یهتز الفلک
همچو طفلان جملتان دامن سوار / گوشهٔ دامن گرفته اسب‌وار
از حق ان الظن لا یغنی رسید / مرکب ظن بر فلکها کی دوید
اغلب الظنین فی ترجیح ذا / لا تماری الشمس فی توضیحها
آن زمان حجت چو گردد مستوی / در قیامت در رسیده بر غوی
آنگهی بینند مرکبهای خویش / مرکبی سازیده‌اید از پای خویش
وهم و حس و فکر و ادراک شما / همچو نی دان مرکب کودک هلا
علمهای اهل دل حمالشان / علمهای اهل تن احمالشان
علم چون بر دل زند یاری شود / علم چون بر تن زند باری شود
گفت ایزد یحمل اسفاره / بار باشد علم کان نبود ز هو
علم کان نبود ز هو بی واسطه / آن نپاید همچو رنگ ماشطه
لیک چون این بار را نیکو کشی / بار برگیرند و بخشندت خوشی
از هواها کی رهی بی جام هو / ای ز هو قانع شده با نام هو
از صفت وز نام چه زاید خیال / و آن خیالش هست دلال وصال
دیده‌ای دلال بی مدلول هیچ / تا نباشد جاده نبود غول هیچ
هیچ نامی بی حقیقت دیده‌ای / یا ز گاف و لام گل گل چیده‌ای
اسم خواندی رو مسمی را بجو / مه به بالا دان نه اندر آب جو
گر ز نام و حرف خواهی بگذری / پاک کن خود را ز خود هین یکسری
همچو آهن ز آهنی بی‌رنگ شو / در ریاضت آینهٔ بی‌زنگ شو
خویش را صافی کن از اوصاف خود / تا ببینی ذات پاک صاف خود
بینی اندر دل علوم انبیا / بی کتاب و بی معید و اوستا
گفت پیغمبر که هست از امتم / کو بود هم گوهر و هم همتم
مر مرا زان نور بیند جانشان / که من ایشان را همی بینم بدان
بی صحیحین و احادیث و روات / بلک اندر مشرب آب حیات
ور مثالت باید از علم نهان / قصه گو از رومیان و چینیان
سر امسینا لکردیا بدان / راز اصبحنا عرابیا بخوان

سر امسینا و اصبحنا ترا / میرساند جانب راه خدا

چینیان گفتند ما نقاش‌تر / رومیان گفتند ما را کر و فر
گفت سلطان امتحان خواهم درین / کز شماها کیست در دعوی گزین
چینیان با رومیان بحث آمدند / رومیان در علم واقف‌تر بدند
چینیان گفتند ما صنعت کنیم / رومیان گفتند در حکمت تنیم
چینیان گفتند یک خانه به ما / خاص بسپارید و یک آن شما
بود دو خانه مقابل در به در / زان یکی چینی ستد رومی دگر
چینیان صد رنگ از شه خواستند / پس خزینه باز کرد آن ارجمند
هر صباحی از خزینه رنگها / چینیان را راتبه بود از عطا
رومیان گفتند نی نقش و نه رنگ / در خور آید کار را جز دفع زنگ
در فرو بستند و صیقل می‌زدند / همچو گردون ساده و صافی شدند
از دو صد رنگی به بی‌رنگی رهیست / رنگ چون ابرست و بی‌رنگی مهیست
هرچه اندر ابر ضو بینی و تاب / آن ز اختر دان و ماه و آفتاب
بعد از آن آمد به سوی رومیان / پرده را برداشت رومی از میان
عکس آن تصویر و آن کردارها / زد بر آن صافی شده دیوارها
هرچه آنجا دید اینجا به نمود / دیده را از دیده‌خانه می‌ربود
رومیان آن صوفیانند ای کیا / بی ز تکرار و کتاب و بی هنر
لیک صیقل کرده‌اند آن سینه‌ها / پاک از آز و حرص و بخل و کینه‌ها
آن صفای آینه وصف دلست / صورت بی منتها را قابلست
صورت بی صورت بی حد غیب / ز آینه بر تافت بر موسی ز جیب
گرچه آن صورت نگنجد در فلک / نی بعرش و فرش و دریا و سمک
زانکه محدودست و معدودست آن / ز آینهٔ دل را نباشد حد بدان
عقل اینجا ساکت آید یا مضل / زانکه دل با اوست یا خود اوست دل
عکس هر نقشی نتابد تا ابد / جز ز دل هم با عدد هم بی عدد
تا ابد هر نقش نو کاید برو / می‌نماید بی حجابی اندرو
اهل صیقل رسته‌اند از بو و رنگ / هر دمی بینند خوبی بی درنگ
گرچه نحو و فقه را بگذاشتند / لیک فقر و محو را برداشتند
رایت عین الیقین افراشتند / نقش و قشر علم را بگذاشتند
رفت فکر و آشنایی یافتند / نحو و بحر آشنایی یافتند
تا نقوش هشت جنت تافتست / لوح دلشان را پذیرا یافتست
برترند از عرش و کرسی و خلا / ساکنان مقعد صدق خدا
صد نشان دارند محو مطلقند / چه نشان بل عین دیدار حقند

گفت پیغمبر صباحی زید را / کیف اصبحت ای صحابی با وفا
کیف اصبحت مؤمنا باز اوش گفت / کو نشان از باغ ایمان گر شکفت
گفت تشنه بوده‌ام من روزها / شب نخفتستم ز عشق و سوزها
تا ز روز و شب گذر کردم چنان / که ز اسپر بگذرد نوک سنان
که از آن سو جمله ملت یکیست / صد هزاران سال و یک ساعت یکیست
هست ازل را و ابد را اتحاد / عقل را ره نیست سوی افتقاد
گفت زین سو جمله ملت یکیست / در خور فهم و عقول این دیار
گفت خلقان چون ببینند آسمان / من ببینم عرش را با عرشیان
هشت جنت هفت دوزخ پیش من / هست پیدا همچو بت پیش شمن
یکبیک وا می‌شناسم خلق را / همچو گندم من ز جو در آسیا

که بهشتی کیست بیگانه کیست / پیش من پیدا چو مار و ماهیست
این زمان پیدا شده بر این گروه / یوم تبیض و تسود وجوه
پیش از این هر چند جان پر عیب بود / در رحم بود و ز خلقان غیب بود
الشقی من شقی فی بطن الام / من سمات الجسم یعرف حالهم
تن چو مادر طفل جان را حامله / مرگ درد زادن است و زلزله
جمله جانهای گذشته منتظر / تا چگونه زاید آن جان بطر
زنگیان گویند خود از ماست او / رومیان گویند بس زیباست او
چون بزاید در جهان جان و جود / پس نماند اختلاف بیض و سود
گر بود زنگی برندش زنگیان / ور بود رومی برندش رومیان
تا نزاد او مشکلات عالمست / آنکه نازاده شناسد او کمست
او مگر ینظر بنور الله بود / کاندرون پوست او را ره بود
اصل آب نطفه اسپیدست و خوش / لیک عکس جان رومی و حبش
می‌دهد رنگ احسن التقویم را / تا به اسفل می‌برد این نیم را
این سخن پایان ندارد باز ران / تا نمانیم از قطار کاروان
یوم تبیض و تسود وجوه / ترک و هندو شهره گردد زان گروه
فاش گردد که تو کاهی یا کُه / هندوی یا ترک پیش هر گروه
در رحم پیدا نباشد هند و ترک / چونکه زاید بیندش خرد و بزرگ
جمله را چون روز رستاخیز من / فاش می‌بینم عیان از مرد و زن
هین بگویم یا فرو بندم نفس / لب گزیدش مصطفی یعنی که بس
یا رسول الله بگویم سر حشر / در جهان پیدا کنم امروز نشر
هل مرا تا پرده‌ها را بر درم / تا چو خورشیدی بتابد گوهرم
تا کسوف آید ز من خورشید را / تا نمایم نخل را و بید را
وانمایم روز رستاخیز را / نقد را و نقد قلب‌آمیز را
دستها ببریده اصحاب شمال / وانمایم رنگ کفر و رنگ آل
واگشایم هفت سوراخ نفاق / در ضیای ماه بی‌خسف و محاق
وانمایم من پلاس اشقیا / بشنوانم طبل و کوس انبیا
دوزخ و جنات و برزخ در میان / پیش چشم کافران آرم عیان
وانمایم حوض کوثر را بجوش / یک بیک را نام گویم کیست کیست
و آن کسان که تشنه بر گردش دوان / گشته‌اند این دم نمایم من عیان
می‌بساید دوششان بر دوش من / نعره‌هاشان می‌رسد در گوش من
اهل جنت پیش چشمم ز اختیار / در کشیده یکدگر را در کنار
دست همدیگر زیارت می‌کنند / وز لبان هم بوسه غارت می‌کنند
کر شد این گوشم ز بانگ آه آه / در خسان و نعرهٔ وا حسرتاه
این اشارتها کنم از نغول / لیک می‌ترسم ز آزار رسول
همچنین می‌گفت سرمست و خراب / داد پیغمبر گریبانش بتاب
گفت هین درکش که اسپت گرم شد / عکس حق لا یستحی زد شرم شد
آینهٔ تو جست بیرون از غلاف / آینه و میزان کجا گوید خلاف
آینه و میزان کجا بندد نفس / بهر آزار و حیای هیچ کس
اوت گوید ریش و سبلت بر مخند / آینه و میزان و آنگه ریو و پند
چون خدا ما را برای آن فراخت / که به ما بتوان حقیقت را شناخت
آینه و میزان محکهای سنی / گر دو صد سالش تو خدمتها کنی
کز برای من بپوشان راستی / بل فزون بنما و منما کاستی

این

این نباشد ما چه ارزیم ای جوان / کی شویم آیین روی نیکوان
لیک درکش در بغل آیینه را / گر تجلی کرد سینا سینه را
گفت آخر هیچ گنجد در بغل / آفتاب حق و خورشید ازل
هم دغل را هم بغل را بر درد / نه دغل ماند نه بغل نه خرد
گفت یک اصبع چو بر چشمی نهی / عالم از خورشید بینی تهی
یک سر انگشت پردهٔ ماه شد / وین نشان ساتری شاه شد
تا بپوشاند جهان را نقطه‌ای / مهر گردد منکسف از سقطه‌ای
لب ببند و غور دریایی نگر / بحر را حق کرد محکوم بشر
همچو چشمهٔ زنجبیل و سلسبیل / هست در حکم بهشتی جلیل
چار جوی جنت اندر حکم ماست / این نه زور ما ز فرمان خداست
هر کجا خواهیم داریمش روان / همچو سحر اندر مراد ساحران
همچو این دو چشمهٔ چشم روان / هست در حکم دل و فرمان جان
گر بخواهد سوی زهر و سوی مار / ور بخواهد رفت سوی اعتبار
گر بخواهد سوی محسوسات رفت / ور بخواهد سوی ملبوسات رفت
گر بخواهد سوی کلیات راند / ور بخواهد حبس جزویها بماند
همچنین هر پنج حس چون نایزه / بر مراد امر دل شد جایزه
دست و پا اندر در امر دل ملا / همچو اندر دست موسی آن عصا
دل بخواهد پا در آید زو به رقص / تا گریزد سوی افزونی ز نقص
دل بخواهد دست آید در حساب / با اصابع تا نویسد او کتاب
دست در دست نهانی مانده است / او درون تن برون را رانده است
گر بخواهد بر عدو ماری شود / ور بخواهد بر ولی یاری شود
ور بخواهد کفچه‌ای در خوردنی / ور بخواهد همچو گرز ده منی
دل چه می‌گوید بدیشان ای عجب / طرفه وصلت طرفه پنهانی سبب
دل مگر مهر سلیمان یافته‌ست / که مهار پنج حس برتافته‌ست
پنج حسی از برون میسور او / پنج حسی از درون مأمور او
ده حس است و هفت اندام و دگر / آنچه اندر گفت ناید می‌شمر
چون سلیمانی دلا در مهتری / بر پری و دیو زن انگشتری
گر درین ملکت بری باشی ز ریو / خاتم از دست تو نستاند سه دیو
بعد از آن عالم بگیرد اسم تو / دو جهان محکوم تو چون جسم تو
ور ز دستت دیو خاتم را ببرد / پادشاهی فوت شد بختت بمرد
بعد از آن یا حسرتا شد للعباد / بر شما محتوم تا یوم التناد
ور تو دیو خویشتن را منکری / چون روی آنجا تو [illegible]

شنیدم که لطف ایزد / بردی جو بهانه در بند / در که بگشوده در حقیقت / بردی حالب دیگر بهتر

مکر خود را گر تو انکار آوری / از ترازو و آینه کی جان بری
این سخن پایان ندارد چون کنم / بعد ازین بر قصهٔ لقمان تنم
بود لقمان پیش خواجهٔ خویشتن / در میان بندگانش خوارتن
می‌فرستاد او غلامان را به باغ / تا که میوه آیدش بهر فراغ
بود لقمان در غلامان چون طفیل / پر معانی تیره صورت همچو لیل
آن غلامان میوه‌های جمع را / خوش بخوردند از نهیب طمع را
خواجه را گفتند لقمان خورد آن / خواجه بر لقمان ترش گشت و گران
چون تفحص کرد لقمان از سبب / در عتاب خواجه‌اش بگشاد لب

گفت لقمان سیدا پیش خدا　　بنده خاین نباشد مرتجا
امتحان ... کار و یاران کیا　　شربت از آتش بده بهر ما
امتحان کن جمله یاران ای کریم　　سیرآبی ده تو ما را ز آب حمیم
بعد از آن ما را به صحرای کلان　　تو سواره ما پیاده میدوان
آنگهان بنگر تو بدکردار را　　صنعهای کاشف الاسرار را
گشت ساقی خواجه از آب حمیم　　مر غلامان را و خوردند آن ز بیم
بعد از آن میراندشان در دشتها　　میدویدند آن نفر تحت و علا
چونکه لقمان را در آمد قی ز ناف　　می برآمد از درونش آب صاف
حکمت لقمان چو داند این نمود　　پس چه باشد حکمت رب الوجود
یوم تبلی السرائر کلها　　بان منکم کامن لا یشتهی
چون سقوا ماء حمیما قطعت　　جملة الاستار مما افظعت
نار زان آمد عذاب کافران　　که حجر را نار باشد امتحان
آمد آن دل چون سنگی را چند چند　　پند گفتیم و نمی‌پذرفت پند
ریش بد را داروی بد یافت رگ　　مر سر خر را سزد دندان سگ
الخبیثات الخبیثین حکمتست　　زشت را هم زشت جفت و بابتست
پس تو هر جفتی که میخواهی برو　　محو و همرنگ صفات جفت شو
نور خواهی مستعد نور گیر　　محو او باش و صفاتش اختیار
نور خواهی مستعد نور شو　　دور خواهی خویش بین و دور شو
ور رهی خواهی ازین سجن خرب　　سر مکش از دوست واسجد واقترب
سرکش را این سزا است در عذاب　　سر بنه والله اعلم بالصواب

این سخن پایان ندارد خیز زود　　بر براق ناطقه بربند قید
ناطقه چون فاضح آمد عیب را　　میدراند پرده‌های غیب را
غیب مطلوب حق آمد چندگاه　　این دهل زن را بران بربند راه
تک مران درکش عنان مستور به　　هر کس از پندار خود مسرور به
حق همیخواهد که نومیدان او　　زین عبادت هم نگردانند رو
هم مشرف در عبادتهای او　　مشتغل گشته بطاعتهای او
هم بامیدی مشرف میشوند　　چند روزی در رکابش میدوند
خواهد آن رحمت بتابد بر همه　　بر بد و نیک از عموم مرحمه
حق همیخواهد که هر میر و اسیر　　با رجا و خوف باشند و حذیر
این رجا و خوف در پرده بود　　تا پس این پرده پرورده شود
چون دریدی پرده کو خوف و رجا　　غیب را شد کر و فری بر ملا

بر لب جو برد ظنی یک فتی　　که سلیمانست ماهیگیر ما
گر ویست این چه فردست و خفیست　　ورنه سیمای سلیمانیش چیست
اندرین اندیشه می‌بود او دودل　　تا سلیمان گشت شاه و مستقل
دیو رفت از تخت ملک او گریخت　　تیغ بخت او خون آن شیطان بریخت
کرد در انگشت خود انگشتری　　رفت ز اندیشه و تحری گری
وهم آنگاهست کو پوشیده است　　این تحری از پی نادیده است
بد خیال غایب اندر سینه رفت　　چونکه حاضر شد خیال او برفت
گر سما نیز بی باریده نیست　　هم زمین تاری بی بالیده نیست
گرچه هست الظن ... کاذبا　　مر نهانها را از خیال
لیک یک در صد بود ایمان غیب　　نیک دان و بگذر از تو و ریب

یومنون بالغیب میباید مرا　　زان ببستم روزن فانی سرا
چون شکافم آسمان را در ظهور　　چون بگویم هل تری فیها فطور
تا درین ظلمت تحری گسترند　　هر کسی رو جانب حق آورند
مدتی معکوس باشد کارها　　شحنه را دزد آورد بر دارها
تا که بس سلطان و عالی همتی　　بندهٔ بندهٔ خود آید مدتی
بندگی در غیب آید خوب و کش　　حفظ غیب آید در استعباد خوش
کو که مدح شاه گوید پیش او　　تا که در غیبت بود او شرمرو
قلعه‌داری کز کنار مملکت　　دور از سلطان و سایهٔ سلطنت
پاس دارد قلعه را از دشمنان　　قلعه نفروشد بمال بیکران
غایب از شه در کنار ثغرها　　همچو حاضر او نگه دارد وفا
پیش شه او به بود از دیگران　　که بخدمت حاضرند و جانفشان
پس بغیبت نیم ذره حفظ کار　　به که اندر حاضری زان صد هزار
طاعت و ایمان کنون محمود شد　　بعد مرگ اندر عیان مردود شد
چونکه غیب و غایب و روپوش به　　پس دهان بربند لب خاموش به
ای برادر دست وادار از سخن　　خود خدا پیدا کند علم لدن
بس بود خورشید را رویش گواه　　ای شیء اعظم الشاهد اله
نی بگویم چون قرین شد در بیان　　هم خدا و هم ملک هم عالمان
یشهد الله والملک اهل العلوم　　انه لا رب الا من یدوم
چون گواهی داد حق که بود ملک　　تا شود اندر گواهی مشترک
زانکه شعشاع و حضور آفتاب　　برنتابد چشم و دلهای خراب
چون خفاشی کو تف خورشید را　　برنتابد بگسلد اومید را
پس ملایک را چو ما هم یار دان　　جلوه‌گر خورشید را بر آسمان
کین ضیا ما ز آفتابی یافتیم　　چون خلیفه بر ضعیفان تافتیم
چون مه نو یا سه روزه یا که بدر　　مرتبه هر یک ملک در نور و قدر
ز اجنحهٔ نور ثلاث او رباع　　بر مراتب هر ملک را آن شعاع
همچو پرهای عقول انسیان　　که بسی فرقستشان اندر میان
پس قرین هر بشر در نیک و بد　　آن ملک باشد که مانندش بود
چشم اعمش نور خود را برنتافت　　اختر او در شمع شد تا ره بیافت
گفت پیغمبر که اصحابی نجوم　　رهروان را شمع و شیطان را رجوم
هر کسی را گر نظر بودی و زور　　کو گرفتی ز آفتاب چرخ نور
کی ستاره حاجتستی ای ذلیل　　که بود بر نور خورشید او دلیل
هیچ ماه و اختری حاجت بود　　که بود بر آفتاب حق شهود
ماه میگوید بابر و خاک و فی　　چون شما ام من بشر یوحی الی
چون شما تاریک بودم در نهاد　　وحی خورشیدم چنین نوری بداد
ظلمتی دارم بنسبت با شموس　　نور دارم بهر ظلمات نفوس
زان ضعیفم تا تو تابی آوری　　که نه مرد آفتاب انوری
همچو شهد و سرکه درهم بافتم　　تا بر رنجوری دل ره یافتم
چون ز علت وارهیدی ای رهین　　سرکه را بگذار و میخور انگبین
تخت دل معمور شد پاک از هوا　　بر وی الرحمن علی العرش استوی
حکم بر دل بعد ازین بی واسطه　　حق کند چون یافت دل این رابطه

این کتاب شاگرد خلیفه جیو

برادر

سید عبد الوهاب خان

۷

بسم الله الرحمن الرحيم

لکم فقصهم باکرم الخلق جنود الله في الارض يقوي بها ارواح المريدين
منزه علمهم عن شائبة السفر وتقرب اليهم ما بعد عنهم من فهم الآخرة وتيسر
لهم من الطاعة والاشتهاد وهي من بينات الانبياء ودلايلهم تخبر عن اسرار الله
وسلطانه المخصوص بالعارفين ودورانه الفلك النوراني الرحماني الدري
الحاكم على الفلك الدخاني الكبرى كما ان العقل حاكم على صور الترابي ومدبر
حواسه الظاهرة والباطنة ودوران ذلك الفلك الدخاني الكبرى
الزاهرة المنيرة والرياح المثارات والاراضي المدحية والمياه المطردة
نفع الله بها عبادة وزادهم فهما ولكل قاري على قدر قريحته ويتنسك الناسك على قدر
قوة اجتهاده في الجد وعليه بما عرف من فضله ولكن ينتقد الماء في المغارات الاعظم
يعز طلبه ومعرفته ما في البحار ويجد في طلبه بامارة الحوت قبل ان يقيظه العطش
بالاشتغال عنه بتوهينه القلة والحاجة وحول الاعراض بينه وبين ما يتوقع الرد

لن تدرس

لن تدرس الحاكم موثر ... ولا ... دعته ولا منصرف عن طلبه ولا خائب ...
ولا آئيس لمعيشته الا ان يقوده الله والنبي ولو ترددت به على دنياه ويوخذ من كنز الحكمة
والنقود العظيمة التي تكسل ولا يورث ميراث الاموال الانوار الجليلة والجواهر الكريمة
والضياع الشميمة شاكر النعمة معظما لقدرة محالا لخطره ويستعيذ بالله من خصاصة
الخصوص ومن الجهل يستكبر القليل مما يرى في نفسه ويستقل الكثير العظيم من غيره ويجب
نفسه بالم في يودن له الحق وعلى الطالب في العالم ان يتعلم ما لم تالم وان يعلم بما قد علمه
برفق يروي الضعيف في الذهن ولا يعجب عن البلادة ولا يعنف على الكليل الفهم
كذلك كنتم من قبل فمن الله عليكم من سبحان المتفكرين ديكنات المتوهمين وله الحمد
والمجد على تلفيق الكتاب المثنوي الالهي الرباني وهو الموفق والمفضل وله الطول
والمن له اسماء على عبادة العباد العارفين على رغم حزب يريدون ان يطفئوا نور الله
بافواههم والله متم نوره ولو كره الكافرون انا نحن نزلنا الذكر وانا له لحافظون فمن بدله
بعد ما سمعه فانما اثمه على الذين يبدلونه ان الله سميع عليم والحمد لله رب العالمين

ای ضیاء الحق حسام الدین بیار / این سوم دفتر که سنت شد سه بار
برگشا گنجینهٔ اسرار را / در سوم دفتر بهل اعذار را
قوتت از قوت حق می‌زهد / نه ز طناب و استنی قایم بود
این چراغ شمس کو روشن بود / نه از فتیل و پنبه و روغن بود
سقف گردون کو چنین دایم بود / نه ز عروقی کز حرارت می‌جهد
قوت جبریل از مطبخ نبود / بود از دیدار خلاق وجود
همچنان این قوت ابدال حق / هم ز حق دان نه ز طعام و از طبق
جسمشان را هم ز نور اسرشته‌اند / تا ز روح و از ملک بگذشته‌اند
چونکه موصوفی باوصاف جلیل / ز آتش امراض بگذر چون خلیل
گردد آتش بر تو هم برد و سلام / ای عناصر مر مزاجت را غلام
هر مزاجی را عناصر مایه است / وین مزاجت برتر از هر پایه است
این مزاجت از جهان منبسط / وصف وحدت را کنون شد ملتقط
ای دریغا عرصهٔ افهام خلق / سخت تنگ آمد ندارد خلق حلق
ای ضیاء الحق بحذق رای تو / حلق بخشد سنگ را حلوای تو
کوه طور اندر تجلی حلق یافت / تا که می نوشید و می را بر نتافت
صار دکا منه وانشق الجبل / هل رایتم من جبل رقص الجمل
لقمه بخشی آید از هر کس بکس / حلق بخشی کار یزدانست و بس
حلق بخشد جسم را و روح را / حلق بخشد بهر هر عضوت جدا
این گهی بخشد که اجلالی شوی / وز دغا و از دغل خالی شوی
تا نگویی سر سلطان را بکس / تا نریزی قند را پیش مگس
گوش آنکس نوشد اسرار جلال / کو چو سوسن صد زبان افتاد و لال
خلق بخشد خاک را لطف خدا / تا خورد آب و بروید صد گیا

بازخاکی را ببخشد حلق و لب / تا گیاهش را خورد اندر طلب
چون گیاهش خورد حیوان گشت زفت / گشت حیوان لقمهٔ انسان و رفت
باز خاک آمد شد اکال بشر / چون جدا شد از بشر روح و بصر
ذره‌ها دیدم دهانشان جمله باز / گر بگویم خوردشان گردد دراز
برگها را برگ از انعام او / دایگان را دایه لطف عام او
رزقها را رزقها او می‌دهد / زانکه گندم بی‌غذایی کی زهد
نیست شرح این سخن را منتهی / پاره‌ای گفتم بدان تو پاره‌ها
جمله عالم آکل و ماکول دان / باقیان را مقبل و مقبول دان
این جهان و ساکنانش منتشر / وان جهان و سالکانش مستمر
پس کریم آنست کو خود را دهد / آب حیوانی که ماند تا ابد
باقیات الصالحات آمد کریم / رسته از صد آفت و اخطار و بیم
گر هزارانند یک کس بیش نیست / چون خیالات عدد اندیش نیست
آکل و ماکول را حلقست و نای / غالب و مغلوب را عقلست و رای
حلق بخشید او عصای عدل را / خورد آن چندان عصا و حبل را
و اندرو افزون نشد ز آن جمله اکل / زانکه حیوانی نبودش اکل و شکل
مر یقین را چون عصا هم حلق داد / تا بخورد او هر خیالی را که زاد
پس معانی را چو اعیان حلقهاست / رازق حلق معانی هم خداست
پس ز مه تا ماهی هیچ از خلق نیست / که بجذب مایه او را حلق نیست
حلق نفس از وسوسه خالی شود / میهمان رزق جلالی شود
حلق عقل و دل چو بانشد ز فکر / یافت اولی الحضر روزی بکر
شرط تبدیل مزاج آمد بدان / کز مزاج بد بود مرگ بدان
چون مزاج آدمی گل‌خوار شد / زرد و بدرنگ و سقیم و خوار شد
چون مزاج زشت او تبدیل یافت / رفت زشتی از رخش چون شمع تافت
دایه‌ای کو طفل شیرآموز را / تا بنعمت خوش کند پدفوز را
گر ببندد راه آن پستان برو / برگشاید راه صد بستان برو
زانکه پستان شد حجاب آن ضعیف / از هزاران نعمت و خوان و رغیف
پس حیات ماست موقوف فطام / اندک اندک جهد کن تم الکلام
چون جنین بد آدمی بد خون غذا / از نجس پاکی برد مومن کذا
از فطام خون غذااش شیر شد / وز فطام شیر لقمه‌گیر شد
وز فطام لقمه لقمانی شود / طالب مطلوب پنهانی شود
گر جنین را کس بگفتی در رحم / هست بیرون عالمی بس منتظم
یک زمین خرمی با عرض و طول / اندرو صد نعمت و چندین اکول
کوه‌ها و بحرها و دشتها / بوستانها باغها و کشتها
آسمانی بس بلند و پرضیا / آفتاب و ماهتاب و صد سها
از جنوب و از شمال و از دبور / باغها دارد عروسیها و سور
در صفت ناید عجایبهای آن / تو درین ظلمت چه‌ای در امتحان
خون خوری در چارمیخ تنگنا / در میان حبس و انجاس و عنا
او بحکم حال خود منکر بدی / زین رسالت معرض و کافر شدی
کین محالست و فریبست و غرور / زانکه تصویری ندارد وهم کور
جنس چیزی چون ندید ادراک او / نشنود ادراک منکرناک او
همچنانکه خلق عالم زین جهان / زان جهان ابدال گویندشان
کین جهان چاهیست بس تاریک و تنگ / هست بیرون عالمی بی‌بو و رنگ
هیچ در گوشی نشد زیشان نرفت / کین طمع آمد حجاب ژرف و زفت
گوش را بندد طمع از استماع / چشم را بندد غرض از اطلاع
همچنانکه آن جنین را طمع خون / کان غذای اوست در اوطان دون
از حدیث این جهان محجوب کرد / غیر خون او می‌نداند چاشت خورد

این جهان و عاشقانش منقطع / اهل آن عالم مخلد مجتمع

مر ترا هم طمع خوش زین جهان / منع کرده از خوشی جاودان

طمع

طمع ذوق این جهان پر غرور / از حیات راستینت کرد دور
حق ترا باطل نماید از طمع / در تو صد کوری فزاید از طمع
بس طمع کور و کند نیکو بدان / بر تو پوشاند یقین را ای فلان
از طمع بیزار شو چون راستان / تا نهی سر در ره آن راستان
کاندر آن ره چون آیی وارهی / از غم و شادی و هم بیرون شوی
چشم جانت روشن و حق‌بین شود / بی کلام کفر نور دین شود

پند بهر آن بپذیر و شو نجات / تا رهی از خوف و بلای دائمات
بشنو اکنون قصهٔ تمثیل آن / تا بیابی در حقیقت نور جان
گرسنه مانده شده بی برگ و عور / میرسیده از سفر از راه دور
مهر داناییش جوشید و بگفت / خوش سلامیشان چو گلبن شکفت
گفت دانم کز تجوع وز خلا / جمع آمد رنجتان زین کربلا
لیک الله الله ای قوم جلیل / تا نباشد خوردتان فرزند پیل
پیل هست این سو که اکنون می‌روید / پیل‌زاده مشکنید و بشنوید
پیل بچگانند اندر راهتان / صیدشان هست بس دلخواهتان
بس ضعیفند و لطیف و بس سمین / لیک مادر هست طالب در کمین
از پی فرزند صد فرسنگ راه / او بگردد در حنین و آه آه
آتش و دود آید از خرطوم او / الحذر زان کودک مرحوم او
اولیا اطفال حق‌اند ای پسر / غایبی و حاضری بس باخبر
غایبی مندیش از نقصانشان / کو کشد کین از برای جانشان
گفت اطفال منند این اولیا / در غریبی فرد از کار و کیا
از برای امتحان خوار و یتیم / لیک در باطن منم یار و ندیم
پشت دار جمله عصمتهای من / گوییا هستند خود اجزای من
هان و هان این دلق‌پوشان منند / صد هزاران در هزار و یک تنند
ورنه کی کردی بیک چوبی هنر / موسیی فرعون را زیر و زبر
ورنه کی کردی بیک نفرین بد / نوح شرق و غرب را غرقاب خود
بر نکندی یک دعای لوط راد / جمله شهرستانشان را بی‌مراد
گشت شهرستان چون فردوسشان / دجلهٔ آب سیه رو بین نشان
سوی شام است این نشان و این خبر / در ره قدسش ببینی در گذر
صد هزاران ز انبیای حق‌پرست / خود بهر قرنی سیاستها بدست
گر بگویم زین بیان افزون شود / خود جگر چه بود که خارا خون شود
خون شود خارا و باز افسرد او / تو نبینی خون شدن کوری و رد
طرفه کوری دوربین تیزچشم / لیک از اشتر نبیند غیر پشم
مو بمو بیند ز صرفه حرص انس / رقص بی‌مقصود دارد همچو خرس
مو بمو بیند ز حرص خود دلش / رقص او خانه بخرد بر روش
رقص آنجا کن که خود را بشکنی / پنبه را از ریش شهوت بر کنی
رقص و جولان بر سر میدان کنند / رقص اندر خون خود مردان کنند
چون رهند از دست خود دستی زنند / چون جهند از نقص خود رقصی کنند
مطربانشان از درون دف می‌زنند / بحرها در شورشان کف می‌زنند
تو نبینی لیک بهر گوششان / برگها بر شاخها هم کف‌زنان
تو نبینی برگها را کف زدن / چشم دل باید نه این چشم بدن
گوش سر بربند از هزل و دروغ / تا ببینی شهر جان با فروغ
سر کشد گوش محمد در سخن / کش بگوید در نبی حق هو اذن
سر بسر گوش است و چشم است این نبی / رحمت او در صفت است و ما صبی

این سخن پایان ندارد باز ران / سوی اهل پیل و بر آغاز ران
هر دهان را پیل بویی می‌کند / گرد معده‌ی هر بشر بر می‌تند
تا کجا یابد کباب پور خویش / تا نماید انتقام و زور خویش
گوشت‌های بندگان حق خوری / غیبت ایشان کنی کیفر بری
هان که بویا هست دهانتان خالقست / کی برد جان غیر آن کو صادقست
وای آن افسوسیی کش بوی‌گر / باشد اندر گور منکر یا نکیر
نه دهان دزدیدن امکان ز آن مهان / نه دهان خوش کردن از دارو دهان
آب و روغن نیست مر روپوش را / راه حیلت نیست عقل و هوش را
چند کوبد زخم‌های گرزشان / بر سر هر ژاژخا و مرزشان
گرز عزرائیل را بنگر اثر / گر نبینی چوب و آهن در صور
هم به صورت می‌نماید گه گهی / زآن همان رنجور باشد آگهی
گوید آن رنجور ای یاران من / چیست این شمشیر بر سارانِ من
ما نمی‌بینیم باشد این خیال / چه خیالست این که این هست ارتجال
چه خیالست این که این چرخ نگون / از نهیب این خیالی شد نگون
گرزها و تیغ‌ها محسوس شد / پیش بیمار و سرش منکوس شد
او همی‌بیند که آن از بهر اوست / چشم دشمن بسته زآن و چشم دوست
حرص دنیا رفت و چشمش تیز شد / چشم او روشن‌گر و خون‌ریز شد
مرغ بی‌هنگام شد آن چشم او / از نتیجه‌ی کبر او و خشم او
سر بریدن واجب آید مرغ را / کو به غیر وقت جنباند درا
هر زمان نزعیست جزو جانت را / بنگر اندر نزع جان ایمانت را
عمر تو مانند همیان زرست / روز و شب مانند دینارشمرست
می‌شمارد می‌دهد زر بی‌وقوف / تا که خالی گردد و آید خسوف
گر ز که بستانی و ننهی به جای / اندر آید کوه زآن دادن ز پای
پس بنه بر جای هر دم را عوض / تا ز واسجد واقترب یابی غرض
در تمامی کارها چندین مکوش / جز به کاری که بود در دین مکوش
عاقبت تو رفت خواهی ناتمام / کارهایت ابتر و نان تو خام
وآن عمارت کردن گور و لحد / نی به سنگست و به چوب و نه لبد
بلک خود را در صفا گوری کنی / در منی او کنی دفن منی
خاک او گردی و مدفون غمش / تا دمت یابد مددها از دمش
گور خانه و قبه‌ها و کنگره / نبود از اصحاب معنی آن سره
بنگر اکنون زنده‌ی اطلس‌پوش را / هیچ اطلس دست گیرد هوش را
در عذاب منکرست آن جان او / کژدم غم در دل غمدان او
از برون بر ظاهرش نقش و نگار / در درون اندیشه‌ها او زار زار
آن یکی بینی در آن دلق کهن / چون نبات اندیشه و شکرسخن

کندن

گفت ناصح بشنوید این پند من / تا دل و جانتان نگردد ممتحن
با گیاه و برگ‌ها قانع شوید / در شکار پیل‌بچگان کم روید
من برون کردم ز گردن وام نصح / جز سعادت کی بود انجام نصح
من به تبلیغ رسالت آمدم / تا رهانم مر شما را از ندم
هین مبادا کین طمع رهتان زند / طمع برگ از بیخ‌هاتان بر کند
این بگفت و خیر بادی کرد و رفت / گشت قحط و جوعشان در راه زفت
ناگهان دیدند سوی جاده‌ای / پور پیلی فربهی نوزاده‌ای
اندر افتادند چون گرگان مست / پاک خوردندش فرو شستند دست
آن یکی همره نخورد و پند داد / که حدیث آن فقیرش بود یاد
از کبابش مانع آمد آن سخن / بخت نو بخشد ترا عقل کهن

پس بیفتادند و خفتند آن همه / وآن گرسنه چون شبان اندر رمه
دید پیلی سهمناکی می‌رسید / اولا آمد سوی حارس دوید
بوی می‌کرد آن دهانش را سه بار / هیچ بویی زو نیامد ناگوار
چند باری گرد او گشت و برفت / مر ورا نازرد آن شه‌پیل رفت
مر لب هر خفته‌ای را بوی کرد / بوی می‌آمد ورا زان خفته مرد
از کباب پیل‌بچه خورده بود / بر درانیدش بکشتش پیل زود
در زمان آن یک یکی را زان گروه / می‌درانید و نبودش زآن شکوه
بر هوا انداخت هر یک را گزاف / تا همی‌زد بر زمین می‌شد شکاف
ای خورنده‌ی خون خلق از راه برد / تا نیارد خون ایشانت نبرد
مال ایشان خون ایشان دان یقین / زانکه مال از زور آید در یمین
مادر آن پیل‌بچگان کین کشد / پیل‌بچه‌خوار را کیفر کشد
پیل‌بچه می‌خوری ای پاره‌خوار / هم برآرد خصم پیل از تو دمار
بوی رسوا کرد مکراندیش را / پیل داند بوی طفل خویش را
آنکه یابد بوی حق را از یمن / چون نیابد بوی باطل را ز من
مصطفی چون برد بوی از راه دور / چون نیابد از دهان ما بخور
هم نیابد لیک پوشاند ز ما / بوی نیک و بد بر آید بر سما
تو همی‌خسپی و بوی آن حرام / می‌زند بر آسمان سبزفام
همره انفاس زشتت می‌شود / تا به بوگیران گردون می‌رود
بوی کبر و بوی حرص و بوی آز / در سخن گفتن بیاید چون پیاز
گر خوری سوگند من کی خورده‌ام / از پیاز و سیر تقوی کرده‌ام
آن دم سوگند غمازی کند / بر دماغ همنشینان بر زند
پس دعاها رد شود از بوی آن / آن دل کژ می‌نماید در زبان
اخسئوا آید جواب آن دعا / چوب رد باشد جزای هر دغا
گر حدیثت کژ بود معنیت راست / آن کژی لفظ مقبول خداست
آن بلال از صدق در بانگ نماز / حی را هی همی‌خواند از نیاز
تا بگفتند ای پیمبر راست نیست / این خطا اکنون که آغاز بناست
ای نبی و ای رسول کردگار / یک مؤذن کو بود افصح بیار
عیب باشد اول دین و صلاح / لحن خواندن لفظ حی علی الفلاح
خشم پیغمبر بجوشید و بگفت / یک دو رمزی از عنایات نهفت
کای خسان نزد خدا هی بلال / بهتر از صد حی و حی و قیل و قال
وا مشورانید تا من رازتان / وا نگویم آخر و آغازتان
گر نداری تو دم خوش در دعا / رو دعا می‌خواه ز اخوان صفا
بهر آن فرمود با موسی خدا / وقت حاجت خلقان اندر دعا

گفت ای موسی ز من می‌جو پناه / با دهانی که نکردی تو گناه
گفت موسی من ندارم آن دهان / گفت ما را از دهان غیر خوان
از دهان غیر کی کردی گناه / وآن دهان غیر باشد عذرخواه
یا دهان خویشتن را پاک کن / روح خود را چابک و چالاک کن
ذکر حق پاکست چون پاکی رسید / رخت بربندد برون آید پلید
می‌گریزد ضدها از ضدها / شب گریزد چون برافروزد ضیا
چون بیاید نام پاک اندر دهان / نی پلیدی ماند و نی اندهان
آن یکی الله می‌گفتی شبی / تا که شیرین می‌شد از ذکرش لبی

گفت شیطانش که ای بسیارگو / این همه الله را لبیک کو
می نیاید یک جواب از پیش تخت / چند الله میزنی با روی سخت
او شکسته دل شد و بنهاد سر / دید در خواب او خضر را در خضر
گفت هین از ذکر چون وامانده‌ای / چون پشیمانی ازان کش خوانده‌ای
گفت لبیکم نمی‌آید جواب / زان همی‌ترسم که باشم رد باب
خضر گفتش که خدا گفت این بمن / که برو با او بگو ای ممتحن
گفت آن الله تو لبیک ماست / وآن نیاز و درد و سوزت پیک ماست
نی ترا در کار من آورده‌ام / نی که من مشغول ذکرت کرده‌ام
بر دهان و بر دلش قفلست و بند / تا ننالد با خدا وقت گزند
ترس و عشق تو کمند لطف ماست / زیر هر یا رب تو لبیکهاست
جان جاهل زین دعا جز دور نیست / زانکه یا رب گفتنش دستور نیست
داد مر فرعون را صد ملک و مال / تا که کرد او دعوی عز و جلال
در همه عمرش ندید او درد سر / تا ننالد با خدا آن بدگهر
داد او را جمله ملک این جهان / حق ندادش درد و رنج و اندهان
درد آمد بهتر از ملک جهان / تا بخوانی مر خدا را در نهان
خواندن بی درد از افسردگیست / خواندن با درد از دلبردگیست
آن کشیدن زیر لب آواز را / یاد کردن مبدأ و آغاز را
آن شده آواز صافی و حزین / ای خدا ای مستغاث ای معین
ناله سگ در رهش بی جذبه نیست / زانکه هر راغب اسیر ره‌زنیست
چون سگ کهفی که از مردار رست / بر سر خوان شهنشاهان نشست
تا قیامت میخورد او پیش غار / آب رحمت عارفانه بی تغار
ای بسا سگ‌پوست کو را نام نیست / لیک اندر پرده بی آن جام نیست
جان بده از بهر این جام ای پسر / بی جهاد و صبر کی باشد ظفر
صبر کردن بهر این نبود حرج / صبر کن کالصبر مفتاح الفرج
زین کمین بی صبر و حزمی کس نجست / حزم را خود صبر آمد پا و دست
حزم کن از خورد کین زهرین گیاست / حزم کردن زور و نور انبیاست
کاه باشد کو بهر بادی جهد / کوه کی مر باد را وزنی نهد
هر طرف غولی همی‌خواند ترا / کای برادر راه خواهی هین بیا
ره نمایم همرهت باشم رفیق / من قلاووزم درین راه دقیق
نی قلاووزست و نی ره داند او / یوسفا کم رو سوی آن گرگ خو
حزم آن باشد که نفریبد ترا / چرب و نوش و دامهای این سرا
که نه چربش دارد و نی نوش او / سحر خواند میدمد در گوش او
که بیا مهمان ما ای روشنی / خانه آن تست و تو آن منی
حزم آن باشد که گویی تخمه‌ام / یا سقیمم خسته این دخمه‌ام
یا سرم دردست دردسر ببر / یا مرا خواندست آن خالو پسر
زانکه او نوشت دهد با نیشها / که بکارد در تو نوشش ریشها
زر اگر پنجاه اگر شصتت دهد / ماهیا او گوشت در شستت نهد
گر دهد خود کی دهد آن پر حیل / جوز پوسیده‌ست گفتار دغل
ژغژغ آن مغز و عقلت را / صد هزاران عقل را یک تره دد
یار تو خرجین تست و کیسه‌ات / گر تو رامینی مجو جز ویسه‌ات
دایه و معشوق تو هم ذات تست / وین برونیها همه آفات تست
حزم آن باشد که چون دعوت کنند / تو نگویی مست و خواهان منند
دعوت ایشان صفیر مرغ دان / که کند صیاد در مکمن نهان
مرغ مرده پیش بنهاده که این / میکند این بانگ و آواز و حنین

حیله‌ها و چاره‌جوییهای تو / جذب ما بود و گشاد آن پای تو

مرغ پندارد که جنس اوست او / جمع آید بر دراند پوست او
جز مگر مرغی که حزمش داد حق / تا نگردد گیج آن دانه و طبق
ای برادر بود اندر ما مضی / شهریی با روستایی آشنا
هست بی حزمی پشیمانی یقین / بشنو این افسانه را در شرح این
روستایی چون سوی شهر آمدی / خرگه اندر کوی آن شهری زدی
دو مه و سه ماه مهمانش بدی / بر دکان او و بر خوانش بدی
هر حوایج را که بودش آن زمان / راست کردی مرد شهری رایگان
یا بتابستان بیا وقت ثمر / تا ببندم خدمتت را من کمر
خیل و فرزندان قومت را بیار / در ده ما باش سه ماه و چهار
که بهاران خطه ده خوش بود / کشتزار و لاله دلکش بود
وعده دادی شهری او را دفع حال / تا بر آمد بعد وعده هشت سال
او بهر سالی همی گفتی که کی / عزم خواهی کرد کآمد ماه دی
او بهانه ساختی کامسال مان / از فلان خطه بیامد میهمان
سال دیگر گر توانم وارهید / از مهمات آن طرف خواهم دوید
گفت هستند آن عیالم منتظر / بهر فرزندان تو ای اهل بر
باز هر سالی چو لک‌لک آمدی / تا مقیم قبه شهری شدی
خواجه هر سالی ز زر و مال خویش / خرج او کردی گشادی بال خویش
آخرین کرت سه ماه آن پهلوان / خوان نهادش بامدادان و شبان
از خجالت باز گفت او خواجه را / چند وعده چند بفریبی مرا
گفت خواجه جسم و جانم وصل جو / لیک هر تحویل اندر حکم هو
آدمی چون کشتی است و بادبان / تا کی آرد باد را آن بادران
باز سوگندان بدادش کای کریم / گیر فرزندان بیا بنگر نعیم
دست او بگرفت سه کرت بعهد / کالله الله زو بیا بنمای جهد
تا به ده سال او به سالی همچنین / لابه‌ها و وعده‌های شکرین
کودکان خواجه گفتند ای پدر / ماه و ابر و سایه هم دارد سفر
حقها بر وی تو ثابت کرده‌ای / رنجها در کار او بس برده‌ای
او همی‌خواهد که بعضی حق آن / واگزارد چون شوی تو میهمان
بس وصیت کرد ما را او نهان / که کشیدش سوی ده لابه‌کنان
گفت حقست این ولی ای سیبویه / اتق من شر من احسنت الیه
دوستی تخم دم آخر بود / ترسم از وحشت که آن فاسد شود
صحبتی باشد چو شمشیر قطوع / همچو دی در بوستان و در زروع
صحبتی باشد چو فصل نوبهار / زو عمارتها و دخل بی‌شمار
حزم آن باشد که ظن بد بری / تا گریزی و شوی از بد بری
حزم سوء الظن گفتست آن رسول / هر قدم را دام میدان ای فضول
روی صحرا هست هموار و فراخ / هر قدم دامیست کم ران اوستاخ
آن بز کوهی دود که دام کو / چون بتازد دامش افتد در گلو
آنکه میگفتی که کو اینک ببین / دشت میدیدی نمیدیدی کمین
بی کمین و دام و صیاد ای عیار / دنبه کی باشد میان کشتزار
آنکه گستاخ آمدند اندر زمین / استخوانها و کله‌هاشان ببین
چون بگورستان روی ای مرتضی / استخوانشان را بپرس از ما مضی
تا بظاهر بینی آن مستان کور / چون فرو رفتند در چاه غرور
چشم اگر داری تو کورانه میا / ور نداری چشم دست آور عصا
آن عصای حزم و استدلال را / چون نداری دیده میکن پیشوا

گفت روزی خواجه را کای خواجه تو / هیچ می‌نایی سوی ده فرجه‌جو
الله الله جمله فرزندان بیار / کین زمان گلشن است و نوبهار

در عصای حزم و استدلال نیست
بی عصاکش بر سر هر ره مایست

گام ز آن سان نه که نابینا نهد
تا که پا از سنگ و از چه وا رهد

لرز لرزان و بترس و احتیاط
می‌نهد پا تا نیفتد در خباط

ای ز دودی جسته در ناری شده
لقمه جسته لقمهٔ ماری شده

تو نخواندی قصهٔ اهل سبا
یا بخواندی و ندیدی جز صدا

از صدا آن کوه خود آگاه نیست
سوی معنی هوش که را راه نیست

او همی بانگی کند بی هوش و گوش
چون خمش کردی تو او هم شد خموش

داد حق اهل سبا را بس فراغ
صد هزاران قصر و ایوانها و باغ

شکر آن نگذاردند آن بدرگان
در وفا بودند کمتر از سگان

مر سگی را لقمهٔ نانی ز در
چون رسد بر در همی بندد کمر

پاسبان و حارس در می‌شود
گرچه بر وی جور و سختی می‌رود

هم بر آن در باشدش باش و قرار
کفر دارد کرد غیری اختیار

ور سگی آید غریبی روز و شب
آن سگانش می‌کنند آن دم ادب

که برو آنجا که اول منزلست
حق آن نعمت گروگان دلست

می‌گزندش که برو بر جای خویش
حق آن نعمت فرو مگذار بیش

از در دل و اهل دل آب حیات
چند نوشیدی و وا شد چشمهات

بس غذای سکر و وجد و بیخودی
از در اهل دلان بر جان زدی

باز این در را رها کردی ز حرص
گرد هر دکان همی گردی چو خرص

بر در آن منعمان چرب دیگ
می‌دوی بهر ثرید مردریگ

چربش آنجا دان که جان فربه شود
کار نا امید آنجا به شود

صومعهٔ عیسیست خوان اهل دل
هان و هان ای مبتلا این در مهل

جمع گشتندی ز هر اطراف خلق
از ضریر و شل و لنگ و اهل دلق

بر در آن صومعهٔ عیسی صباح
تا بدم اوشان رهاند از جناح

او چو فارغ گشتی از اوراد خویش
چاشتگه بیرون شدی آن خوب کیش

خوش دوان و شادمانه سوی خان
از دعای او شدندی پا دوان

آزمودی تو بسی آفات خویش
یافتی صحت ازین شاهان کیش

چند آن لنگی تو رهوار شد
چند جانت بی غم و آزار شد

ای مغفل رشته‌ای بر پای بند
تا ز خود هم گم نگردی ای لوند

ناسپاسی و فراموشی تو
یاد ناورد آن عسل نوشی تو

لاجرم آن راه بر تو بسته شد
چون دل اهل دل از تو خسته شد

زودشان دریاب و استغفار کن
همچو ابری گریه‌های زار کن

تا گلستانشان سوی تو بشکفد
میوه‌های پخته بر خود وا کفد

هم بر آن در گرد کم از سگ مباش
با سگ کهف ار شدستی خواجه‌تاش

چون سگان هم مر سگان را ناصح‌اند
که دل اندر خانهٔ اول ببند

آن در اول که خوردی استخوان
سخت گیر و حق گزار آن را ممان

می‌گزندش تا ز ادب آنجا رود
وز مقام اولین مفلح شود

می‌گزندش کای سگ طاغی برو
با ولی نعمتت یاغی مشو

بر همان در همچو حلقه بسته باش
بیوفائی را مکن بیهوده فاش

صورت نقض وفای ما مباش
بیوفائی را مکن بیهوده فاش

مر سگان را چون وفا آمد شعار
رو سگان را ننگ و بدنامی میار

بیوفائی چون سگان را عار بود
بیوفائی چون روا داری نمود

حق تعالی فخر آورد از وفا
گفت من اوفی بعهد غیرنا

بیوفائی دان وفا با رد حق
بر حقوق حق ندارد کس سبق

حق مادر بعد از آن شد کان کریم
کرد او را از جنین تو غریم

صورتی کردت درون جسم او
داد از حملش ترا آرام و خو

همچو جزو متصل دید او ترا
متصل را کرد تدبیرش جدا

حق هزاران صنعت و فن ساختست
تا که مادر بر تو مهر انداختست

پس حق حق سابق از مادر بود
هر که آن حق را نداند خر بود

آنکه مادر آفرید و ضرع و شیر
با پدر کردش قرین آن خود مگیر

ای خداوند ای قدیم احسان تو
آنکه دانم و آنکه نه هم آن تو

تو بفرمودی که حق را یاد کن
زانکه حق من نمیگردد کهن

یاد کن آن حق که کردم آن صبوح
با شما از حفظ در کشتی نوح

آب آتش خو زمین بگرفته بود
موج او مر اوج که را می‌ربود

جمله بابایان تان را آن زمان
دادم از طوفان و از موجش امان

حفظ کردم من نکردم ردتان
در وجود جد جد جدتان

چون شدی سر پشت پایی چون زنی
کارگاه خویش ضایع چون کنی

چون خدای بیوفایان میشوی
از گمان بد بدان سو میروی

من ز سهو و بیوفائیها بری
سوی من آیی گمان بد بری

این گمان بد بر آنجا بر که تو
میشوی در پیش همچون خود دو تو

بس گرفتی یار و همراهان زفت
گر ترا پرسد که کو گویی که رفت

یار نیکت رفت بر چرخ برین
یار فسقت رفت در قعر زمین

تو بماندی در میانهٔ آنچنان
بی مدد چون آتشی از کاروان

دامن او گیر ای یار دلیر
کو منزه باشد از بالا و زیر

نی چو عیسی سوی گردون بر شود
نی چو قارون در زمین اندر رود

با تو باشد در مکان و بی مکان
چون بمانی از سرا و از دکان

او بر آرد از کدورتها صفا
مر جفاهای ترا گیرد وفا

چون جفا آری فرستد گوشمال
تا ز نقصان وا روی سوی کمال

چونکه وردی ترک کردی در روش
بر تو قبض آید از آن رنج و تبش

آن ادب کردن بود یعنی مکن
هیچ تحویلی از آن عهد کهن

پیش از آن کین قبض زنجیری شود
اینکه دلگیرست پاگیری شود

رنج معقولت شود محسوس و فاش
تا نگیری این اشارت را بلاش

در معاصی قبضها دلگیر شد
قبضها بعد از اجل زنجیر شد

نعط من اعرض هنا عن ذکرنا
عیشة ضنکا و نجزی بالعمی

دزد چون مال کسان را می‌برد
قبض و دلتنگی دلش را می‌خلد

او همی گوید عجب این قبض چیست
قبض آن مظلوم کز شرت گریست

چون برین قبض التفاتی کم کند
باد اصرار آتشش را دم کند

قبض دل قبض عوان شد لاجرم
گشت محسوس آن معانی زد علم

غصه‌ها زندان شدست و چارمیخ
غصه بیخست و بروید شاخ بیخ

بیخ پنهان بود هم شد آشکار
قبض و بسط اندرون بیخی شمار

چونکه بیخ بد بود زودش بزن
تا نروید زشت خاری در چمن

قبض دیدی چارهٔ آن قبض کن
زانکه سرها جمله می‌روید ز بن

بسط دیدی بسط خود را آب ده
چون بر آید میوه با اصحاب ده

آن سبا ز اهل صبا بودند خام
کارشان کفران نعمت با کرام

باشد آن کفران نعمت در مثال / که کنی با محسن خود تو جدال
که نمی باید مرا این نیکویی / من برنجم زین چه رنجه می‌شوی
لطف کن این نیکویی را دور کن / من نخواهم چشم زودم کور کن
پس سبا گفتند باعد بیننا / شیننا خیر لنا خذ زیننا
من نخواهم این همه ایوان و باغ / نی زنان خوب و نی امن و فراغ
شهرها نزدیک همدیگر بدست / آن بیابانست خوش کانجا دد است
یطلب الانسان فی الصیف الشتا / فاذا جاء الشتا انکر ذا
فهو لا یرضی بحال ابدا / لا بضیق لا بعیش رغدا
قتل الانسان ما اکفره / کلما نال هدی انکره
نفس زین سانست زان شد کشتنی / اقتلوا انفسکم گفت آن سنی
خار سه پهلوست هر سو کش نهی / در خلد وز زخم او تو کی جهی
آتش ترک هوا در خار زن / دست اندر یار نیکوکار زن
چون ز حد بردند اصحاب سبا / که به پیش ما وبا به از صبا
ناصحانشان در نصیحت آمدند / از فسوق و کفر مانع می‌شدند
قصد خون ناصحان می‌داشتند / تخم فسق و کافری می‌کاشتند
چون قضا آید شود تنگ این جهان / از قضا حلوا شود رنج دهان
کان اذا جاء القضا ضاق الفضا / تحجب الابصار اذ جاء القضا
چشم بسته می‌شود وقت قضا / تا نبیند چشم کحل چشم را
مکر آن فارس چو انگیزید گرد / آن غبارت ز استغاثت دور کرد
سوی فارس رو مرو سوی غبار / ورنه بر تو کوبد آن مکر سوار
گفت حق آن را که این گرگش بخورد / دید گرد گرگ چون زاری نکرد
او نمی‌دانست گرد گرگ را / با چنین دانش چرا کرد او چرا
گوسفندان بوی گرگ با گزند / می‌بدانند و به هر سو می‌خزند
مغز حیوانات بوی شیر را / می‌بداند ترک می‌گوید چرا
بوی شیر خشم دیدی باز گرد / با مناجات و حذر انباز گرد
وا نگشتند آن گروه از گرد گرگ / گرگ محنت بعد گرد آمد سترگ
بر درید آن گوسفندان را بخشم / که ز چوپان خرد بستند چشم
چند چوپانشان بخواند و نامدند / خاک غم در چشم چوپان می‌زدند
که برو ما از تو خود چوپان‌تریم / چون تبع گردیم هر یک سروریم
طعمهٔ گرگیم و آن یار نه / هیزم ناریم و آن عار نه
حمیتی بد جاهلیت در دماغ / بانگ شومی بر دمنشان کرد زاغ
بهر مظلومان همی کندند چاه / در چه افتادند و می‌گفتند آه
پوستین یوسفان بشکافتند / آنچه می‌کردند یک یک یافتند
کیست آن یوسف دل حق‌جوی تو / چون اسیری بسته اندر کوی تو
جبرئیلی را بر استن بسته‌ای / پر و بالش را بصد جا خسته‌ای
پیش او گوساله بریان آوری / گه کشی او را بکهدان آوری
که خورش اینست ما را لوت نیست / نیست او را جز لقاء الله قوت
زین شکنجه و امتحان آن مبتلا / می‌کند از تو شکایت با خدا
کای خدا افغان ازین گرگ کهن / گویدش نک وقت آمد صبر کن
داد تو وا خواهم از هر بی‌خبر / داد که دهد جز خدای دادگر
او همی گوید که صبرم شد فنا / در فراق روی تو یا ربنا
احمدم در مانده در دست یهود / صالحم افتاده در حبس ثمود
ای سعادت بخش جان انبیا / یا بکش یا باز خوانم یا بیا
با فراقت کافران را نیست تاب / می‌گود یا لیتنی کنت تراب
حال او اینست کو خود زان سوست / چون بود بی تو کسی کان تو است
حق همی گوید که آری ای نزه / لیک بشنو صبر آر و صبر به

صبح

صبح نزدیکست خامش کم خروش / من همی کوشم پی تو تو مکوش
کوشش بیهده [illegible] یار تو / داروی تلخ به از حلوا [illegible]
هین تحمل کن [illegible] / [illegible]
چون خمش کردی [illegible] / ما همی کوشیم پی تو تو مکوش

شد ز حد هین باز گرد ای یار گرد / روستایی خواجه را بین خانه برد
قصهٔ اهل سبا یک سو نهید / آن بگو کان خواجه چون آمد بده
روستایی در تملق شیوه کرد / تا که حزم خواجه را کالیوه کرد
از پیام اندر پیام او خیره شد / تا زلال حزم خواجه تیره شد
هم از آنجا کودکانش در لعب / نرتع و نلعب بشادی می‌زدند
همچو یوسف کش ز تقدیر عجب / نرتع و نلعب ببرد از ظل آب
آن نه بازی بلکه جانبازیست آن / حیله و مکر و دغاسازیست آن
هر چه از یارت جدا اندازد آن / مشنو آن را کان زیان دارد زیان
گر بود آن سود صد در صد مگیر / بهر زر مگسل ز گنجور ای فقیر
این شنو که چند یزدان زجر کرد / گفت اصحاب نبی را گرم و سرد
زانکه بر بانگ دهل در سال تنگ / جمعه را کردند باطل بی‌درنگ
تا نباید دیگران ارزان خرند / زان جلب صرفه ز ما ایشان برند
ماند پیغامبر بخلوت در نماز / با دو سه درویش ثابت پرنیاز
گفت طبل و لهو و بازرگانیی / چونتان ببرید از ربانیی
قد قضضتم نحو قمح هائما / ثم خلیتم نبیا قائما
بهر گندم تخم باطل کاشتید / وان رسول حق را بگذاشتید
صحبت او خیر من لهو است و مال / بین که را بگذاشتی چشمی بمال
خود نشد حرص شما را این یقین / که منم رزاق خیر الرازقین
آنکه گندم را ز خود روزی دهد / کی توکلهات را ضایع کند
از پی گندم جدا گشتی از آن / که فرستادست گندم ز آسمان

[illegible] آب خضر / تا ببینی [illegible] قند از
بارها [illegible] روز و باز گرد / از سر ما دست دار ای یار [illegible]
[illegible] قند [illegible] ترا / من نخواهم هدیه [illegible] ترا
ما پری از دعوتت دعوت ترا / ما نوشیم این دم تو فردا
چون که جان باشد نباید لوت کم / چونکه [illegible] هست کم باید علم
خواجه [illegible] آور / پس بهانه کرد با دیو مرید
گفت آنکه کارها دارم مهم / که بیابم آن [illegible]
شاه کارها [illegible] فرموده است / ز انتظارم شاه شب [illegible]
من نیارم ترک امرش کرد [illegible] / من [illegible]
هر صباح و هر مسا سرهنگ خاص / می‌رسد از من همی جوید مناص
تو روا داری که آیم سوی ده / تا در ابرو افکند سلطان گره
بعد از آن درمان خشمش چون کنم / زنده خود را زین مگر مدفون کنم
زین نمط او صد بهانه باز گفت / حیله‌ها با حکم حق نفتاد جفت
گر شود ذرات عالم حیله پیچ / با قضای آسمان هیچند هیچ
چون گریزد این زمین از آسمان / چون کند او خویشتن را از وی نهان
هر چه آید ز آسمان سوی زمین / نی مفر دارد نه چاره نی کمین
آتش ار خورشید می‌بارد بر او / او به پیش آتشش بنهاده رو

[illegible]

ور همی طوفان کند باران شر / شهرها را میکند باران و بر
او شده تسلیم او ایوب وار / کز اسیرم هر چه میخواهی ببار
ای که جزو این زمینی سر مکش / چونکه بینی حکم یزدان درمکش
چون خلقناکم شنیدی من تراب / خاک باشی جست از تو رو متاب
بین که اندر خاک تخمی کاشتم / گرد خاکی و منش افراشتم
حملهٔ دیگر تو خاکی پیشه گیر / تا کنم بر جمله میرانت امیر
آب از بالا به پستی در رود / آنگه از پستی به بالا بر رود
گندم از بالا به زیر خاک شد / بعد از آن او خوشه و چالاک شد
دانهٔ هر میوه آمد در زمین / بعد از آن سرها بر آورد از دفین
اصل نعمتها ز گردون تا به خاک / زیر آمد شد غذای جان پاک
از تواضع چون ز گردون شد به زیر / گشت جزو آدمی حی دلیر
پس صفات آدمی شد آن جماد / بر فراز عرش پران گشت شاد
کز جهان زنده ز اول آمدیم / باز از پستی سوی بالا شدیم
جمله اجزا در تحرک در سکون / ناطقان که انا الیه راجعون
ذکر و تسبیحات اجزای نهان / غلغلی افکنده اندر آسمان
چون قضا آهنگ نارنجی کرد / روستائی شهری را مات کرد
با هزاران حزم خواجه مات شد / زان سفر در معرض آفات شد
اعتمادش بر ثبات خویش بود / گرچه که بود دیم سیلش در ربود
چون قضا بیرون کند از چرخ سر / عاقلان گردند جمله کور و کر
ماهیان افتند از دریا برون / دام گیرد مرغ پران را زبون
تا پری و دیو در شیشه شود / بلکه هاروتی به بابل در رود
جز کسی کاندر قضا اندر گریخت / خون او را هیچ ترکی برنریخت

غیر آنکه در گریزی در قضا / هیچ حیله ندهدت از وی رها
قصهٔ اصحاب ضروان خوانده / پس چرا در حیله جوئی مانده
حیله میکردند کژدم نیش چند / که برند از روزی درویش چند
شب همه شب میسگالیدند مکر / روی در رو کرده چندین زید و بکر
خفیه میگفتند سرها آن کسان / تا نباید که خدا در یابد آن
با گل اندایندهٔ اسگالید گل / دست کاری میکند پنهان ز دل
گفت الا یعلم هواک من خلق / ان فی نجواک صدقا ام ملق
گفت یغفل عن ظعین قد غدا / من یجاین این مثواه غدا
اینما قد هبطا او صعدا / قد تولاه و احصی عددا
گوش را اکنون ز غفلت پاک کن / استماع هجر آن غمناک کن
آن زکاتی دانکه غمگین را دهی / گوش را چون پیش دستانش نهی
بشنوی غمهای رنجوران دل / فاقهٔ جان شریف از آب و گل
خانهٔ پر دود دارد پر فنی / مر ورا بگشا ز اصغا روزنی
گوش تو او را چو راه دم شود / دود تلخ از خانهٔ او کم شود
غمگساری کن تو با ما ای روی / گر بسوی رب اعلی میروی
این تردد حبس و زندانی بود / که نه بگذارد که جان سوی رود
این بدان آن بدین سوی کشد / هر یکی گوید منم راه رشد
این تردد عقبهٔ راه حقست / ای خنک آنرا که پایش مطلقست
بی تردد میرود در راه راست / ره نمیداند قدمگاهش کجاست
گام آهو را بگیر و رو معاف / تا رسی از گام آهو تا بناف
زین روش بر اوج انور میروی / ای برادر گر بر آذر میروی

لاتخف

لاتخف دان چونکه خوفت داد حق / نان فرستد چون فرستاده طبق
خوف آنکس راست کو را خوف نیست / غصهٔ آنکس که آنجا طوف نیست
خواجه در کار آمد و تجهیز ساخت / مرغ عزمش سوی ده اشتاب تاخت
اهل و فرزندان سفر را ساختند / رخت را بر گاو عزم انداختند
شادمانان و شتابان سوی ده / که بری خوردیم از ده مژده ده
مقصد ما را چراگاه خوش است / یار ما آنجا کریم و دلکش است
با هزاران آرزومان خوانده است / بهر ما غرس کرم بنشانده است
ما ذخیرهٔ ده زمستان دراز / از بر او سوی شهر آریم باز
بلکه باغ ایثار راه ما کند / در میان جان خودمان جا کند
عجلوا اصحابنا کی ترجوا / عقل میگفت از درون لا تفرحوا
من رباح الله کونوا رابحین / ان ربی لا یحب الفرحین
افرحوا هونا بما آتاکم / کل آت مشغل الهاکم
شاد از وی شو مشو از غیر وی / او بهارست و دگرها ماه دی
هر چه غیر اوست استدراج تست / گرچه تخت و ملکتست و تاج تست
شاد از غم شو که غم دام لقاست / اندرین ره سوی پستی ارتقاست
غم یکی گنجیست و رنج تو چو کان / لیک کی گیرد این در کودکان
کودکان چون نام بازی بشنوند / با خران کور همره میشوند
ای خران کور آنسو دامهاست / در کمین اینسوی خونآشامهاست
تیرها پران کمان پنهان ز غیب / بر جوانی میرسد صد تیر شیب
گام در صحرای دل باید نهاد / زانکه در صحرای گل نبود گشاد
ایمن آباد است دل ای دوستان / چشمه‌ها و گلستان در گلستان
عج الی القلب و سر یا ساریه / فیه اشجار و عین جاریه
ده مرو ده مرد را احمق کند / عقل را بی نور و بی رونق کند
قول پیغامبر شنو ای مجتبی / گور عقل آمد وطن در روستا
هر که در رستا بود روزی و شام / تا به ماهی عقل او نبود تمام
تا به ماهی احمقی با او بود / از حشیش ده جز اینها چه درود
وانکه ماهی باشد اندر روستا / روزگاری باشدش جهل و عمی
ده چه باشد شیخ واصل ناشده / دست در تقلید و حجت در زده
پیش شهر عقل کلی این حواس / چون خران چشم بسته در خراس
این رها کن صورت افسانه گیر / هل تو دردانه تو گندم دانه گیر
گر بدر ره نیست هین بر می ستان / گر به آن ره نیست این بر میران
ظاهرش گیر ارچه ظاهر کژ پرد / عاقبت ظاهر سوی باطن برد
اول هر آدمی خود صورتست / بعد از آن جان کو جمال سیرتست
اول هر میوه جز صورت کیست / بعد از آن لذت که معنی ویست
اولا خرگاه سازند و خرند / ترک را زان پس بمهمان آورند
صورتت خرگاه دان معنیت ترک / معنیت ملاح دان صورت چو فلک
بهر حق این را رها کن یک نفس / تا خر خواجه بجنباند جرس
خواجه و بچگان جهازی ساختند / بر ستوران جانب ده تاختند
شادمانه سوی صحرا راندند / سافروا کی تغنموا بر خوانده اند
گز سفرها ماه کیخسرو شود / بی سفرها ماه کی خسرو شود

از سفر بیدق شود فرزین راد … وز سفرها یافت یوسف صد مراد
روز روی از آفتابی سوختند … شب ز اختر تابشی آموختند
خوب گشته پیش ایشان راه زشت … از نشاط دیده ره چون بهشت
تلخ از شیرین‌لبان خوش می‌شود … خانه هم از خانه صحرا می‌شود

حنظل از معشوق خرما می‌شود

ای بسا از نازنینان خارکش … بر امید گلعذار ماه‌وش
ای بسا حمال گشته پشت‌ریش … از برای خدمت مهروی خویش
کرده آهنگر جمال خود سیاه … تا که شب آید ببوسد روی ماه
خواجه تا شب بر دکانی چارمیخ … زانکه سروی در دلش کرده‌ست بیخ
تاجری دریا و خشکی می‌رود … آن به مهر خانه‌شینی می‌دود
هر کرا با مرده سودایی بود … بر امید زنده‌ای سیمی بود
آن دروگر روی آورده به چوب … بر امید خدمت مهروی خوب
بر امید زنده‌ای کن اجتهاد … کو نگردد بعد روزی دو جماد
مونسی مگزین خسی را از خسی … عاریت باشد در او آن مونسی
انس تو با مادر و بابا کجاست … گر بجز حق مونسانت را وفاست
انس تو با دایه و لالا چه شد … گر کسی شاید بغیر حق سند
انس تو با شیر و با پستان نماند … نفرت تو از دبیرستان نماند
آن شعاعی بود بر دیوارشان … جانب خورشید وارفت آن نشان
بر هر آن چیزی که افتد آن شعاع … تو بر آن هم عاشق آیی ای شجاع
عشق تو بر هر چه آن موجود بود … آن ز وصف حق زراندود بود
چون زری با اصل رفت و مس بماند … طبع سیر آمد طلاق او براند
از زراندوده صفاتش پا بکش … از جهالت قلب را کم گوی خوش
کان خوشی در قلبها عاریت است … زیر زینت مایهٔ بی‌زینتی است
نور از دیوار تا خور می‌رود … تو بدان خور رو که در خور می‌رود
زین سپس بستان تو آب از آسمان … چون ندیدی تو وفا در ناودان
معدن دنبه نباشد دام گرگ … کی شناسد معدن آن گیج گرگ
زر گمان بردند بسته در گره … می‌شتابیدند مغروران به ره
همچنین خندان و رقصان می‌شدند … سوی آن دولاب چرخی می‌زدند
چون همی دیدند مرغی می‌پرید … جانب ده صبر جامه می‌درید
هر که می‌آمد ز ده سوی او … بوسه می‌داد او خوشش بر روی او
گر تو روی یار ما را دیده‌ای … پس تو جان را جان و ما را دیده‌ای
همچو مجنون کو سگی را می‌نواخت … بوسه‌اش می‌داد و پیشش می‌گداخت
گرد او می‌گشت خاضع در طواف … هم جلاب شکرش می‌داد صاف

بوالفضولی گفت ای مجنون خام … این چه شید است اینکه می‌آری تمام
پوز سگ دایم پلیدی می‌خورد … مقعد خود را به لب می‌استرد
عیبهای سگ بسی او برشمرد … عیب‌دان از غیب‌دان بویی نبرد
گفت مجنون تو همه نقشی و تن … اندرآ و بنگرش از چشم من
کین طلسم بستهٔ مولیست این … پاسبان کوچهٔ لیلیست این
همتش بین و دل و جان و خرد … کو کجا بگزید و مسکن‌گاه خود
او سگ فرخ‌رخ کهف منست … بلک او هم‌درد و هم‌لهف منست
آن سگی که باشد اندر کوی او … من به شیران کی دهم یک موی او
ای که شیران مر سگانش را غلام … گفت امکان نیست خامش والسلام
گر ز صورت بگذرید ای دوستان … جنتست و گلستان در گلستان
صورت خود چون شکستی سوختی … صورت کل را شکست آموختی
بعد از آن هر صورتی را بشکنی … همچو حیدر باب خیبر برکنی

سغبهٔ

سغبهٔ صورت شد آن خواجهٔ سلیم … که به ده می‌شد ز گفتار سقیم
سوی آن دام تملق شادمان … سوی آن تزویر پران و دوان
کز نشاط خواجه آگاهت کنم … بترسم ای ره‌رو که بیگاهت کنم
مختصر کردم چو آمد ده پدید … خود نبود آن ده ره دیگر گزید
هر که در ره می‌بپاید دور دی … هر دو روزه راه صدساله شود
هر که بازد سوی کعبه بی‌دلیل … همچو آن سرگشتگان گردد ذلیل
هر که گیرد پیشه‌ای بی‌اوستا … ریشخندی شد به شهر و روستا
جز که نادر باشد اندر خافقین … آدمی سر برزند بی‌والدین
مال او یابد که کسبی می‌کند … نادری باشد که گنجی برزند
مصطفایی کو که جسمش جان بود … تا که رحمن علم القرآن بود
اهل تن را جمله علم بالقلم … واسطه افراشت در بذل کرم
هر حریصی هست محروم ای پسر … چون حریصان تک مرو آهسته‌تر
اندر آن ره رنجها دیدند و تاب … چون عذاب مرغ خاکی در آب
سیر گشته از ده و از روستا … در شکرریزی چنان نااوستا

بعد ماهی چون بیامد آن طرف … بی‌نوا ایشان ستوران بی‌علف
روستایی بین که از بدنیتی … می‌کند بعد اللتیا و التی
روی پنهان می‌کند زیشان به روز … تا سوی باغش بنگشاید پوز
آنچنان رو که همه زرق و شرست … از مسلمانان نهان اولیترست
رویها باشد که دیوان چون مگس … بر سرش بنشسته باشند چون حرس
چون ببینی روی او در تو فتند … یا مبین آن رو و چون دیدی مخند
در چنان روی خبیث عاصیه … گفت یزدان نسفعا بالناصیه
در فرو بستند اهل خانه‌اش … خواجه شد زین کژروی دیوانه‌وش
لیک هنگام درشتی هم نبود … چون در افتادی به تیزی چه سود
بر درش ماندند ایشان پنج روز … شب به سرما روز خود خورشیدسوز
نی ز غفلت بود ماندن نی خری … بلک بود از اضطرار و بی‌زری
با لیمان بسته نیکان ز اضطرار … شیر مرداری خورد از جوع زار
او همی دیدش همی کردش سلام … که فلانم من مرا این است نام
گفت باشد من چه دانم تو کیی … یا پلیدی یا قرین پاکیی
گفت این دم هم قیامت شد شبیه … تا برادر شد یفر من اخیه
شرح می‌کردش که من آنم که تو … لوتها خوردی ز خوان من دوتو
آن فلان روزت خریدم آن متاع … کل سر جاوز الاثنین شاع
سر مهر ما شنیدستند خلق … شرم دارد رو چو نعمت خورد حلق
او همی گفتش چه گویی ترهات … نه ترا دانم نه نام تو نه جات
پنجمین شب ابر و باران در گرفت … کآسمان از بارشش دارد شگفت
چون رسید آن کارد اندر استخوان … حلقه زد خواجه که مهتر را بخوان
چون بصد الحاح آمد سوی در … گفت آخر چیست ای جان پدر
گفت من آن حقها بگذاشتم … ترک کردم آنچه من پنداشتم
پنج ساله رنج دیدم پنج روز … جان مسکینم درین گرما و سوز
یک جفا از خویش و از یار و تبار … در گرانی هست چون سیصد هزار
زانکه دل ننهاد بر جور و جفاش … جانش خو کرده بد با لطف و وفاش
هر چه بر مردم بلا و شدتست … این یقین دان کز خلاف عادتست
امشب از باران به ما ده گوشه‌ای … تا بیابی در قیامت توشه‌ای

گفت یک گوشه است آن ای شبان / هست اینجا گرگ را او پاسبان
در کفش تیر و کمان از بهر گرگ / تا زند گرگ آن که آید بهر گرگ
گر تو آن خدمت کنی جانان تست / ور نه جای دیگری داری بجست
گفت صد خدمت کنم تو جای ده / آن کمان و تیر در کفم بنه
من بخسبم چاره‌ئی زر کم / گر برآرد گرگ سر تیرش زنم
بهر حق مگذار امشب ای دو دل / آب باران بر سر و در زیر گل
گوشه‌ئی خالی شد او با عیال / رفت آنجا جای تنگ و بی‌مجال
چون ملخ بر همدگر گشته سوار / از نهیب سیل اندر کنج غار
شب همه شب جمله گویان الحذر / این سزای ما سزای ما سزا
این سزای آنکه شد یار خسان / یا کسی کرد از برای ناکسان
این سزای آنکه اندر طمع خام / ترک گوید خدمت خاک کرام
خاک پاکان لیسی و دیوارشان / بهتر از عام و زر و گلزارشان
بندهٔ یک مرد روشندل شوی / به که بر فرق سر شاهان روی
از ملوک خاک جز بانگ دهل / تو نخواهی یافت ای پیک سبل
شهریان خود ره زنان نسبت بروح / روستائی کیست گیج و بی‌فتوح
این سزای آنکه بی‌تدبیر عقل / بانگ غولی آمدش بگزید نقل
چون پشیمانی ز دل شد تا شغاف / زان سپس سودی ندارد اعتراف
آن کمان و تیر اندر دست او / گرگ جویان همه شب [illegible]
گرگ بر وی خود مسلط چون شرر / گرگ جویان و ز گرگ او بیخبر
سر بشب سر گرگ جان کنی / اندر آن ویرانه پنهان بی
فرصت آمد آن پشه آن نیم شب / از نهیب جملهٔ گرگ و عنود
تا نباید گرگ آسیبی زند / روستائی ریش خواجه بر کند
اینچنین ده‌ها ... گمان تا نیمشب / جان بجان از ناف می‌آید بلب
ناگهان تمثال گرگی هشته / سر بر آورد از فراز پشته
تیر را بگشاد آن خواجه ز شست / زد بر آن حیوان که تا افتاد پست
اندر افتادن ز حیوان باد جست / روستائی های کرد و کوفت دست
ناجوانمردا که کرهٔ خر منست / گفت نه این گرگ چون آهرمنست
اندرو اشکال گرگی ظاهرست / شکل او از گرگی او مخبرست
گفت نه بادی که جست از مقعدش / می‌شناسم همچنانک آب و می
کشتهٔ کرهٔ مرا اندر ربیع / که مبادا دور بادت لطف حق
گفت بنگر نیکتر تفحص کن آن / شخصها در شب ز ناظر محجب است
شب غلط بنماید و مبدل بسی / دیدهٔ صایب شب بود اندر کسی
هم شب و هم ابر و هم باران ژرف / این سه تاریکی غلط آرد شگرف
گفت آن بر من چو روز روشنست / می‌شناسم باد و خر را دیده است
در میان بیست باد آن باد را / می‌شناسم چون مسافر زاد را
خواجه برجست و بیامد ناشکفت / روستائی را گریبانش گرفت
کابلهٔ طرار شید آورده / چون نداند کرهٔ ده ساله را
خویشتن را داده‌ای و ... / خاک در چشم مروت میزنی
که مرا از خویشتن آگاه نیست / در دلم گنجای جز الله نیست
آنچه دی خوردم از آنم یاد نیست / این دل از غیر خدا آزاد نیست
غافل و مخمورم یادم آر / در چنین بیخویشیم معذور دار
آنکه مرداری ... / شمع او در آسمان ...
مست و بیخود ... طلاق و عتق / همچو طفلی ... معتقیست
مستیی کاید ... / صد ... در سر ...
با زبر گیرند ... آن ... / گفت ...
سوی ... / پس ...

لاف درویشی زنی و بیخودی / های و هوی مستیان ایزدی
که زمین را من ندانم ز آسمان / امتحانها کرد غیرت امتحان
باد خر را چنین رسوا کند / هستی نفی ترا اثبات کرد
همچنین سوگند حق بشنید را / اینچنین مکر درمیده صید را
صد هزاران امتحانست ای پسر / هر که گوید من شدم سرهنگ در
گر نداند عامه او را ز امتحان / تحکمان راه جویندش نشان
چون کند دعوی خیاطی کسی / افکند در پیش او شه اطلسی
که بیر این را بغلطاق فراخ / ز امتحان پیدا شود او را دو شاخ
گر نبودی امتحان هر بدی / هر مخنث در وغا رستم بدی
خود مخنث را زره پوشیده گیر / چون ببیند زخم گردد چون اسیر
مست حق هشیار چون شد از دبور / مست حق ناید بخود تا نفخ صور
بادهٔ حق راست باشد نی دروغ / دوغ خوردی دوغ خوردی دوغ دوغ
ساختی خود را جنید و بایزید / رو که نشناسم تبر را از کلید
بدرگی و منبلی و حرص و آز / چون کنی پنهان بشیدیهای ساز
خویش را منصور حلاجی کنی / آتشی در پنبهٔ یاران زنی
که نشناسم عمر از بولهب / باد خر را دشناسم نیم شب
ای خری کین از تو خر باور کند / خویش را بهر تو کور و کر کند
خویشتن از رهروان کمتر شمر / تو حریف رهزنانی گه مخور
باز بر از شید سوی عقل تاز / کی پرد بر آسمان پر مجاز
خویشتن را عاشق حق ساختی / عشق با دیو سیاهی باختی
عاشق و معشوق را در رستخیز / دو بدو بندند و پیش آید تیز
رو که نشناسم ترا از من بجه / عارفم بخو پیشم بهلول ده
تو توهم میکنی از قرب حق / که طبق گردد ز نزدیکی طبق
این نمی‌بینی که قرب اولیا / صد کرامت دارد و کار و کیا
آهن از داود مومی میشود / موم در دستت چو آهن میبود
قرب خلق و رزق بر جمله عام / قرب وحی عشق دارند این کرام
قرب بر انواع باشد ای پدر / میزند خورشید بر کهسار و زر
لیک قربی هست با زر شید را / که از آن آگه نباشد بید را
شاخ خشک و تر قرین آفتاب / غیر و تر خشک کی ... یاب
آن چنان مستی مباش ای بیخرد / که بعقل آید پشیمانی خورد
بل از آن مستان که چون می میخورند / عقلهای پخته حسرت میبرند
ای گرفته همچو گربه موش پیر / گر از آن می شیر گیری شیر گیر
ای بخورده از خیال جام هیچ / همچو مستان حقایق بر مپیچ
میفتی این سو و آن سو مست‌وار / ای تو این سو نیست آن سو گذار
گر بدان سو راه یابی بعد از آن / گه بدان سو گه بدین سو سر فشان
جمله این سوئی از آن سو گپ مزن / چون نداری مرگ هرزه جان مکن
آن خضر جان کز اجل نهراسد او / شاید ار مخلوق را نشناسد او
کام از ذوق توهم خوش کنی / در دمی در خیک خود پرش کنی
کوزها سازی ز برف اندر شتا / کی کند چون گرم بیند آن وفا
پس بیک سوزن تهی گردی ز باد / اینچنین فربهی عاقل مباد

آن شغالی رفت اندر خم رنگ / اندر آن خم کرد یک ساعت درنگ
پس بر آمد پوستش رنگین شده / که منم طاوس علیین شده
پشم رنگین رونق خوش یافته / آفتاب آن رنگها بر تافته
دیده خود را سبز و سرخ و فور و زرد / خویشتن را بر شغالان عرضه کرد

جمله گفتند ای شغالک حال چیست
که ترا در سر نشاطی ملتویست
از نشاط از ما کرانه کرده‌ای
این تکبر از کجا آورده‌ای
یک شغالی پیش او شد کای فلان
شید کردی یا شدی از خوشدلان
شید کردی تا بمنبر بر جهی
تا ز لاف این خلق را حسرت دهی

بس بکوشیدی ندیدی گرمیی
گرمی آن انبیا و اولیاست
که التفات خلق سوی خود کشند
پوست دنبه یافت شخصی مستهان
دست در سبلت نهادی در نوید
اشکمش گفتی جواب بی طنین
گر نبودی لاف زشتت ای گدا
گفت حق که کژ مجنبان گوش و دم
ور نگوئی عیب خود باری خمش
سنگهای امتحان را نیز پیش
امتحان بر امتحانست ای پدر

هر صباحی چرب کردی سبلتان
رمز یعنی سبلت او بنگرید
که اباد الله کید الکاذبین
یک کریمی رحم افکندی بما
ینفعن الصادقین صدقهم
از نمایش وز دغل خود را مکش
امتحانها هست در احوال او

در میان منعمان رفتی که من
کین گواه صدق گفتار منست
لاف تو ما را بر آتش بر نهاد
ور نمودی عیب و کژ کم باختی
گفت ایزد کژ مجنب ای محتشم
گر تو نقدی یافتی مگشا دهان
گفت یزدان از ولادت تا بحین

پس ز شید آوردی بی شرمیی
باز بی شرمی پناه هر دغاست
که خوشیم و از درون بس ناخوشند
چرب لب با خورده‌ام در انجمن
وین نشان چرب و شیرین خوردنست
کان سبال چرب تو بر کنده باد
یک طبیبی داروی او ساختی
آنچه داری وانما و فاستقم
هست در ره سنگهای امتحان
یفتنون کل عام مرتین
هین بکمتر امتحان خود را مخر

بلعم باعور و ابلیس لعین
کانچه پنهان میکند پیدا کن
لاف و ا داد کرم میکند
آن شکم خصم سبال او شده
مستجاب آمد دعای آن شکم
گفت حق گر فاسقی و اهل صنم
از پس گربه دویدند او گریخت
گفت آن دنبه که هر صبحی بدان

ز امتحان آخرین گشته مهین
سوخت ما را ای خدا رسواش کن
شاخ رحمت را ز بن بر میکند
دست پنهان در دعا اندر زده
سوزش حاجت بزد بیرون علم
چون مرا خوانی اجابتها کنم
کودک از ترس عتابش رنگ ریخت
چرب میکردی لبان و سبلتان

او بدعوی میل دولت میکند
جمله اجزای تنش خصم وی‌اند
راستی پیش آر یا خاموش کن
کای خدا رسوا کن این لاف لئام
تو دعا را سخت گیر و می‌شخول
چون شکم خود را بحضرت در سپرد
آمد اندر انجمن آن طفل خرد
گربه آمد ناگهانش در ربود

معده‌اش نفرین سبلت میکند
که بهاری لاف و ایشان در دی‌اند
وانگهان رحمت ببین و نوش کن
تا بجنبد سوی ما رحم کرام
عاقبت برهاندت از دست غول
گربه آمد پوست آن دنبه ببرد
آب روی مرد لافی را ببرد
بس دویدیم و نکرد آن جهد سود

خنده

خنده آمد حاضران را از شگفت
رحمهاشان باز جنبیدن گرفت
دعوتش کردند و سیرش داشتند
تخم رحمت در زمینش کاشتند

آن شغال رنگ رنگ آمد نهفت
چون گلستان گشته‌ام صد رنگ و خوش
مظهر لطف خدائی گشته‌ام
آن شغالان آمدند آنجا بجمع
پس بگفتندش که طاوسان جان
بانگ طاوسان کنی گفتا که لا
هر که دید آن جاه و مالش سجده کرد
مال مار آمد که در وی زهرهاست
زشتیت پیدا شد و رسوائیت
ای سگ گرگین زشت از حرص و جوش
گفت یزدان مر نبی را در مساق
چون سفالین کوزه‌ها را میخری
بانگ اشکسته دگرگون میبود
چون حدیث امتحان روی نمود
بیش ازین گفته بودیم از اندکی
خواستم گفتن در آن تحقیقها
گوش کن هاروت را ماروت را
داشته در عیش چنین مستی نمود
یک کمین و امتحان در راه بود

بر بناگوش ملامت گر بگفت
مر مرا سجده کن از من سر مکش
لوح شرح کبریائی گشته‌ام
همچو پروانه بگرداگرد شمع
جلوه‌ها دارند اندر گلستان
پس نه‌ای طاوس خواجه بوالعلا
سجده افسوسیان را او بخورد
وآن قبول و سجده خلق اژدهاست
سرنگون افتادی از بالائیت
یک نشان سهلتر ز اهل نفاق
امتحانی میکنی ای مشتری
بانگ چاوشست پیشش میرود
تا کنون واماندم از نحویها
ای غلام و چاکران هاروت را
[illegible] حیله داند گشود
صرصرش چون کاه را میربود

بنگر آخر در من و در رنگ من
کر و فر و آب و تاب و رنگ بین
ای شغالان هین مخوانیدم شغال
پس چه خوانیمت بگو ای جوهری
تو چنان جلوه کنی گفتا که نی
خلعت طاوس آید ز آسمان
همچو فرعون مرصع کرده ریش
او هم از نسل شغالی ماده زاد
گشت مستک آن گدای ژنده دلق
های ای فرعون ناموسی مکن
چون محک دیدی سیه گشتی چو قلب
گر منافق زفت باشد نغز و هول
میزنی دستی بر آن کوزه چرا
بانگ می‌آید که تعریفش کند
حمله دیگر ز بسیارش قلیل
مست بودند از تماشای اله
هست بودند و رهیده از کمند
امتحانها میکند [illegible] زیر و زبر

یک صنم چون من ندارد خود شمن
فخر دنیا خوان مرا و رکن دین
کی شغالی را بود چندین جمال
گفت طاوس نر چون مشتری
بادیه نا رفته چون کوبم منی
کی رسی از رنگ و دعویها بدان
برتر از عیسی پریده از خریش
در خم مالی و جاهی در فتاد
از سجود و از تحیرهای خلق
تو شغالی هیچ طاوسی مکن
نقش شیری رفت و پیدا گشت کلب
پوستین شیر را بر خود مپوش
وا شناسی مر ورا در لحن و قول
تا شناسی از طنین اشکسته را
همچو مصدر فعل تصریفش کند
یادم آمد قصه هاروت زود
خود چگویم از هزاران اندکی
گفته آمد شرح یک عضوی ز پیل
در عجبهای [illegible] راز شاه
هاهوی عاشقانه میزدند
کی بود سرمست را [illegible] خبر

او چو ذوق راستی دید از کرام
بی تکبر راستی را شد غلام

موسی و هارون چو طاوسان بدند
پر جلوه بر سر و رویت زدند

غره شیرت بخواهد امتحان
نقش شیر و آنگه اخلاق سگان

خندق و میدان به پیش او یکی است
چاه خندق پیش او خوش مسلکیست

یک کمین و امتحان در راه بود
صدر گویش که که راهی دلو بود

آن بز کوهی بر آن کوه بلند
بر رود از بهر خوردن بی گزند

تا علف چیند ببیند ناگهان
بازی دیگر ز حکم آسمان

بر گزی دیگر براند از نظر
ماده بز بیند بر آن کوه دگر

چشم او تاریک گردد در زمان
بر جهد سرمست زینجا تا بدان

آنچنان نزدیک بنماید ورا
که دویدن گرد بادوعه سرا

آن هزاران گز دو گز بنمایدش
تا ز مستی میل جستن آیدش

در میان هر دو کوه بی امان
چونکه بجهد در فتد اندر زمان

او ز صیادان بکه بگریخته
خود بناگه خون او را ریخته

شسته صیادان میان آن دو کوه
انتظار این قضای باشکوه

باشد اغلب صید این بز همچنین
ورنه چالاک است و چست و خصم بین

رستم ار چه با سر و سبلت بود
دام پاگیرش یقین شهوت بود

همچو من از مستی شهوت ببر
مستی شهوت ببین اندر شتر

باز این مستی شهوت در جهان
پیش مستی ملک دان ای مستهان

مستی آن مستی این بشکند
او به شهوت التفاتی کی کند

آب شیرین تا نخوردی آب شور
خوش بود خوش چون درون دیده نور

قطره‌ای از بادهای آسمان
برکند جان را ز می و ز ساقیان

تا چه مستیها بود املاک را
وز جلالت روحهای پاک را

که به بویی دل در آن می بسته‌اند
خم باده این جهان بشکسته‌اند

جز مگر آنها که نومیدند دور
همچو کفاری نهفته در قبور

ناامید از هر دو عالم گشته‌اند
خارهای بی نهایت کشته‌اند

پس ز مستیها بگفته ای دریغ
بر زمین باران بدادی حق میغ

گستریدی این بیداد جا
عدل و انصاف و عبادت دو جا

این بگفتند و قضای گفت نیست
همچنین پا تا ح دام ناپدیدست

هین مرو گستاخ در دشت بلا
هین چران کورانه اندر کربلا

که ز موی و استخوان هالکان
می‌نیابد راه پای سالکان

جمله راه استخوان و موی بین
بسکه تیغ قهر لاشی کرد شی

گفت حق چون بنده کان [illegible]
بر زمین آهسته می‌رانند هون

پا برهنه چون رود در خارزار
جز بمهل و فکرت و پرهیزگار

این قضا می‌گفت لیکن گوششان
بسته بود اندر حجاب جوششان

چشمها و گوشها را بسته‌اند
جز مر آنها را که از خود رسته‌اند

جز عنایت که گشاید چشم را
جز محبت کی نشاند خشم را

جهد بی توفیق خود کس را مباد
در جهان والله اعلم بالرشاد

جهد فرعونی چو بی توفیق بود
هرچه او می‌دوخت آن تفتیق بود

از منجم بود در حکمش هزار
وز معبر نیز و ساحر بی‌شمار

مقدم موسی نمودندش بخواب
که کند فرعون و ملکش را خراب

مقدم موسی که دیدش بخواب
چون بود دفع خیال و خواب شوم

با معبر گفت و با اهل نجوم

جمله گفتندش که تدبیری کنیم
راه زادن را چو ره زن می‌زنیم

تا رسید آن شب که مولد بود آن
رای این دیدند آن فرعونیان

که برون آرند آن روز از پگه
سوی میدان بزم و تخت پادشه

الصلا ای جمله اسرائیلیان
شاه می‌خواند شما را زان مکان

تا شما را رو نماید بی نقاب
بر شما احسان کند بهر ثواب

کان

کان اسیران را بجز دوری نبود
دیدن فرعون دستوری نبود

گر فتادندی به ره در پیش او
بهر آن یاسه بخفتندی برو

تا از آن بود که نه بیند هیچ اسیر
در که و بیگه لقای آن امیر

ور ببیند روی او مجرم بود
آنچه بدتر بر سر او آن رود

بانگ چاوشان چو در ره بشنوند
تا نه بیند رو به دیواری کنند

بودشان حرص لقای ممتنع
چون حریص است آدمی فیما منع

ای اسیران سوی میدان بگذرید
کز شهنشه دیدن و جود است امید

چون شنیدند مژده اسرائیلیان
تشنگان بودند و بس مشتاق آن

حیله را خوردند و آن سو تاختند
خویشتن را بهر جلوه ساختند

همچنان کاینجا مغول حیله‌دان
گفت می‌جویم کسی از مصریان

مصریان را جمع آرید این طرف
تا در آید آنکه می‌آید بکف

هر که می‌آمد بگفتا نیست این
هین در آ خواجه در آن گوشه نشین

تا بدین شیوه همه جمع آمدند
گردن ایشان بدان حیله زدند

شومی آنکه سوی بانگ نماز
داعی الله را نبردندی نیاز

دعوت مکارشان اندر کشید
الحذر از مکر شیطان ای رشید

بانگ محتاجان چاوشان بنوش
تا نگیرد بانگ محتاجیت گوش

گر گدایان طامعند و زشت‌خو
در شکم‌خواران تو صاحب‌دل بجو

در تگ دریا گهر با سنگهاست
فخرها اندر میان ننگهاست

پس بجوشیدند اسرائیلیان
از پگه تا جانب میدان دوان

چون بحیلتشان به میدان برد او
روی خود بنمودشان بس تازه‌رو

کرد دلداری و بخششها بداد
هم عطا هم وعده‌ها کرد آن قباد

بعد از آن گفت از برای جانتان
جمله در میدان بخسپید امشبان

پاسخش دادند که خدمت کنیم
گر تو خواهی یک مه اینجا ساکنیم

شه شبانگه باز آمد شادمان
کامشبان حمل است دور از زنان

خازنش عمران هم اندر خدمتش
هم به شهر آمد قرین صحبتش

گفت ای عمران بدین در خسپ تو
هین مرو سوی زن و صحبت مجو

گفت خسپم هم برین درگاه تو
هیچ نندیشم بجز دلخواه تو

بود عمران هم ز اسرائیلیان
لیک مر فرعون را دل بود و جان

کی گمان بردی که او عصیان کند
آنکه خوف جان فرعون آن کند

شه برفت و او بر آن درگه بخفت
نیم شب آمد پی دیدنش جفت

زن برو افتاد و بوسید آن لبش
بر جهانیدش ز خواب اندر شبش

گشت بیدار او و زن را دید خوش
بوسه باران کرد از لب بر لبش

گفت عمران این زمان چون آمدی
گفت از شوق و قضای ایزدی

در کشیدش در کنار از مهر مرد
بر نیامد با خود آن دم از نبرد

جفت شد با او امانت را سپرد
پس بگفت ای زن نه این کار است خرد

آهنی بر سنگ زد زاد آتشی
آتشی از شاه و ملکش کین کشی

من چو ابرم تو زمین موسی نبات
حق شه شطرنج و ما مات مات

مات و برد از شاه می‌دان ای عروس
آن ز ما منگر از ما فسوس

آنچه این فرعون می‌ترسید ازو
هست شد این دم که گشتم جفت تو

وامگردان هیچ از اینها دم ز من   تا نیاید بر سر تو صد حزن
عاقبت پیدا شود آن تا ز راه   چون علالا مهار رسید ای نازنین
در زمان از سوی میدان نعره‌ها   می‌رسید از خلق و ترسید او ز ما
شاه از آن هیبت برون جست از زمان   یا بهانه کین چه غلغلهاست آن
از سوی میدان چه بانگست این ز نو   که نه پیش می‌رمد جنی و دیو
گفت عمران شاه ما را عمر باد   قوم اسرائیلیانند از تو شاد
از عطای شاه شادی می‌کنند   رقص می‌آرند و کفها می‌زنند
گفت باشد کین بود اما و لیک   وهم و اندیشه مرا پر کرد نیک

این ندا جان مرا تغییر کرد   از غم و اندوه تلخم پیر کرد
پیش می‌آمد پس پس می‌رفت شه   جمله شب او همچو حامل وقت زه
هر زمان می‌گفت ای عمران مرا   سخت از جا برده است این نعره‌ها
زهره نی عمران مسکین را که تا   بازگوید اختلاط جفت را
که زن عمران بعمران در خزید   تا که شد استارهٔ موسی پدید
هر پیمبر که در آمد در رحم   نجم او بر چرخ گردد منتجم
بر فلک پیدا شد آن استاره‌اش   کوری فرعون و مکر و چاره‌اش
روز شد گفتش که ای عمران برو   واقف آن غلغل و آواز شو
راند عمران جانب میدان و گفت   این چه غلغل بود شاهنشه نخفت
هر منجم سر برهنه جامه چاک   همچو اصحاب عزا بوسیده خاک
همچو اصحاب عزا آوازشان   برگرفته از فغان و از سازشان
ریش و مو برکنده رو بدریدگان   خاک بر سر کرده پر خون دیدگان
گفت خیر است این چه آشوبست و حال   بد نشان می‌دهد منحوس سال
عذر آوردند و گفتند ای امیر   کرد ما را دست تقدیرش اسیر
این همه کردیم و دولت تیره شد   دشمن شه هست گشت و چیره شد
شب ستاره آن پسر آمد عیان   کوری ما بر جبین آسمان
زد ستاره آن پیمبر بر سما   ما ستاره بار گشتیم از بکا
با دل خوش شاه ما نه در فراق   دست بر سر می‌زد که الفراق
که ز عمران خویش پر خشم و ترش   رفت چون دیوانگان بی‌عقل و هش
خویشتن را اعجمی کرد و براند   گفتهای بس خشن بر جمع خواند
خویشتن را ترش و غمگین ساخت او   نردهای بازگونه باخت او
گفتشان شاه مرا اغفالتند   از خیانت وز طمع بشکفتند
سوی میدان شاه را انگیختند   آب روی شاه ما را ریختند
دست بر سینه زدیت اندر زمان   شاه را ما فارغ آریم این زمان
شاه هم بشنید و گفتا خاینان   من برآویزم شما را بی امان
خویش را در مضحکه انداختم   مالها با دشمنان در باختم
تا که امشب جمله اسرائیلیان   دور ماندند از ملاقات زنان
مال رفت و آبرو و کار خام   این بود یاری و افعال کرام
سالها ادرار و خلعت می‌برید   مملکتها را مسلم می‌خورید
رایتان این بود و فرهنگ و نجوم   طبلخوارید و مکارید و شوم
من شما را بر درم و آتش زنم   بینی و گوش و لبانتان برکنم
من شما را هیزم آتش کنم   عیش رفته بر شما ناخوش کنم
سجده کردند و بگفتند ای خدیو   گر یکی کرت ز ما چربید دیو
سالها دفع بلاها کرده‌ایم   وهم حیران آنچه ما ها کرده‌ایم

بودن جنب و عمران از زن

فوت شد از ما و حملش شد پدید   نطفه‌اش جست و رحم اندر خزید
لیک استغفار این روز ولاد   ما نگه داریم ای شاه و قباد
روز میلادش رسد بندیم ما   تا نگردد فوت و نجهد این قضا
گر نداریم این نگه دار از کشی   ای غلام رای تو افکار و هش
تا به نه می‌شمرد او روز روز   تا نجست تیر حکم خصم دوز
بر قضا هر کو شبیخون آورد   سرنگون آید ز خون خود خورد
چون زمین با آسمان خصمی کند   شوره گردد سر ز مرگی برزند
نقش با نقاش پنجه می‌زند   سبلتان و ریش خود برمی‌کند
بعد نه مه شه برون آورد تخت   سوی میدان و منادی کرد سخت

کای زنان با طفلکان بیرون روید   سوی میدان آنکه امیر آمد پدید
آنچنانکه پار مردان را رسید   خلعت و هر کس از او زر کشید
هین زنان امسال اقبال شماست   تا بیابد هر کسی چیزی که خواست
مر زنان را خلعت و صلت دهید   کودکان را هم کلاه زر نهید
هر که او زین ماه زاییده است هین   گنجها گیرید از شاه مهین
آن زنان با طفلکان بیرون شدند   شادمان تا خیمهٔ شه آمدند
هر زن نوزاده بیرون شد ز شهر   سوی میدان غافل از دستان و قهر
چون زنان جمله برو گرد آمدند   هر که بود آن نر ز مادر بستدند
سر بریدندش که اینست احتیاط   تا نروید خصم و نفزاید خباط

بسته بند

خود زن عمران که موسی برده بود   دامن اندر چید از آن آشوب و دود
آن زنان قابله در خانه‌ها   بهر جاسوسی فرستاد آن دغا
غمز کردندش که اینجا کودکیست   نامد او میدان که در وهم و شکیست
اندرین کوچه یکی زیبا زنیست   کودکی دارد ولیکن پر فنیست
پس عوانان آمدند او طفل را   در تنور انداخت از امر خدا
وحی آمد سوی زن زان با خبر   که ز اصل آن خلیلست این پسر
عصمت یا نار کونی باردا   لا تکون النار حرا شاردا
زن به وحی انداخت او را در شرر   بر تن موسی نکرد آتش اثر
پس عوانان بی‌مراد آن سو شدند   باز غمازان کز آن واقف بدند
با عوانان ماجرا بر داشتند   پیش فرعون از برای دانگ چند
کای عوانان باز گردید آن طرف   نیک نیکو بنگرید اندر غرف
باز وحی آمد که در آبش فکن   روی در امید دار و مو مکن
در فکن در نیلش و کن اعتمید   من ترا با وی رسانم رو سپید
این سخن پایان ندارد مکرهاش   جمله می‌پیچید هم در ساق پاش
صد هزاران طفل می‌کشت او برون   موسی اندر صدر خانه در درون
از جنون می‌کشت هر جا بد جنین   از حیل آن کور چشم دوربین
اژدها بد مکر فرعون عنود   مکر شاهان جهان را خورده بود
لیک از او فرعون‌تر آمد پدید   هم ورا هم مکر او را درکشید
اژدها بود و عصا شد اژدها   این بخورد آن را به توفیق خدا

دست شد بالای دست این تا کجا   تا بیزدان که الیه المنتهی
کان یکی دریاست بی غور و کران   جمله دریاها چو سیلی پیش آن
حیله‌ها و چاره‌ها گر اژدهاست   پیش الا الله آنها جمله لاست
چون رسید اینجا بیانم سر نهاد   محو شد والله اعلم بالرشاد
آنچه در فرعون بود اندر تو هست   لیک اژدرهات محبوس چه است
ای دریغ این جمله احوال تو است   تو بر آن فرعون بر خواهیش بست
گر ز تو گویند وحشت زایدت   ور ز دیگر آن فسانه آیدت
چه خرابت میکند نفس لعین   دور می‌اندازدت سخت این قرین
آتشت را هیزم فرعون نیست   زانکه چون فرعون او را عون نیست

یک حکایت بشنو از تاریخ گوی   تا بری زین راز سرپوشیده بوی
مارگیری رفت سوی کوهسار   تا بگیرد او بافسونهاش مار
گر گران و گر شتابنده بود   آنکه جوینده است یابنده بود
در طلب زن دایما تو هر دو دست   که طلب در راه نیکو رهبرست
لنگ و لوک و خفته شکل و بی ادب   سوی او می‌غیژ و او را می‌طلب
گه بگفت و گه بخاموشی و گه   بوی کردن گیر هر سو بوی شه
گفت آن یعقوب با اولاد خویش   جستن یوسف کنید از حد بیش
هر حس خود را درین جستن بجد   هر طرف رانید شکل مستعد
گفت از روح خدا لا تیأسوا   همچو گم کرده پسر رو سو بسو
از ره حس دهان پرسان شوید   گوش را بر چار راه آن نهید
هر کجا بوی خوش آید بو برید   سوی آن سر کآشنای آن سرید
هر کجا لطفی ببینی از کسی   سوی اصل لطف ره یابی عسی
این همه خوشها ز دریاییست ژرف   جزو را بگذار و بر کل دار طرف
زشتهای خلق بهر خوبیست   دام راحت دایما بی‌راحتیست
هر زدن بهر نوازش را بود   هر گله از شکر آگه میکند
بوی بر از جزو تا کل ای کریم   بوی بر از ضد تا ضد ای حکیم
جنگها می آشتی آرد درست   مارگیر از بهر یاری مار جست
بهر یاری مار جوید آدمی   غم خورد بهر حریف بی‌غمی
او همی جستی یکی ماری شگرف   گرد کوهستان و در ایام برف
اژدهایی مرده دید آنجا عظیم   که دلش از شکل او شد پر ز بیم
مارگیر اندر زمستان شدید   مار می‌جست اژدهایی مرده دید
مارگیر از بهر حیرانی خلق   مار گیرد اینت نادانی خلق
آدمی کوهیست چون مفتون شود   کوه اندر مار حیران چون شود
خویشتن نشناخت مسکین آدمی   از فزونی آمد و شد در کمی
خویشتن را آدمی ارزان فروخت   بود اطلس خویش بر دلقی بدوخت
صد هزاران مار و که حیران اوست   او چرا حیران شدست و ماردوست
مارگیر آن اژدها را بر گرفت   سوی بغداد آمد از بهر شگفت
اژدهایی چون ستون خانه‌ای   میکشیدش از پی دانگانه‌ای
کاژدهای مرده‌ای آورده‌ام   در شکارش من جگرها خورده‌ام
او همی مرده گمان بردش ولیک   زنده بود و او ندیدش نیک نیک
او ز سرماها و برف افسرده بود   زنده بود و شکل مرده می‌نمود
عالم افسرده است و نام او جماد   جامد افسرده بود ای اوستاد
باش تا خورشید حشر آید عیان   تا ببینی جنبش جسم جهان

چون عصای موسی اینجا مار شد   عقل را از ساکنان اخبار شد
پاره‌ی خاکی ترا چون مرده ساخت   خاکها را جملگی باید شناخت
مرده زین سواند و زان سو زنده‌اند   خامش اینجا و آن طرف گوینده‌اند
چون از آن سوشان فرستد سوی ما   آن عصا گردد سوی ما اژدها
کوه‌ها هم لحن داودی کند   جوهر آهن بکف مومی کند
باد حمال سلیمانی شود   بحر با موسی سخندانی شود
ماه با احمد اشارت بین شود   نار ابراهیم را نسرین شود
خاک قارون را چو ماری در کشد   استن حنانه آید در رشد
سنگ بر احمد سلامی میکند   کوه یحیی را پیامی میکند
ما سمیعیم و بصیریم و خوشیم   با شما نامحرمان ما خامشیم
چون شما سوی جمادی میروید   محرم جان جمادان چون شوید
از جمادی عالم جانها روید   غلغل اجزای عالم بشنوید
فاش تسبیح جمادات آیدت   وسوسه‌ی تاویلها نربایدت
چون ندارد جان تو قندیلها   بهر بینش کرده‌ای تاویلها
که غرض تسبیح ظاهر کی بود   دعوی دیدن خیال غی بود
بلک مر بیننده را دیدار آن   وقت عبرت میکند تسبیح خوان
پس چو از تسبیح یادت میدهد   آن دلالت همچو گفتن می‌بود
این بود تاویل اهل اعتزال   روی آنکس کو ندارد نور حال
چون ز حس بیرون نیامد آدمی   باشد از تصویر غیبی اعجمی
این سخن پایان ندارد مارگیر   می‌کشید آن مار را با صد زحیر
تا ببغداد آمد آن هنگامه جو   تا نهد هنگامه‌ای بر چارسو
بر لب شط مرد هنگامه نهاد   غلغله در شهر بغداد اوفتاد
مارگیری اژدها آورده است   بوالعجب نادر شکاری کرده است
جمع آمد صد هزاران خام ریش   صید او گشته چو او از ابلهیش
حلقه کرده او چو زر [illegible]   همچنانکه بت‌پرستان گرد بت
منتظر ایشان و هم او منتظر   تا که جمع آیند خلق منتشر
مردم هنگامه افزون‌تر شود   کدیه و توزیع نیکوتر شود
جمع آمد صد هزاران ژاژخا   حلقه کرده پشت پا بر پشت پا
مرد را از زن خبر نی ز ازدحام   رفته درهم چون قیامت خاص و عام
چون همی حراقه جنبانید او   می‌کشیدند اهل هنگامه گلو
و اژدها کز زمهریر افسرده بود   زیر صد گونه پلاس و پرده بود
بسته بودش با رسنهای غلیظ   احتیاطی کرده بودش آن حفیظ
در درنگ و انتظار و اتفاق   تافت بر آن مار خورشید عراق
آفتاب گرمسیرش گرم کرد   رفت از اعضای او اخلاط سرد
خلق را از جنبش آن مرده مار   گشتشان آن یک تحیر صد هزار
با تحیر نعره‌ها انگیختند   جملگان از جنبشش بگریختند
می‌شکست او بند و زان بانگ بلند   هر طرف میرفت چاقاچاق بند
بندها بگسست و بیرون شد ز زیر   اژدهایی زشت غران همچو شیر
در هزیمت بس خلایق کشته شد   از فتاده کشتگان صد پشته شد
مارگیر از ترس بر جا خشک گشت   که چه آوردم من از کهسار و دشت
گرگ را بیدار کرد آن کور میش   رفت نادان سوی عزرائیل خویش
اژدها یک لقمه کرد آن گیج را   سهل باشد خون‌خوری حجاج را
خویش را بر استنی پیچید و بست   استخوان خورده را درهم شکست
نفست اژدرهاست او کی مرده است   از غم بی‌آلتی افسرده است
گر بیابد آلت فرعون او   که بامر او همی‌رفت آب جو
آنگه او بنیاد فرعونی کند   راه صد موسی و صد هارون زند

آهن
خشک

کرمکست آن اژدها از دست فقر   پشه‌ای گردد ز جاه و مال صقر
اژدها را دار در برف فراق   هین مکش او را به خورشید عراق
تا فسرده می‌بود آن اژدهات   لقمهٔ اویی چو او یابد نجات
مات کن او را و آمن شو ز مات   رحم کم کن نیست او ز اهل صلات
کان تف خورشید شهوت بر زند   آن خفاش مرده‌ریگت پر زند
می‌کشانش در جهاد و در قتال   مردوار الله یجزیک الوصال
چونکه او آن اژدها را آورید   در هوای گرم خوش شد آن مرید
لاجرم آن فتنه‌ها کرد ای عزیز   بیست چندان که ما گفتیم نیز
تو طمع داری که او را بی جفا   بسته داری در وقار و در وفا
هر خسی را این تمنا کی رسد   موسیی باید که اژدرها کشد

صد هزاران خلق ز اژدرهای او   در هزیمت کشته شد از رای او
گفت فرعونش چرا تو ای کلیم   خلق را کشتی و افکندی تو بیم
در هزیمت از تو افتادند خلق   در هزیمت کشته شد مردم ز زلق
خلق را می‌خواندی بر تو عکس شد   از خلافت مردمانت بی‌سند
من هم از شرت اگر پس می‌خزم   در مکافات تو دیگی می‌پزم
دل ازین بر کن که بفریبی مرا   تا به حرف سستی گردم ترا
تو بدان غره مشو کش ساختی   در دل خلقان هراس انداختی
صد چنین آری و هم رسوا شوی   خوار گردی ضحکهٔ غوغا شوی
همچو تو سالوس بسیاران بدند   عاقبت در مصر ما رسوا شدند
گفت با امر حقم اشراک نیست   گر بریزد خونم امرش باک نیست
راضیم من شاکرم من ای حریف   این طرف رسوا و پیش حق شریف
پیش خلقان خوار و زار و ریشخند   پیش حق مطلوب و محبوب و پسند
از سخن می‌گویم این ای بی‌خدا   از سیه‌رویان کند فردا ترا
عزت آن اوست و آن بندگانش   ز آدم و ابلیس بر می‌خوان نشانش
شرح حق پایان ندارد همچو حق   هین دهان بر بند و برگردان ورق
گفت فرعونش ورق در حکم ماست   دفتر و دیوان حکم این دم مراست
مر مرا بخریده‌اند اهل جهان   از همه عاقلتری تو ای فلان
موسیا خود را خریدی هین برو   خویشتن کم بین به خود غره مشو
جمع آرم ساحران دهر را   تا که جهل تو نمایم شهر را
این نخواهد شد به روزی و دو روز   مهلتم ده تا چهل روز تموز
گفت موسی این مرا دستور نیست   بنده‌ام امهال تو مامور نیست
گر تو چیری و مرا خود یار نیست   بندهٔ فرمانم بدانم کار نیست
می‌زنم با تو به جد تا زنده‌ام   من چکارهٔ نصرتم من بنده‌ام
می‌زنم تا در رسد حکم خدا   او کند هر خصم را از خصم جدا
گفت نی نی مهلتم باید بداد   عشوه‌ها کم ده تو کم پیمای باد
حق تعالی وحی کردش در زمان   مهلتش ده متسع مهراس از آن

این چهل روزش بده مهلت بطوع   تا سگالد مکرها او نوع نوع
تا بکوشد او که بی من خفته‌ام   تیز رو گو پیش ره بگرفته‌ام
حیله‌هاشان را همه بر هم زنم   و آنچه افزایند من بر کم زنم
آب را آرند من آتش کنم   نوش و خوش گیرند من ناخوش کنم
مهر پیوندند و من ویران کنم   آنکه اندر وهم نارند آن کنم
تو مترس و مهلتش ده دل فراز   گو سپه گرد آر و صد حیلت بساز
گفت آمد امر رو مهلت ترا   من بجای خود شدم رستی ز ما
او همی‌شد و اژدها اندر عقب   چون سگ صیاد دانا و محب
چون سگ صیاد جنبان کرده دم   سنگ را می‌کرد ریگ او زیر سم
سنگ و آهن را بدم در می‌کشید   خرد می‌خایید آهن را پدید
در هوا می‌کرد خود بالای برج   که هزیمت می‌شد از وی روم و گرج
کف همی‌انداخت چون اشتر ز کام   قطره‌ای بر هر که زد می‌شد جذام
ژغژغ دندان او دل می‌شکست   جان شیران سیه می‌شد ز دست
چون به قوم خود رسید آن مجتبی   خلق او بگرفت یاران را صلا
تکیه بر روی کردی گفت ای حجج   پیش ما خورشید دین شد مختصم
ای عجب چون می‌نبیند آن سپاه   عالمی پر آفتاب چاشتگاه
چشم باز و گوش باز و این ذکا   خیره‌ام در چشم‌بندی خدا
من ز ایشان خیره ایشان هم ز من   از بهاری خار ایشان من سمن
پیش ایشان بردم بسی جام رحیق   سنگ شد آبش به پیش آن فریق
دستهٔ گل بستم و بردم به پیش   هر گلی چون خار گشت و نوش نیش
آن نصیب جان بی‌خویشان بود   چونکه با خویشند پیدا کی شود
خفته بیدار باید پیش ما   تا به بیداری ببیند خوابها
دشمن این خواب خوش شد فکر خلق   تا نخسپد فکرتش بسته‌ست حلق
حیرتی باید که روبد فکر را   خورده حیرت فکر را و ذکر را
هر که کاملتر بود او در هنر   او به معنی پس به صورت پیشتر
راجعون گفت و رجوع این بود   که گله وا گردد و خانه رود
چونکه واگردید گله از ورود   پس فتد آن بز که پیش‌آهنگ بود
پیش افتد آن بز لنگ پسین   اضحک الرجعی وجوه العابسین
از گزافه کی شدند این قوم لنگ   فخرها دادند و بخریدند ننگ
پا شکسته می‌روند این قوم حج   از حرج راهیست پنهان تا فرج
دل ز دانشها بشستند این فریق   زانکه این دانش نداند آن طریق
دانشی باید که اصلش زان سرست   زانکه هر فرعی به اصلش رهبرست
هر پری بر عرض دریا کی پرد   تا لدن علم لدنی می‌برد
پس چرا علمی بیاموزی به مرد   کش بباید سینه را زان پاک کرد
آخرون السابقون باش ای ظریف   بر شجر سابق بود میوهٔ ظریف
گرچه میوه آخر آید در وجود   اول است او زانکه او مقصود بود
چون ملائک گوی لا علم لنا   تا بگیرد دست تو علمتنا
گر درین مکتب ندانی تو هجا   همچو احمد پری از نور حجی
گر نباشی نامدار اندر بلاد   گم نه‌ای والله اعلم بالعباد
اندر آن ویران که آن معروف نیست   از برای حفظ گنجینه‌ست
موضع معروف کی بنهند گنج   زین قبل آمد فرج در زیر رنج
خاطر آرد بس شکال اینجا ولیک   بگسلد اشکال را استور نیک

هست عشقش آتشی اشکال‌سوز   هر خیالی را بروبد نور روز   هم از آن سو جو جواب ای مرتضی   کین سؤال آمد از آن سو مر ترا
گوشهٔ بی‌گوشهٔ دل شه‌رهیست   تاب لا شرقی و لا غربی ز مهیست   تو از این سو و از آن سو چون گدا   ای که معنی چه جویی ای صدا
وقت درد و مرگ آن سو می‌نهی   چونکه دردت رفت چونی اعجمی   هم از آن سو جو که وقت درد تو   می‌شوی در ذکر یا ربی دوتو
وقت محنت گشته‌ای الله‌گو   چونکه محنت رفت گویی راه کو   این از آن آمد که حق را بی‌گمان   هر که بشناسد بود دایم بر آن
وانکه در عقلش تمامی محجبست   گاه پوشیده‌ست و گه بدریده جیب   عقل جزوی گاه چیره گه نگون   عقل کلی ایمن از ریب المنون
عقل را بفروش و حیرت را بخر   رو بخواری نه بخارا ای پسر   تا کجا رانی دگر یا لی و دو   صد قران از محفلش لا تفقهون
ما چه خود را در سخن آغشته‌ایم   کز حکایت ما حکایت گشته‌ایم   من عدم و افسانه گردم در حنین   تا تقلب یابم اندر ساعدین
این حکایت نیست پیش مرد کار   وصف حالست و حضور یار غار   آن اساطیر اولین که گفت عاق   حرف قرآن را بد آن است از نفاق
لامکانی که درو نور خداست   ماضی و مستقبل و حالش کجاست   ماضی و مستقبلش نسبت به تست   هر دو یک چیزند پنداری که دوست
یک تنی او را پدر ما را پسر   بام زیر زید و بر عمرو آن زبر   نسبت زیر و زبر شد زان دو کس   سقف سوی خویش یک چیزست و بس
نیست مثل آن مثالست این سخن   قاصر از معنی نو حرف کهن   چون لب جو نیست مشکا لب ببند   بی لب و ساحل بدست این بحر قند

چونکه موسی بازگشت و او بماند   اهل رای و مشورت را پیش خواند
گفته با هم ساحران داریم ما   هر کجا در سحر فرد و پیشوا

آنچنان دیدند کز اطراف مصر   جمع آردشان شه و صدر مصر   او بسی مردم فرستاد از نواح   هر نواحی بهر جمع جادوان
هر طرف که ساحری بد نامدار   کرد پران سوی او ده پیک کار   دو جوان بودند ساحر مشتهر   سحر ایشان در دل مه مستمر
شیر دوشیده ز مه فاش آشکار   در سفرها رفته بر خمی سوار   شکل کرباسی نموده ماهتاب   آن بپیموده فروشیده شتاب
سیم برده مشتری آگه شده   دست از حسرت بر رخها برزده   صد هزاران همچنین در جادوی   بوده منشی و نبوده چون روی
چون بدیشان آمد آن پیغام شاه   کز شما شاه است اکنون چاره‌خواه   از پی آنکه دو درویش آمدند   زین دو کس حیله با خوان آمده
نیست با ایشان بغیر یک عصا   او همی گردد به امرش اژدها   شاه و لشکر جمله بیچاره شده   بر شه و بر قصر او موکب زدند
چاره‌ای باید در ساحری   تا بود که زین دو ساحر جان بری   آن دو ساحر را چو این پیغام داد   ترس و مهری در دل هر دو فتاد
عرق جنسیت چو جنبیدن گرفت   سر بزانو بر نهادند از شگفت   چون دبستان صوفی زانوست   حل مشکل را دو زانو جادوست
بعد از آن گفتند ای مادر بیا   گور بابا کو تو ما را ره نما   بردشان بر گور او بنمود راه   پس سه روزه داشتند از بهر شاه
بعد از آن گفتند ای بابا بجا   شاه پیغامی فرستاد از بلا   که دو مرد او را به تنگ آورده‌اند   آبرویش پیش لشکر برده‌اند

نیست با ایشان سلاح و لشکری   جز عصا و در عصا شور و شری   آن اگر سحرست ما را ده خبر   ور خدائی باشد ای جان پدر
هم خبر ده تا که ما سجده کنیم   خویشتن بر کیمیایی برزنیم   ناامیدانیم و اومیدی رسید   زنده کالیم و کرم ما را کشید
گفت‌شان در خواب کای اولاد من   نیست ممکن ظاهر این را دم زدن
فاش و مطلق گفتنم دستور نیست   لیک راز از پیش چشمم دور نیست
لیک بنمایم نشانی با شما   تا شود پیدا شما را این خفا   نور چشمانم چو آنجا که روید   از مقام خفتنش آگه شوید
ور نتانیدش ربودن آن بدان   آن رسول ذوالجلال و مهتدیست   گر جهان فرعون گیرد شرق و غرب   سرنگون آید خدا او را بحرب
این نشان راست دادم جان باب   بر نویس الله اعلم بالصواب   جان بابا چون بخسپد ساحری   سحر و مکرش را نباشد رهبری
چونکه چوپان خفت گرگ ایمن شود   چونکه خفت آن جهد او ساکن شود   لیک حیوانی که چوپانش خداست   گرگ را آنجا امید و ره کجاست

جادویی که حق کند حق است و راست   جادویی خواندن مر آن حق را خطاست
جان بابا این نشان قاطع است   گر بمیرد نیز حقش رافع است

مصطفی را کرد وعده لطف حق   گر بمیری تو نمیرد این سبق   من کتاب و معجزت را رافعم   بیش و کم کن را ز قرآن مانعم
کس نداند بیش و کم کردن درو   تو به از من حافظی دیگر مجو   رونقت را روز روز افزون کنم   نام تو بر زر و بر نقره زنم
منبر و محراب سازم بهر تو   در محبت قهر من شد قهر تو   نام تو از ترس پنهان می‌گویند   چون نماز آرند پنهان می‌شوند
از هراس و ترس کفار لعین   دینت پنهان می‌شود زیر زمین   من مناره پر کنم آفاق را   کور گردانم دو چشم عاق را
چاکرانت شهرها گیرند و جاه   دین تو گیرد ز ماهی تا به ماه   تا قیامت باقیش داریم ما   تو مترس از نسخ دین ای مصطفی
ای رسول ما تو جادو نیستی   صادقی هم خرقهٔ موسیستی   هست قرآن مر ترا همچون عصا   کفرها را درکشد چون اژدها
تو اگر در زیر خاکی خفته‌ای   چون عصااش دان تو آنچه گفته‌ای   قاصدان را بر عصایت دست نی   تو بخسپ ای شه مبارک خفتنی
تن بخفته نور تو بر آسمان   بهر پیکار تو زه کرده کمان   فلسفی و آنچه پوزش می‌کند   قوس نورت تیر دوزش می‌کند
آنچنان کرد و از آن افزون که گفت   او بخفت و بخت و اقبالش نخفت   جان بابا چونکه ساحر خواب شد   کار او بی‌رونق و بی‌تاب شد
هر دو بوسیدند گورش را و رفت   تا بمصر از بهر آن پیکار زفت   چون بمصر از بهر آن کار آمدند   طالب موسی و خانهٔ او شدند
اتفاق افتاد کان روز ورود   موسی اندر زیر نخلی خفته بود   پس نشان دادندشان مردم بدو   که برو آن سوی نخلستان بجو
چون بیامد دید در خرمابنان   خفته‌ای کو بود بیدار جهان   بهر نازش بسته او دو چشم سر   عرش و فرشش جمله در زیر نظر

تو جهان را ستانی و فرزند
گرچه در صورت بخاکی خفته‌ای

سر تن باشان خفته باشد آن حکیم
آن عصا را قصد کردید از نهیب
گر بدزدی تو بدانکو ساحرست
چارهٔ ساحر بر تو پیدا هست

گر تو اهل دلی بیدار باش   طالب دل باش و در پیکار باش
اگر دل بیدار دارد چشم سر   گر بخسبد بر گشاید صد بصر
ای بسا بیدار چشم خفته دل   خود چه بیند چشم اهل آب و گل
ور دلت بیدار شد میخسب خوش   نیست غایب ناظرت از هفت و شش
گفت پیغامبر که خسپد چشم من   لیک کی خسپد دلم اندر وسن
شاه بیدارست حارس خفته گیر   جان فدای خفتگان دل بصیر
وصف بیداری دل ای معنوی   در نگنجد در هزاران مثنوی
چون بدیدندش که خفتست او دراز   بهر دزدی عصا کردند ساز
ساحران قصد عصا کردند زود   کز پسش باید شدن وانگه ربود
اندکی چون پیشتر کردند ساز   اندر آمد آن عصا در اهتزاز
آنچنان بر خود بلرزید آن عصا   کان دو بر جا خشک گشتند از وجا
بعد از آن شد اژدها و حمله کرد   هر دوان بگریختند و روی زرد
رو در افتادن گرفتند از نهیب   غلط غلطان منهزم در هر نشیب
پس یقینشان شد که هست از آسمان   زانکه میدیدند حد ساحران
بعد از آن اطلاق و تبشان شد پدید   کارشان تا نزع و جان کندن رسید
پس فرستادند مردی در زمان   سوی موسی از برای عذر آن
کامتحان کردیم ما را کی رسد   امتحان تو اگر نبود حسد
مجرم شاهیم ما را عفو خواه   ای تو خاص الخاص درگاه اله
عفو کرد و در زمان نیکو شدند   پیش موسی بر زمین سر میزدند
گفت موسی عفو کردم ای کرام   گشت بر دوزخ تن و جانتان حرام
من شما را خود ندیدم ای دو یار   اعجمی سازید خود را ز اعتذار
همچنان بیگانه شکل و آشنا   در نبرد آیید بهر پادشاه
پس زمین را بوسه دادند و شدند   انتظار وقت و فرصت میبدند
تا بفرعون آمدند آن ساحران   داد ایشان تشریفهای بیکران
وعده‌هاشان کرد و پیشین هم بداد   بندگان و اسپان و نقد و جنس و زاد
بعد از آن میگفت هین ای سابقان   گر فزون آیید اندر امتحان
برفشانم بر شما چندان عطا   که بدرد پردهٔ جود و سخا
پس بگفتندش باقبال تو شاه   غالب آییم و شود کارش تباه
ما درین فن صفدریم و پهلوان   کس ندارد پای ما اندر جهان
ذکر موسی بند خاطرها شدست   کین حکایتهاست که پیشین بدست
ذکر موسی بهر روپوشست لیک   نور موسی نقد تست ای مرد نیک
موسی و فرعون در هستی تست   باید این دو خصم را در خویش جست
تا قیامت هست از موسی نتاج   نور دیگر نیست دیگر شد سراج
این سفال و این پلیته دیگرست   لیک نورش نیست دیگر زان سرست
گر نظر در شیشه داری گم شوی   زانکه از شیشه است اعداد دوی
ور نظر بر نور داری وا رهی   از دوی و اعداد جسم منتهی
از نظرگاه است ای مغز وجود   اختلاف مؤمن و گبر و جهود
پیل اندر خانهٔ تاریک بود   عرضه را آورده بودندش هنود
از برای دیدنش مردم بسی   اندر آن ظلمت همی‌شد هر کسی
دیدنش با چشم چون ممکن نبود   اندر آن تاریکیش کف میبسود
آن یکی را کف بخرطوم اوفتاد   گفت همچون ناودانست این نهاد

آن یکی را دست بر

آن یکی را دست بر گوشش رسید   آن برو چون بادبیزن شد پدید
آن یکی را کف چو بر پایش بسود   گفت شکل پیل دیدم چون عمود
آن یکی بر پشت او بنهاد دست   گفت خود این پیل چون تختی بدست
همچنین هر یک بجزوی که رسید   فهم آن میکرد هر جا میشنید
از نظرگه گفتشان شد مختلف   آن یکی دالش لقب داد این الف
در کف هر کس اگر شمعی بدی   اختلاف از گفتشان بیرون شدی
چشم حس همچون کف دستست و بس   نیست کف را بر همهٔ او دسترس
چشم دریا دیگرست و کف دگر   کف بهل وز دیدهٔ دریا نگر
جنبش کفها ز دریا روز و شب   کف همی‌بینی و دریا نه عجب
ما چو کشتیها بهم بر میزنیم   تیره چشمیم و در آب روشنیم
ای تو در کشتی تن رفته بخواب   آب را دیدی نگر در آب آب
آب را آبیست کو میراندش   روح را روحیست کو میخواندش
موسی و عیسی کجا بد کآفتاب   کشت موجودات را میداد آب
آدم و حوا کجا بد آن زمان   که خدا افکند این زه در کمان
این سخن هم ناقص است و ابترست   آن سخن که نیست ناقص آن سرست
گر بگوید زان بلغزد پای تو   ور نگوید هیچ از آن ای وای تو
ور بگوید در مثال صورتی   بر همان صورت بچفسی ای فتی
بسته پایی چون گیا اندر زمین   سر بجنبانی ببادی بی یقین
لیک پایت نیست تا نقلی کنی   یا مگر پا را ازین گل بر کنی
چون کنی پا را حیاتت زین گلست   این حیاتت را روش بس مشکلست
چون حیات از حق بگیری ای روی   پس شوی مستغنی از گل میروی
شیرخواره چون ز دایه بگسلد   لوتخواره شد مر او را میهلد
بستهٔ شیر زمینی چون حبوب   جو فطام خویش از قوت القلوب
حرف حکمت خور که شد نور ستیر   ای تو نور بی حجب را ناپذیر
تا پذیرا گردی ای جان نور را   تا ببینی بی حجب مستور را
چون ستاره سیر بر گردون کنی   بلکه بی گردون سفر بیچون کنی
آنچنان کز نیست در هست آمدی   هین بگو چون آمدی مست آمدی
راههای آمدن یادت نماند   لیک رمزی بر تو خواهیم خواند
هوش را بگذار وانگه هوش دار   گوش را بر بند وانگه گوش دار
نی نگویم زانکه خامی تو هنوز   در بهاری و ندیدستی تموز
این جهان همچون درختست ای کرام   ما برو چون میوه‌های نیم خام
سخت گیرد خامها مر شاخ را   زانکه در خامی نشاید کاخ را
چون بپخت و گشت شیرین لب گزان   سست گیرد شاخها را بعد از آن
چون از آن اقبال شیرین شد دهان   سرد شد بر آدمی ملک جهان
سخت گیری و تعصب خامیست   تا جنینی کار خون آشامیست
چیز دیگر ماند اما گفتنش   با تو روح القدس گوید نی منش
نی تو گویی هم بگوش خویشتن   نی من و نی غیر من ای هم تو من
همچو آن وقتی که خواب اندر روی   تو ز پیش خود به پیش خود شوی
بشنوی از خویش و پنداری فلان   با تو اندر خواب گفتست آن نهان
تو یکی تو نیستی ای خوش رفیق   بلکه گردونی و دریای عمیق
آن تو زفتت که آن نهصدتوست   قلزمست و غرقه گاه صد توست
خود چه جای حد بیداریست و خواب   دم مزن والله اعلم بالصواب
دم مزن تا بشنوی از دم زنان   آنچه نامد در زبان و در بیان
دم مزن تا بشنوی زان آفتاب   آنچه نامد در کتاب و در خطاب
دم مزن تا دم زند بهر تو روح   آشنا بگذار در کشتی نوح
همچو کنعان کآشنا میکرد او   که نخواهم کشتی نوح عدو

هین بیا در کشتی بابا نشین … تا نگردی غرق طوفان ای مهین
گفت نی من آشنا آموختم … من بجز شمع تو شمعی افروختم
هین مکن کین موج طوفان بلاست … دست و پا و آشنا امروز لاست
باد قهرست و بلای شمع کش … جز که شمع حق نمی‌پاید خمش
گفت نی رفتم بر آن کوه بلند … عاصمست آن که مرا از هر گزند
هین مکن که کوه کاهست این زمان … جز حبیب خویش را ندهد امان
گفت من کی پند تو بشنوده‌ام … که طمع کردی که من زین دوده‌ام
خوش نیامد گفت تو هرگز مرا … من بری‌ام از تو در هر دو سرا
هین مکن بابا که روز ناز نیست … مر خدا را هیچ کفو و انباز نیست
تا کنون کردی و این دم نازکیست … اندرین درگاه گیرا ناز کیست
لم یلد لم یولدست او از قدم … نی پدر دارد نه فرزند و نه عم
ناز فرزندان کجا خواهد کشید … ناز بابایان کجا خواهد شنید
نیستم مولود پیرا کم بناز … نیستم والد جوانا کم گراز
نیستم شوهر نیم من شهوتی … ناز را بگذار اینجا ای ستی
جز خضوع و بندگی و اضطرار … اندرین حضرت ندارد اعتبار
گفت بابا سالها این گفته‌ای … باز می‌گویی بجهل آشفته‌ای
چند ازینها گفته‌ای با هر کسی … تا جواب سرد بشنودی بسی
این دم سرد تو در گوشم نرفت … خاصه اکنون که شدم دانا و زفت
نی پدر از نصح کنعان سیر شد … نی دمی در گوش آن ادبیر شد
اندرین گفتن بدند و موج تیز … بر سر کنعان زد و شد ریز ریز
نوح گفت ای پادشاه بردبار … مر مرا خر مرد و سیلت برد بار
وعده کردی مر مرا تو بارها … که بیابد اهلت از طوفان رها
دل نهادم بر امیدت من سلیم … پس چرا بربود سیل از من گلیم
گفت او از اهل و خویشانت نبود … خود ندیدی تو سپیدی او کبود
چونکه دندان تو کرمش در فتاد … نیست دندان برکنش ای اوستاد
تا که باقی تن نگردد زار ازو … گرچه بود آن تو شو بیزار ازو
گفت بیزارم ز غیر ذات تو … غیر نبود آنکه او شد مات تو
تو همی‌دانی که چونم با تو من … بیست چندانم که با باران چمن
زنده از تو شاد از تو عایلی … مغتذی بی واسطه و بی حایلی
متصل نه منفصل نه ای کمال … بلکه بی‌چون و چگونه و اعتلال
ماهیانیم و تو دریای حیات … زنده‌ایم از لطفت ای نیکو صفات
تو نگنجی در کنار فکرتی … نی به معلولی قرینی چون علتی
پیش ازین طوفان و بعد این مرا … تو مخاطب بوده‌ای در ماجرا
نی که عاشق روز و شب گوید سخن … گاه با اطلال و گاهی با دمن
با تو می‌گفتم نه با ایشان سخن … ای سخن‌بخش نو و آن کهن
روی در اطلال کرده ظاهرا … او کرا می‌گوید آن مدحت کرا
شکر طوفان را کنون بگماشتی … واسطهٔ اطلال را برداشتی
زانکه اطلال لئیم و بد بدند … نی ندایی نی صدایی می‌زدند
من چنان اطلال خواهم در خطاب … کز صدا چون کوه وا گوید جواب
تا مثنا بشنوم من نام تو … عاشقم بر نام جان آرام تو
هر نبی زان دوست دارد کوه را … تا مثنا بشنود نام ترا
آن که پست مثال سنگلاخ … موش را شاید نه ما را در مناخ
من بگویم او نگردد یار من … بی‌صدا ماند دم گفتار من
با زمین آن به که هموارش کنی … نیست همدم با قدم یارش کنی
گفت ای نوح ار تو خواهی جمله را … حشر گردانم برآرم از ثرا
هر زمانم غرقه می‌کن من خوشم … حکم تو جانست چون جان می‌کشم

ننگرم

خلق را خواند سوی درگاه خاص … حق را خواند که وافر کن خلاص
جهد بنماید ازین سو بهر پند … چون نشد گوید خدایا در مبند
رحمت جزوی بود مر عام را … رحمت کلی بود همام را
رحمت جزوش قرین گشته بکل … رحمت دریا بود هادی سبل
رحمت جزوی بکل پیوسته شو … رحمت کل را تو هادی بین و رو
تا که جزوش واشناسد راه بحر … هر غدیری را کند ز اشباه بحر
چون بداند راه یم کی ره برد … سوی دریا خلق را چون جو برد
متصل گردد به بحر آنگاه او … ره برد تا بحر همچون سیل و جو
ور کند دعوت بتقلیدی بود … نه از عیان و وحی تاییدی بود
گفت پس چون رحم داری بر همه … همچو چوپانی بگرد این رمه
چون نداری نوحه بر فرزند خویش … چونکه فصاد اجلشان زد بنیش
چون گواه رحم اشک دیده است … دیدهٔ تو بی‌نم و گریه چراست
رو بزن کرد و بگفتش ای عجوز … خود نباشد فصل دی همچون تموز
من چو بینمشان معین پیش خویش … از چه درانم چو تو رخسار و ریش
گرچه بیرونند از دور زمان … با منند و گرد من بازی کنان
گریه از هجران بود یا از فراق … با عزیزانم وصالست و عناق
خلق اندر خواب می‌بینندشان … من به بیداری همی‌بینم عیان
زین جهان خود را دمی پنهان کنم … برگ حس از درخت افکنم
حس اسیر عقل باشد ای فلان … عقل اسیر روح باشد هم بدان
دست بسته عقل را جان باز کرد … کارهای بسته را هم ساز کرد
حسها و اندیشه بر آب صفا … همچو خس بگرفته روی آب را
دست عقل آن خس بیکسو برد … آب پیدا می‌شود وقت خرد
خس بس انبه بود بر جو چون حباب … خس چو یکسو رفت پیدا گشت آب
چونکه دست عقل نگشاید خدا … حس فزاید از هوا آب ما
آب را هر دم کند پوشیده او … آن هوا خندان و گریان عقل تو
چونکه تقوی بست دو دست هوا … حق گشاید هر دو دست عقل را

حس را بی‌خواب خواب اندر کند … تا که غیبیها ز جان سر بر زند
چون به بیداری ببیند خوابها … هم ز گردون بر گشاید بابها
دید در ایام آن شیخ فقیر … مصحفی در خانهٔ پیری ضریر
پیش او مهمان شد او وقت تموز … هر دو زاهد جمع گشته چند روز
گفت اینجا ای عجب مصحف چراست … چونکه نابیناست این درویش راست
اندرین اندیشه تشویشم فزود … که جز او را نیست اینجا باش و بود
اوست تنها مصحفی آویخته … من نیم گستاخ یا آمیخته
تا بپرسم نی خمش صبری کنم … تا بصبری بر مرادی بر زنم
صبر کرد و بود چندی در حرج … کشف شد کالصبر مفتاح الفرج
صبر گنجست ای برادر صبر کن … تا شفا یابی تو زین رنج کهن
صبر تلخ آمد ولیکن شکرست … صبر سوی کشف هر سر رهبرست

مصحفی

رفت لقمان سوی داود صفا / حلقه میکرد او ز پولاد ای فتی
حلقه‌ها را با همدگر در می‌فکند / ز آهن و پولاد آن شاه بلند
صنعت زراد او کم دیده بود / در عجب می‌ماند وسواسش فزود
کین چه شاید بود وا پرسم ازو / که چه می‌سازی ز حلقه تو بتو
باز با خود گفت صبر اولیتر است / صبر تا مقصود زوتر رهبر است
چون نپرسی زودتر کشفت شود / مرغ صبر از جمله پران‌تر بود
ور بپرسی دیرتر حاصل شود / سهل از بی‌صبریت مشکل شود
چونکه لقمان تن بزد هم در زمان / شد تمام از صنعت داود آن
پس زره سازید و در پوشید او / پیش لقمان کریم صبرخو
گفت این نیکو لباس است ای فتی / در مصاف و جنگ دفع زخم را
گفت لقمان صبر هم نیکو دمیست / که پناه و دافع هر جا غمیست
صبر را با حق قرین کرد ای فلان / آخر والعصر را آگه بخوان
صد هزاران کیمیا حق آفرید / کیمیایی همچو صبر آدم ندید

مرد مهمان صبر کرد و ناگهان / کشف گشتش حل مشکل در زمان
نیم شب آواز قرآن را شنید / جست از خواب آن عجایب را بدید
کز مصحف کور میخواند درست / گشت بی‌صبر و ز کور آن حال جست
گفت آیا ای عجب با چشم کور / چون همی خوانی همی بینی سطور
آنچه میخوانی بر آن افتاده‌ای / دست را بر حرف آن ننهاده‌ای
اصبعت در سیر پیدا میکند / که نظر بر حرف داری مستند
گفت ای گشته ز جهل تن جدا / این عجب میداری از صنع خدا
من ز حق درخواستم کای مستعان / بر قرائت من حریصم همچو جان
نیستم حافظ مرا نوری بده / در دو دیده وقت خواندن بی‌گره
باز ده دو دیده‌ام را آن زمان / که بگیرم مصحف و خوانم عیان
آمد از حضرت ندا کای مرد کار / ای به هر رنجی بما امیدوار
حسن ظن است و امیدی خوش ترا / که ترا گویم بهر دم برتر آ
هر زمان که قصد خواندن باشدت / یا ز مصحف‌ها قرائت بایدت
من در آن دم وادهم چشم ترا / تا فرو خوانی معظم جوهرا
همچنان کرد و هر آنگاهی که من / وا گشایم مصحف اندر خواندن
آن خبیری که نشد غافل ز کار / آن گرامی پادشاه و کردگار
باز بخشد بینشم آن شاه فرد / در زمان همچون چراغ شب‌نورد
زین سبب نبود ولی را اعتراض / هر چه بستاند فرستد اعتیاض
گر بسوزد باغت انگورت دهد / در میان ماتمی سورت دهد
چونکه بی‌چشمی ببخشد دیده‌ها / اینچنین کوریست [illegible]
آن شل بی‌دست را دستی دهد / کان غم‌ها را دل مستی دهد
لا نسلّم اعتراض از ما برفت / چون عوض می‌آید از مفقود زفت
چونکه بی‌آتش مرا گرمی رسد / راضیم گر آتشم را میکشد
بی‌چراغی چون دهد او روشنی / گر چراغت شد چه افغان میکنی
بشنو اکنون قصهٔ آن رهروان / که ندارند اعتراضی در جهان
ز اولیا اهل دعا خود دیگرند / که همی دوزند و گاهی میدرند
قوم دیگر میشناسم ز اولیا / که دهانشان بسته باشد از دعا
از رضا که هست رام آن کرام / جستن دفع قضاشان شد حرام
در قضا ذوقی همی بینند خاص / کفرشان آید طلب کردن خلاص
حسن ظنی بر دلشان ره گشود / که نپوشند از غمی جامهٔ کبود

هر چه آید پیش ایشان خوش بود / آب حیوان گردد ار آتش بود
زهر در حلقومشان شکر بود / سنگ اندر راهشان گوهر بود
جانهای یکسان بودشان نیک و بد / از چه باشد این چنین حسن ثنا
کفرشان باشد دعا کردن چنان / کای اله ما بگردان این قضا

گفت بهلول آن یکی درویش را / چونی ای درویش واقف کن مرا
گفت چون باشد کسی که جاودان / بر مراد او رود کار جهان
سیل و جوها بر مراد او روند / اختران زانسان که خواهد آن شوند
زندگی و مرگ فرزندان او / بر مراد او روانه کو بکو
هر کجا خواهد فرستد تعزیت / هر کجا خواهد ببخشد تهنیت
سالکان راه هم بر کام او / ماندگان از راه هم در دام او
هیچ دندانی نخندد در جهان / بی رضا و امر آن فرمان‌روان
بی رضای او نیفتد هیچ برگ / بی قضای او [illegible]
بی مراد او نجنبد هیچ رگ / در جهان از اوج ثریا تا سمک
گفت ای شه راست گفتی همچنین / در فر و سیمای تو پیداست این
این و صد چندینی ای صادق ولیک / شرح کن این را بیان کن نیک نیک
آنچنانکه فاضل و مرد فضول / چون بگوش او رسد آرد قبول
آنچنانش شرح کن اندر کلام / که از آن هم بهره یابد عقل عام
ناطق کامل چو خوان باشی بود / خوانش پر هر گونه آشی بود
تا نماند هیچ مهمان بی‌نوا / هر کسی یابد غذای خود جدا
همچو قرآن که بمعنی هفت توست / خاص را و عام را مطعم در اوست
گفت این باری یقین شد پیش عام / که جهان در امر یزدان است رام
هیچ برگی بی‌نیفتد از درخت / بی قضا و حکم آن سلطان بخت
از دهان لقمه نشد سوی گلو / تا نگوید لقمه را حق که ادخلوا
میل و رغبت کان زمام آدمیست / جنبشش آن رام امر آن غنیست
در زمین‌ها و آسمان‌ها ذره‌ای / پر نجنباند نگردد پره‌ای
جز بفرمان قدیم نافذش / شرح نتوان کرد و جلدی نیست خوش
که اشمرد برگ درختان را تمام / بی‌نهایت کی شود در نطق رام
این قدر بشنو که چون کلی کار / می‌نگردد جز بامر کردگار
چون قضای حق رضای بنده شد / حکم او را بنده خواهنده شد
بی تکلف نی پی مزد و ثواب / بلکه طبع او چنین شد مستطاب
زندگی خود نخواهد بهر خود / نی پی ذوق حیات مستلذ
هر کجا امر قدم را مسلکیست / زنده بودن مرده بر وی یکیست
بهر یزدان میزید نی بهر گنج / بهر یزدان میمرد نی از خوف رنج
هست ایمانش برای خواست او / نی برای جنت و اشجار و جو
ترک کفرش هم برای حق بود / نی ز بیم آنکه در آتش رود
اینچنین آمد ز اصل آن خوی او / نی ریاضت نی بجستجوی او
آنگهان خندد که او بیند رضا / همچو حلوای شکر او را قضا
بنده‌ای کش خوی و خلقت این بود / نی جهان بر امر و فرمانش رود
پس چرا لابه کند او یا دعا / که بگردان ای خدا این را قضا
مرگ او و مرگ فرزندان او / بهر حق پیشش چو حلوا در گلو
نزع فرزندان برای آن وفا / چون قطایف پیش شیخ با نوا
پس چرا گوید دعا الا مگر / در دعا بیند رضای دادگر
آن شفاعت و آن دعا نه از رحم خود / میکند آن بندهٔ صاحب رشد
رحم خود را او همان دم سوخته / که چراغ عشق حق افروخته

دوزخ او و صفات بغض او / سو بهشت مهر و اوصاف نکو

هر طرف که این فریقین کی / چون دقوقی تا دو دین تا

آن دقوقی داشت خوش دیباجه‌ای / عاشق و صاحب کرامت خواجه‌ای

در زمین میشد چو مه بر آسمان / شب روان را گشته زو روشن روان

در مقامی مسکنی کم ساختی / کم دو روز اندر دهی انداختی

گفت در یک خانه گر باشم دو روز / عشق آن مسکن کند در من فروز

غرة المسکن احاذر یا نفس / انقلی یا نفس سافر للغنا

لا اعود خلق قلبی بالمکان / کی یکون خالصا فی الامتحان

روز اندر سیر بد شب در نماز / چشم اندر شاه باز او همچو باز

منقطع از خلق نی از بدخوی / منفرد از مرد و زن نی از دوی

مشفقی بر خلق نافع همچو آب / خوش شفیعی و دعااش مستجاب

نیک و بد را مهربان و مستقر / بهتر از مادر شهی‌تر از پدر

گفت پیغامبر شما را ای مهان / چون پدر هستم شفیق و مهربان

زان سبب که جمله اجزای منید / جزو را از کل چرا بر میکنید

جزو از کل قطع شد بیکار شد / عضو از تن قطع شد مردار شد

تا نپیوندد بکل بار دگر / مرده باشد نبودش از جان خبر

ور بجنبد نیست آن را خود سند / عضو نو ببریده هم جنبش کند

جزو ازین کل گر برد یکسو رود / این نه کل است کو ناقص شود

قطع و وصل او نیاید در مقال / چیز ناقص گفته شد بهر مثال

مر علی را بر مثالی شیر خواند / شیر مثل او نباشد گرچه راند

از مثال و مثل و فرق آن بران / جانب قصهٔ دقوقی ای جوان

آنکه در فتوی امام خلق بود / گوی تقوی از فرشته می‌ربود

آنکه اندر سیر مه را مات کرد / هم ز دینداری او دین رشک خورد

با چنین تقوی و اوراد و قیام / طالب خاصان حق بودی مدام

در سفر معظم مرادش آن بدی / که دمی بر بندهٔ خاصی زدی

این همی گفتی چو میرفتی براه / کن قرین خاصگانم ای اله

یا رب ایشان را که دیدستم ندیم / بنده و بسته میان و مخلصم

وانکه نشناسم تو ای یزدان جان / بر من محجوبشان کن مهربان

حضرتش گفتی که ای صدر مهین / این چه عشقست و چه استسقاست این

مهر من داری چه میجویی دگر / چون خدا با تست چون جویی بشر

او بگفتی یا رب ای دانای راز / تو گشودی در دلم راه نیاز

در میان بحر اگر بنشسته‌ام / طمع در آب سبو هم بسته‌ام

همچو داودم نود نعجه مراست / طمع در نعجهٔ حریفم هم بخاست

حرص اندر عشق تو فخرست و جاه / حرص اندر غیر تو ننگ و تباه

حرص مردان از ره پیشی بود / در مخنث حرص سوی پس رود

شهوت و حرص نران بیشی بود / وان حیزان ننگ و بدکیشی بود

آن یکی حرص از کمال مردی است / وان دگر حرص افتضاح و سردی است

آه سری هست اینجا بس نهان / که سوی خضری شود موسی روان

همچو مستسقی کز آبش سیر نیست / بر هر آنچه یافتی بالله مایست

بی‌نهایت حضرتست این بارگاه / صدر را بگذار صدر تست راه

چون کند ... زان ... / آن یکی بالاتر از ...

سالها پرم

سالها پرم به بوی بالها / سالها چه بود هزاران سالها

میروم یعنی نمی‌ارزد بدان / عشق جانان کم مدان از عشق نان

این سخن پایان ندارد ای عمو / داستان آن دقوقی را بگو

آن دقوقی رحمة الله علیه / گفت سافرت مدی فی خافقیه

سال و مه رفتم سفر از عشق ماه / بی‌خبر از راه حیران در اله

پا برهنه میروی در خار و سنگ / گفت من حیرانم و بیخویش و دنگ

تو مبین این پایها را بر زمین / زانکه بر دل میرود عاشق یقین

از ره و منزل ز کوتاه و دراز / دل چه داند کوست مست دلنواز

آن دراز و کوته اوصاف تنست / رفتن ارواح دیگر رفتنست

تو سفر کردی ز نطفه تا بعقل / نی بگامی بود نه منزل نه نقل

سیر جان بیچون بود در دور و دیر / جسم ما از جان بیاموزید سیر

سیر جان هر کس ببیند جا بجا / لیک سیر جسم ...

سیر جسمانه رها کرد او کنون / میرود بیچون نهان در شکل چون

گفت روزی میشدم مشتاق‌وار / تا ببینم در بشر انوار یار

تا ببینم قلزمی در قطره‌ای / آفتابی درج اندر ذره‌ای

چون رسیدم سوی یک ساحل بگاه / بود بیگه گشته روز و وقت شام

هفت شمع از دور دیدم ناگهان / اندر آن ساحل شتابیدم بدان

نور شعلهٔ هر یکی شمعی از آن / بر شده خوش تا عنان آسمان

خیره گشتم خیره هم خیره گشت / موج حیرت عقل را از سر گذشت

این چگونه شمعها افروختست / کین دو دیده خلق ازینها دوختست

خلق جویای چراغی گشته بود / پیش آن شمعی که بر مه می‌فزود

چشم‌بندی بد عجب بر دیده‌ها / بندشان میکرد یهدی من یشا

باز میدیدم که میشد هفت یک / میشکافد نور او جیب فلک

باز آن یکبار دیگر هفت شد / مستی و حیرانی من زفت شد

اتصالاتی میان شمعها / که نیاید بر زبان و گفت ما

آنکه یک دیدن کند ادراک آن / سالها نتوان نمودن از زبان

آنکه یک دم بیندش ادراک هوش / سالها نتوان شنودن آن بگوش

چونکه پایانی ندارد رو الیک / زانکه لا احصی ثنا ما علیک

پیشتر رفتم دوان کان شمعها / تا چه چیز است از نشان کبریا

میشدم بیهوش و مدهوش و خراب / تا بیفتادم ز تعجیل و شتاب

ساعتی بیهوش و بیعقل اندرین / اوفتادم بر سر خاک زمین

باز با هوش آمدم برخاستم / در روش گویی نه سر بد نه پایم

هفت شمع اندر نظر شد هفت مرد / نورشان میشد بسقف لاجورد

پیش آن انوار نور روز درد / از صلابت نورها را میسترد

باز حیران گشتم اندر صنع رب / کین چنین حیران چرا گشتم عجب

پیشتر رفتم که بنگرم ... / تا چه حالست اینکه بیدارم ...

باز هر یک مرد شد شکل درخت / چشمم از سبزی ایشان نیکبخت

ز انبهی برگ پیدا نیست شاخ / برگ هم گم گشته از میوه فراخ

هر درختی شاخ بر سدره زده / سدره چه بود از خلا بیرون شده
بیخ هر یک رفته در قعر زمین / زیرتر از گاو و ماهی بد یقین
بیخشان از شاخ خندان روی‌تر / عقل از آن اشکالشان زیر و زبر
میوه‌ای که بر شکافیدی ز زور / همچو آب از میوه جستی برق نور

این عجب‌تر که بر ایشان می‌گذشت / صد هزاران خلق از صحرا و دشت
ختم کرده قهر حق بر دیده‌ها / که نبیند ماه را بیند سها
ذره‌ای را بیند و خورشید نی / لیک از لطف و کرم نومید نی
کاروانها بی‌نوا وین میوه‌ها / پخته می‌ریزد چه سحر است ای خدا
سیب پوسیده همی‌چیدند خلق / درهم افتاده به یغما خشک‌حلق
گفته هر برگ و شکوفهٔ آن غصون / دم به دم یا لیت قومی یعلمون
بانگ می‌آمد ز سوی هر درخت / سوی ما آیید خلق شوربخت
بانگ می‌آمد ز غیرت بر شجر / چشمشان بستیم کلا لا وزر
گر کسی می‌گفتشان کین سو روید / تا ازین اشجار مستسعد شوید
جمله می‌گفتند کین مسکین مست / از قضاء الله دیوانه شده‌ست
مغز این مسکین ز سودای دراز / وز ریاضت گشت فاسد چون پیاز
او عجب می‌ماند یا رب حال چیست / خلق را این پرده و اضلال چیست
خلق گوناگون با صد رای و عقل / یک قدم آن سو نمی‌آرند نقل
عاقلان و زیرکانشان ز اتفاق / گشته منکر زین چنین باغی و عاق
یا منم دیوانه و خیره شده / دیو چیزی مر مرا بر سر زده
چشم می‌مالم به هر لحظه که من / خواب می‌بینم خیال اندر زمن
خواب چه بود بر درختان می‌روم / میوه‌شان می‌خورم چون نگروم
باز چون من بنگرم در منکران / که همی‌گیرند زین بستان کران
با کمال احتیاج و افتقار / ز آرزوی نیم غوره جان سپار
ز اشتیاق و حرص یک برگ درخت / می‌زنند این بی‌نوایان آه سخت
در هزیمت زین درخت و زین ثمار / این خلایق صد هزار اندر هزار
باز می‌گویم عجب من بی‌خودم / دست در شاخ خیالی در زدم
هین اذا ما استیاس الرسل را / تا بخوانی تو ظنوا انهم قد کذبوا
زین قراءت خوان که تخفیف کذب / این بود که خویش بیند محتجب
در گمان افتاد جان انبیا / ز اتفاق منکری اشقیا
جاءهم بعد التشکک نصرنا / ترکشان گو بر درخت جان برآ
می‌خور و می‌ده بدان کش روزی است / هر دم و هر لحظه سحرآموزی است
خلق گویان ای عجب این بانگ چیست / چونکه صحرا از درخت و بر تهیست
گیج گشتیم از دم سودائیان / که برین نزدیک ما باغست و خوان
چشم می‌مالیم اینجا باغ نیست / یا بیابانست یا مشکل رهیست
ای عجب چندین دراز این گفت و گو / چون بود بیهوده ور خود هست کو
من همی‌گویم چو ایشان ای عجب / اینچنین مهری چرا زد صنع رب
زین تنازعها محمد در عجب / در تعجب نیز مانده بولهب
زین عجب تا آن عجب فرقیست ژرف / تا چه خواهد کرد سلطان شگرف
ای دقوقی تیزتر ران هین خموش / چند گویی چند چون قحط است گوش

گفت راندم پیشتر من نیکبخت / باز شد آن هفت جمله یک درخت
هفت می‌شد فرد می‌شد هر دمی / من چه سان می‌گشتم از حیرت همی

بعد از آن

بعد از آن می‌شد درختان در نماز / صف کشیده چون جماعت کرده ساز
یک درخت از پیش مانند امام / دیگران اندر پس او در قیام
آن قیام و آن رکوع و آن سجود / از درختان بس شگفتم می‌نمود
یاد کردم قول حق را آن زمان / گفت النجم و شجر را یسجدان
این درختان را نه زانو نه میان / این چه ترتیب نماز است آنچنان
آمد الهام خدا کای با فروز / می‌عجب داری ز کار ما هنوز
بعد دیری گشت آنها هفت مرد / جمله در قعده پی یزدان فرد
چشم می‌مالم که آن هفت ارسلان / تا کیانند و چه دارند از جهان
چون به نزدیکی رسیدم من ز راه / کردم ایشان را سلام از انتباه
گفتم آخر چون مرا بشناختند / پیش ازین بر من نظر ننداختند
از ضمیر من بدانستند زود / یکدگر را بنگریدند از فرود
پاسخم دادند خندان کای عزیز / این بپوشیده‌ست اکنون بر تو نیز
بر دلی کو در تحیر با خداست / کی شود پوشیده راز چپ و راست
گفتم ار سوی حقایق بشکفید / چون ز اسم حرف رسمی واقفید
گفت اگر اسمی شود غیب از ولی / آن ز استغراق دان نه از جاهلی
بعد از آن گفتند ما را آرزوست / اقتدا کردن به تو ای پاک دوست
گفتم آری لیک یک ساعت که من / مشکلاتی دارم از دور زمن
تا شود آن حل به صحبتهای پاک / که به صحبت روید انگوری ز خاک
دانهٔ پرمغز با خاک دژم / خلوتی و صحبتی کرد از کرم
خویشتن در خاک کلی محو کرد / تا نماندش رنگ و بو و سرخ و زرد
از پس آن محو قبض او نماند / پر گشاد و بسط شد مرکب براند
پیش اصل خویش چون بی‌خویش شد / رفت صورت جلوهٔ معنیش شد
سر چنین کردند هین فرمان تراست / تف دل از سر چنین کردن بخاست
هم در آن ساعت ز ساعت رست جان / زانکه ساعت پیر گرداند جوان
جمله تلوینها ز ساعت خاستست / رست از تلوین که از ساعت برست
چون ز ساعت ساعتی بیرون شوی / چون نماند محرم بی‌چون شوی
هر لفی را در طویلهٔ خاص او / بسته‌اند اندر جهان جست و جو
منتصب بر هر طویله رائضی / جز به دستوری نیاید رافضی
از هوس گر از طویله بگسلد / در طویلهٔ دیگران سر در کند
در زمان آخرجیان چست خوش / گوشهٔ افسار او گیرند و کش
حافظان را گر نبینی ای عیار / اختیارت را ببین بی‌اختیار
اختیاری می‌کنی و دست و پا / بر گشاده پس چرا حبسی چرا
روی در انکار حافظ برده‌ای / نام تهدیدات نفسش کرده‌ای
ای امام چشم روشن در صلا / چشم روشن باید اندر پیشوا
در شریعت هست مکروه ای کیا / در امامت پیش کردن کور را
گرچه حافظ باشد و چست و فقیه / چشم روشن به و اگر باشد سفیه
کور را پرهیز نبود از قذر / چشم باشد اصل پرهیز و حذر
او پلیدی را نبیند در عبور / هیچ مؤمن را مبادا چشم کور
کور ظاهر در نجاسات ظاهرست / کور باطن در نجاسات سرست
این نجاست ظاهر از آبی رود / وآن نجاست باطن افزون می‌شود
جز به آب چشم نتوان شستن آن / چون نجاسات بواطن شد عیان
چون خدا مر کافران را رجس خواند / آن نجاست نیست بر ظاهر بماند
ظاهر کافر ملوث نیست زین / آن نجاست هست در اخلاق و دین

ساعتی [illegible] بیرون شو از [illegible]
[illegible]
ساعت از بی‌ساعتی آگاه نیست / زانکه آن سو جز تحیر راه نیست
این سخن پایان ندارد [illegible]
[illegible] نماز آمد دقوقی پیش رو
ای [illegible]
[illegible]

این نجاست بویش آید بیست گام / آن نجاست بویش از ری تا بشام
بلک بویش آسمانها بر رود / بر دماغ حور و رضوان بر شود
آنچه می‌گوید بقدر فهم تست / مردم اندر حسرت فهم درست
فهم آبست و وجود تن سبو / چون سبو بشکست ریزد آب ازو
این سبو را پنج سوراخست ژرف / اندرو نی آب ماند خود نه برف
امر غضوا غضّه ابصارکم / هم شنیدی راست ننهادی تو سم
از دهانت نطق فهمت را برد / گوش چون ریگست فهمت را خورد
همچنین سوراخهای دیگرت / می‌کشاند آب فهم مضمرت
گر ز دریا آب را بیرون کنی / بی عوض آن بحر را هامون کنی
بیگهست ار نه بگویم حال را / مدخل اعواض را و ابدال را
کان عوضها و آن بدلها بحر را / از کجا آید ز بعد خرجها
صد هزاران جانور زو میخورند / ابرها هم از برونش می‌برند
باز دریا آن عوضها می‌کشد / از کجا دانند اصحاب رشد
قصه‌ها آغاز کردیم از شتاب / ماند بی مخلص درون این کتاب
ای ضیاء الحق حسام الدین راد / که فلک و ارکان چو تو شاهی نزاد
تو بنادر آمدی در جان و دل / ای دل و جان از قدوم تو خجل
چند کردم مدح قوم ما مضی / قصد من ز آنها تو بودی ز اقتضا
خانهٔ خود را شناسد خود دعا / تو بنام هر که خواهی کن ثنا
بهر کتمان مدیح از نامحل / حق نهادست این حکایات و مثل
گرچه آن مدح از تو هم آمد خجل / لیک بپذیرد خدا جهد المقل
حق پذیرد کسرهٔ دارد معاف / کز دو دیدهٔ کور دو قطره کفاف
مرغ و ماهی داند آن ابهام را / که ستودم مجمل این خوش نام را
تا برو آه حسودان کم وزد / تا خیالش را بدندان کم گزد
خود خیالش را کجا یابد حسود / در وثاق موش طوطی کی غنود
آن خیال او بود از احتیال / موی ابروی ویست آن نی هلال
مدح تو گویم برون از پنج و شش / بر نویس اکنون و دفتر پیش کش

در تحیات و سلام الصالحین / مدح جمله انبیا آمد عجین
مدحها شد جملگی آمیخته / کوزه‌ها در یک لگن آمیخته
زانکه خود ممدوح جز یک بیش نیست / کیشها زین روی جز یک کیش نیست
زانکه هر مدحی بنور حق رود / بر صور و اشخاص عاریت بود
مدحها جز مستحق را کی کنند / لیک بر پنداشت گم ره میشوند
همچو نوری تافته بر حایطی / حایط آن انوار را چون رابطی
لاجرم چون سایه سوی اصل راند / ضال مه گم کرد و ز استایش بماند
یا ز چاهی عکس ماهی وا نمود / سر بچه در کرد و آنرا می‌ستود
در حقیقت مادح ماهست او / گرچه جاهل او بعکسش کرد رو
مدح او مه راست نه آن عکس را / کفر شد آن چون غلط شد ماجرا
کز شقاوت گشت گمراه آن دلیر / مه ببالا بود و او پنداشت زیر
زین بتان خلقان پریشان میشوند / شهوتی رانده پشیمان میشوند
زانکه شهوت با خیالی رانده است / وز حقیقت دورتر وامانده است
با خیالی میل تو چون پر بود / تا بدان پر بر حقیقت بر شود
چون برانی شهوتی پر بخته شد / لنگ گشتی وان خیالت جسته شد
پر نگهدار و چنین شهوت مران / تا پر میلت برد سوی جنان
خلق پندارند عشرت میکنند / بر خیالی پر خود بر میکنند

پیش در شد آن دقوقی در نماز / قوم همچون اطلس آمد او طراز
اقتدا کردند آن شاهان قطار / در پی آن مقتدای نامدار
چونکه با تکبیرها مقرون شدند / همچو قربان از جهان بیرون شدند
معنی تکبیر اینست ای امیم / کای خدا پیش تو ما قربان شدیم
وقت ذبح الله اکبر میکنی / همچنین در ذبح نفس کشتنی
تن چو اسماعیل و جان همچون خلیل / کرد جان تکبیر بر جسم نبیل
گشته کشته تن ز شهوتها و آز / شد به بسم الله بسمل در نماز
چون قیامت پیش حق صفها زده / در حساب و در مناجات آمده
ایستاده پیش یزدان اشک ریز / بر مثال راست خیز رستخیز
حق همی‌گوید چه آوردی مرا / اندرین مهلت که دادم من ترا
عمر خود را در چه پایان برده / قوت و قوت در چه فانی کرده
گوهر دیده کجا فرسوده / پنج حس را در کجا پالوده
چشم و گوش و هوش و گوهرهای عرش / خرج کردی چه خریدی تو ز فرش
دست و پا دادمت چون بیل و کلند / من ببخشیدم ز خود آن کی شدند
همچنین پیغامهای دردگین / صد هزاران آید از حضرت چنین
قوت استادن از خجلت نماند / در رکوع از شرم تسبیحی بخواند
باز فرمان میرسد بردار سر / از رکوع و پاسخ حق بر شمر
سر برآرد او ز سجده شرمسار / اندر افتد باز در رو همچو مار
باز گوید سر برآر و باز گو / که بگو آنچه بجستم از تو مو بمو
قوت پا ایستادن نبودش / کز خطاب هیبتی بر جان زده
پس نشیند قعده زان بار گران / حضرتش گوید سخن گو با بیان
نعمتت دادم بگو شکرت چه بود / دادمت سرمایه هین بنمای سود
رو بدست راست آرد در سلام / سوی جان انبیا و آن کرام

انبیا را او سلامی میکند / استعانت از ملک کردن مدد
یعنی ای شاهان شفاعت کین لئیم / سخت در گل ماندش پای و گلیم
انبیا گویند روز چاره رفت / چاره آنجا بود و دست افزار زفت
مرغ بی‌هنگامی ای بدبخت رو / ترک ما گو خون اندر ما مشو
رو بگرداند بسوی دست چپ / در تبار و خویش گویندش که بس
هین جواب خویش گو با کردگار / ما کییم ای خواجه دست از ما بدار
نی ازین سو نی از آن سو چاره شد / جان آن بیچاره دل صد پاره شد
از همه نومید شد مسکین کیا / پس برآرد هر دو دست اندر دعا
کز همه نومید گشتم ای خدا / اول و آخر توی و منتها
در نماز این خوش اشارتها ببین / تا بدانی کین بخواهد شد یقین
بچه بیرون آر از بیضهٔ نماز / سر مزن چون مرغ بی تعظیم و ساز
آن دقوقی در امامت کرد ساز / اندر آن ساحل در آمد در نماز
و آن جماعت در پی او در قیام / اینت زیبا قوم و بگزیده امام
ناگهان چشمش سوی دریا فتاد / چون شنید از سوی دریا داد داد
در میان موج دید او کشتیی / از قضا و در بلا و زشتیی
هم شب و هم ابر و هم موج عظیم / از سه تاریکی و از غرقاب بیم
تند بادی همچو عزرائیل خاست / موجها آشوفت اندر چپ و راست
اهل کشتی از مهابت کاسته / نعره و واویلها برخاسته

دستها از نوحه بر سر می‌زدند / کافر و ملحد همه مخلص شدند
با خدا با صد تضرع آن زمان / عهدها و نذرها کرده بجان
سر برهنه در سجود آنها که هیچ / رویشان قبله ندید از پیچ پیچ
گفته که بی‌فایده است این بندگی / این زمان دیده درآن صد زندگی
از همه امید ببریده تمام / دوستان و خال و عم و بابا و مام
زاهد و فاسق شده آن دم تقی / همچو در هنگام جان کندن شقی
نی ز چپشان چاره بود و نی ز راست / حیله‌ها چون مرد هنگام دعاست
در دعا ایشان و در زاری و آه / بر فلک زیشان شده دود سیاه
مرگ دیدند [illegible] / عاقبت خواهد بدن این اتفاق
دیو آمد از عبادت بین بیم / بانگ زد کای سگ پرستان [illegible]
چشمشان تر باشد از بعد خلاص / که شوید از بهر شهوت دیو خاص
یادتان ناید که روزی در خطر / دستتان بگرفت یزدان از قدر
این همی آید ندا از دیو لیک / این سخن را نشنود جز گوش نیک
راست فرمودست با ما مصطفی / قطب و شاهنشاه دریای صفا
آنچه جاهل دید خواهد عاقبت / عاقلان بینند ز اول مرتبت
کارها ز آغاز اگر غیبست و سر / عاقل اول دید و آخر آن مصر
اولش پوشیده باشد و آخر آن / عاقل و جاهل ببیند در عیان
گر نبینی واقعه غیب ای عنود / حزم را سیلاب کی اندر ربود
حزم چه بود بدگمانی بر جهان / دمبدم بیند بلای ناگهان
آنچنانکه ناگهان شیری رسید / مرد را بربود و در بیشه کشید
او چه اندیشد در آن بردن ببین / تو همان اندیش ای استاد دین
جان ما مشغول کار و پیشه‌ها / میکشد شیر قضا در بیشه‌ها
آنچنانکه از فقر میترسند خلق / زیر آب شور رفته تا بحلق
گر بترسندی از آن فقر آفرین / گنجهاشان کشف گشتی در زمین
جمله‌شان از خوف غم در عین غم / در پی هستی فتاده در عدم
چون دقوقی آن قیامت را بدید / رحم او جوشید و اشک او دوید
گفت یا رب منگر اندر فعلشان / دستشان گیر ای شه نیکو نشان
خوش سلامتشان بساحل باز بر / ای رسیده دست تو در بحر و بر
ای کریم و ای رحیم سرمدی / درگذر از بدسگالان این بدی
ای بداده رایگان صد چشم و گوش / بی ز رشوت بخش کرده عقل و هوش
پیش از استحقاق بخشیده عطا / دیده از ما جمله کفران و خطا
ای عظیم از ما گناهان عظیم / تو توانی عفو کردن در حریم
ما ز آز و حرص خود را سوختیم / [illegible] آموختیم
حرمت آنکه دعا آموختی / در چنین ظلمت چراغ افروختی
دستگیر و رهنما توفیق ده / جرم بخش و عفو کن [illegible]
همچنین میرفت بر لفظش دعا / آن زمان چون مادران با وفا
اشک میرفت از دو چشمش وان دعا / بیخود از وی میبرآمد بر سما
وان دعای بیخودان خود دیگرست / آن دعا زو نیست گفت داورست
آن دعا حق میکند چون او فناست / آن دعا و آن اجابت از خداست
واسطه مخلوق نی اندر میان / بیخبر زآن لابه کردن جسم و جان
بندگان حق رحیم و بردبار / خوی حق دارند در اصلاح کار
مهربان بی‌رشوتان یاری‌گران / در مقام سخت و در روز گران
مشفقان غمخوارگان صاحب‌دلان / از ترحم دستگیران ضعاف
هین بجو این قوم را ای مبتلا / هین غنیمت دارشان پیش از بلا
رست کشتی از دم آن پهلوان / واهل کشتی را بجهد خود گمان
که مگر بازوی ایشان در حذر / بر هدف انداخت تیری از هنر

این دعا را هم ز تو آموختیم

پا رهاند

پا رهاند روبهان را در شکار / وان ز دم دانند روباهان عذار
عشقها با دم خود بازند کین / میرهاند جان ما را در کمین
از صلابت تو [illegible] بر دم دهند / رقص گیرند و [illegible] بر جهند
روبها پا را نگهدار از کلوخ / پا چو نبود دم چه سود ای چشم شوخ
ما چو روباهیم و پای ما کرام / میرهاندمان ز صد گون انتقام
حیله باریک ما چون دم ماست / عشقها بازیم با دم چپ و راست
دم بجنبانیم ز استدلال و مکر / تا که حیران ماند از ما زید و بکر
طالب حیرانی خلقان شدیم / این نمی‌بینیم ما کاندر گویم
در [illegible] قلتبان / دست وادار از سبال دیگران
دست طمع اندر الوهیت زدیم / تا بافسون مالک دلها شویم
چون نبستانی ز بینی باد و خو / بعد از آن دامان خلقان گیر و کش
ای مقیم حبس چار و پنج و شش / نغز جای دیگران را هم مکش
ای چو خر تند حریف کون خر / بوسه گاهی یافتی ما را ابر
چون ندادت بندگی دوست دست / میل شاهی از کجا آید ترا
در هوای آنکه گویندت زهی / بسته در گردن جانت زهی
روبها این دم حیلت را بهل / وقف کن دل بر خداوندان دل
در پناه شیر کم ناید کباب / روبها تو سوی جیفه کم شتاب
تو دلا منظور حق آنگه شوی / که چو جزوی سوی کل خود روی
چون همیگوید نظر بشمار دل / نیست بر صورت که آن آب و گلست
تو همی گویی مرا دل نیز هست / دل فراز عرش باشد نی بپست
در گل تیره یقین هم آب هست / لیک از آن آب نشاید آبدست
زانکه گر آبست مغلوب گلست / پس دل خود را مگو این هم دلست
آن دلی کز آسمانها برترست / آن دل ابدال یا پیغمبرست
پاک گشته آن ز گل صافی شده / در فزونی آمده وافی شده
ترک گل کرده سوی بحر آمده / رسته از زندان گل بحری شده
آب ما محبوس گل ماندست هین / بحر رحمت جذب کن ما را ز طین
بحر گوید من ترا در خود کشم / لیک میلافی که من آب خوشم
لاف تو محروم میدارد ترا / ترک آن پندار کن در من درآ
آب گل خواهد که در دریا رود / گل گرفته پای آب و میکشد
گر رهاند پای خود از دست گل / گل بماند خشک و او شد مستقل
خواه باغ و مرکب و تیغ و مجن / خواه ملک و خانه و فرزند و زن
هر یکی زینها ترا مستی کند / چون بمالی آن خمار میوه را
این خمار غم دلیل آن شدست / که بدان مفقود مستی‌ات بدست
جز باندازه ضرورت برمگیر / تا نگردد غالب و بر تو امیر
سر کشیدی تو که من صاحب دلم / حاجت غیری ندارم واصلم
آنچنانکه آب گل در بر گرفت / که منم آب و چرا جویم مدد
دل تو این آلوده را پنداشتی / لاجرم دل ز اهل دل برداشتی
روشنی کآسمانها را گرفت / که دل پاکی ولی الله است
خود روا داری که آن دل باشد این / کو بود در عشق شیر و انگبین
لطف شیر و انگبین عکس دلست / هر خوشی را آن خوش از دل حاصلست
پس بود دل جوهر و عالم عرض / سایه دل چون بود دل را غرض
آن دلی کو عاشق مالست و جاه / یا زبون این گل و آب سیاه
دل بگو آن را که [illegible] / آن بود دل کاندرو مهر خداست
هر دلی را دل مگو ای ابله / ای لب گور دگر ز گل
نی دل اندر صد هزاران خاص و عام / در یکی باشد که [illegible]
ریزه دل را [illegible] / تا شود آن ریزه چون کوهی ازو

آن کشیدن جنبش از گل آب را / جذب آب و نقل خار [illegible]
همچنین هر شهوت اندر جهان / خواه مال و خواه جاه و خواه نان

با خیالاتی که در ظلمات او / [illegible] بر ای گفته کو
دلها شد [illegible] دریای نور / دل نظرگاه خدا [illegible]

دل محیط است اندرین خطه وجود / زر همی افشاند از احسان و جود
از سلام حق سلامتها نثار / میکند بر اهل عالم اختیار
هر کرا دامن درست است و معد / آن نثار دل بدانکس میرسد
دامن تو آن نیاز است و حضور / هین منه در دامن آن سنگ فجور
سنگ پر کردی تو دامن از جهان / هم ز سنگ سیم و زر چون کودکان
از خیال سیم و زر چون زر نبود / دامن صدقت درید و غم فزود
کی نماید کودکان را سنگ سنگ / تا نگیرد عقل دامنشان بچنگ
پیر عقل آمد نه آن موی سپید / مو نگنجد درین بخت و امید
چون رهید آن کشتی و آمد بکام / شد نماز آن جماعت هم تمام
فجفجی افتادشان با همدگر / کین فضولی کیست از ما ای پدر
هر یکی با آن دگر گفتند سر / از پس پشت دقوقی مستتر
گفت هر یک من نکردستم کنون / این دعا نی از برون نی از درون
گفت مانا کین امام ما ز درد / بوالفضولانه مناجاتی بکرد
گفت آن دیگر که ای یار یقین / مر مرا هم مینماید اینچنین
او فضولی بوده است از انقباض / کرد بر مختار مطلق اعتراض
چون نگه کردم پس تا بنگرم / که چه میگویند آن اهل کرم
یک از ایشان را ندیدم در مقام / رفته بودند از مقام خود تمام
نی چپ و نی راست نه بالا نه زیر / چشم تیز من نشد بر قوم چیر
ذره‌ها بودند گویی آب گشت / نی نشان پا و نی گردی بدشت
در قباب حق شدند آندم همه / در کدامین روضه رفتند آن رمه
در تحیر مانده‌ام کین قوم را / چون بپوشانید حق بر چشم ما
آنچنان پنهان شدند از چشم او / مثل غوطه ماهیان در آب جو
سالها در حسرت ایشان بماند / عمرها در شوق ایشان اشک راند
تو بگویی مرد حق اندر نظر / کی در آرد با خدا ذکر بشر
خر ازین میخسبد اینجا ای فلان / که بشر دیدی مر ایشان را چو عام
تو همان دیدی که ابلیس لعین / گفت من از آتشم آدم ز طین
چشم ابلیسانه را یکدم ببند / چند بینی صورت آخر چند چند
ای دقوقی با دو چشم همچو جو / هین مبر امید ایشان را بجو
هین بجو که رکن دولت جستن است / هر گشادی در دل اندر بستن است
از همه کار جهان پرداخته / کو و کو میگو بجان چون فاخته
نیک بنگر اندرین ای محتجب / که دعا را بست حق بر استجب
هر کرا دل پاک شد از اعتلال / آن دعایش میرود تا ذوالجلال

یادم آمد آن حکایت کان فقیر / روز و شب میکرد افغان و نفیر
وز خدا میخواست روزی حلال / بی شکار و رنج و کسب و انتقال
پیش ازین گفتیم بعضی حال او / لیک تعویق آمد و شد پنج تو
هم بگوییمش کجا خواهد گریخت / چون ز ابر فضل حق حکمت بریخت
صاحب گاوش بدید و گفت هین / ای بظلمت گاو من کشته رهین

هین چرا کشتی بگو گاو مرا / ابله طرار انصاف اندر آ
گفت من روزی ز حق میخواستم / قبله را از لابه می‌آراستم
سالها بود است کار من دعا / تا که بنوشته دگاه و بر خدا
چون بدیدم گاو در اخر خاستم / روزی من بود کشتن خواستم
آن دعای کهنه‌ام شد مستجاب / روزی من بود کشتم نک جواب
او ز خشم آمد گریبانش گرفت / چند مشتی زد برویش ناشکفت
میکشیدش تا بداود نبی / که بیا ای ظالم گیج غبی
حجت بارد رها کن ای دغا / عقل در تن آور و با خویش آ
این چه میگویی دعا چه بود مخند / بر سر و ریش من و خویش ای لوند
گفت من با حق دعاها کرده‌ام / اندرین لابه بسی خون خورده‌ام
من یقین دارم دعا شد مستجاب / سر بزن بر سنگ ای منکر خطاب
گفت گرد آیید هین یا مسلمین / ژاژ بینید و فشار این مهین
این دعا تا چند خایی زار زار / حجتی قاطع بگو چه بود دعا
ای مسلمانان دعا مال مرا / چون از آن او کند بهر خدا
گر چنین بودی همه عالم بدین / یک دعا املاک بردندی بکین
گر چنین بودی گدایان ضریر / محتشم گشته بدندی و امیر
روز و شب اندر دعااند و ثنا / لابه گویان که تو ده‌مان ای خدا
تا تو ندهی هیچکس ندهد یقین / ای گشاینده تو بگشا بند این
مکسب کوران بود لابه و دعا / جز لب نانی نیابند از عطا
خلق گفتند این مسلمان راست گفت / وین فروشنده دعاها ظلم جوست
این دعا کی باشد از اسباب ملک / کی کشد این را شریعت خود بسلک
بیع و بخشش یا وصیت یا عطا / یا ز جنس این شود ملکی ترا
در کدامین دفتر است این شرع نو / گاو را تو باز ده یا حبس رو
اندر آ در بند زندان او / ورنه گاوش باز ده حجت مجو
رو بسوی آسمان میکرد او / کای خداوند کریم لطف خو
من دعاها کرده‌ام زین آن ند / واقفی اسرار بند خیر تو
در دل من آن دعا انداختی / صد امید اندر دلم افراختی
من نمیکردم گزافه آن دعا / همچو یوسف دیده بودم خوابها
دید یوسف آفتاب و اختران / پیش او سجده کنان چون چاکران
اعتمادش بود بر خواب درست / در چه و زندان جز آن را نجست
ز اعتماد او نبودش هیچ غم / از غلامی و ز ملامتهای کم
اعتمادی داشت او بر خواب خویش / که چو شمعی میفروزیدش ز پیش
چون در افکندند یوسف را بچاه / بانگ آمد سمع او را از اله
که تو روزی شه شوی ای پهلوان / تا بمالی این جفا بر رویشان
قایل این بانگ ناید در نظر / لیک دل بشناخت قایل از اثر
قوتی و راحتی و مسندی / در میان جان فتادش زان ندا
چاه شد بر وی بدان بانگ جلیل / گلشن و بزمی چو آتش بر خلیل
هر جفا که بعد از آنش میرسید / او بدان قوت بشادی میکشید
همچنان کز ذوق آن بانگ الست / در دل هر مؤمنی تا حشر هست
تا نباشد در بلاشان اعتراض / نی ز امر و نهی حقشان انقباض
لقمهٔ حکمی که تلخی می‌نهد / گلشکر آن را گوارش می‌دهد
لقمهٔ تلخی چو شکر میشود / خار ریحان سنگ گوهر میشود

٢٢٢٢٢٢٢

کلک آن را که بود مستند — لقمه از انکار او می کند
هر که خوابی دید از روز الست — مست باشد در ره طاعات مست
می کشد چون اشتر مست این جوال — بی فتور و بی گمان و بی ملال
کفک تصدیقش بگرد پوز او — شد گواه مستی و دلسوز او
اشتر از قوت چو شیر نر شده — زیر ثقل بار اندک خور شده
ز آرزوی ناقه صد فرسنگ ره — می نماید کوه پیشش تار مو
در الست آنکو چنین خوابی ندید — اندرین دنیا نشد بنده و مرید
ور بشد اندر تردد صد دله — یک زمان شاکر دگر سالی گله
پای پیش و پای پس در راه دین — می نهد با صد تردد در یقین
وام دارم شرح اینرا نک گرو — ور شتابستت ز الم نشرح شنو
چون ندارد شرح این معنی کران — خر بسوی کاروان
گفت کورم خواند زین جرم آن دغا — پس بلیسانه قیاست ای خدا
من دعا کورانه کی میکردمی — جز بخالق کی دعا آوردمی
کور از خلقان طمع دارد ز جهل — من ز تو کز تست هر دشوار سهل
آن یکی کورم ز کوران بشر — کو نیاز جان و اخلاصم نگر
کوری عشقست این کوری من — حب یعمی و یصم است ای حسن
کورم از غیر خدا بینا بدو — مقتضای عشق این باشد بگو
تو که بینائی ز کورانم بدار — دایرم بر گرد لطفت ای مدار
آنچنانکه یوسف صدیق را — خواب بنمودی و گشتش متکا
مر مرا هم لطف تو خوابی نمود — آن دعای بیحدم بازی نبود
می ندانند خلق اسرار مرا — ژاژ میدانند گفتار مرا
حق شناسست آنکه داند راز غیب — غیر علام سر و ستار عیب
خصم گفتش رو بمن کن حق بگو — از چه سوی آسمان کردی تو رو
شید می آری غلط می افکنی — لاف عشق و لاف قربت میزنی
با کدامین روی چون پر زرقه — روی سوی آسمانها کرده
غلغلی در شهر افتاده ازین — آن مسلمان می نهد رو بر زمین
کای خدا این بنده را رسوا مکن — گر بدم هم سر من پیدا مکن
تو همیدانی که شبهای دراز — که همی خواندم ترا با صد نیاز
پیش خلق این را اگر خود قدر نیست — پیش تو همچون چراغ روشنیست

کاو میخواهد از من ای خدا — چون فرستادی بکردم من خطا

چونکه داود نبی آمد برون — گفت هین چونست این احوال چون
مدعی گفت ای نبی الله داد — کاو من در خانهٔ او در فتاد
کشت کاوم را بپرسش که چرا — کاو من کشت او بیان کن ماجرا
گفت داودش بگو ای بوالکرم — چون تلف کردی تو ملک محترم
هین پراکنده مگو حجت بیار — تا بپیوندد بدعوی کار
گفت ای داود بودم هفت سال — روز و شب اندر دعا و در سؤال
این همی جستم ز یزدان کای خدا — روزیی خواهم حلال و بی عنا
مرد و زن بر ناله‌ام می خندند — کودکان این ماجرا را خواندند
تو بپرس از هر که خواهی این خبر — تا بگوید بی شکنجه بی خطر
هم هویدا پرس و هم پنهان ز خلق — که چه میگفت این گدای ژنده دلق
بعد این جمله دعا و این فغان — کاوی اندر خانه دیدم ناگهان
چشم من تاریک شد نی بهر قوت — شادی آنکه قبول آمد قنوت

کشتم آنرا تا دهم در شکر آن — که دعای [illegible]

گفت داود این سخنها را بشو — حجت شرعی درین دعوی بگو
تو روا داری که من بی حجتی — بنهم اندر شرع باطل سنتی
آنکه بخشیدست خریدی وارثی — ربع را حاصل کنی سانی حارثی
کسب را همچون زراعت دان عمو — تا نکاری دخل نبود آن تو
آنچه کاری بدروی آن آن تست — ورنه این بیداد بر تو شد درست
رو بده مال مسلمان کژ مگو — رو بجو وام و بده باطل مجو
گفت ای شه تو همان گوئی که قوم — که همی گویند اصحاب ستم
پس دل آهی برآورد و بگفت — کای خدا ای هر کجا طاقی و جفت
سجده کرد و گفت ای دانای سوز — در دل داود انداز این فروز
در دلش نه آنچ تو اندر دلم — اندر افکندی براز ای مفضلم
این بگفت و گریه در شد های های — تا دل داود بیرون شد ز جای
گفت هین امروز ای خواهان کاو — مهلتم ده این دعاوی را مکاو
تا روم من سوی خلوتگاه راز — پرسم این احوال از دانای راز
خوی دارم در نماز آن التفات — معنی قرة عینی فی الصلوة
روزن جانم گشادست از صفا — میرسد بی واسطه نامهٔ خدا
نامه و باران و نور از روزنم — میفتد در خانه‌ام از معدنم
دوزخست آن خانه کان بی روزنست — اصل دین ای بنده روزن کردنست
تیشه هر بیشه کم زن بیا — تیشه زن در کندن روزن هلا
یا نمیدانی که نور آفتاب — عکس خورشید برونست از حجاب
نور این دانی که حیوان دید هم — پس چه کرمنا بود بر آدمم
من چو خورشیدم درون نور غرق — می ندانم کرد خویش از نور فرق
رفتنم سوی نماز و آن خلا — بهر تعلیمست ره مر خلق را
کژ نهم تا راست گردد این جهان — حرب خدعه این بود ای پهلوان
هست دستوری ز شه [illegible] — کرد از دریای راز [illegible]
همچنین میگفت داود این نمط — در کشش بد عقل خلقان مختلط
پس زبان نکشید از [illegible] — که ندارم [illegible]

با خود آمد گفت را کوتاه کرد — لب ببست و عزم خلوتگاه کرد

در فرو بست و برفت آنگه شتاب — سوی محراب و دعای مستجاب
حق نمودش آنچه بنمودش تمام — گشت واقف بر سزای انتقام
دید احوالی که کس واقف نبود — از نهانها گر خبر ایزد نمود
روز دیگر جمله خلقان آمدند — پیش داود پیمبر صف زدند
همچنان آن ماجراها باز رفت — زود زود آن مدعی تشنیع رفت
کای چنین ظلم صریح آنگه سزا — مرده در عهد پیغامبر هلا

کاو کشته خورده بی تربیت ام — در جواب افزوده تزویر لیم

که چه چندین سال بود ظلم را
ای رسول حق چنین بیداد را
گفت داود خمش کن رو بهل
گفت او بلی چه حکمت این چه داد
بر سکان کور این ستم رفت
همچنین تشنیع میزد بر ملا
بعد از آن داود گفتش کای ...
خاک بر سر کرد و جامه بر درید
گفت چون بخت ...
رو که فرزندان تو با جفت تو
خلق هم اندر ملامت آمدند
ظالم از مظلوم آنکس پی برد
سنگ ... بر سنگی کند
عاقبه مظلوم کش ظالم ...

این مسلمان را ز کاوش کن بهل
از پی من شرع نو خواهی نهاد
جون خدا پوشیده بر تو ...
رفته است آوازهٔ عدلت ...

جمله مال خویش او را بخش زود
که بهر دم مسکینی ظلمی بدید
ظلمت اندکی اندر آمد ...
بنده گان ... ای تند ...
کز چنین کار او غافل ...
کو سر نفس ظلوم خود برد
تا تو اندر خشم ... مسکین کند
از کس ... ای داود

ورنه کارت سخت گردد گفتمت
یکدم دیگر برین تشنیع ...
دیدهٔ آنگاه صد زرد و ...
سنگ بر سینه همی زد با دو دست
ظلم از مظلوم کی داند
ورنه آن ظالم که نفس ...
شرم ... ای ...
روی در داود کرد و ...

من طلب کردم ز حق داد ...
ملک من بد گاو و جون ...
رو خمش کن حق ستاری ...
که مطرا شد زمین و آسمان
زین تحدی سنگ کر ...
کالصلا هنگام ... ظلم الصلا
تا کرد و ظاهر از دی ...
باز داود ... خویش ...
ای دریغ از جو ...
... از جهل خود بالا ...
کو برد ... خدا ...
خصم مظلومان بود ...
که ...
کای نبی مجتبی بر ما شفیق

این ... از ... فاش
گفت ای یاران ... آن ...
در فلان صحرا ...
خون شده ...
این جوان مر خواجه را ...
که میان خواجه ...
تا کنون از ...

کان سر ...
شاه جهان ...
خواجه را ... کشتست ...
طفل بود داود ...
... جو ...
میرید فرزند او ...

جمله برخیزید تا بیرون رویم
سخت ... خیمه گاه ...
مال او بر داشت ...
تا کنون ... خدا ...
بینوا ... کسی ...
او بخورد ... برداشت ...

قهر کردی ... ای ...
تا بر آن سر نهان ...
بوی خون ...
وین غلام ... آزاد ...
آخر ...
یا ...
ورنه ...

کار ... درین ...
پردهٔ خود را بخود بر میدرند
ظلم مستور است در اسرار جان
می نهد ظالم به پیش مردمان

که به بینیدم که دارد شاخ ها
پس همین جا دست ...
خاصه در هنگام ...
جون همی گیرد گواه ...
پس موکلهای دیگر روز ...
نیست حاجت شهر ...
جز دنائی سوی ...
او از ... گاو ...
کای خدا ... خشنود ...
سنگ می ... استغفار ...
جون بر او ... سوی ...
گفت ای ... جدا این ...
آن ... او ...
تو غلامی ...
کار ...
و لوله در خلق افتاد ...

بر ضمیر تو ...
میکند ظاهر ...
خاصه وقت ...
هم تو اندر ...
بر ضمیر ...
... سوی ...
نفس ...
کز منش ...

جون موکل میشود ...
جون موکل میشود ظلم و جفا
پس ...
او بده ...
نفس تو مر دم ...
همچنان ... ظالم ...
تیز ...
...

گفت دستش ...
تو غلام خواجه زین ...
با همین خواجه ...
شرح ...
از خیال ...
هر یکی ...

تا گناه و جرم ...
خواجه را ...
هر چه ...
خواجه را ...
تک ... کارد ...
جمله از داود ...

گاو و دوزخ را به بینید ...
گر بگو تو اعتقاد ...
که ...
تا لوای ... از صحرا ...
کو ...
که به بینیدم ...
هر گاوی ...
یا ...
عاقله ...
این بود ...
تا لوای ... صحرا ...
گرد ...
ملک ...
هم برین جا ...
بانگ ...
زانکه ...

هم ...
حق اگر چه ...
تا ... داوری ...
ز خون ...

لیک چون از حد ...
سر بر آرد ...
خارش ...

جون بخسپید ...
کان فلان ...
جونکه ...

می کند ...
میل ...
همچنانکه ...
معجزهٔ داود ...

بار [illegible] کامکار

ا

بخدمت جناب

اب ج د ر س ص ط ع

خلق بی سر برهنه آمدند | سر بسجده بر زمینها بر زدند
از تو ما صد گون عجایب دیده ایم | لیک معذوریم چون [illegible]

سنگها با تو در سخن آید شهیر | کز برای عز و طاعت تو بگیر
تو نه سنگ و ولی خون آمدی | صد هزاران مرد ابراهیم زدی

سنگها بت صد هزاران پاره | هر یکی بر خصم اخوانی زده
آهن اندر دست تو چون موم شد | چون زره سازی ترا حکم شد

کوه‌ها با تو رسایل شکور | با تو میخواهند چون مقری بود
صد هزاران چشمه گشته پاره ده | از دم تو عنبرا آماده شد

وان قمری ترا آهنه کرد ایام است | زندگی بخشد که هر دو قایم است
جان جمله معجزات اینست خود | که ببخشد مرده را جان ابد

گشته شد ظالم جهانی زنده شد
هر یکی از تو خدا را بنده شد

نفس خود را کش جهان را زنده کن | خواجه را کشتست او را بنده کن
مدعی گاو نفس تست هین | خویشتن را خواجه کردست و مهین

آن کشنده گاو عقل تست رو | بر کشنده گاو تن منکر مشو
عقل اسیر است و همی خواهد ز حق | روزی بی رنج و نعمت بر طبق

روزی بی رنج او موقوف چیست | آنکه بکشد گاو را کاصل بدیست
نفس گوید چون کشی تو گاو من | زانکه گاو نفس باشد نقش تن

خواجه زاده عقل مانده بی نوا | نفس خونی خواجه گشته پیشوا
روزی بی رنج میدانی که چیست | قوت ارواح است و ارزاق نبیست

لیک موقوفست بر قربان گاو | گنج اندر گنج دان ای گنج کاو
دوش چیزی خورده ام ور نه تمام | دادمی در دست فهم تو زمام

دوش چیزی خورده ام افسانه است | هر چه می آید ز پنهان خانه است
چشم بر اسباب از چه دوختیم | گر ز خوش چشمان کرشم آموختیم

هست بر اسباب اسبابی دگر | در سبب منگر در آن افکن نظر
انبیا در قطع اسباب آمدند | معجزات خویش بر کیوان زدند

بی سبب مر بحر را بشکافتند | بی زراعت چاش گندم یافتند
ریگها هم آرد شد از سعیشان | پشم بز ابریشم آمد کش کشان

جمله قرآن هست در قطع سبب | عز درویش و هلاک بولهب
مرغ بابیلی دو سه سنگ افکند | لشکر زفت حبش را بشکند

بسم الله الرحمن الرحيم

الحمد حق حمده والصلوة والسلام علی خیر خلقه وآله وذریاته اما بعد فهذا الفص الرابع الی احسن المراجع واجل المنافع تسر قلوب العارفین بمطالعته کسرور الریاض بصوب الغمام وانس العیون بطیب المنام فیه ارتیاح الارواح وشفاء الاشباح وهو کما یشتهیه المخلصون ویهوونه ویطلبه السالکون ویتمنونه للعیون قرة وللنفوس مسرة اطیب الثمار لمن اجتنی واجل المرادات والمنی موصل العلیل الی الطبیب طبیبه هادی الحبیب الی وهو بحمد الله من اعظم المواهب وانفس الرغائب وسعد تضمن صدره مالم یتضمن صدور الغائبات من الحلال جزاء لاهل العلم والعمل فهو کبدر طلع وحبیج زاید علی برابیل الاملین لمروة العاملین برفع الامل بعد انخفاضه ویبسط الله جاه بعد انقباضه کشمس اشرقت من بین غمام لتقر عیون لاصحابنا وکنز لاعقابنا ونسال الله التوفیق لشکره فان الشکر قید للعتید وصید للمزید ولا یکون الا ما یرید وحاشیتی لی اننی کنت نایما اعلل من برد بطیب التنسم الی ان دعت ورقاء فی غصن ایکة تغرد مبکاها بحسن الترنم فلو قبل مبکاها بکیت صبابة لسعدی شفیت النفس قبل التندم ولکن بکت

فبکی فهیج لی البکا بکاها فقلت الفضل للمقدم رحم الله المتقدمین والمتأخرین والمتحرین والمتأخرین بفضله وکرمه وجزیل الآیه ونعم مسئول واکرم مامول فالله خیر حافظا وهو ارحم الراحمین وخیر المونسین وخیر الوارثین وخیر خلف رازق للعابدین الزارعین الحارثین وصلی الله علی جمیع الانبیاء والمرسلین آمین یا رب العالمین

ای ضیاء الحق حسام الدین توی / کی گذشت از مه بنورت مثنوی
همت عالی تو ای مرتجا / میکشد این را خدا داند کجا
گردن این مثنوی را بسته ای / میکشی آن سوی که دانسته ای
مثنوی پویان کشنده ناپدید / ناپدید از جاهلی کش نیست دید
مثنوی را چون تو مبدا بوده ای / گر فزون گردد تواش افزوده ای
چون چنین خواهی خدا خواهد چنین / می دهد حق آرزوی متقین
کان لله بوده ای در مامضی / تا که کان الله پیش آید جزا
مثنوی از تو هزاران شکر داشت / در دعا و شکر کفها بر فراشت
در لب و کفش خدا شکر تو دید / فضل کرد و لطف فرمود و مزید
زانکه شاکر را زیادت وعده است / آنچنانکه قرب مزد سجده است
گفت واسجد واقترب یزدان ما / قرب جان شد سجده ابدان ما
گر زیادت میشود زین رو بود / نه از برای بوش و های و هو بود
با تو ما چون رز بتابستان خوشیم / حکم داری هین بکش تا میکشیم
خوش بکش این کاروان را تا بحج / ای امیر صبر مفتاح الفرج
حج زیارت کردن خانه بود / حج رب البیت مردانه بود
زان ضیا گفتم حسام الدین ترا / که تو خورشیدی و این دو وصفها
کین حسام و این ضیا یکیست هین / تیغ خورشید از ضیا باشد یقین
نور از آن ماه باشد وین ضیا / آن خورشید این فرو خوان از نبی
شمس را قرآن ضیا خواند ای پدر / وان قمر را نور خواند این را نگر
شمس چون عالیتر آمد خود ز ماه / پس ضیا از نور افزون دان بجاه
بس کس اندر نور مه منهج ندید / چون بر آمد آفتاب آن شد پدید
آفتاب اعراض را کامل نمود / لاجرم بازارها در روز بود
تا که قلب و نقد نیک آید پدید / تا بود از غبن و از حیله بعید
زانکه نورش کامل آمد در زمین / تاجران را رحمة للعالمین
لیک بر قلاب مبغوض است و سخت / زانکه ازو شد کاسد او را نقد و رخت
بس عدوی جان قلاب است شمس / دشمن درویش که بود غیر فلس
انبیا با دشمنان بر می تنند / پس ملایک رب سلم میزنند
کین چراغی را که هست او نور کار / از پف و دمهای دزدان دور دار
دزد و قلابست خصم نور بس / زین دو ای فریادرس فریاد رس
روشنی بر دفتر چارم بریز / کافتاب از چرخ چارم کرد خیز
هین ز چارم نور ده خورشیدوار / تا بتابد بر بلاد و بر دیار
هر کش افسانه بخواند افسانه است / وانکه دیدش نقد خود مردانه است
دشمن این حرف این دم در نظر / شد ممثل سرنگون اندر سقر
ای ضیاء الحق تو دیدی حال او / حق نمودت پاسخ افعال او
دیده غیبت چو غیب است اوستاد / کم مبادا زین جهان این دید و داد
این حکایت را که نقد وقت ماست / گر تمامش میکنی اینجا رواست

تا کی بر دارم کی بهر سنیح / قصه را با یار بر مجلس سنیح
این حکایت گر نشد آنجا تمام / چارمین جلدست آرش در نظام
اندر آن بودیم کان شخص از عسس / راند اندر باغ از خوفی فرس
بود اندر باغ آن صاحب جمال / کز غمش او در عنا بد هشت سال
سایهٔ او را نبود امکان دید / همچو عنقا وصف او را می‌شنید
جز یکی لقیه که اول از قضا / بر وی افتاد و شد او را دلربا
بعد از آن بسیار می‌کوشید او / خود مجالش می‌نداد آن تندخو
نی بلابه چاره بودش نی بمال / چشم سیر و بی‌طمع بود آن نهال
عاشق هر پیشه‌ای و مطلبی / حق بیالود اول کارش لبی
چون بدان آسیب در جست آمدند / پیش پاشان می‌نهد هر روز بند
چون در افکندش بجست و جوی کار / بعد از آن در بست که کابین بیار
هم بر آن بو می‌تنند و می‌روند / هر دمی راجی و آیس می‌شوند
هر کسی را هست امیدی بری / که گشادندش در آن روزی دری
چون در آمد اندر آن باغ آن جوان / خود فرو شد پا بگنجش ناگهان
مر عسس را ساخته یزدان سبب / تا ز بیم او دود در باغ شب
بیند او معشوقه را او با چراغ / طالب انگشتری در جوی باغ
پس قرین می‌کرد از ذوق آن نفس / با ثنای حق دعای آن عسس
که زیان کردم عسس را از گریز / بیست چندان سیم و زر بر وی بریز
از عوانی مر ورا آزاد کن / آنچنان که شادم او را شاد کن
سعد دارش این جهان و آن جهان / از عوانی و سگی‌اش وا رهان
گرچه خوی آن عوان هست ای خدا / که همیشه خلق را خواهد بلا
گر خبر آید که شه جرمی نهاد / بر مسلمانان شود او شاد شاد
ور خبر آید که شه رحمت نمود / از مسلمانان فکند آن را بجود
ماتمی در جان او افتد از آن / صد چنین ادبارها دارد عوان
او عوان را در دعا در می‌کشید / کز عوان او را چنان راحت رسید
گیرودش تو کنج زین علم در زبان / زین بلا فریاد رس ای مهربان
بر همه زهر و بر او تریاق بود / آن عوان پیوند آن مشتاق بود
پس بد مطلق نباشد در جهان / بد بنسبت باشد این را هم بدان
در زمانه هیچ زهر و قند نیست / که یکی را پا دگر را بند نیست
مر یکی را پا دگر را پای بند / مر یکی را زهر و بر دیگر چو قند
زهر ماران مار را باشد حیات / نسبتش با آدمی باشد ممات
خلق آبی را بود دریا چو باغ / خلق خاکی را بود آن مرگ و داغ
همچنین بر می‌شمر ای مرد کار / نسبت این از یکی کس تا هزار
زید اندر حق آن شیطان بود / در حق شخصی دگر سلطان بود
آن بگوید زید صدیق سنیست / وین بگوید زید گبر کشتنیست
گر تو خواهی کو ترا باشد شکر / پس ورا از چشم عشاقش نگر
چشم خود بر بند زان خوش چشم تو / عاریت کن چشم از عشاق او
منگر از چشم خودت آن خوب را / بین بچشم طالبان مطلوب را
تا شوی آمن ز سیری و ملال / گفت کان الله له زین ذوالجلال
بلک ازو کن عاریت چشم و نظر / پس ز چشم او بروی او نگر
چشم او من باشم و دست و دلش / تا رهد از مدبریها مقبلش
هر چه مکروهست چون شد او دلیل / سوی محبوبت حبیبست و خلیل

آن

آن یکی واعظ چو بر تخت آمدی / قاطعان راه را داعی شدی
دست بر می‌داشت یا رب رحم ران / بر بدان و مفسدان و طاغیان
بر همه تسخرکنان اهل خیر / بر همه کافردلان و اهل دیر
می‌نکردی او دعا بر اصفیا / می‌نکردی جز خبیثان را دعا
مر ورا گفتند کین معهود نیست / دعوت اهل ضلالت جود نیست
گفت نیکویی ازینها دیده‌ام / من دعاشان زین سبب بگزیده‌ام
خبث و ظلم و جور چندان ساختند / که مرا از شر بخیر انداختند
هر گهی که رو بدنیا کردمی / من از ایشان زخم و ضربت خوردمی
کردمی از زخم آن جانب پناه / باز آوردندمی گرگان براه
چون سبب ساز صلاح من شدند / پس دعاشان بر منست ای هوشمند
بنده می‌نالد بحق از درد و نیش / صد شکایت می‌کند از رنج خویش
حق همی‌گوید که آخر رنج و درد / مر ترا لابه‌کنان و راست کرد
این گله زان نعمتی کن کت زند / از در ما دور و مطرودت کند
که ازو اندر گریزی در خلا / استعانت جویی از لطف خدا
در حقیقت دوستانت دشمنند / که ز حضرت دور و مشغولت کنند
هست حیوانی که نامش اشغرست / او بزخم چوب زفت و لمترست
نفس مؤمن اشغری آمد یقین / کو بزخم رنج زفتست و سمین
زین سبب بر انبیا رنج و شکست / از همه خلق جهان افزونترست
تا ز جانها جانشان شد زفت‌تر / که ندیدند آن بلا قوم دگر
پوست از دارو بلاکش می‌شود / چون ادیم طایفی خوش می‌شود
ور نه تلخ و تیز مالیدی درو / گنده گشتی ناخوش و ناپاک بو
آدمی را پوست نامدبوغ دان / از رطوبتها شده زشت و گران
که بلای دوست تطهیر شماست / علم او بالای تدبیر شماست
چون صفا بیند بلا شیرین شود / خوش شود دارو چو صحت بین شود
برد بیند خویش را در عین مات / پس بگوید اقتلونی یا ثقات
این عوان در حق غیری سود شد / لیک اندر حق خود مردود شد
رحم ایمانی ازو ببریده شد / کین شیطانی برو پیچیده شد
کارگاه خشم گشت و کین‌وری / کان بد و اصل ضلال و کافری
گفت عیسی را یکی هشیار سر / چیست در هستی ز جمله صعب‌تر
گفتش ای جان صعب‌تر خشم خدا / که از آن دوزخ همی لرزد چو ما
گفت ازین خشم خدا چه بود امان / گفت ترک خشم خویش اندر زمان
کظم غیظست ای پسر خط امان / خشم حق یاد آر و درکش تو عنان
پس عوان که معدن این خشم گشت / خشم زشتش از سبع هم درگذشت
چه امیدستش برحمت جز مگر / باز گردد زان صفت آن بی‌هنر
گرچه عالم را ازیشان چاره نیست / این سخن اندر ضلال افکندنیست
چاره نبود هم جهان را از چمین / لیک نبود آن چمین ماء معین
چونکه تنهااش بدید آن ساده مرد / در میان باغ با زنگار قهر
باز گو احوال آن خسته جگر / + زود او قصد کنار و بوسه کرد / بانگ بر وی زد بهیبت آن نگار / که مرو گستاخ ادب را هوش دار

در حقیقت هر عدو داروی تست / کیمیا و نافع و دلجوی تست

تلخ و تیز و مالش بسیار ده / تا شود پاک و لطیف و با فره
ور نمی‌تانی رضا ده ای عیار / گر خدا رنجت دهد بی اختیار

گفت آخر خلق نتوانی نشاند / آب جان تشنهٔ همچون منی
کس نمی‌جنبد در اینجا ذکر باد / کیست حاضر ...
گفت ای شیدا تو ابله بوده‌ای / ابلهی وز عاقلان نشنوده‌ای
باد را دیدی که می‌جنبد بیان / باد جنبان است اینجا باد را
جزو بادی که به حکم ما در است / باد بیزن تا بجنباند بجست
جنبش این جزو باد از باد دان / ...
جنبش بادش نگر اندر دلت / مانع تصریف صنع است آن
کاه در را ... / کاه دم را ...
پس بدان احوال دیگر باد را / که ز جزوی کل همی بینی همی
باد را اکنون بهاری میکند / در دلش زین لطف‌ها ...
میکند یک باد را از هر سه هم / میکند مر صبا را حرز قد
بر گروه عاد صرصر میکند / باز بر هود و ...
باد دم را بر تو بنهاد او اساس / تا کی هر باد را بر دی قیاس
دم نمیگردد بی لطف و قهر / هر گروهی ...
مروحه جنبان بی انعام کی / وز برای قهر هر نیست و بی‌کسی
مروحهٔ تقدیر ربانی چرا / بر نباشد ز امتحان و ابتلا
یک گفتم انبار ... بین / فهم کن کان جمله ...
چونکه جزو باد دم یا مروحه / ...
این شمال و این صبا و دبور / کی بود از لطف و از انعام دور
کل باد از برج باد آسمان / کی بود بی مروحه آن بادران
بر سر خرمن به وقت انتقاد / پس که دهقانان ... جویند باد
تا چه افروزد کند از کارها / تا با خباری رود یا جاه
چون بماند و بر آن باد از زبان / جمله را ... لابه کنند
همچنین در طلق آن باد و دم / گر بیابد بانگ و درد ...
گر بپایند اندکی ... اندکی / باد را پس ...
اهل کشتی همچنان جویند باد / جمله خواهانش از آن رب العباد
همچنین در درد و ... باد / دفع ... سوزش ...
از خدا لابه کنان آن جنبشی / دیده باطغرای ...
رقیه و التعویذ ... / در شکنجهٔ طلق زن ...
پس همه دانسته اند ... / گر فرستد باد رب العالمین
پس یقین در عقل هر داننده است / اینکه با جنبنده جنباننده است
گر تو او را می‌نبینی ... / فهم کن آن را ...
تن بجان جنبد نمی‌بینی تو جان / لیک از جنبیدن تن جان بدان
گفت ... / زیر کم اندر ... در طلب
گفت ای ... / آن دگر ...
خود ادب ... / زین بتر که دیدی ... یقین
شورشی ... هرچه این ... / یک نمط خواهد ...

صوفیی آمد سوی خانه روز / خانه یک در بود و زن با کفش‌دوز
جفت گشته با رهی خویش زن / اندر آن یک حجره از وسواس تن
صوفی بر در بجد در چاشتگاه / هر دو درماندند نی حیله نه راه
هیچ معهودش نبد کو آن زمان / سوی خانه باز گردد از دکان
قاصدا آن روز بی وقت آن ... / از حیا یا آمد تا خانه رجوع
اعتماد زن بدان کو هیچ بار / این زمان ناید به خانه روز کار

اعتمادی

اعتمادی بودش از زروی قیاس / خانه نتوان ساخت در کوی قیاس
آن قیاسش راست نامد از قضا / گرچه ستارست هم بدهد سزا

چونکه بد کردی بترس آمن مباش / زانکه تخم است و برویاند خداش
چند گاهی او بپوشاند که تا / آیدت زان بد پشیمانی و حیا
عهد عمر آن امیر مؤمنان / داد دزدی را به جلاد عوان
بانگ زد آن دزد کای میر دیار / اولین بارست جرمم زینهار
گفت عمر حاش لله که خدا / بار اول قهر بارد در جزا
بارها پوشد پی اظهار فضل / باز گیرد از پی اظهار عدل
تا که این هر دو صفت ظاهر شود / آن مبشر گردد این منذر شود
بارها زن نیز این بد کرده بود / سهل بگذشت آن و سهلش می‌نمود
آن نمی‌دانست عقل پای‌سست / که سبو دایم ز جو ناید درست
آنچنانش تنگ آورد آن قضا / که منافق را کند مرگ فجا
نی طریق و نی رفیق و نی امان / دست کرده آن فرشته سوی جان
آنچنان کین زن در آن حجره جفا / خشک شد او و حریفش ز ابتلا
گفت صوفی با دل خود کای دو گبر / از شما کینه کشم آخر به صبر
لیک نادانسته آرم این نفس / تا که هر گوشی ننوشد این جرس
از شما کینه کشد پنهان محق / اندک اندک همچو بیماری دق
مرد دق باشد چو یخ هر لحظه کم / لیک پندارد بهر دم بهترم
همچو گفتاری که میگیرندش او / غره آن گفت کین کفتار کو
هیچ پنهان خانه آن زن را نبود / هیچ دهلیزی و ره بالا نبود
نی تنوری که در او پنهان شود / نی جوالی که حجاب آن شود
همچو عرصهٔ پهن روز رستخیز / نی گو و نی پشته نی راه گریز

گفت یزدان وصف آن روز حرج / بهر محشر لا تری فیها عوج
چادر خود را برو افکند زود / مرد را زن ساخت و در را گشود
زیر چادر مرد رسوا و عیان / سخت پیدا چون شتر بر نردبان
از تعجب گفت صوفی چیست این / هرگز این را من ندیدم کیست این
گفت خاتونیست از اعیان شهر / مرد را از مال و اقبال است بهر
در ببستم تا کسی بیگانه‌ای / در نیاید زود و نادانسته‌ای
گفت صوفی چیستش خدمتی / تا برآرم بی سپاس و بی منتی
گفت میلش در خویشی و پیوستگیست / نیک خاتونیست حق داند که کیست
خواست دختر را ببیند بهر پور / اتفاقا دختر اندر مکتب است
باز گفت ار ... / می‌کنم او را به جان ...
یک پسر دارد که اندر شهر نیست / خوب و زیرک چابک و کسب‌کنی
گفت صوفی ما ز زاری و کم / قوم خاتون منعم و محتشم

نکته است

کی بود این کفو این زن در رواج / یک در از چوب و در دیگر ز عاج

جامهٔ پشمی اطلس و پیکار پاس / عیب باشد نزد اصحاب شناس
با کبوتر باز باشد هم قفس / کی شود همراز عنقا با مگس

گفت گفتم من چنین عذری نگو / گفت این من نیستم استاد جو
باز مال و زر طلبی تجام / تا نجس در جهان چون غلام

وقصد ما سترست پاک و صلاح / در دو عالم خود بدان باشد فلاح
باز صوفی عذر دیگر گفت / وان یکی را کرد تا بر تو نهفت

گفت زین پس هم نگیری کردها / لیک بازی اکرده مغرورام
اعتقاد داد و بر اسخ تر نکو / که زصد فقر شش گر آید نکو

او هم گوید که اداء گفت است / از شما مقصود صدق و همت است
گفت صوفی خود جهاز و مال / دیده می بیند عیان او خطا

خانهٔ تنگی مقام یک تنی / که درو پنهان نماند سوزنی
باز ستر و پاکی و زهد و صلاح / او زبانه داند اندر انصلاح

به زمانی داند او احوال کسی / ور لبس و پیش و سر دو بنا کی
ظاهر او بی جهاز و خادم است / وز صلاح و ستر او خود عالم است

شرح مستوری بیابانه نشست / چون برو بیدا چو روز روشنست
این حکایت را بدان گفتم که تا / لاف کم بافی کو رسوا شد خطا

مر ترا ای بد بدخوی ستر او / این بدست این اعتقاد و اجتهاد
چون زنی صوفی تو خاین بوده / دام مکر اندر دعا بگشوده

گر ز نهان شیشه روی لک نهی / شرم داری وز خدای خویش کی

از پی این گفت حق خود را بصیر / گر بود دیدیت هر دم نذیر
از پی آن گفت حق خود را سمیع / تا ببندی لب ز گفتار شنیع

از پی آن گفت حق خود را علیم / کو سیه کاری ندارد با نام
اسم مشتق است و اوصاف قدیم / نی مثال علت اولی سقیم

ورنه تسخر باشد و طنز و دها / گر اسامی ضریر آرا
با علم باشد حسن نام قبیح / با سیاه زشت را نام صبیح

طفلک نوزاده را حاجی لقب / با لقب غازی همی خوانی عرب
گر بگویند این لقب‌ها در مدیح / تا ندارد آن صفت نبود صحیح

تسخر و طنزی بود آن یا جنون / پاک حق عما یقول الظالمون
من همیدانستمت پیش از وصال / کنکو روی ولیکن بد خصال

او همیدانست پیش از ارتقا / گر بستیزه آنچه اندر شقا
چونکه جسم سرخ باشد از تنش / دانش آن درد اگر تن بکش

تو چرا چون بره دیدی بی‌تکش / تو کمان بردی که دارم بانکش
عاشقان از درد زان نالیده‌اند / که نظر نا جایگه مالیده‌اند

بی‌نشان دانسته اندا این طبیب / راه کان دانسته اندا این صبی
تا ز غمزه بزه آمد بر جگر / کمتر حارسی کزاده کو نکر

کی کم از بره کز ارزنها ام / که نهان جارسش دو بنالام
حارسی دارم که ملکش می‌سزد / داند او با دل که چون می‌شود

سر دو برده سی با دیاک از علیم / مینمایت سبب ماقل ان ظیم
نفس شهوانی ندارد زجان / من بدان کو ریسی بینم نیان

خود چه پرسم آنکه او باشد ترش / که تو چو یا چون بود او بی‌ترش

نفس حیوانی تو ... گر پست و زر / این سخن گرچه که رسوایی گرست
شهوت دنیا مثال گلخن است / که ازو حمام تقوی روشن است

لیک قسم متقی زین تون صفاست / زانک در گرمابه است و در نقاست
اغنیا مانندهٔ سرگین‌کشان / بهر آتش کردن گرمابه‌دان

هر که در تونست او چون خادم است / مر کسی را که صبور و حازم است
هر که در حمام شد سیمای او / هست پیدا بر رخ زیبای او

تونیان را نیز سیما آشکار / از لباس و از دخان و از غبار
ور نبینی روش بویش را بگیر / بو عصا آمد برای هر ضریر

ور نداری بو درآرش در سخن / از حدیث نو بدان راز کهن
پس بگوید تونیی صاحب ذهب / بیست سله چرک بردم تا به شب

حرص تو چون آتشست اندر جهان / باز کرده هر زبانه صد دهان
پیش عقل این زر چو سرگین ناخوش است / گرچه چون سرگین فروغ آتش است

آفتابی که دم از آتش زند / چرک تر را لایق آتش کند
آفتاب آن سنگ را هم کرد زر / تا به تون حرص افتد صد شرر

آنک گوید مال گرد آورده‌ام / چیست یعنی چرک چندین برده‌ام
این سخن گرچه که رسوایی‌فزاست / در میان تونیان زین فخرهاست

که تو شش سله کشیدی تا به شب / من کشیدم بیست سله بی‌کرب
آنک در تون زاد و پاکی را ندید / بوی مشک آرد برو رنجی پدید

کر بتون انبار خواهی بود فخر / زین زیان هرگز نگردی تو ...
بوی مشک آرد برو رنجی پدید

آن یکی افتاد بیهوش و خمید / چونک در بازار عطاران رسید
بوی عطرش زد ز عطاران راد / تا بگردیدش سر و بر جا فتاد

همچو مردار اوفتاد او بی‌خبر / نیم روز اندر میان رهگذر
جمع آمد خلق بر وی آن زمان / جملگان لاحول‌گو درمان‌کنان

آن یکی کف بر دل او می‌براند / وز گلاب آن دیگری بر وی فشاند
او نمی‌دانست کاندر مرتعه / از گلاب آمد ورا آن واقعه

آن یکی دستش همی مالید و سر / وآن دگر کهگل همی آورد تر
آن بخور عود و شکر زد بهم / وآن دگر از پوششش می‌کرد کم

وآن دگر نبضش که تا چون می‌جهد / وآن دگر بوی از دهانش می‌ستد
تا که می خوردست و یا بنگ و حشیش / خلق درماندند اندر بیهشیش

پس خبر بردند خویشان را شتاب / که فلان افتاده است آنجا خراب
کس نمی‌داند که چون مصروع گشت / یا چه شد کو را فتاد از بام طشت

اندکی سرگین سگ در آستین / خلق را بشکافت و آمد با حنین
چون سبب معلوم نبود مشکل است / داروی رنج و در آن صد محملست

چون بدانستی سبب را سهل شد / دانش اسباب دفع جهل شد
گفت با خود هستش اندر مغز و رگ / توبتو بوی سگ سرگین سگ

تا میان اندر حدث او تا به شب / غرق دباغیست او روزی طلب
پس چنین گفتست جالینوس مه / آنچ عادت داشت بیمار آنش ده

کز خلاف عادتست آن رنج او / پس دوای رنجش از معتاد جو
چون جعل گشتست از سرگین کشی / از گلاب آید جعل را بیهشی

هم از آن سرگین سگ داروی اوست / که بدان او را همی معتاد و خوست
الخبیثات الخبیثین را بخوان / رو و پشت این سخن را باز دان

خود چه پرسم آنکه او باشد ترش / که تو چو یا چون بود او بی‌ترش

ناصحان او را بعنبر یا گلاب
می دوا سازند بهر فتح باب
مر خسان را ناید از طیبات
در خور و لایق نباشد ای ثقات

چون ز عطر وحی کژ گشتید و گم
بد فغانتان که تطیرنا بکم
رنج و بیماریست ما را این مقال
نیست نیکو وعظتان ما را بفال

که بیا عاریت نصحی آشکار
ما کنیم آن دم شما را سنگسار
ما بلهو و لعب فربه گشته‌ایم
در نصیحت خویش را نسرشته‌ایم

هست قوت ما دروغ و لاف و لاغ
شورش معده‌ست ما را زین بلاغ
رنج را صد تو و افزون می‌کنید
عقل را دارو بافیون می‌کنید

کنده کفر و شرک اش ...
خلق را امر انداز ...
کو بکف مصری ... بود
ساعتی شد مرد جنبیدن گرفت
جنبش اهل ... بود
چون نبرد ... تار ریش نور
لیک نامرغ ...
از فراق ... خار بود
خام او هر گز نخواهد پخت بود

تا علاجش را نه بینند آن کسان
دارویی مغز پلیدان دیده بود
خلق گفتند این فسون بد شکفت
کز نماز و غمزه و ابرو بود
کاندرون ...
او همه جسم است نی دل ...
بلکه مرغ دانش ...
برگ زردی میوه ناپخته تو
کز هزاران بار جوشی ای عتو

سرنگونش برد ...
چونکه بوی آن حدث ...
گر یکی بخواند افسون ...
هر کرا مشک نصیحت سود نیست
کرم کو زادست در سرگین ابد
وز رش نور حق قسمش نداد
تو بدان مالی کز آن ...
دیگ از آتش شد سیاه و دود فام
چونکه شوره سنگ بسته شد مقام
گفت عاشق امتحان کردم مکن
من همی ... امتحان
تو منی من خویشتن را امتحان
امتحان چشم خود کردم بنور
زان چنین ...
گر شدم در راه ...
از صدای باز ...
پوستها گفتم ...

این که در بلاغ او فتاده
پس نهاد آن ... بر لبش
مغز زشتی ...
مرد بود افیون ...
لاجرم با بوی بد خو کرده‌ای
می نگرداند بعنبر بوی خود
همچو رسم مصر ...
زانکه ... بر پلیدی ...
... عور ما اکنون ...
تا ببینم تو حریفی یا ستیز
لیک کی باشد خبر همچون عیان
مسکنم هر روز در سود و زیان
ای که چشمم بد ز چشمان تو دور
تا زنم با دشمنان هر بار ...
آمدم ای مه ...
هر چه خواهی کن ولیکن این مکن
کز نیابم این نماند همچنین

آفتابی نام تو مشهور فاش
انبیا را امتحان کرده ...
این جهان همچون خرابست و گنج
تا زبانم چون ترا نامی نهد
جز بسنت خود مرا ...
در سخن آباد این دم راه ...

چه زیان است ار بکردم امتحان
تا شده ظاهر از آن معجزات
...
چشم ازین دیده که ...
که ازین دستم ...
گفت امکانی چنین ...

گر خطایی آمد از زرد و کبود
چشم سپید ار پریدم از غوای

امتحان کردم مرا معذور دار
در جوالش برکت ...
هر چه در دل داری از مکر و رموز
از بد آموز ...
بر سر خاکستر آمده است
دید ... پنهان ...
جز مقام راستی یکدم مایست
آدما تو نیستی کور از نظر
کور را ... قضا همراه اوست
ور کسی ... شاخ نار
خانه چشم دل ...
...
در ادراک چه ... شکسته بود
همچنین اشکسته ...
تو هم ای ...
حاجت خود عرض کن حجت مگو
آن ابوجهل از پیمبر معجزی
معجزه خواست ... بوجهل

گر بسوی ما روی ...
پیش ما پیداست رسوا همچو روز
خورشش فرود آمد ...
از بهانه شاخ تا شاخی ...
دو زبانش ...
هیچ لالا مرد را ...
لیک اذا جاء القضا عمی البصر
که مرا او را ...
هم زخود ...
وین دو چشم ...
پس گران بند ...
تو تباهی دیده ...
حق کند آخر ...
...
همچو ابلیس لعین سخت رو
خواست همچون کینه ...
دیده ... آن ...

حیلهای تیره اندر داوری
گر بپوشیمش ز بنده ...
چون بدید آن عالم الاسرار او
ربنا انا ظلمنا گفت و بس
که هله پیش سلیمان مور باش
کو ... از بنده ...
عمرها باید بنا دکان ...
در صد ...
پس دو چشم روشن ای صاحب نظر
ای ...
این سخن اشکسته ...
ای ...
گندم ...
آنکه فرزندان خاص آدمند
سخت رویی ...
از ستیزه خواست ...
لیک آن صدق معجز ...

چون ز فعل خویش گشتم شرمسار
پیش ما ... چرا آوردی
تو چرا بی ... انعدی
برد و با استاد ...
چون که جاندار ...
تا نه بشکافد ترا ...
هر دمی او بار آلوده شود
تا که ... از قضا ...
...
...
صد گره زیر زبانم ...
کین سخن ...
گر شکستی ...
بر دکان ...
نفخه انا ظلمنا ...
در ستیزه ...
معجزات ...
گفت این دو ...

کی رسد همچون تو ...
امتحان همچون ... باری ...

مرتضی را گفت روزی یک عنود   کو ز تعظیم خدا آگه نبود
بر سر بامی و قصری بس بلند   حفظ حق را واقفی ای هوشمند
گفت آری او حفیظست و غنی   هستی ما را ز طفلی و منی
گفت خود را اندر افکن هین ز بام   اعتمادی کن بحفظ حق تمام
تا یقین گردد مرا ایقان تو   و اعتقاد خوب با برهان تو
پس امیرش گفت خامش کن برو   تا نگردد جانت زین جرأت گرو
کی رسد مر بنده را کو با خدا   آزمایش پیش آرد ز ابتلا
بنده را کی زهره باشد کز فضول   امتحان حق کند ای گیج گول
آن خدا را می‌رسد کو امتحان   پیش آرد هر دمی با بندگان
تا بما ما را نماید آشکار   که چه داریم از عقیده در سرار
هیچ آدم گفت حق را که ترا   امتحان کردم درین جرم و خطا
تا ببینم غایت حلمت شها   آه اگر باشد مجال این کرا
عقل تو از بس که آمد خیره‌سر   هست عذرت از گناه تو بتر
آنک او افراشت سقف آسمان   تو چه دانی کردن او را امتحان
ای ندانسته تو شر و خیر را   امتحان خود را کن آنگه غیر را
امتحان خود چو کردی ای فلان   فارغ آیی ز امتحان دیگران
چون بدانستی که شکردانه‌ای   پس بدانی کاهل شکرخانه‌ای
پس بدان بی امتحانی که اله   شکری نفرستدت ناجایگاه
این بدان بی امتحان از علم شاه   چون سری نفرستدت در پایگاه
هیچ عاقل افکند در ثمین   در میان مستراحی پر چمین
زانک گندم را حکیم آگهی   هیچ نفرستد بانبار کهی
شیخ را که پیشوا و رهبرست   گر مریدی امتحان کرد او خرست
امتحانش گر کنی در راه دین   هم تو گردی ممتحن ای بی‌یقین
جرأت و جهلت شود عریان و فاش   او برهنه کی شود زان افتتاش
گر بیاید ذره سنجد کوه را   بر درد زان که ترازوش ای فتی
کز قیاس خود ترازو می‌تند   مرد حق را در ترازو می‌کند
چون نگنجد او بمیزان خرد   پس ترازوی خرد را بر درد
امتحان همچون تصرف دان درو   تو تصرف بر چنان شاهی مجو
چه تصرف کرد خواهد نقشها   بر چنان نقاش بهر ابتلا
امتحانی گر بدانست و بدید   نی که هم نقاش آن بر وی تنید
چه قدر باشد خود این صورت که هست   پیش صورتها که در علم وی است
وسوسهٔ این امتحان چون آمدت   بخت بد دان کامد و گردن زدت
چون چنین وسواس دیدی زود زود   با خدا گرد و درآ اندر سجود
سجده‌گه را تر کن از اشک روان   کای خدا تو وارهانم زین گمان
آن زمان کت امتحان مطلوب شد   مسجد دین تو پر خروب شد
هین چو وسواس آمدت ای ممتحن   باز گرد و روحی آر از زمن
تا که ره در تو نیابد آن ممتحن   از گمان و امتحان ای ممتحن

چون درآمد عزم داودی بتنگ   که بسازد مسجد اقصی بسنگ
وحی کردش حق که ترک این بخوان   که ز دستت بر نیاید این مکان
نیست در تقدیر ما آنک تو این   مسجد اقصی برآری ای گزین
گفت جرمم چیست ای دانای راز   که مرا گویی که مسجد را مساز

گفت

گفت بی جرمی تو لیکن کرده‌ای   خون مظلومان بگردن برده‌ای
که ز آواز تو خلقی بی‌شمار   جان بدادند و شدند آن را شکار
خون بسی رفتست بر آواز تو   بر صدای خوب جانپرداز تو
گفت مغلوب تو بودم مست تو   دست من بر بسته بود از دست تو
نی که هر مغلوب شه مرحوم بود   نی که المغلوب کالمعدوم بود
گفت ای مغلوب معدومی که او   جز بنسبت نیست معدوم ایقنوا
این چنین معدوم کو از خویش رفت   بهترین هستها افتاد و زفت
او بنسبت با صفات حق فناست   در حقیقت در فنا او را بقاست
جملهٔ ارواح در تدبیر اوست   جملهٔ اشباح هم در تیر اوست
آنک او مغلوب اندر لطف ماست   نیست مضطر بلکه مختار ولاست
منتهای اختیار آنست خود   کاختیارش گردد اینجا مفتقد
اختیارش را نبودی چاشنی   گر نگشتی آخر او محو از منی
در جهان گر لقمه و گر شربتست   لذت او فرع محو لذتست
گرچه از لذات بی تاثیر شد   لذت او محو لذت گیر شد
سر کرا مغلوب شد محروم گشت   در بحار رحمتش معدوم گشت
نی چنان معدوم کز اهل وجود   هیچ بر روی چو بر اندر گاه وجود

بلکه از آنک موجودات را   نی نفاق و نیکان و نی یار
نی مثالی نه شبیهی و نی مکان   نی زمین و نی چنین و نی چنان
نی شکال اندر سوال و در جواب   دم فرو ند والله اعلم بالصواب
گرچه بر ناید بجهد و زور تو   لیک مسجد را برآرد پور تو
کردهٔ او کردهٔ تست ای حکیم   مؤمنان را اتصالی دان قدیم
مؤمنان معدود لیک ایمان یکی   جسمشان معدود لیکن جان یکی
غیر فهم و جان که در گاو و خر است   آدمی را عقل و جان دیگر است
باز غیر جان و عقل آدمی   هست جانی در ولی آن دمی
جان حیوانی ندارد اتحاد   تو مجو این اتحاد از روح باد
گر خورد این نان نگردد سیر آن   ور کشد بار این نگردد او گران
بلکه این شادی کند از مرگ او   از حسد میرد چو بیند برگ او
جان گرگان و سگان هر یک جداست   متحد جانهای شیران خداست
جمع گفتم جانهاشان من باسم   کان یکی جان صد بود نسبت بجسم
همچو آن یک نور خورشید سما   صد بود نسبت بصحن خانها
لیک یک باشد همه انوارشان   چونک برگیری تو دیوار از میان
چون نماند خانها را قاعده   مؤمنان مانند نفس واحده
فرق و اشکالات آید زین مقال   زانک نبود مثل این باشد مثال
فرقها بی حد بود از شخص شیر   تا بشخص آدمی زاد دلیر
لیک در وقت مثال ای خوش‌نظر   اتحاد از روی جانبازی نگر
کان دلیر آخر مثال شیر بود   نیست مثل شیر در جمله حدود
متحد نقشی ندارد این سرا   تا که مثلی وانمایم من ترا

هم مثال ناقصی دست آورم   تا ز حیرانی خرد را وا خرم
شب به هر خانه چراغی می‌نهند   تا به نور آن ز ظلمت وا رهند
آن چراغ این تن بود نورش چو جان   هست محتاج فتیل و این و آن
این چراغ شش فتیله این حواس   جملگی بر خواب و خور دارد اساس
بی خور و بی خواب نزید نیم دم   با خور و با خواب نزید نیز هم
بی فتیل و روغنش نبود بقا   با فتیل و روغن او هم بی‌وفا
زانک نور علتی‌اش مرگ‌جوست   چون زید که روز روشن مرگ اوست
جمله حسهای بشر هم بی‌بقاست   زانک پیش نور روز حشر لاست
نور حس و جان بابایان ما   نیست کلی فانی و لا چون گیا
لیک مانند ستاره و ماهتاب   جمله محوند از شعاع آفتاب
آنچنانک سوز و درد زخم کیک   محو گردد چون درآید مار ریک
آنچنانک عور اندر آب جست   تا در آب از زخم زنبوران برست
می‌کند زنبور بر بالا طواف   چون برآرد سر ندارندش معاف
آب ذکر حق و زنبور این زمان   هست یاد آن فلانه و آن فلان
دم بخور در آب ذکر و صبر کن   تا رهی از فکر و وسواس کهن
بعد از آن تو طبع آن آب صفا   خود بگیری جملگی سر تا به پا
آنچنان کز آب آن زنبور شر   می‌گریزد از تو هم گیرد حذر
بعد از آن خواهی تو دور از آب باش   که به سر هم‌طبع آبی خواجه‌تاش
پس کسانی کز جهان بگذشته‌اند   لا نیند و در صفات آغشته‌اند
در صفات حق صفات جمله‌شان   همچو اختر پیش آن خور بی‌نشان
گر ز قرآن نقل خواهی ای حرون   خوان جمیع هم لدینا محضرون
محضرون معدوم نبود نیک بین   تا بقای روح‌ها دانی یقین
روح محجوب از بقا بس در عذاب   روح واصل در بقا پاک از حجاب
زین چراغ حس حیوان المراد   گفتمت هان تا نجویی اتحاد
روح خود را متصل کن ای فلان   زود با ارواح قدس سالکان
صد چراغ ار مرد ور بیستند   باش فارغ چون یکی نیستند
زان همه جنگند این اصحاب ما   جنگ کس نشنید اندر انبیا
زانک نور انبیا خورشید بود   نور حس ما چراغ و شمع و دود
یک بمیرد یک بماند تا به روز   یک بود پژمرده دیگر با فروز
جان حیوانی بود حی از غذا   هم بمیرد او به هر نیک و بدی
گر بمیرد این چراغ و طی شود   خانهٔ همسایه مظلم کی شود
نور آن خانه چو بی این هم بپاست   پس چراغ حس هر خانه جداست
این مثال جان حیوانی بود   نی مثال جان ربانی بود
باز از هندوی شب چون ماه زاد   در سر هر روزنی نوری فتاد
نور آن صد خانه را تو یک شمر   که نماند نور این بی آن دگر
تا بود خورشید تابان بر افق   هست اندر هر خانه نور او قنق
باز چون خورشید جان آفل شود   نور جمله خانه‌ها زایل شود
این مثال نور آمد مثل نی   مر ترا هادی عدو را ره‌زنی
بر مثال عنکبوت آن زشت‌خو   پرده‌های گنده را بر بافت او
از لعاب خویش پردهٔ نور کرد   دیدهٔ ادراک خود را کور کرد
گردن اسپ ار بگیرد بر خورد   ور بگیرد پاش بستاند لگد
کم نشین بر اسپ توسن بی‌لگام   عقل و دین را پیشرو کن والسلام
اندرین آهنگ منگر سست و پست   کاندرین ره صبر و شق الانفس است
چون سلیمان کرد آغاز بنا   پاک چون کعبه همایون چون منا
در بنایش دیده می‌شد کر و فر   نی فسرده چون بناهای دگر
در بنا هر سنگ کز که می‌شکست   فاش سیروا بی همی گفت از نخست
همچو از آب و گل آدم‌کده   نور از آهک‌پاره‌ها تابان شده

حق همی گوید که

حق همی گوید که دیوار بهشت   نیست چون دیوارها بی‌جان و زشت
چون در و دیوار تن با آگهیست   زنده باشد خانه چون شاهنشهیست
هم درخت و میوه هم آب زلال   با بهشتی در حدیث و در مقال
زانک جنت را نه ز آلت بسته‌اند   بلک از اعمال و نیت بسته‌اند
این بنا ز آب و گل مرده بدست   وان بنا از طاعت زنده شدست
این به اصل خویش ماند پر خلل   وان به اصل خود که علمست و عمل
هم سریر و قصر و هم تاج و ثیاب   با بهشتی در سؤال و در جواب
فرش بی فراش پیچیده شود   خانه بی مکناس روبیده شود
خانهٔ دل بین ز غم ژولیده شد   بی کناس از توبه روبیده شد
تخت او سیار بی حمال شد   حلقه و در مطرب و قوال شد
هست در دل زندگی دار الخلود   در زبانم چون نمی‌آید چه سود
چونک گشت آن مسجد اقصی تمام   ز اهتمامات سلیمان (علیه السلام)
چون سلیمان در شدی هر بامداد   مسجد اندر بهر ارشاد عباد
پند دادی گه به گفت و لحن و ساز   گه به فعل یعنی رکوعی یا نماز

پند فعلی خلق را جذاب‌تر   [illegible]   که رسد در جان هر باگوش و کر
اندر آن وهم امیری کم بود   در حشم تأثیر آن حلم بود
قصهٔ عثمان که بر منبر برفت   چون خلافت یافت بشتابید تفت
منبر مهتر که سه پایه بدست   رفت بوبکر و دوم پایه نشست
بر سوم پایه عمر در دور خویش   از برای حرمت اسلام و کیش
دور عثمان آمد او بالای تخت   بر شد و بنشست آن محمودبخت
پس سؤالش کرد شخصی بوالفضول   کان دو ننشستند بر جای رسول
پس تو چون جستی ازیشان برتری   چون به رتبت تو از ایشان کمتری
گفت اگر پایهٔ سوم را بسپرم   وهم آید که مثال عمرم
بر دوم پایه شوم من جای‌جو   گویی بوبکرست این هم مثل او
هست این بالا مقام مصطفی   وهم مثلی نیست با آن شه مرا
بعد از آن بر جای خطبه آن ودود   تا به قرب عصر لب خاموش بود
زهره نی کس را که گوید هین بخوان   یا برون آید ز مسجد آن زمان
هیبتی بنشسته بد بر خاص و عام   پر شده نور خدا آن صحن و بام
هر که بینا ناظر نورش بدی   کور زان خورشید هم گرم آمدی
پس ز گرمی فهم کردی چشم کور   که برآمد آفتابی بی‌فتور
لیک این گرمی گشاید دیده را   تا ببیند عین هر بشنیده را
گرمی‌اش را ضجرتی و حالتی   زان تبش دل را گشاد و فسحتی
کور چون شد گرم از نور قدم   از فرح گوید که من بینا شدم
سخت خوش مستی ولی ای بوالحسن   پاره‌ای راهست تا بینا شدن
این نصیب کور باشد ز آفتاب   صد چنین والله اعلم بالصواب
وانک او آن نور را بینا بود   شرح او کی کار بوسینا بود
گر بود صد تو که باشد این زبان   که بجنباند به کف پردهٔ عیان
وای بر وی گر ببرد پرده را   تیغ اللهی کند دستش جدا
دست چه بود خود سرش را بر کند   آن سری کز جهل سرها می‌کند
این به تقدیر سخن گفتم ترا   ور نه خود دستش کجا و آن کجا
خاله را خایه بدی خالو شدی   این به تقدیر آمدست ار او بدی
از زبان تا چشم کو پاک از ظنون   صد هزاران سال گویم اندکی

این عجب نبود نور از آسمان / حق چو خواهد می‌رسد در یک زمان
صد اثر در کان نهاده اختران / می‌رساند قدرتش در هر زمان
اختری کو در ظلم ناسخ آمد / اختر حق در صفاتش راسخ است
چرخ پانصد ساله راه ای مستعین / در اثر نزدیک آید با زمین
سه هزاران سال و پانصد تا زحل / دم بدم خاصیتش آرد عمل
در رهش آید چو سایه در ایاب / طول سایه چیست پیش آفتاب

در نفوس پاک اختروش مدد / سوی اخترهای گردون می‌رسد

ظاهرا آن اختران قوام ما / باطن ما گشته قوام سما

پس به صورت عالم اصغر توی / پس به معنی عالم اکبر توی
ظاهرا آن شاخ اصل میوه است / باطنا بهر ثمر شد شاخ هست
گر نبودی میل و امید ثمر / کی نشاندی باغبان بیخ شجر
پس به معنی آن شجر از میوه زاد / گر به صورت از شجر بودش ولاد
مصطفی زین گفت کآدم و انبیا / خلف من باشند در زیر لوا
بهر آن فرموده است آن ذوفنون / رمز نحن الآخرون السابقون
گر به صورت من ز آدم زاده‌ام / من به معنی جد جد افتاده‌ام
کز برای من بدش سجده ملک / وز پی من رفت بر هفتم فلک
پس ز من زایید در معنی پدر / پس ز میوه زاد در معنی شجر
اول فکر آخر آمد در عمل / خاصه فکری کو بود وصف ازل
حاصل اندر یک زمان از آسمان / می‌رود می‌آید ایدر کاروان
این دراز و کوتهی مر جسم راست / چه دراز و کوته آنجا که خداست
چون خدا مر جسم را تبدیل کرد / رفتنش بی فرسخ و بی میل کرد
صد امید است این زمان بردار گام / عاشقانه ای فتی خل الکلام

گرچه پیله چشم را بر هم زنی / در سفینه خفته‌ای ره می‌کنی

بهر این فرمود پیغامبر که من / همچو کشتی‌ام به طوفان زمن
ما و اصحابم چو آن کشتی نوح / هر که دست اندر زند یابد فتوح
چونکه با شیخی تو دور از زشتی‌ای / روز و شب سیاری و در کشتی‌ای
در پناه حق چو جان‌بخشی توی / کشتی‌ای اندر خفته ره می‌روی
مگسل از پیغامبر ایام خویش / تکیه کم کن بر فن و بر گام خویش
گرچه شیری چون روی ره بی دلیل / خویش بین و در ضلالی و ذلیل
هین مپر الا که با پرهای شیخ / تا ببینی عون لشکرهای شیخ
یک زمانی موج لطفش بال تست / آتش قهرش دمی حمال تست
قهر او ضد لطفش کم شمر / اتحاد هر دو بین اندر اثر
یک زمانی چون خاک سبزت می‌کند / یک زمان پر باد و گبزت می‌کند
جسم عارف را دهد وصف جماد / تا برو روید گل و نسرین شاد
لیک او بیند نبیند غیر او / جز دماغ پاک ننهد خلد بو
مغز را خالی کن از انکار یار / تا که ریحان یابد از گلزار یار
تا بیابی بوی خلد از یار من / چون محمد بوی رحمان از یمن

در صف

وصف معراجیان گر نیستی / چون براقت برکشاند نیستی
نی چو معراج زمینی تا قمر / بلکه چون معراج کلکی تا شکر
نی چو معراج بخاری تا سما / بل چو معراج جنینی تا نهی
خوش براقی گشت خنگ نیستی / سوی هستی آردت گر نیستی
کوه و دریاها سمش را هش کند / تا جهان حس را پس افکند
پا بکش در کشتی و می‌رو روان / چون سوی معشوق جانی جان دوان
دست نی و پای نی رو تا قدم / آنچنانکه تاخت جانها از عدم
بردریدی در سخن پرده قیاس / گر نبودی سمع سامع را نعاس

ای فلک بر گفت او گوهر ببار / گر بباری گوهرش تا نشود از جا
از جهان او جهانها شرم دار / جامدت گوینده و بینا شود

هدیه بلقیس صد استر بدست / بار آنها جمله خشت زر بدست
چون به صحرای سلیمانی رسید / فرش آن را جمله زر پخته دید
بر سر زر تا چهل منزل براند / تا که زر را در نظر آبی نماند
بارها گفتند زر را وا بریم / سوی مخزن ما چه بیگار اندریم
عرصه‌ای کش خاک زر ده دهیست / زر به هدیه بردن آنجا ابلهیست
ای ببرده عقل هدیه تا اله / عقل آنجا کمتر است از خاک ره
چون کساد هدیه آنجا شد پدید / شرمساری‌شان همی پس می‌کشید
باز گفتند ار کساد و ار روا / چیست بر ما بنده فرمانیم ما
گر زر و گر خاک ما را بردنیست / امر و فرمان آنجای بردنیست
امر و فرمان الهی باید شنید / تا بد آنجا هدیه را باید کشید
پس روان کشتند با هدیه بران / سوی تخت آن سلیمان جهان
گر بفرماید که زر وا پس برید / هم به فرمان تحفه را باز آورید
خنده‌اش آمد سلیمان هدیه دید / کز شما من کی طلب کردم ثرید
من نمی‌گویم مرا هدیه دهید / بلکه گفتم لایق هدیه شوید
که مرا از غیب نادر هدیه‌هاست / که بشر آن را نیارد نیز خواست
می‌پرستید اختری کو زر کند / رو بدو آرید کو اختر کند
گفت [illegible] اندر رضا / تا شود زار و نزار از انتظار
آنکه از خاکش و هم از راه [illegible] / [illegible] همچو کلبرگ از چمن
این [illegible] ادم درین / گر تقاضا کرد هم [illegible]
حبس او [illegible] / ترک مال و جان [illegible]
از ثریا کی ببر تا ثری / بر زمین گردد چون [illegible]
گفت سلطانش [illegible] / لیک شادش کن که [illegible]
می‌پرستید آفتاب چرخ را / خوار کرده جان عالی نرخ را
آفتاب از امر حق طباخ ماست / ابلهی باشد که گوییم او خداست
آفتابت گر بگیرد چون کنی / آن سیاهی زو تو چون بیرون کنی
نی به درگاه خدا آری صداع / که سیاهی را ببر وا ده شعاع
گر کشندت نیمشب خورشید کو / تا بنالی یا امان خواهی ازو
حادثات اغلب به شب واقع شود / وان زمان معبود تو غایب بود
سوی حق گر راستانه خم شوی / وا رهی از اختران محرم شوی
چون شوی محرم گشایم با تو لب / تا ببینی آفتابی نیمشب
جز روان پاک او را شرق نی / در طلوعش روز و شب را فرق نی
روز آن باشد که او شارق شود / شب نماند شب چو او بارق شود

چون نماید ذره پیش آفتاب — همچنانست آفتاب اندر نقاب
آفتابی را که رخشان می‌شود — دیده در پیشش کند و حیران می‌شود
همچو ذره بیش و کم در نور غرق — بینش او بحر صوفی در نشیق
خوار و مسکین بینی او را بی‌قرار — دیده را قوت شده از دیدگار
کیمیائی کز او یک ذره‌ای — برد جان آفتاب اندر نقاب
نادر اکسیری که از وی تاب — بر طلای زرد یابی آفتاب
آن یکی مینا گری از نیک عمل — نیست چندین جا نیست از رنگ
باقی اختر ها و گوهر های جان — همچنین مقیاس ای طالب جان
دیده حسی ز نور آفتاب — دیده ربانی جوید بیاب
تا ز نور گردد بیش از آن نظر — شعاع آفتاب با خبر

کان نظر نوری و این نار دی بود — تا ز پیش نور پس تاری بود
گفت عبد الله شیخ معتبر — شصت سال از شب ندیدم بی‌خبری
من ندیدم ظلمتی در شصت سال — نی بروز و نی بشب ز الله بال
صوفیان گفتند صدق حال او — شب همی فهمیم در دنبال او
در بیابان با نهادی برز خار و گو — او چو ماه بدر ما را نیست رو
روی پس تا کرده مکیفی پیش شب — بین که آمد میل کی در نیستی
باز گفتی بعد یکدم سوی آن — میل کن زیرا که خاری پیش ماست
روز گشتی باش را مانا یا بر او — کشته در پایش چو پای غزو
نی ز خاک و نی ز گل بر روی او — نه ز خراش خار و آسیب جو
مشرقی را مشرقی گردد خدای — کرده مغرب را چو مشرق نور رای
نور این شمس شموس فارس است — روز خاص و عام را او حارس است
چون نباشد حارس آن نور مجید — که هزاران آفتاب آید پدید
تو ز نور او همی رو در امان — در میان اژدها و کژدمان
پیش پیش میشود آن نور پاک — میکند هر ره ز پا را چاک چاک
یوم لا یخزی النبی از راه دان — نورهم یسعی بین ایدیهم بخوان

گرچه گردد در قیامت کون و کان — از خدا اینجا نخواهید عون
که نه بخشندم بهشت و هم باغ — نور جان والله اعلم بالبلاغ
باز گردید ای رسولان چنل — از شما را دل من آریده دل
این زمین پر سر آن زر نهید — گور گیرید فرخ استر را دهید
فرخ استر را بی‌حلقه زر است — هر عاشق روی بنو اسراست
که نظرگاه خداوند آن — گر نظر اندازد خورشید کان
گو نظرگاه شعاع آفتاب — گو نظرگاه خداوند لباب
مرغ فتنه دانه بر بامست او — برکند ده بسته در دامست او
از گرفتن ز جان پس پر کشید — گرچه اکنون هم گرفتار شدید
چون به دانه داد او از دل نجات — تا گرفته مرد را بگرفته دان
آن نظر کز سوی دانه میکند — آن گره دان کو بپا پر میزند
دانه گو به کز تو در دید نظر — من همی بینم زنو چون دگر

چون

گشته او اختر

چون گشت و آن نظر اندیزم — بسته‌ای کز تو عاقلم

پیش عطاری یکی گل خوار رفت — تا خرد ابلوج و قند او دو منت
پس بر آن عطار طرار دغل — موضع سنگ ترازو بود گل
گفته عطار را جوان ابلوج من — نیست نیکو لیک تلف پی آن
گفت گل سنگ ترازوی منست — گر ترا میل شکر خریدنست
گفت هستم در مهمی قند جو — سنگ میزان هرچه خواهی باش گو
گفت با خود پیش آنکه گل خوار است — سنگ چه بود گل ز شکر بهتر است
همچو آن دلاله کو گفت ای پسر — نوعروسی یافتم نخل و شکر
سخت زیبا لیک یک چیز است بد — کان ستیزه دختر حلواگر است
اندرون کفه ترازو بنهاد — او بجای سنگ آن گل را نهاد
پس برای کفه دیگر بدست — هم بقدر آن شکر را میشکست
خود نبودش تیشه و می‌رنجید — مشتری را منتظر او می‌نشست
پس برای کفه دیگر بدست — هم بقدر آن شکر باری شکست
ترس ترسان که نباید ناگهان — چشم او بر من فتد از امتحان
دید عطار آن گه و مشغول کار — که فرو دزدید او زین بی‌قراری
گر بزودی از گل من میبری — رو که هم از پهلوی خود میخوری
تو همی ترسی ز من لیک از خری — من همی ترسم که تو کمتر خوری
گرچه مشغولم چنان احمقیم — کز شکر افزون کشی ترا زو هم
چون ببینی در شکر ازان آرزو — پس برای احمق دل گیر بود
گر زیانی چشم خواهی بری — نی که با این پهلوی خود میخوری
این نظر از دور چون تیر آمدست — عشقت افزون میشود صبرت کم
مال دنیا دام مرغان ضعیف — بلکه عقبی دام مرغان شریف
تا بدین ملکی که او دامست ژرف — در شکار آرند مرغان شگرف
من سلیمانم نخواهم ملکتان — بلکه من برهانم از هر ملکتان
این زمان هستید خود مملوک ملک — مالک ملک آنکه بجهد او ز ملک

باز گوئید ای اسیر این جهان — نام خود کردی امیر این جهان
ای تو بنده این جهان محبوس جان — چند گوئی خویش را خواجه جهان
ای رسولان من فرستم تان رسول — ردمی بنهر شما را از قبول
پیش بلقیس آنچه دیدید از عجب — باز گوئید از بیان آن ادب
تا بداند که نه طامع نیم — ما زر از زر آفرین آورده‌ایم
آنکه گر خواهد همه روی زمین — سر بسر زر گردد و در ثمین
حق برای آن کندم سرگزین — روز محشر این همه تا نقره کنید
فارغیم از زر که مالش میدهیم — خاکپا بر اسر بسر زرین کنیم
از شما کی هدیه زر میکنم — من شما را کیمیاگر میکنم
ترک آن گیرید کز ملک سباست — که برون آید دل بس پادشاست
تخته بند آنکه تخت خود او — صد زره بند ارزو بر در او
پادشاهی هست نزدیک خود — پادشاهی چون کنی بر نیک و بد

روبش آسان بود کاغذ خورد حرفش
کل از و بی شیبه بد و دیدن

مرو از آن دانه و دانی نکند
دامها از دور [illegible]

همره او گر شود ریش سپید / شرم دارد از ریش خود ای کژ امید
مالک الملک است هر کش سر نهد / بی جهان فانی صد ملکش دهد
لیک ذوق سجده‌ای پیش خدا / خوشتر آید از دو صد دولت ترا
پس بنالی که نخواهم ملکها / ملک آن سجده مسلم کن مرا
پادشاهان جهان از بدرگی / بو نبردند از شراب بندگی
ورنه ادهم‌وار سرگردان و دنگ / ملک را برهم زدندی بی‌درنگ
ملک مهر ملک گر نخوردی مهر حق / ملکداران را ز ضد ای بی خبر
پادشاهی ذوق جنسی برد / نه بزور و ظلم دنیا خورد
تا ببینی کین جهان چاهیست تنگ / یوسفانه آن رسن آری بچنگ
هست در چاه انعکاسات نظر / کمترین آنکه نماید سنگ زر
تا بگوید چون ز چاه آیی بیام / جان که یا بشرای هذا غلام

وقت بازی کودکان را ز اختلال / می‌نماید آن خزفها زر و مال
عارفانش کیمیاگر گشته‌اند / تا که شد کانها بر ایشان مبتذل
آن یکی درویش گفت اندر سمر / خضریان را من بدیدم خواب در
گفتم ایشان را که روزی حلال / از کجا نوشم که نبود آن وبال
مر مرا سوی کهستان راندند / میوه‌ها زان بیشه می‌افشاندند
که خدا شیرین بکرد آن میوه را / در دهان تو بهمت‌های ما
هین بخور پاک و حلال و بی‌حساب / بی صداع و نقل بالا و نشیب
پس مرا زان رزق نطقی رو نمود / ذوق گفت من خرد را می‌ربود
گفتم این فتنه است ای رب جهان / بخششی ده از همه خلقان نهان
شد سخن از من دل خوش یافتم / چون انار از ذوق می‌بشکافتم
گفتم ار چیزی نباشد در بهشت / غیر این شادی که دارم در سرشت
هیچ نعمت آرزو ناید دگر / زین نپردازم بحوز و نیشکر

مانده بود از کسب یک دو حبه‌ام / دوخته در آستین جبه‌ام
آن یکی درویش هیزم می‌کشید / خسته و مانده ز بیشه در رسید
پس بگفتم من ز روزی فارغم / زین سپس از بهر رزقم نیست غم
میوهٔ مکروه بر من گشته است / رزق خاصی جسم را آمد بدست
چونکه من فارغ شدستم از گلو / چه ز جبه این دو حبه بدهم بدو
بدهم این زر را بدین تکلیف کش / تا دو سه روزی شود از قوت خوش
خود ضمیرم را همی‌دانست او / زانکه سمعش داشت نور از شمع هو
بود پیشش سر هر اندیشه‌ای / چون چراغی در درون شیشه‌ای
هیچ پنهانی نشد از وی غرض / بود بر مضمون دلها او امیر
پس همی کرد با خود زیر لب / در جواب فکرتم آن بوالعجب
که چنین اندیشی از بهر ملوک / کیف تلقی الرزق ان لم یرزقوک

سوی من آمد بهیبت همچو شیر / تنگ هیزم را نهاد از پشت زیر
پرتو حالی که او هیزم نهاد / لرزه بر هفت عضو من فتاد
گفت یا رب گر ترا خاصان هی‌اند / که مبارک دعوت و فرخ پی‌اند
لطف تو خواهم که میناگر شود / این زمان این تنگ هیزم زر شود
در زمان دیدم که زر شد هیزمش / همچو آتش بر زمین می‌تافت خوش
من در آن بیخود شدم تا دیرگه / چونکه با خویش آمدم من از وله
بعد از آن گفت ای خدا گر آن کبار / بس غیورند و گریزان ز اشتهار
باز این را بند هیزم ساز زود / بی توقف همچنان کاول بود
در زمان هیزم شد آن اغصان زر / مست شد در کار او عقل و نظر
بعد از آن برداشت هیزم را و رفت / سوی شهر از پیش من او تیز و تفت
خواستم تا در پی آن شه روم / پرسم از وی مشکلات و بشنوم
بسته کرد آن هیبت او مر مرا / پیش خاصان ره نباشد عامه را
ور کسی را ره شود گو سر فشان / کان بود از رحمت و از جذبشان
پس غنیمت دار آن توفیق را / چون بیابی صحبت صدیق را
نی چو آن ابله که یابد قرب شاه / سهل و آسان درفتد آن دم ز راه
چون ز قربانی دهندش بیشتر / پس بگوید ران گاو است این مگر
نیست این از ران گاو ای مفتری / ران گاوت می‌نماید از خری
بذل شاهانه است این بی رشوتی / بخشش محض است این از رحمتی
همچنانکه شه سلیمان در نبرد / جذب خیل و لشکر بلقیس کرد
که بیایید ای عزیزان زود زود / که برآمد موجها از بحر جود
سوی ساحل می‌فشاند بی‌خطر / جوش موجش هر زمانی صد گهر
الصلا گفتیم ای اهل رشاد / کین زمان رضوان در جنت گشاد
پس سلیمان گفت ای پیکان روید / سوی بلقیس و بدین دین بگروید
پس بگوییدش بیا اینجا تمام / زود که ان الله یدعو بالسلام

هین بیا ای طالب دولت شتاب / که فتوح است این زمان و فتح باب
ملک برهم زن تو ادهم‌وار زود / تا بیابی همچو او ملک خلود
خفته بود آن شه شبانه بر سریر / حارسان بر بام اندر دار و گیر
قصد او از حارسان آن هم نبود / که کند زان دفع دزدان و رنود
او همی‌دانست کانکه عادلست / فارغ از واقعه و آمن دلست
عدل باشد پاسبان گامها / نی بشب چوبک‌زنان بر بامها
لیک بد مقصودش از بانگ رباب / همچو مشتاقان خیال آن خطاب
ناله سرنا و تهدید دهل / چیزکی ماند بدان ناقور کل
پس حکیمان گفته‌اند این لحنها / از دوار چرخ بگرفتیم ما
بانگ گردشهای چرخست اینکه خلق / می‌سرایندش بطنبور و بحلق
مؤمنان گویند کآثار بهشت / نغز گردانید هر آواز زشت
ما همه اجزای آدم بوده‌ایم / در بهشت آن لحنها بشنوده‌ایم
گرچه بر ما ریخت آب و گل شکی / یادمان آمد از آنها چیزکی
لیک چون آمیخت با خاک کرب / کی دهند این زیر و آن بم آن طرب
آب چون آمیخت با بول و کمیز / گشت ز آمیزش مزاجش تلخ و تیز
چیزکی از آب هستش در جسد / بول گیرش آتشی را می‌کشد
گر نجس شد آب این طبعش بماند / کآتش غم را بطبع خود نشاند

پس غذای عاشقان آمد سماع / که درو باشد خیال اجتماع
قوتی گیرد خیالات ضمیر / بلکه صورت گردد از بانگ و صفیر

آتش عشق از نواها گشت تیز / آنچنانکه آتش آن جوزریز
در تگ جوی آب آن تشنه براند / بر درخت جوز و جوزی می‌فشاند
می‌فتاد او جوز در جو آب / بانگ می‌آمد همی دید او حباب
عاقلی گفتش که بگذار ای فتی / جوز با خود تشنگی آرد ترا
بیشتر در آب می‌افتد به پستین / می‌برد آب و ترا دور از این
تا تو از بالا فرود آیی بزور / آب جویش برده باشد تا بدور
گفت قصدم زین فشاندن جوز نیست / تیزتر بنگر بدین ظاهر مایست
قصد من آنست کاید بانگ آب / هم ببینم بر سر آب این حباب
تشنه را خود شغل چه بود در جهان / گرد پای حوض گشتن جاودان
گرد جو و گرد آب و بانگ آب / همچو حاجی طائف کعبهٔ صواب
همچنان مطلوب من زین مثنوی / ای ضیاء الحق حسام الدین توی
مثنوی اندر فروع و در اصول / جمله آن تست کردستی قبول
چون نهالی کاشتی آبش بده / چون گشادستیش بگشا گره
قصدم از الفاظ او راز تو است / قصدم از انشاش آواز تو است
پیش من آوازت آواز خداست / عاشق از معشوق حاشا کی جداست
اتصالی بی‌تکیف بی‌قیاس / هست رب الناس را با جان ناس
لیک گفتم ناس من نسناس نی / ناس غیر جان جان‌شناس نی
ناس مردم باشد و کو مردمی / تو سر مردم ندیدستی دمی
ما رمیت اذ رمیت خوانده‌ای / لیک جسمی در تجزی مانده‌ای
ملک جسمت را چو بلقیس ای غبی / ترک کن بهر سلیمان نبی
می‌کنم لاحول نی از گفت خویش / بلکه از وسواس آن اندیشه کیش
چونکه گفت من گرفته در گلو / من تحسس کردم از زبان خود بگو
آن گمانهای خودش آید بسر / ناله‌ها از عشق بادا ای بخت
ناس ار گوی نهادی آن نای / گر تو هم مرزی نستانی زمین
ای سلامت جو تو دادی در طلب / نیست لاحول از پی نیاید ادب
هر کرا بینی شکایت میکند / که فلان کس راست طبع و خوی بد
آن شکایت‌گر که خواند او را بد / که مر آن بدخوی را او بدگواست
آن شکایت‌گر یقین بدخو بود / که بدان بدخوی به گو آگاه نیست
زانکه خوشخو آن بود کو در خمول / باشد از بدخو و بدطبعان حمول
لیک در شیخ آن گله ز امر خداست / نی پی خشم و مماراة و هواست
آن شکایت نیست هست اصلاح جان / چون شکایت کردن پیغامبران
ناحمولی انبیا از امر دان / ورنه حالت‌شان همه احمالی است
طبع را کشتند در حمل بدی / ناحمولی گر بود هست ایزدی

ای سلیمان در میان زاغ و باز / حلم حق شو با همه مرغان بساز

هین بیا بلقیس ورنه بد شود / لشکرت خصمت شود مرتد شود
پرده‌دار تو درت را بر کند / جان تو با تو بجان خصمی کند
جمله ذرات زمین و آسمان / لشکر حق‌اند گاه امتحان
باد را دیدی که با عادان چه کرد / آب را دیدی که با طوفان چه کرد
آنچه بر فرعون زد آن بحر کین / وآنچه با قارون نمودست این زمین
وآنچه آن بابیلیان با پیل کرد / وآنچه پشه کلهٔ نمرود خورد
وآنکه سنگ انداخت داودی بدست / گشت شصد پاره و لشکر شکست
سنگ می‌بارید بر اعدای لوط / تا که در آب سیه خوردند غوط
گر بگویم از جمادات جهان / عاقلانه یاری پیغامبران
مثنوی چندان شود که چل شتر / گر کشد عاجز شود از بار بر
دست بر کافر گواهی میدهد / لشکر حق می‌شود سر می‌نهد
گر بگوید چشم را کو افشار / درد چشم از تو برآرد صد دمار
جزو جزوت لشکر او در وفاق / مر ترا اکنون مطیع‌اند در نفاق
گر بگوید چشم را کو افشار / درد چشم از تو برآرد صد دمار
گر بدندان گوید او بنما وبال / پس ببینی تو ز دندان گوشمال
باز کن طب را بخوان باب العلل / تا ببینی لشکر تن در عمل
چونکه جان جان هر چیزی وی است / دشمنی با جان جان آسان کیست
خود رها کن لشکر دیو و پری / کز میان جان کنندم صفدری
ملک را بگذار بلقیس از نخست / چون مرا یابی همه ملک آن تست
خود بدانی چون بر من آمدی / که تو بی من نقش گرمابه بدی
نقش گر خود نقش سلطان یا غنی است / صورتست از جان خود بی‌چاشنی است
زینت او از برای دیگران / باز کرده بیهده چشم و دهان
ای تو در بیگار خود را باخته / دیگران را تو ز خود نشناخته
تو بهر صورت که آیی بیستی / که منم این والله آن تو نیستی
یک زمان تنها بمانی تو ز خلق / در غم و اندیشه مانی تا بحلق
این تو کی باشی که تو آن اوحدی / که خوش و زیبا و سرمست خودی
مرغ خویشی صید خویشی دام خویش / صدر خویشی فرش خویشی بام خویش
جوهر آن باشد که قائم با خود است / آن عرض باشد که فرع او شدست
گر تو آدم زاده‌ای چون او نشین / جمله ذریات را در خود ببین
چیست اندر خم که اندر نهر نیست / چیست اندر خانه کاندر شهر نیست

این جهان خم است و دل چون جوی آب / این جهان حجره است و دل شهر عجاب
هین بیا که من رسولم دعوتی / چون اجل شهوت‌کشم نی شهوتی
ور بود شهوت امیر شهوتم / نی اسیر شهوت روی بتم
بت‌شکن بوده است اصل اصل ما / چون خلیل حق و جمله انبیا
گر درآیم ای رهی در بتکده / بت سجود آرد دلی با معبده
احمد و بوجهل در بتخانه رفت / زین شدن تا آن شدن فرقی است زفت
این درآید سر نهند او را بتان / آن درآید سر نهد چون امتان
این جهان شهوتی بتخانه است / انبیا و کافران را لانه است
لیک شهوت بندهٔ پاکان بود / زر نسوزد زانکه نقد کان بود

باش

کافران قلبند و پاکان همچو زر … اندرین بوته درند این دو نفر
قلب چون آمد سیه شد در زمان … زر در آمد شد زری او عیان
دست و پا انداخت زر در بوته خوش … در رخ آتش همی خندد رخش
جسم ما روپوش ما شد در زمان … ما چو دریا زیر این که در نهان
شاه دین را منگر ای نادان به طین … کین نظر کردست ابلیس لعین
کی توان اندود خورشیدی به گل … با کف گل تو بگو آخر مرا
گر بریزی خاک و صد خاکستری … بر سر نور او برآید بر سرش
گرد که باشد کو بپوشد روی آب … طین که باشد کو بپوشد آفتاب
خیز بلقیسا چو ادهم شاه وار … دود ازین ملک دو سه روزه برآر
بازگو احوال ابراهیم زود … ترک ملکش را بگو موجب چه بود
بر سر تختی شنید آن نیک نام … طق طقی و های و هویی شب ز بام
بانگ زد بر روزن قصر او که کیست … این نباشد آدمی مانا پریست
سر فرو بردند قومی بوالعجب … ما همی گردیم شب بهر طلب
هین چه می‌جویید گفتند اشتران … گفت اشتر بام بر کی جست هان
پس بگفتندش که تو بر تخت جاه … چون همی‌جویی ملاقات اله
خود همان بد دیگر او را کس ندید … چون پری از آدمی شد ناپدید
معنیش پنهان و او در پیش خلق … خلق کی بینند غیر ریش و دلق
چون ز چشم خویش و خلقان دور شد … همچو عنقا در جهان مشهور شد
جان هر مرغی که آمد سوی قاف … جمله عالم ازو لافند لاف
چون رسید اندر سبا این نور شرق … غلغلی افتاد در بلقیس و خلق
روحهای مرده جمله پر زدند … مرده کان از گور تن سر بر زدند
یکدگر را مژده می‌دادند هان … نک ندایی می‌رسد از آسمان
زان ندا دینها همی‌گردند گبز … شاخ و برگ دل همی‌گردند سبز

گامهای تند بر بام سرا … گفت با خود این چنین زهره کرا

این سلیمان این زمان چون نفخ صور … مرده را زاو زاد باید از قبور
مر ترا بادا سعادت بعد ازین … این گذشت الله اعلم بالیقین
قصه گویم از صبا مشتاق وار … چون صبا آمد بسوی لاله زار
لا فتة الاشباح یوم وصلها … عادت الاولاد صوب اصلها
امة العشق خفی فی الامم … مثل جود حوله لوم البقم
ذلة الارواح من اشباحها … عزة الاشباح من ارواحها
ایها العشاق السقیا لکم … انتم الباقون و البقیا لکم
ایها السالون قوموا و اعشقوا … ذاک ریح یوسف فاستنشقوا
منطق الطیر سلیمانی بیا … بانگ هر مرغی که آید می‌سرا
چون به مرغانت فرستادست حق … لحن هر مرغی بدادستت سبق
مرغ جبری را زبان جبر گو … مرغ پر اشکسته را از صبر گو
مرغ صابر را تو خوش دار و معاف … مرغ عنقا را بخوان اوصاف قاف
مر کبوتر را حذر فرما ز باز … باز را از حلم گو و احتراز
وان خفاشی که بماند او بی‌نوا … می‌کنش با نور جفت و آشنا
کبک جنگی را بیاموزان تو صلح … مرغ خروس را نما اشراق صبح
همچنان می‌رو ز هدهد تا عقاب … ره نما والله اعلم بالصواب

جون سلیمان سوی مرغان سبا … یک صفیری کرد بست آن جمله را

جز مگر مرغی که بد بی جان و پر … یا چو ماهی گنگ بود از اصل کر

نی غلط گفتم که گر کر سر نهد … پیش وحی کبریا سمعش دهد
چونکه بلقیس از دل و جان عزم کرد … بر زمان رفته هم افسوس خورد
ترک مال و ملک کرد او همچنان … که بترک نام و ننگ آن عاشقان
آن غلامان و کنیزان بناز … پیش چشمش همچو پوسیده پیاز
باغها و قصرها و آب رود … پیش چشم از عشق گلخن می‌نمود
عشق در هنگام استیلا و خشم … زشت گرداند لطیفان را به چشم
هر زمرد را نماید گندنا … غیرت عشق این بود معنی لا
لا اله الا هو اینست ای پناه … که نماید مه ترا دیگ سیاه
هیچ مال و هیچ مخزن هیچ رخت … می‌دریغش نامد الا که تخت
پس سلیمان از دلش آگاه شد … کز دل او تا دل او راه شد
آن کسی که بانگ موران بشنود … هم فغان سر دوران بشنود
آنکه گوید راز قالت نملة … هم بداند راز این طاق کهن
دید از دور که آن تسلیم کیش … تلخش آمد فرقت آن تخت خویش
گر بگویم این سبب گردد دراز … کر چرا بودش به تخت آن عشق ساز
گرچه آن کلک و قلم بی‌حسی است … نیست جنس کاتب او را مونسی است
همچنین هر آلت پیشه وری … هست بی‌جان مونس جان وری
این سبب را من معین گفتمی … گر نبودی چشم فهمت را نمی
از بزرگی تخت کز حد می‌فزود … نقل کردن تخت را امکان نبود
خرده کاری بود و تفریقش خطر … همچو اوصال بدن با همدگر
پس سلیمان گفت گرچه فی الاخیر … سرد خواهد شد بر او تاج و سریر
چون ز وحدت جان برون آمد دگر … جسم را با فر او بود غری
چون برآید کو به ره انقوی … بنگری در کف و در خاشاک خوار
سر برآرد آفتاب با شرر … دم عقرب را کساد و مستقر
لیک هم با این همه بر نقد حال … جست باید تخت او را انتقال
هست بر ما سهل و بر او تنگ تر … تا بود در خوان حوران دو پیز
عبرت جانش شود آن تخت ناز … همچو دلق و چارقی پیش ایاز
تا بداند در چه بود او مبتلا … از کجاها در رسید او تا کجا
خاک را و نطفه را و مضغه را … پیش چشم ما همی دارد خدا
کز کجا آوردمت ای بدنیت … که از آن آید همی خفرقیت
تو بر آن عاشق بدی در دور آن … منکر این فضل بودی آن زمان
این کرم چون دفع آن انکار تست … که میان خاک می‌کردی نخست
حجت انکار شد انشای تو … از دوا بدتر شد این بیماری تو
خاک را این کار تصویر از کجا … نطفه را خصمی و انکار از کجا
چون در آن دم بی‌دل و بی‌سر بدی … فکرت و انکار را منکر بدی
از جمادی چونکه انکارت برست … هم از آن انکار حشرت شد درست
پس مثال تو چو آن حلقه زنیست … کز درونش خواجه گوید خواجه نیست
پس هم انکارت مبین می‌کند … کز جماد او حشر صد فن می‌کند
چند صنعت رفت ای انکار تا … آب و گل انکار زاد از هل اتی
آب و گل می‌گفت خود انکار نیست … بانگ می‌زد بی‌خبر که اخبار نیست
من بگویم شرح این از صد طریق … لیک خاطر لغزد از گفت دقیق

این نکو و جسته که هنگام نقل … کودکانه حاجتش افتد درو

شرح آن را لب ببستم ای کیا ... مهر نقل تخت بلقیس از سبا

گفت عفریتی که تختش را بفن / حاضر آرم تا تو زین مجلس شدن
گفت آصف من باسم اعظمی / حاضر آرم پیش تو در یکدمی
پس سلیمان گفت بارک ربنا / تخت او را حاضر آرید این زمان
گرچه عفریت اوستاد سحر بود / لیک آن از نفخ آصف رو نمود
حاضر آمد تخت بلقیس آن زمان / لیک ز آصف نه از فن عفریتیان
گفت حمد لله برین و صد چنین / که بدیدستم ز رب العالمین
پس نظر کرد آن سلیمان سوی تخت / گفت آری گول گیری ای درخت
پیش چوب و پیش سنگ نقش کند / ای بسا گولان که سرها می‌نهند
ساجد و مسجود از جان بیخبر / دیده از جان جنبشی اندک اثر
که سخن گفت و اشارت کرد سنگ / دیده در وقتی که شد حیران و دنگ
نرد صنعت چون بنا موضع نباخت / شیر سنگین را اشقی شیر ساخت
من بگویم شرح این از صد طریق / لیک خاطر لغزد از گفت دقیق

از کرم شیر حقیقی کرد جود / استخوانی سوی سگ انداخت زود
گفت اگر چه نیست آن سگ را قوام / لیک ما را استخوان لطفیست عام

قصه راز حلیمه گویمت / تا زداید داستان او غمت
مصطفی را چون ز شیر او باز کرد / بر کفش برداشت چون ریحان و ورد
میگریزانیدش از هر نیک و بد / تا سپارد آن شهنشه را بجد
چون همی آورد امانت را ز بیم / شد بکعبه و آمد او اندر حطیم
از هوا بشنید بانگی کای حطیم / تافت بر تو آفتابی بس عظیم
ای حطیم امروز آید بر تو زود / صد هزاران نور از خورشید جود
ای حطیم امروز آرد در تو رخت / محتشم شاهی که پیک اوست بخت
ای حطیم امروز بیشک از نوی / منزل جانهای بالایی شوی
جان پاکان طلب طلب و جوق جوق / آیدت از هر نواحی مست شوق
گشت حیران آن حلیمه زان صدا / نی کسی در پیش و نی سوی قفا
شش جهت خالی ز صورت وین ندا / شد پیاپی کان ندا را جان فدا
مصطفی را بر زمین بنهاد او / تا کند آن بانگ خوش را جستجو
چشم می‌انداخت آن دم سو بسو / که کجا است این شه اسرار گو
کین چنین بانگ بلند از چپ و راست / میرسد یا رب رساننده کجاست
چون ندید او خیره و نومید شد / جسم لرزان همچو شاخ بید شد
باز آمد سوی آن طفل رشید / مصطفی را بر مقام خود ندید
حیرت اندر حیرت آمد بر دلش / گشت بس تاریک از غم منزلش
سوی منزلها دوید و بانگ داشت / که کی بر دردانه‌ام غارت گماشت
مکیان گفتند ما را علم نیست / ما ندانستیم ما را کودکیست

بسرودی

پیرمردی پیشش آمد با عصا / کای حلیمه چه فتاد آخر ترا
که چنین آتش ز دل افروختی / این جگرها را ز ماتم سوختی
گفت احمد را رضیعم معتمد / پس بیاوردم که بسپارم بجد
چون رسیدم در حطیم آوازها / میرسید و میشنیدم از هوا
من چو آن الحان شنیدم از هوا / طفل را بنهادم آنجا زان صدا
تا ببینم آن ندا آواز کیست / که ندایی بس لطیف و بس شهیست
نه از کسی دیدم بگرد خود نشان / نی ندا می منقطع شد یکزمان
چونکه واگشتم ز حیرتهای دل / طفل را آنجا ندیدم وای دل
گفتش ای فرزند تو انده مدار / که نمایم مر ترا یک شهریار
که بگوید گر بخواهد حال طفل / او بداند منزل و ترحال طفل
پس حلیمه گفت ای جانم فدا / مر ترا ای شیخ خوب خوش ندا
هین مرا بنمای آن شاه نظر / کش بود از حال طفل من خبر
برد او را پیش عزی کین صنم / هست در اخبار غیبی مغتنم
ما هزاران گم شده زو یافتیم / چون بخدمت سوی او بشتافتیم
پیر کرد او را سجود و گفت زود / ای خداوند عرب ای بحر جود
گفت ای عزی تو بس اکرامها / کرده‌ای تا رسته‌ایم از دامها
بر عرب حقست از اکرام تو / فرض گشته تا عرب شد رام تو
ای حلیمه سعدی از امید تو / آمد اندر ظل شاخ بید تو
که ازو فرزند طفلی گم شدست / نام آن کودک محمد آمدست
چون محمد گفت این جمله بتان / سرنگون گشتند و ساجد آن زمان
که برو ای پیر این چه جستنست / آن محمد را که عزل ما ازوست
ما نگون و سنگسار آییم ازو / ما کساد و بی عیار آییم ازو
آن خیالاتی که دیدندی ز ما / وقت فترت گاه گاه اهل هوا
گم شود چون بارگاه او رسید / آب آمد مر تیمم را درید
دور شو ای پیر فتنه کم فروز / هین ز رشک احمدی ما را مسوز
دور شو بهر خدا ای پیر تو / تا نسوزی ز آتش تقدیر تو
این چه دم اژدها افشردنست / هیچ دانی چه خبر آوردنست
زین خبر جوشد دل دریا و کان / زین خبر لرزان شود هفت آسمان
چون شنید از سنگها پیر این سخن / پس عصا انداخت آن پیر کهن
پس ز لرزه و خوف و بیم آن ندا / پیر دندانها بهم بر میزدی
آنچنانکه اندر زمستان مرد عور / او همی لرزید و میگفت ای ثبور
چون در آن حالت بدید او پیر را / زان عجب گم کرد زن تدبیر را
گفت پیرا گرچه من در محنتم / حیرت اندر حیرت اندر حیرتم
ساعتی بادم خطیبی میکند / ساعتی سنگم ادیبی میکند
باد با حرفم سخنها میدهد / سنگ و کوهم فهم اشیا میدهد
گاه طفلم را ربوده غیبیان / غیبیان سبز پر آسمان
از که نالم با که گویم این گله / من شدم سودایی اکنون صد دله
غیرتش از شرح غیبم لب ببست / اینقدر گویم که طفلم گم شدست
گر بگویم چیز دیگر من کنون / خلق بندندم بزنجیر جنون
گفت پیرش کای حلیمه شاد باش / سجده شکر آر و رو را مخراش
غم مخور یاوه نگردد او ز تو / بلکه عالم یاوه گردد اندرو
هر زمان از رشک غیرت پیش و پس / صد هزاران پاسبانست و حرس
آن ندیدی کان بتان ذو فنون / چون شدند از نام طفلت سرنگون
این عجب قرنیست بر روی زمین / پیر گشتم من ندیدم مثل این
زین رسالت سنگها چون ناله داشت / تا چه خواهد بر گنهکاران گماشت
سنگ بی جرمست در معبودیش / تو نه‌ای مضطر که بنده بودیش

لرزید

هر که شد بهر ما در امتحان … پشت زیر پایش آرد آسمان
ظاهرش [illegible] … باطنش گلستان در گلستان
[illegible] … تا نیاید هر زمان با هر [illegible]
[illegible] ترش چون خار … عیش پنهان کرده در خار
باغ پنهان [illegible] … کای عدو [illegible]
[illegible] خار خارش کرده … سرخ و صوفی [illegible]
تا کسی در [illegible] … [illegible] خار
طفل تو گرچه که کودک خورد است … هر دو عالم خود طفیل او بدست

گفت عبدالمطلب [illegible] کجاست … ای حلیم السن [illegible]
از درون کعبه آوازش رسید … گفت ای جویای آن طفل رشید
در فلان وادیست زیر آن درخت … پس روان شد زود پیر نیکبخت
در رکابش امیران قریش … زانکه جدش بود از اعیان قریش
تا به پشت آدم اسلافش همه … مهتران بزم و رزم ملحمه
این نسب خود پوست او را بوده است … کز شهنشاهان همه بوده است
مغز او خود از نسب دور است و پاک … نیست جنسش از ملک کس تا سماک
نور حق را کس نجوید زاد و بود … خلعت حق را چه حاجت تار و پود
کمترین خلعت که بدهد در ثواب … بر فزاید بر طراز آفتاب

خیز بلقیسا بیا ملکی ببین … بر لب دریای یزدان در بچین
خواهرانت ساکن چرخ سنی … تو به مرداری چه سلطانی کنی
خواهرانت را ز بخششهای او … هیچ میدانی که آن سلطان چه داد
خیز بلقیسا بیا [illegible] … هر دمی بر دار بی سرمایه سود
خواهرانت جمله در عیش و طرب … بر تو چون عکس شاهان [illegible]
خیز بلقیسا که سلطان باز شو … وز همه ملک سبا بیزار شو

تو ز شادی چون گرفتی طبل زن … که منم شاه و رئیس گولخن
آن سگی در کوی گدای کور ده … حمله می‌آورد و دلقش می‌درید
گفته ایم این را ولی بار دگر … شد مکرر بهر تأکید خبر
[illegible] اخوان با یاران تو … بر کهند این دم سگان صید جو
قوم تو در کوه می‌گیرند گور … در میان کوی می‌گیری تو کور
ترک این تزویر کن شیخ نفور … آب شوری جمع کرده چند کور
آب خود شیرین تو از بهر [illegible] … آنچه بر دادم [illegible]
خیز شیران خدا این گور گیر … تو سگی چون [illegible] کور گیر
گور چه از صید شیر [illegible] … جمله شیر و شیرگیر مست نور
در زمان ره صید و صیادی و شیر … کرده ترک صید [illegible]
همچو مرغ مرده شان بگرفته باز … تا کند او جنس شان [illegible]

سنگ می‌جست در مجموع [illegible] … تو نخواهی مضطر که بند دارد [illegible]
او که مضطر اینچنین شد [illegible] … [illegible] خواهند [illegible]
چون خبر دریافت جد مصطفی … از حلیمه وز فغانش بر ملا
وز چنان بانگ بلند و نعره‌ها … که به میلی می‌رسید از وی صدا
زود عبدالمطلب دانست چیست … دست بر سینه همی‌زد می‌گریست
آمد از غم بر در کعبه به سوز … کای خبیر از سر شب وز راز روز
خویشتن را من نمی‌بینم فنی … تا بود محرم ترا همچون منی
خویشتن را من نمی‌بینم هنر … تا شوم مقبول این مسعود در
یا سر و سجده مرا قدری بود … یا به اشکم دولتی خندان شود
لیک در سیمای آن در یتیم … دیده‌ام آثار لطفت ای کریم
کو نمی‌ماند به ما گرچه ز ماست … ما همه مسیم و احمد کیمیاست
آن عجایب‌ها که من دیدم برو … من ندیدم بر ولی و بر عدو
آنکه فضل تو در این طفلیش داد … کس نشان ندهد به صد ساله جهاد
چون یقین دیدم عنایتهای تو … بر وی آن دریست از دریای تو
من همو را می‌شفیع آرم به تو … حال او ای حال‌دان با ما بگو
از درون کعبه آمد بانگ زود … که هم الکنون رخ به تو خواهد نمود
با دو صد اقبال او محفوظ ماست … با دو صد طلب ملک محفوظ ماست
ظاهرش را شهرهٔ گیهان کنیم … گاه بند آرد [illegible] کنیم
گر ترا بخت بر سازیم ازو … گاه تاج فرقهای شاه او
زانکه افتاده است [illegible] … عشقها داریم با این خاک ما
گو چنین شاهان بود بیدار کن … که همو را پیش شه بیدار کن
صد هزاران عاشق و معشوق او … در فغان و در نفیر و جست و جو
ما بها بخشیم اورا [illegible] … که بکار ما ندارد میل و خو
این فضیلت خاک را زان رو دهیم … زانکه نعمت پیش بی‌برگان نهیم
زانکه دارد خاک شکل اغبری … وز درون دارد صفات انوری
ظاهرش با باطنش گشته به جنگ … باطنش چون گوهر و ظاهر چو سنگ
ظاهرش منکر که باطن هیچ نیست … باطنش گوید که بنماییم بیست
ظاهرش گوید که ما اینیم و بس … باطنش گوید نکو بین پیش و پس
ظاهرش با باطنش در چالش اند … لاجرم زین صبر نصرت می‌کشند
زین ترش رو خاک صورتها کنیم … خندهٔ پنهانش را پیدا کنیم
زانکه ظاهر خاک اندوه و بکاست … در درونش صد هزاران خنده است
کاشف السریم و کار ما همین … کین نهانها را برآریم از زمین
گرچه دزد از منکری تن می‌زند … شحنه آن را عصر بر سر می‌کند
فضلها دزدیده‌اند این خاکها … تا مقر آریمشان از ابتلا
بس عجب فرزند کو را بوده است … لیک احمد بر همه افزوده است
شد زمین و آسمان خندان و شاد … کین چنین شاهی ز ما دو جفت زاد
می‌شکافد آسمان از شادیش … خاک چون سوسن شده از آزادیش
ظاهرت با باطنت ای خاک خوش … چونکه در جنگند اندر کش مکش
هر که با خود بهر حق باشد به جنگ … تا شود معنیش خصم بو و رنگ
ظلمتش با نور او شد در قتال … آفتاب جانش را نبود زوال

او که

هر که او زین مرغ زاده ... دست آن صیاد را ...
گر جدا و منکر پرده ... عشق ... در ...

من نخوردم دانه‌ام ... صورتم ... شیر مرده ...
جنبشم زین ... جنبشم اکنون ز دست دادگر

جنبشم قایم بود ... جنبش فیلی ...
هر که گر جنبد ... گرچه سر ...

زان مرا مرده مبین ... در کف شاهم ...
مرده در بنده ... در کف خالق عیسی‌ام

کی بماند مرده در قبض خدا بر کف عیسی مدار این هم ...
عیسی‌ام اما هر آنکو یافت جان از دم من او بماند جاودان

شد ز عیسی زنده لیکن باز مرد شاد آنکو جان بدین عیسی سپرد
من عصایم در کف موسی ... موسی‌ام پنهان من ...

بر سلیمانان ... دریا ... باز بر فرعون اژدرهای ...
این عصا را ای پسر تنها مبین کین عصایی که حق بود ...

موج طوفان هم عصا بد ... طنطنهٔ جادو پرستان را بخورد
که عصاهای خدا را اثر هم رزق این فرعون را ...

لیک این سنگین ... ترک کن تا ...
گر نباشد جاه فرعون ... از کجا یابد جهنم پروری

... زانکه پی بر گرد ...
گر نبودی خصم و دشمن ... پس بمردی خشم اندر ...

دو ... از خشم است ... تا ز بیدوری ز خصمی ...
پس بماندی لطف بی قهری ... پس کمال پادشاهی ...

ریشخندی کرده‌اند این منکران بر شلما و بیان ذا ...
تو اگر خواهی بکن اهل ... چند خواهی لیتنی ...

شاد باش ای ... بر همین در که شود امروز ...
هر خسی با ... در میان باغ از سیر و کبر

هر یکی با جنس خود در گور ... از برای تحفگی ...
تو که کردی زعفرانی ... باش و آمیزش مکن با دیگران

آب بیچون زعفرانا ... زعفرانی اندر آن حلوا رسی
رو مکن در کار ... تا نگردد با تو او هم طبع و خویش

تا بکردی او بکردی ... زانکه ارض الله آمد واسعه
خاصه آن ارضی که از پهنا ... در سفر گم می‌شود دیو و پری

اندر آن بحر و بیابان و جبال منقطع میگردد اوهام و خیال
این بیابان و بیابانهای ... همچو اندر بحر بر بگذار رو

آب استاده که تیرش ... تازه تر خوشتر چو آبی ...
کو درون خویش چون جانها ... ستر پنهان ...

مستمع خفته است کوته کن ... ای خطیب این نقش کی ...
خیز بلقیسا که بازار است تیز زین خسیسان کساد ...

ور بدان کوشش کنی ... گر چو دزدی ...
خیز بلقیسا کنون با اختیار پیش از آنکه مرگ آرد گیر و دار

زین خران تا چند باشی نعل دزد گر همی دزدی بیا و لعل دزد
خواهرانت یافته ملک خلود تو گرفته ملکت کور و کبود

ای خنک آن را کزین ملکت بجست کاجل این ملک را ویران گرست
خیز بلقیسا بیا باری ببین ملکت شاهان و سلطانان دین

بوستان یابد هر آنکه ... لیک آن از خلق پنهان ...
میوه‌ها لابه کنان کز من بخور آب حیوان آمده کز من بنوش

طوف

طوف مسکین بر فلک ... همچو خورشید و چو ...
حیران روان ... بی خوری صد لوت و ...

ای خنک غم ... ای بدید آمده ...
هم تو شاه و هم تو لشکر ... هم تو نیکوبخت باشی هم تو ...

گر تو ملک بخت و سلطان ... بخت عمر ...
تو بماندی چون گدایان بی‌نوا دولت خود هم تو باشی ای بختی

چون تو باشی بخت خود ای معنوی پس بود کان بخت را ز خود گم کنی
تو ز خود ای کم ز ... چونکه عین تو ترا ملک و ...

ای سلیمان مسجد اقصی بساز لشکر بلقیس آمد در نماز
چونکه او بنیاد آن مسجد نهاد جن و انس آمد بدن در کار داد

یک گروه از عشق و قومی بی مراد همچنانکه در ره طاعت عباد
خلق دیوانند و شهوت سلسله میکشدشان سوی دکان و غله

هست این زنجیر از خوف و وله تو مبین این خلق را بی سلسله
میکشدشان سوی کسب و شکار میکشدشان سوی کان و بحار

میکشدشان سوی نیک و بد گفت حق فی جیدها حبل مسد
قد جعلنا الحبل فی اعناقهم و اتخذنا الحبل من اخلاقهم

لیس من مستقذر و مستطاب قد قطعنا طایره فی عنقه
حرص تو در کار بد چون آتش است اخگر از رنگ خوش آتش خوش است

آن سیاهی فحم در آتش نهان چونکه آتش شد سیاهی شد عیان
آن زمان آن فحم اخگر ... کان نه حسن کار بد نار حرص بود

حرص کارت را بیارا و ... حرص رفت و ماند کار تو کبود
غوره‌ها را ابلهی خرما نمود بچه پندارد که ...

آز ماندش جان ... کند کرده ز آزمون ...
از هوس تو دانه ... غول و حرص ...

حرص اندر کار دین خیر جو چون نماند حرص باشد ...
خیرها نغز ... تاج حرص ...

تا جز حرص کار دنیا چون ... ...
کودکان را حرص ... تا شود از ذوق ...

چون کودک ... بردگی اطفال ...
گرچه ... حل ...

آن بنای انبیا بی حرص بود زان چنان ...
ای با مسجد ... لیک بد مسجد اقصاش نام

کعبه را که هر دمی ... آن ز اخلاصات ابراهیم بود
فضل آن مسجد ز خاک و سنگ نیست لیک در بناش حرص و جنگ نیست

نی کتبشان همچو کتب دیگران نی مساجدشان ...
نی ادبشان ... نی لباس ...

هر یکی را اشان ... مرغ جانشان طیر ...
هر یکی را داد حق ... صد هزاران ...

دل همی لرزد ... قبلهٔ افعال ...
مرغ شان ... تیغ جانشان ...

هر چه گویم من ... نقص گفتم تا ...
مسجد اقصی بساز ای کرام که سلیمان باز آمد والسلام

دور ازین دیوان پریان سر کشند / جمله را افلاک در زنجیر کشند
دیو را بکدم که زاده از ملکوت / تا نه پنهان آید که بر برهوت

چون سلیمان شو که تا دیوان تو / سنگ بر بندد ز پی ایوان تو
ملک سلیمان باش و دیوان تو قوی / تا ترا فرمان برد جنی و دیو

خاتم تو این لسان بهر شد او / تا نگردد دیو را خاتم نگاه
پس سلیمانی کند بر تو مدام / دیو با خاتم حذر کن والسلام

آن سلیمانی دلا مشروح نیست / در سر و سر سلیمانی گذشت
دیو هم وقتی سلیمانی کند / ملک بر جان اهل تقلید کند

دسته جنبانید چون سنبل که / در میان هر دو شاه فرقت کنک

شاعری آمد و در شعری بکی / بر امید و خلعت و اکرام و جاه
شه مکرم بود و در خود ثنا / از زر سرخ و کرامات بها

پس وزیرش گفت کین ابیات بعد / ده هزارش تا بداده کرد
از جهان شاعر بس تو بخورد / ده هزاری که نگفتم اندکست

قصه گفت آن شاه را در سعد / تا بر آمد عشر فرمان بگفت
ده هزارش در خلوت در خورش / خانه شاعر و شاکر آن سرش

پس تفحص کرد کین کس که بود / شاه را اهلیت که بنمود
پس بگفتندش فلان الدین نیز / آن حسن نام و حسن خلق و هنر

در شای او یکی شعری درا / بر نوشت و سوی خانه رفت باز

بی زبان و لب همی ثنای شاه / مدح شه میکرد خلقها ثنای شاه

بعد سالی چند بهر رزق گشت / شاعر از فقر و عوز محتاج گشت
گفت وقت فقر و تنگی و درد / حبث جوئی آزموده بهتر است

در کهی بر آگاه از مو دهم بکرم / حاجت تو را الحان جاه جسم
معنی الله بگفت آن که هست / لو یهون فی الحوائج هم بدیه

گفت السائق و الحاح / والتمس تا وصد باهاد یکه
صد هزاران عاقلند و وقت / جمله نالان پیش آن دیوان درد

تسبیح دیوانه فلکیو آن کنند / بر تجلی عاجزی که یه تند
کرد بندیدی هزاران بار / عاقلان جان کشیده پیش

بلکه جمله ماهیان در دریا / جمله پرندگان بر او جدا
پیل و گرگ و صید اشکار نیز / از دهای زفت مور و مار نیز

بلکه خاک و آب و باد و هر غبار / ما به زور و بانده هم دی ام بنای
هر دمش لابه کنند این سماه / که فرو ماندم ای حق یک زمان

هر دمش استن من عصیت و حفظ / جمله سطری بهین آن دو
وین زمین گوید که دارم قرار / ای که بر آیم تو کر دستی سوار

جمله کان کعبه از و هر دو جنند / داده حاجت از و آموختند
هر یکی زو بر آورده برات / استغفروا منه صبر او صلات

بیل

بعد از آن خواهند شد از بهر او / آب در زمزم جو جو در خاک جو
در نکوهی اندر کرم او دهر / بر کف جلیس سخا هم او نهند

آنکه معرض او ز رخسار کند / رو بدو آری به حالت بکشند
تا ز دل بگذر شاعر از سودای درد / روی سوی آن شه محسن نهاد

هر به سر چه بایدش شیوه / پیش محسن آمد و بنهاد رو
محسنان با صد عطا و جود و به / زر بهاده شاعر از بهر خطر

پیش شاه و شعری عاجز بکی / خاصه شعری کان بکار آرد ذخر
آدمی و اهل حریصان بود / زانکه قوت جان آتش جان بود

سوی کر شبه سوی نقص و صد قبیل / چون نهاده بر کف از حرص امل
چون نهاد در کف مستغنی ز نان / عاشق نام است و مدح گران

تا که اصل و فصل او ز بر نهند / در میان فضل او عیبی نهند
تا که کر و فر زر بخشی او / هیچ عیبی بود در کفش و کو

خلق تا در صورت خود ادرکی / وصف ما از وصف او کر برکشی
چونکه آن اخلاق شکر و حمد جو / آدمی را مدح جانی پیش رو

خاصه مرد حق که در تفضیل حسب / پر شود زان باد چون خیک دی
ور نباشد اهل زان باد دروغ / خنک به دید آسیبی از فروغ

این مثل از خود نگفتم ای فتی / سر بسر شعر چو اهلی در پی
این تنبیه کفر و ز بشنید فتح / که چرا جز به شود اهل مدیح

رفت شاعر سوی آن شاه بهر / شعر اندر رشته جان کن کذر
محسنان مردند اما نام ماند / ای خنک آن مرد کاین مرکب براند

ظالمان مردند و ماند آن ظلمها / وای حلوا کو کند مکر و دغا
گفت پیغامبر خنک آن را که او / شد ز دنیا ماند فعلش نیکو

نام نیکو او ز فعل او بگذران / پس ببرد از ملیقین شاه بیز
مرد محسن لیک احسانش نمرد / تا نپنداری بمرد او جان ببرد

این رها کن زانکه شاعر کذر / وام دار است و قوی محتاج
برد شاعر شعر سوی شهریار / بر امید بخشش و جان بار

لیک آن یاران وزیرش کوی / بر براق عز دنیا رفته بود
بر مقام او وزیری خسیس / گشته لیکن سخت پیر و خسیس

گفت ای شه خرج جهاد و ارد بار / شاعری را بود اصله و خراج
من برنج شعر این ای محتشم / مرد شاعر را خوش و راضی کنم

خلق گفتند کین شکر از وزیر / ده هزاری این او بر ده است
بعد سالی گلکاری جاکند / بعد سلطان کدای چون کنند

گفت بعد رم درا اندر / تا شود زاری ز ارزان انتظار
آنکه از خاکش دهم از راه / دور باید همچو کلبه از چمن

این سخن بگذار ای شاه ذم بگیر / کر تقاضا بود دهم آتش
حبس او را و چو او شد صله زار / تو رها کن باز دیوان گذار

از ثریا گر ببرد تا ثری / بزم کرد و چون بدید او بر
گفت سلطان کی برد و فان / لیک شاد است کین نیکوی

گفت او را دو صد امید بیس / تو بن بگذار و این برکسی
پس فکندش صاحب از انتظار / شد زمستان و دی اندر بهار

شاعر اندر انتظارش شد شمر / پس ز بون این غم و تیز و بر
گفت اگر زری که و شامی دمی / تا ز ره جانم نز آیا شد رهی

انتظارم گشت باری کو برد / تا رهد این جان مسکین از گرد
بعد از آن آتش و او در رنج عشر / ماند شاعر اندر آن بنده زار

کان چنان نقد و جنان بسیار بود / آنکه در بشکست و در خار بود
پس بگفتندش که آن دستور او / رفت از دنیا صد امر دو ماه

آن مضاعف زوهمی شد آن عطا
رفت از ما صاحب رای و رشید
ما بصد حیلت از آن دو این صید را
چیست نام این ز بر جا کنی
چیست نام آیوح زیر جا کنی
این حسن کز ریش زشت این حسن
بر چنین صاحب چو شه اصغا کند
چند آن فرعون میشد نرم و رام
چون بهامان مشورت کردی در آن
پس بگفتی تاکنون بودی خدیو
هر چه صد روز آن کلیم خوش خطاب
تا صحی ربانی بندت فی
وای آن شه که وزیرش این بود
شاه عادل چون قرین او شود
شاه فرعون و چو هامانش وزیر
من ندیدم جز شقاوت در پیام
آن فرشته عقل چون هاروت شد
مر هوا را تو وزیر خود مساز
کین هوا پر حرص و حالی بین بود
عقل را دو دیده در پایان کار
که لقمه‌ها بر سر نهد در خزان (?)
در حق غفلت هست عقل دگر
دیو گر خود را سلیمان نام کرد

کی همی افتاد بخشش را خطا
صاحب سلاح ور وحی آیتی (?)
بسته‌ام این پای جز از چند
قوم گفتندش که نامش هم حسن

این زمانی رفت و جانش ببرد
رو بگیر این او ز پی [illegible]
رو بدیشان کرد و گفت ای شفقتان
گفت یا رب نام آن دو نام ما

چون شنیدی او ز موسی آن کلام
مایلش کردی بدام آن سخت جام
بنده کشتی زنده پوشی ابر تو
ساحری دریادل او کردی آن
این سخن را او بعون طرح شد
جای هر دو دوزخ پر کین بود
نام او نور علی نور این بود
هر دو را نبود ز بدبختی گزیر
گر تو دیدستی رسان از من سلام
سحر آموز دو صد طاغوت شد

آن کلامی که بدادی سنگ شیر
چون بهامان که وزیرش بد او
همچو سنگ منجنیقی آمدی
عقل تو دستور و مغلوب هواست
کین نه بر جا است این انجا رو
شاه آن باشد که او از تست گیر
چون سلیمان شاه چون آصف وزیر
پس بود ظلمات بعضی فوق بعض
همچو جان باشی شود صاحب عقل
عقل جزوی را وزیر خود مگیر

یار باش و مشورت کن ای پدر
ملک برد و مملکت را رام کرد

با دو عقل از بس بلاها وا رهی
صورت کار سلیمان دیده بود

او ببرد او لحی ولی احسان ببرد
تا نگیرد بر تو این [illegible]
از کجا آید بگو میدان [illegible]
چون یکی آمد دریغ ای [illegible]
صد وزیر و صاحب رای بود چو
بی‌تو آن با فیدای جان [illegible]
شاهی و ملکش ابد [illegible]
از خوشیهای کلام بی نظیر
مشورت کردی که کیشش بود جو
این سخن بر شیشه جان او زدی
در وجود راه زن راه تو است
هست چند آن [illegible]
باشد اندر کار چون آصف وزیر
نور بر نور است و عنبر بر عبیر
بی خرد یار و ندو دولت [illegible]
عقل فاسد روح را آرد بعلل
عقل کل را ساز ای سلطان وزیر
که بر آمد جان پاک از نماز
عقل را اندیشه [illegible]
مهر آن کل می کشد او [illegible]
با دهر خرطوم [illegible]
پای خود بر اوج گردونها نهی
صورت اندر سر دیوی می‌نمود

آن حسن نامی که از رنگ کیک [illegible]

خلق گفتند این سلیمان بی صفاست
دیو ملکیتی که حق بر شکل من
گر چه بد آید بد عوی پنهان
هست بازی با میر قاجار او
پس همی گفتند با خود در جواب
او اگر صد و گشتت بر فقیر
ما بپرسش از ضحاک و طرب
گر منه آن سر مرا [illegible]
هم قناعت کن بیند پیر اعتقاد
در گذر از صورت و از نام خیز

زین سلیمان تا سلیمان فرق‌هاست
صورتی کرد و بخشش بر امر من
صورت ادهم از بد اعتبار
که بود تیر و بعقلش خیره که
باز کوته میروی ای گمراه
هست در بیت شش بر زیر
سر کجا کی خود همی نهم
هین مکن سجده این دیو را
تا بگویم شرح این وقت دگر
از لقب و از نام در معنی گریز

او چو بیدار است این همچون وسن
دیو را حق صورت من داده است
دیو شان از مکر سکیتی و لیک
هیچ سحر و هیچ تلبیس و دغل
باز کوته رفت خواهی همچنین
تو اگر انگشتری را بر دهی
در بعقلت ما بهم اوفتاده‌ایم
کردمی من شرح این بس جانفزا
نام خود کرده سلیمان نبی
پس بپرسش از خدو و زجعل
کار هر کس بیت بدو آکی زنام

همچنانکه این حسن با آن حسن
تا ببیند از دو شما ما را ز او
مینمود آن عکس بر دلهای نیک
می نه بیند پرده بر اهل دل
سوی دوزخ اسفل اندر فلین
دوزخی چون شهر پر افسرده
نیجه بالغ بر آید از زمین
گر نبودی غیرت و رشک خدا
روی پوشی کند هر جی
در میان حد فعل او را بجو
مسجد اقصی بساز ای کی نام
خاضع اندر مسجد اقصی شدی
تو زبان کسی و نقعت بر [illegible]
چشم را از رنج می پرداختند
جز به پیرای فن محتاج نیست
اول او لیک عقل آن را فزود

چون سلیمان نبی شاه انام
گر گیاهی رسته دیدی اندرو
پس سلیمان را طبیبان از کیا
این نجوم و طب وحی انبیاست
قابل تعلیم و فهم است این خرد

ساخت مسجد او ز اول او ز نام
پس بگفتی نام و نفع خود بگو
عالم و دانا شده بی ماجرا
عقل و حس را سوی بی سو ره کجاست
لیک صاحب وحی تعلیمش دهد

هر صباحی چون سلیمان آمدی
تو چه داروئی چه نامت گفت بگو
تا کتب‌های طبیبی ساختند
عقل جزوی عقل استخراج نیست
هیچ حرفتها یقین اندر جی بود

گر چه اندر مکر موی اشکافت
دانشی پیشه از این عقل ار بدی
کندن گوری که کمتر پیشه بود
کی کجا غایب کنم این کشته را
از هوا در پر آمده شد او یقین
دفن کردش پس بپوشیدش بکن

کی ز فکر و حیله و اندیشه‌ای
دین بکندن و خاک در آن غنیه را
از پی تعلیم او را گور کن
زاغ از تعلیم حق به علم کن

گر بود این فهم مر قابیل را
دید زاغی زاغ مرده در دهان
پس به چنگال از زمین انگیخت گرد
گفت قابیل آه شه بر عقل من

تا هیچ پیشه‌ام بی استاد نیست
پیشه‌ای بی اوستا حاصل نشد
کی نهادی بر سر او هابیل را
بر گرفته تیز می آمد چنان
زود زاغ مرده را در گور کرد
که بود زاغی ز من افزون بفن

شد تمام القصه مسجد بی فتور
به سلیمان را برو مسجد مزور

پس بگفتی هر گیاهی فعل و نام
که من آن را جانم و این را حمام
من مر این را زهر و آن را شکر
نام من اینست بر لوح از عدم

عقل کل را گفت ما زاغ البصر / عقل جزوی می‌کند هر سو نظر
عقل ما زاغ است نور خاصگان / عقل زاغ استاد گور مردگان
جان که او دنبالهٔ زاغان پرد / زاغ او را سوی گورستان برد
هین مدو اندر پی نفس چو زاغ / کو بگورستان برد نه سوی باغ
گر روی رو در پی عنقای دل / سوی قاف و مسجد اقصای دل
نو گیاهی هر دم از سودای تو / می‌دمد در مسجد اقصای تو
تو سلیمان‌وار داد او بده / پی بر از وی پای رد بر وی منه
زانکه حال این زمین با ثبات / باز گوید با تو انواع نبات
در زمین گر نیشکر ور خود نی است / ترجمان هر زمین نبت وی است
پس زمین دل که نبتش فکر بود / فکرها اسرار دل را وا نمود
گر سخن‌کش یابم اندر انجمن / صد هزاران گل برویم چون چمن
ور سخن‌کش یابم آن دم زن بزد / می‌گریزد نکته‌ها از دل چو دزد
جنبش هر کس بسوی جاذب است / جذب کاذب نه چو جذب کاذب است
می‌روی گه گمره و گه در رشد / رشته پیدا نه و آنکت می‌کشد
اشتر کوری مهار تو رهین / تو کشش می‌بین مهارت را مبین
گر شدی محسوس جذاب ای کیا / پس نماندی این جهان دار الغرور
گبر دیدی کو پی سگ می‌رود / سخرهٔ دیو ستنبه می‌شود
در پی او کی شدی آن گبر نیز / پای خود در او کشیدی طفل‌وار
گاو اگر واقف ز قصابان بدی / کی پی ایشان بدان دکان شدی
یا بخوردی از کف ایشان سبوس / یا بدادی شیرشان از چاپلوس
ور بخوردی کی علف هضمش شدی / گر ز مقصود علف واقف بدی
پس ستون این جهان خود غفلت است / چیست دولت کین دوادو با لت است
اولش دو دو به آخر لت بخور / جز درین ویرانه نبود مرگ خر
تو بجد کاری که بگرفتی بدست / عیبش این دم بر تو پوشیده شده ست
زان همی‌تانی بدادن تن بکار / که بپوشید است عیبش کردگار
همچنین هر فکر که گرمی در آن / عیب آن فکرت شده ست از تو نهان
بر تو گر پیدا شدی زو عیب و شین / زو رمیدی جان بعد المشرقین
حال کآخر زو پشیمان می‌شوی / گر بود آن حال اول کی دوی
پس بپوشید اول آن بر جان ما / تا کنیم آن کار بر وفق قضا
چون قضا آورد حکم خود پدید / چشم وا شد تا پشیمانی دوید
این پشیمانی قضای دیگر است / این پشیمانی بهل حق را پرست
ترک این فکر و پشیمانی بگو / حال و یار و کار نیکوتر بجو
ور نداری کار نیکوتر بدست / پس پشیمانیت بر فوت چه است
گر همی‌دانی ره نیکو پرست / ور ندانی چون بدانی کین بد است
بد بدانی تا ندانی نیک را / ضد را از ضد توان دید ای فتی
چون ز ترک فکر این عاجز شدی / از گناه آنگاه هم عاجز بدی
چون بدی عاجز پشیمانی ز چیست / عاجزی را باز جو کز جذب کیست
عاجزی بی قادری اندر جهان / کس ندیده ست و نباشد این بدان
همچنین هر آرزو که می‌بری / تو ز عیب آن حجابی اندری
ور نمودی علت آن آرزو / خود رمیدی جان تو زان جست و جو
گر نمودی عیب آن کار او ترا / کس نبردی کش کشان آن سو ترا
وان دگر کاری کزان هستی نفور / زان بود که عیبش آمد در ظهور
ای خدای راز دان خوش سخن / عیب کار بد ز ما پنهان مکن
عیب کار نیک را منما به ما / تا نگردیم از روش سرد و دوتا
همچنان عادت سلیمان نبی / رفت در مسجد میان روشنی
قاعدهٔ هر روز را می‌جست شاه / که ببیند مسجد اندر نو گیاه

دل

دل ببیند سر بدان چشم صفی / آن گیاها شد از خیالش علم خفی

صوفیی در باغ از بهر گشاد / صوفیانه روی بر زانو نهاد
پس فرو رفت او بخود اندر نغول / شد ملول از صورت خوابش فضول
که چه خسپی آخر اندر رز نگر / این درختان بین و آثار خضر
امر حق بشنو که فرمود انظروا / سوی این آثار رحمت آر رو
گفت آثارش دل است ای بوالهوس / این برون آثار آثار است و بس
باغها و سبزه‌ها در عین جان / بر برون عکسش چو در آب روان
آن خیال باغ باشد اندر آب / که کند از لطف آب آن اضطراب
باغها و میوه‌ها اندر دل است / عکس لطف آن برین آب و گل است
گر نبودی عکس آن سرو سرور / پس نخواندی ایزدش دار الغرور
این غرور آنست یعنی این خیال / هست از عکس دل و جان رجال
جمله مغروران برین عکس آمده / بر گمانی کین بود جنت کده
می‌گریزند از اصول باغها / بر خیالی می‌کنند این لاغها
چونکه خواب غفلت آیدشان بسر / راست بینند و چه سودست آن نظر
پس بگورستان غریو افتاد و آه / تا قیامت زین غلط وا حسرتاه
ای خنک آن را که پیش از مرگ مرد / یعنی او از اصل این رز بوی برد

پس سلیمان دید اندر گوشه‌ای / نو گیاهی رسته اندر خوشه‌ای
همچنین روزی سلیمان از قضا / شد عبادت مسجد اندر ای فتی
دید بس نادر گیاهی سبز و تر / می‌ربود از سبزیش نور از بصر
پس سلامش کرد در حال آن حشیش / او جوابش گفت و بشکفت از خوشیش
گفت نامت چیست بر گو بی دهان / نام من خروب ای شاه جهان
گفت خاصیت بگو از تو چه رود / گفت من رستم مکان ویران شود
من که خروبم خراب منزلم / من خراب مسجد آب و گلم
پس سلیمان آن زمان دانست زود / که اجل آمد سفر خواهد نمود
گفت تا من هستم این مسجد یقین / در خلل ناید ز آفات زمین
تا که من باشم وجود من بود / مسجد اقصی مخلخل کی شود
پس خراب مسجد ما بی گمان / نبود الا بعد مرگ ما بدان
مسجد است آن دل که جسمش ساجد است / یار بد خروب هر جا مسجد است
یار بد چون رست در تو مهر او / هین ازو بگریز و کم کن گفت و گو
برکن از بیخش که گر سر بر زند / مر ترا و مسجدت را بر کند
عاشقا خروب تو آمد کژی / همچو طفلان سوی کژ چون می‌غژی
خویش مجرم دان و مجرم گو مترس / تا ندزدد از تو آن استاد درس
چون بگویی جاهلم تعلیم ده / این چنین انصاف از ناموس به
از پدر آموز ای روشن جبین / ربنا گفت و ظلمنا پیش ازین